



سفری به دور ایران

از : کنتس مادفون روزن

ترجمه : علی محمد عبادی

سفری بدور ایران

داستان گشت و گذاری در داخل ایران همراه با
تجربه‌ها و مخاطره‌هایش

از

کنتس ماد فون روزن

ترجمه از زبان سوئدی به انگلیسی

توسط

اولین سی - رامسدن

برگردان به فارسی

علی محمد عبادی

پانتی

تبرستان
www.tabarestan.info



شرکت انتشاراتی پاژنگ - کریمخان زند نیش ماهشهر پلاک ۲۲
تلفن ۸۲۱۶۲۶ - صندوق پستی ۳۸۸ - ۱۵۷۴۵

Pazhang Publishing Co.,
No. 22, Mahshahr St.,
Karimkhan Zand Ave.,
Post Code 19847,
Tehran, IRAN
P. O. Box 15745 - 388
Tel. 821626

سفری بلور ایران
نوشته: کنس ماد فون روزن
ترجمه: علی محمد عبادی
چاپ اول

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

تاریخ نشر: بهار ۱۳۶۹

تهران: چاپ نقش جهان

کلیه حقوق برای انتشارات پاژنگ محفوظ است

این کتاب را به هموطنانم و همچنین
به هم‌ترازان اسکاندیناویم که در ایران افتخار
همکاری در توسعه این کشور دوست‌داشتنی و
قشنگ را داشته‌اند تقدیم میکنم. مایلم بدینوسیله
تشکرات قلبی خود را به آن دسته از دوستانی که
در ایران مرا یاری کردند تا آنچه را که در این
کشور زیبا میگذرد درک کنم و برشته تحریر
دریآورم، تقدیم نمایم.

کتبی ماد فون روزن

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
۷	عقیده و نظر مردم
۲۲	دیدار از مشرق زمین
۴۵	نخستین ماجراهای من در تهران
۵۴	طرز تفکر و اندیشه ایرانی
۷۵	شام با محمدخان
۹۹	يك غروب آفتاب
۱۵۵	دیداری از شهر تیره بختها
۱۱۶	نقطه نظرهای پیامبر گرامی اسلام درباره بهشت و دوزخ
۱۲۴	روحانی مصطفی، فلسفه علمی دین اسلام را تشریح میکند
۱۳۴	اداره زن بتوسط مرد برخلاف فلسفه پیامبر گرامی
۱۴۵	در بیمارستان
۱۶۶	خدمتکار من

۱۸۵

کولاک و برف

۱۹۳

منظره زیبای کوهستان

۲۵۶

مدیران راه آهن و رؤسای سارقین مسلح

۲۳۷

وای که چقدر احمق بودم!

۲۵۳

در راه اصفهان

۲۷۵

دراویش

۲۸۵

مراسم ختنه

۳۵۵

شبی در اصفهان

۳۲۵

شکار در کوههای بختیاری

۳۳۴

وداع با ایران

دیداری از ایران

فصل اول

عقیده و نظر مردم

«او باید خیلی پیر وزشت باشد، منظورم این کنتس است، و گر نه او هرگز تنهایی به ایران سفر نمیکرد.»

وقتی وارد يك سالن آرایش مختلط در تهران شدم، با این کلمات مورد استقبال قرار گرفتم. سالنی که من بطور اتفاقی وارد آن شده بودم، خیلی شيك و لوکس نبود، اما چنین مینمود که مشتریان زیادی دارد. همه هجره‌های زنانه توسط بانوان و همه صندلی‌ها در بخش مردانه بتوسط آقایان اشغال شده بودند. بعلاوه تعداد زیادی از خانمهای زیبای ایرانی به انتظار نوبت در سالن انتظار که اطاق مربع شکل کوچکی بود، گردهم نشسته و گرم صحبت بودند.

راستی چه شد که من یکباره خود را در این سالن زیبایی یافتم؟ خودم هم بدرستی نفهمیدم. در خیابان لاله‌زار بدنبال مغازه‌ای می‌گشتم که بتوانم يك شلاق سواری بخرم. جلوی ویتترین مغازه‌ای که کارهای دستی و نقره‌کاریهای زیبای ایرانی را بمعرض نمایش گذارده بود، ایستاده بودم و محو زیباییهای هنر ایران گشته بودم. در همین لحظه، يك مرد جوان مو مشکی به من نزدیک شد و به زبان

فرانسه سلیسی پرسید: «مادام، خیلی وقته که شما در تهران زندگی میکنید؟»

«نه! من پریشب رسیده‌ام!» او ادامه داد و گفت: «این را خوب باور میکنم، چرا که من شما را تاکنون ندیده‌ام.» با سردی اما از روی کنجکاوی پرسیدم: «مگر شما همه را در این شهر میشناسید که میتوانید هر تازه واردی را تشخیص بدهید؟»

«بله خانم، من بخودم میبالم که این چنین هستم، هر خارجی سرشناسی، دیر یا زود به سالن من سر میزند، شما مایل نیستید تشریف بیاورید مادام؟ موهایتان نیاز به کمی دست کاری دارند.» «بله، البته، اما اگر قول بدهید که سرم را با حنا رنگ نکنید. شنیده‌ام که در ایران همه سر خود را میشویند و موها را با حنا به رنگ هویجی درمیآورند.»

او بدون هیچ شילה و پيله‌ای از ته دل خندید و گفت: «نه فقط قدیمی‌ها و قشر غیر تحصیل کرده و یا آنها که میترسند موهای خاکستری داشته باشند، از حنا استفاده میکنند. شما نباید نگران باشید، تشریف بیاورید همه چیز بر وفق مراد شما خواهد بود. راستی به چه زبانی مایلید با شما صحبت کنم؛ فرانسه، آلمانی، انگلیسی یا روسی؟»

آرزو میکردم که میتوانستم بگویم همه زبانها برایم یکسانند، اما میبایستی قبول کنم که فرانسه یا انگلیسی را بهتر میتوانم بفهمم. از او پرسیدم: «آیا به زبانهای دیگری هم آشنایی دارید؟»

«فقط کمی ترکی، البته زبان ارمنی را هم خوب میدانم، آخر مادر من ارمنی میباشد. شما حتماً میدانید که هزاران ارمنی در این کشور زندگی میکنند. ما در اینجا به امور تجارت، مهندسی، پیمانکاری، رانندگی و امثال اینها مشغول هستیم. ایرانیها زیاد به ما محبتی ندارند، لیکن ما خود را خوشبخت احساس میکنیم و در اینجا روزگار خوبی را میگذرانیم. من نیمه ارمنی و نیمه ترك هستم و

زندگی خود را در تهران تأمین میکنم و حق ندارم که ناشکری کنم و گله نمایم. اما مادام، بهتر است که زیر این آفتاب داغ نایستید و پوست لطیف خود را زایل نکنید، من بلافاصله به آرایش موی شما میپردازم.»

«مگر شما با مشتری دیگری قرار ندارید؟ مجبور نشوید که نوبت او را به من بدهید؟»

«چرا، اما این مهم نیست. بانوان ایرانی خیلی سازگارند، بخصوص وقتی قرار باشد که بیک خارجی کمک کنند.»
و باین ترتیب بود که من خود را ناگهان در این سالن آرایش مختلط یافتم.

از مردی که روی يك صندلی کنار همان آقای نشسته بود که میگفت (کنتس بایستی پیر و زشت باشد) شنیدم: «شاید هم او اصلا يك کنتس نباشد، احتمالا او عضو يك میسیون مذهبی است.»
خانمی از داخل یکی از هجره‌ها وارد بحث شد و گفت: «نه مسیو،» گوینده که لهجه اسپانیولی یا ایتالیایی داشت ادامه داد: «او هم جوان است و هم شیک. او يك روزنامه‌نگار میباشد. بهنگام صرف چای با مادام برنارد که در همان هتلی که او اقامت گزیده زندگی میکند، شنیدم که کنتس اهل سوئد میباشد.»

یکی از آقایان در قسمت مردها وارد صحبت شد و گفت: «کنتس که نباید يك روزنامه‌نگار باشد. او شب گذشته با همان آقایانیکه دور و بر زنهای فرنگی می‌پلکند، رقصید.» و خانم دیگری با کمی شیطنت و بدجنسی افزود: «و لباس سفر تنش بود که اتوهم نداشت. این کنتس بطور غیرعادی، پاهای درازی دارد!»

همه چیز دیگر برایم روشن شد. زنی را که آنها این چنین تفسیر و تشریح میکردند، کسی بجز شخص من نبود. تذکر آنها درباره پا، از همه بدتر بود. در همان شب اول ورود به تهران، متوجه شده بودم که خانمهای ایرانی، پاهای ظریف و کوچکی دارند. در

مقایسه با آنها، پاهای من طبیعی بود که نظر آنها را جلب کنند. منکه ناراحت و شرمنده شده بودم، سعی کردم هرچه بیشتر که ممکن باشد، پاهایم را به زیر صندلی بکشم و انگشتان پایم را بداخل کفش فرو ببرم تا بدینطریق آنها را کوچکتر جلوه دهم. از این پس هرگز نباید از یاد ببرم که پاهایم بطور غیرعادی بزرگ هستند.

سلمانی که روپوش سفید خیلی تمیزی به تن کرده بود، حوله‌ای بدور گردنم انداخت که موها بداخل سینه و یخه بلوزم نریزند. او بفرانسه شیوایی گفت: «امیدوارم که مسافرت مادام بایران مطبوع بوده باشد، سفر که خسته کننده و ناراحت کننده نبوده است؟» با توجه به محاوره گرم و زنده‌ای که لاینقطع در اطرافم ادامه میافت و موضوع بحث هم خردم بودم، بهتر آن دیدم که به مکالمات گوش دهم و در این لحظه به سلمانی جوابی نگویم.

خانمی گفت: «من تصور نمیکنم که شاه با این کنتس سوئدی ملاقاتی داشته باشد. او از وقتی که روزنامه‌نگاران و نویسندگان خارجی به خوانندگان خود گفته‌اند که شاه مردی عصبی و تریاکی میباشد، از ملاقات با این دسته از خارجی‌ها امتناع میورزد.» گوینده کمی مکث کرد، نفسی تازه نمود و ادامه داد: «کنتس البته به ایران آمده که با پهلوی دیدار کند، بنابراین خیلی ناراحت میشود اگر نتواند شاه را ببیند. البته او تنها کسی نیست که باید این رنج را تحمل کند.»

مشری دیگری گفت: «این کاملاً منطقی است. کدام کشور دیگری وجود دارد که شاه مملکتش این چنین به روزنامه‌نگاران خارجی احترام بگذارد و آنها در مراجعت تکذیبش را هم بکنند و تصور بکنید آیا شاه انگلیس هرگز يك روزنامه‌نگار ایرانی را بدربار خود راه میدهد؟»

يك خانم انگلیسی ریز اندام که کاملاً معلوم بود صدایش میلرزد، وارد بحث شد و اظهار داشت: «اما يك دنیا اختلاف میان

این دو وجود دارد. اصلاً بمن بگوئید که این کنتس سوئدی به چه تژادی تعلق دارد؛ اسکیمویی میباشد یا از سرزمین‌های شمالی؟» یکی دیگر که سوئدی بود بمیان حرف انگلیسی پرید و گفت: «از سرزمین‌های شمالی یعنی چه! او یک نفر سوئدی میباشد، ساکنین کشور سوئد همه سوئدی هستند.»

بانوی انگلیسی که با منش قدرت عالیّه سعی میکرد همچنان خود را بیخبر نشان دهد و این کار هم بجز از يك انگلیسی از عهده کس دیگری برنمی‌آید، ادامه داد و گفت: «آیا آنها به آلمانی صحبت میکنند و یا آنکه بزبان مخصوص خود تکلم میکنند؟»

او يك پاسخ موزن و بدون شاخ و برگ شنید: «سوئدی!» برای يك لحظه سکوت برقرار شد. سلامانی که با دقت و مشتاقانه به این بحث پرهیجان و زنده گوش میکرد، فرصتی بدست آورد و پرسید: «مادام، شما هلندی هستید؟ درست حدس زدم؟ همشهریهای شما مشغول ساختن بندری در دریای مازندران هستند.» در پاسخ گفتم: «نه، من هلندی نیستم، من يك سوئدی میباشم.» اما از ذکر نام خودداری کردم، میخواستم درباره خودم باز هم از زبان این مردم چیزها بشنوم.

«ما پلیس سوئد را خوب میشناسیم، از نخستین افسران سوئدی که بایران آمده بودند، خاطرات خوش بیاد ماندنی داریم. مهندسین کشور شما هم مردان توانا و کارآمدی هستند. مادام کارلبرگ و کاپیتان را ما اصلاً از خودمان میدانستیم.

ولی مادام، حالا بهتر است که جابجا شوید، دستگاه شستشوی مو در هجره دیگری است. لزومی ندارد که کلاه و کیف خود را همراه بردارید. هیچکس به آنها دست نمیزند. مادام، اینجا تهران است نه يك پایتخت متمدن اروپایی، هنوز هم اندکی آثار امانت و صداقت درمیان ما دیده میشود، گرچه ما هم خیابانهای اسفالت و میدانهای سنگفرش داریم و کشاورزی مان هم در حال رونق است.»

به هجره روبرو رفتم. يك پارتیشن، هجره مجاور را جدا میکرد. در هجره کناری، يك بانوی ایرانی ریز جثه سرگرم مانیکور بود، ناخن‌هایش با لاک قرمز تندی پوشیده شده بودند. سه دوست زیبا و کنجکاوش، گرد او جمع شده بودند و با وی سرگرم گفتگو بودند. یکی از آنها، ژورنال مدی را در دست داشت، چنین بنظر میرسید که مدلهای جدید کفش داخل ژورنال، نظر آنها را جلب کرده است. در همین لحظه، تصویر زیبایی را در آینه مقابل خود مشاهده کردم؛ سه بانوی ظریف و هرساله با حجاب چادر مشکی که کمی بجلو تکیه کرده بودند. حجاب از نوک سر تا کفش آنها را پوشانیده بود. سه بانو با شور و هیجان و اغلب هم هر سه همزمان با هم صحبت میکردند. آنها به مدل‌ها اشاره کردند و با حظ و شوق لبخند زدند.

در اشکاف لباس بانوی ایرانی، کفش نقش عمده‌ای را بازی میکند. این فکر از آنجا برآید که وقتی هیکل آنها را در آینه و رانداز کردم، فقط کفش‌های آنها را بیرون از حجاب دیدم و لذا دریافتم که چرا کفش از نظر آنها اینقدر پراهمیت میباشد. یکی از سه بانو سرش را برگردانید و مرا دید. با آرنج به دوستانش سقلمه زد و تصویر یکباره مثل يك سراب از جلویم محو شد. اما تصویر دوباره ظاهر شد، لیکن این بار کمی نزدیک‌تر آمد و سرانجام سه بانو وارد هجره من شدند و پشت سرم ایستادند. سلمانی که موهای مرا می‌شست، روبه‌آن سه کرد و گفت: «مادام، اهل سوئد هستند.»

در لحن صدای او، حالت رضایت خاطری احساس میشد، احتمالا این بدان سبب بود که اروپا برای آنها باب روز است و مرکز مد و زیبایی میباشد.

یکی از سه بانو با لحن دوستانه‌ای پرسید: «دوباره کشور ما چه فکر میکنید؟»

از همان لحظه نخست که پایم را روی خاک ایران گذاشتم،

لطافت دوستی شرقی و میهمان نوازی بی‌ریای مردم این مملکت را احساس کردم. لذا در پاسخ گفتم: «يك مملکت دوست داشتنی، این خیلی لذت بخش است که انسان در خیابان قدم بزند و ببیند که ماشین هنوز نتوانسته کارهای دستی قشنگ را از ویتترین مغازه‌ها بزدايد و اسب‌های زیبا هنوز با افسارهای قشنگ و با نقره تزئین یافته و همچنین درشکه‌های آژین شده و با فرشهای زیرپای پشمی شکیل و رنگارنگ در کوچه و بازار در آمد و شد هستند.»

یکی از سه بانو تبسمی برلباش نقش بست و گفت: «اما، ما به این چیزها فکر نمیکنیم. من روحم پرواز میکند که سفری به اروپا بکنم و مکانهای مد و مغازه‌های زیبا و پراز اجناس شیک و خوب را از نزدیک ببینم و در تمام روز جوراب ابریشمی و لباس‌های ساتن بخرم. شما نمیدانید که چقدر آرزو میکنم که در خیابان‌های شلوغ و پر رفت و آمد پاریس، در تاکسی به‌نشینم و بیک تماشاخانه بروم. اما این آرزو هرگز برآورده نمیشود، شوهرم ممنوع‌الخروج می‌باشد. حتماً شما خبر ندارید که این روزها در کشور ما چه میگذرد؟ لابد نمیدانید که تعدادی از بختیارها بعلت شورش علیه دولت در زندان بسر می‌برند. شوهر من یکی از مظنونین است... البته تهران هم يك شهر قشنگ و دوست داشتنی می‌باشد.» او در حالیکه با شیطننت، چشمکی میزد، برگشت و بدوستان خود ملحق شد. او دوباره بسمت من برگشت و گفت: «امیدوارم که نظر خود را درباره کشور ما تغییر ندهید. راستی برای چه مدت در اینجا میمانید؟»

«فکر میکنم حدود ۲ تا ۳ ماه.»

«پس مطمئن باشید که اقامت شما در این مملکت ۲ تا ۳ سال طول خواهد کشید. این وضعیت در مورد همه آنها که به شرق می‌آیند صادق است. يك ضرب‌المثل قدیمی میگوید: (به ایران سفر کردن خیلی آسان است، اما ترك آن بسادگی امکان ندارد.) من تصور میکنم که در این ضرب‌المثل يك واقعیت نهفته است. منکه هرگز

ندیده‌ام که يك اروپایی در وقت برنامه ریزی شده خود، خاك كشور ما را ترك گفته باشد. شرق فوت و فنی دارد که میهمانان خود را در آغوش گرم و آرام خود میپذیرد، برای ساکنین جهان شتاب زده و پرتقلای غرب، ساده نیست که بتوانند خود را از این آغوش گرم و آرام به آسانی خلاص کنند. ما معتقدیم که ایران در انتهای جهان و در آن بینهایتی که ما احساس میکنیم قرار گرفته است. من به اعتقاد خود اطمینان کامل دارم و میگویم که شما هرگز نمی‌توانید در ماه دسامبر این مملکت را ترك کنید، اصلاً ما نمیگذاریم که شما بروید.» او با لبخندی زیبا که يك ردیف دندانهای سفید و منظم را در میان دو لب ماتيك خورده به رنگ قرمز، به نمایش درآورده بود، به بحث فلسفی‌اش پایان داد.

«اما من خودم خانواده دارم، من دارای شوهر و سه فرزند هستم که آنها مایلند هرچه زودتر مرا بهیینند.» او که شگفت زده شده بود، با لحنی ملامت کننده گفت: «شما ازدواج کرده‌اید؟ چطور جرأت نمودید که شوهر و بچه‌ها را برای مدتی چنین طولانی تنها بگذارید؟! چرا آنها را با خود نیاوردید؟» «ولی شوهرم کارمند دولت است و بچه‌ها مدرسه می‌روند.» «چه مانعی داشت که او هم یکی دو ماه مرخصی می‌گرفت. در این دنیا، همه بگونه‌ای گرفتار هستند. مادام، شما یقیناً این را خوب میدانید؟»

دوبانوی دیگر که تا این لحظه فقط به صحبت‌های ما گوش میکردند، اینك وارد بحث شدند. یکی از آنها گفت: «اصلاً عاقلانه نیست که پس از طی يك سفر طولانی، باین زودی برگردید. چند ماه کمتر یا بیشتر در مقایسه با عمر آدمی و اینکه ممکن است دیگر بار چنین فرصتی دست ندهد، چه مسئله‌ای را میتواند ایجاد کند؟»

بانوی سومی اضافه کرد: «شما باید در ایران يك فیلسوف شوید و بدانید و اعتقاد پیدا کنید که وقت پول نمیباشد و آنطور که

اروپاییها و امریکائیها عقیده دارند، پول همه چیز نیست. وقتی آرامش از ما گرفته شود، نور حقیقت هم از فکر و مغز ما بیرون میرود. ما در ایران معتقدیم که زندگی را خود ما میسازیم. يك ضرب‌المثل دیگر داریم که میگوید: (زندگی يك سم شیطانی است که ما همه‌روزه آنرا مینوشیم، اگر ندانیم آنرا چگونه بکار ببریم، به‌زحمت می‌افتیم.) به‌بینید شما در اینجا هستید و می‌گوئید که ایران را دوست دارید، فرصت‌های زندگی خیلی زود از دست می‌روند و دوباره بکندی به‌سراغ ما می‌آیند، از فرصت استفاده کنید و بیشتر در اینجا بمانید.» اما او یکبار بحث فلسفی خود را رها کرد، به‌رویم خم شد و خیره به‌بلوزم نگرست و پرسید: «سنباق سینه‌را در بازار خریده‌اید؟ چقدر پول برای آن داده‌اید؟ یقیناً آن يك سنباق قدیمی است، اما مواظب اشیایی که بعنوان عتیقه بشما ارائه میشود، باشید. بیش از ۵۰ درصد اشیایی که بعنوان عتیقه در تهران برای فروش عرضه میشوند، قلابی هستند.»

در جواب گفتم: «همه‌جای دنیا چنین است. اما تا وقتی که آدم چیزی را خریده دوست داشته باشد و مبلغ زیادی هم برای آن نپرداخته باشد، بر فرض اینکه عتیقه هم نباشد، مسئله‌ای ایجاد نمیشود. سنباق سینه فقط ۳ تومان برایم تمام شده است.»

سلمانی که به‌حرفهای ما گوش میکرد، پرسید: «فروشنده گفت ۳ تومان و شما هم ۳ تومان پرداختید؟»

«فروشنده يك جهود بود. او تقاضای ۵ تومان کرد، اما من ۳ تومان بیشتر ندادم. او خیلی صمیمی صحبت میکرد و بقدری گرم گرفته بود که تصور نمی‌کردم بتوانم از چنگ او فرار کنم.»

«هرچقدر او خوب بوده باشد و هر اندازه که شما درباره او خوب فکر کرده باشید، حداقل او يك تومان زیادی گرفته است. در چند روز اول اقامتتان در ایران، شما نباید به‌تنهایی برای خرید بروید، از اینکه فریب خورده‌اید، مقصر خودتان هستید. شما سنباق

را بدهيد تا به مادرم نشان دهم، او از اين چيزها خيلي سر رشته دارد.»
منكه خسته شده بودم، سنجاق را به سلمانی دادم. هرگز به عمرم
اين چنين در سلمانی مورد استقبال و لطف قرار نگرفته بودم. درسوئد،
سلمانی بايد خيلي سخن آرا و فصيح باشد كه بتواند چند كلمه‌ای
با مشتری سخن بگويد. اما دراينجا، آنها برای انسان دلسوزی هم
میکند و سعی دارند كه مشكلات او را هم حل كنند.

سلمانی كه با دقت سنجاق سینه را ورندها می‌كرد، برگشت و
گفت: «مادرم میگوید كه سنگها حتی درجه ۲ هم نیستند، آنها همه
شیشه هستند. بار دیگر اگر خواستید چیزی بخرید، بهتر است ابتدا
با ما مشورت كنید.»

باعتماد آنها سر من كلاه رفته بود. با حالتی دفاعی گفتم:
«ولی سنجاق سینه قشنگی است، من هرگز نمیتوانم مشابه آنها در
کشورم به این قیمت بخرم.» كم كم پی می‌بردم كه در آینده چگونه
ممکن است مورد ایراد و انتقادهای زیادی قرار بگیرم. بدین
می‌اندیشیدم كه چگونه خود را با این وضعیت‌ها مهیا سازم. آهسته
به سلمانی گفتم: «آیا همه مثل من در تهران مورد بحث و انتقاد قرار
میگیرند؟» پاسخ او مثبت بود. سلمانی ادامه داد و گفت: «كمتر اتفاق
می‌افتد كه تازه واردی به تهران بیاید و ما از احوال او باخبر نشویم.
شایعات درباره تازه وارد همه‌جا پرمیشود. وقتی موهای يك بانو را
میشوئیم و شانه میزنیم، درست مثل این است كه همه اسرار او نیز
شسته میشوند و به بیرون میریزند. آقایان وقتی اصلاح میکنند، همه
بصیرت، احتیاط و حزم آنها نیز همراه با كف صابون بدور ریخته
میشود. اگر بانویی بخواهد درباره او شایعه‌ای ساخته نشود باید ساده
و درعین حال تلخ و خشن باشد و هرگز خود را نشان ندهد. يك آقا
اگر بخواهد همه‌جا پرسه بزند و به این و به آن ور برود، باید مطمئن
باشد كه شایعات و سخن‌چینی‌های زیادی درباره اش مطرح میشود.
يك ضرب‌المثل ایرانی میگوید: (اگر انسان بخواهد از سخن‌چینی

و شایعه در امان باشد، باید همرنگ جماعت بشود.) البته من فکر میکنم که در این مورد بخصوص، اروپائیا هم باندازه ما بد هستند. خوب شامپو تمام شد، موهای شما در مسافرت زیاد چرك شده بودند. مادام از راه روسیه آمده اید؟»

جواب دادم: «بله، راستی شما در ایران کمونیست زیاد دارید؟» «نه، اصلاً، هیئت‌های روسی و درحقیقت همه روس‌هایی که در ایران زندگی میکنند، دقیقاً توسط پلیس کنترل میشوند و لذا امکان تبلیغات این مسلک وجود ندارد. ما از روسها دل خوشی هم نداریم. آنها بخش شمالی کشور ما را مورد تاخت و تاز قرار داده‌اند. پلیس و ارتش از کارآمدترین سازمانهایی هستند که ما در این مملکت داریم. بدون شك، هم‌اکنون پلیس خبر دارد که شما اینجا نشسته اید و موهایتان را کوتاه میکنید.»

در پاسخ گفتم: «منکه دلم برای چنین رئیس پلیسی میسوزد که مجبور باشد آمار زنانی را که به‌سلمانی مراجعه میکنند، جمع‌آوری نماید.»

«مادام، درطول مسافرت از راه روسیه، همسفرهای خوبی هم داشته اید؟»

«اه، بله، خیلی زیاد؛ مهندسین راه‌آهن از اهالی فرانسه و هم‌چنین ممالك اسکاندیناوی، برخی پزشکان تبعیدی هیتلری، يك خانم عكاس، يك وزیر مختار که تازه مأموریت تهران یافته بود، دو بانوی انگلیسی که مأموریت داشتند گیاهان کمیاب بومی را برای يك موزه انگلیسی جمع‌آوری کنند، يك باستان‌شناس و يك عضو میسیون مذهبی. در این مسافرت با يك حقوقدان ایرانی هم آشنا شدم که بمن خیلی لطف کرد و بموقع راهنمایی‌های خوبی به‌من نمود. او در طول سفر درباره ایران که به‌آن عشق میورزید، برایم صحبت کرد. حقوقدان ایرانی درباره باغ گل سرخش توضیح داد. او گفت که چگونه گل‌های سرخش روز بروز شکفته‌تر و زیباتر

میشوند و اینکه در آن باغ همه‌نوع رز و به‌رنگهای مختلف پرورش داده میشد. وقتی از من خواست که از باغ زیبایش دیدن کنم، با خوشحالی دعوتش را پذیرفتم، اما برخلاف تصویری که ارائه کرده بود، گاهی آنچنان شکوفا و زیبا نبودند. آنچه را که من دیدم، مجموعه‌ای از بوته‌های گل معمولی بود که غنچه‌ها اغلب پژمرده و بیمار بودند. منکه تصور کردم، رزهای قشنگ در قسمت دیگری از باغ قرار دارند، با احتیاط از او خواستم که رزهای قشنگ را به من نشان دهد. او با ناراحتی و افسوس، دستها را بهم مالید و گفت:

«ببینید مادام! جای اندوه و تأسف نیست؟ در مدتی که من در اروپا بوده‌ام، همه گل‌های زیبا از میان رفته و ضایع شده‌اند. کمی مکث کردم و سپس از سلمانی سؤال کردم: «آیا در مشرق زمین، همه اینگونه لاف میزنند؟»

«این لاف زدن نیست مادام. به‌بینید يك شرقی به گلها و بیاغش عشق میورزد، بخصوص به گل‌های رز.

وقتی او درباره آنها حرف میزند، در خیال و تصورش، گلها لحظه به لحظه زیباتر جلوه میکنند، بنحوی که در آخر فکر میکند که آنچه را بر زبان آورده، واقعیت دارد. بدین ترتیب يك بوته گل معمولی، برایش پارکی از زیباترین رزهای عالم جلوه میکند، گلستانی پر از رزهای قشنگ و با رنگهای آبی، بنفش و قفایی و سرخ و زرد و... يك خصوصیت دیگر ما ایرانی‌ها این است که در بحران‌ها و گرفتاریها، خود را بی‌تقصیر میدانیم و بدینگونه خود را خلاص میکنیم. ما معتقدیم که اگر روح و فکرمان بزرگ باشد، بهتر از آن است که جیب‌هایمان پر از سیم و زر باشد.»

او سپس آینه را نگهداشت و گفت: «به‌بینید مادام، سرتان چه زیبا شده است. لطفاً يك دقیقه صبر کنید تا بمادرم نشان دهم که سر شما را چقدر زیبا درست کرده‌ام.»

گرچه از اقامت در این کشور بیش از دو روز نمی‌گذشت،

لیکن بمحض اینکه مادرش را دیدم، فهمیدم که او از خون ایرانی نیست. او اصلاً لطافت و ظرافت، منش و وقار زن ایرانی را نداشت، بلکه برعکس چهره‌ای خشن، سرد و زیرک داشت. سه بانوی حجاب‌دار که اطرافم جمع شده بودند، یواشکی حجره را ترک کردند. آنها به‌دیگر دوستان پیوستند و گفتگو درباره کفش را از سر گرفتند.

همانطور که پسر آینه را نگهداشته بود، مادرش دور من چرخ می‌زد و گفت: «احمد، عالی‌ه، شما مادام باید به‌ما اجازه دهید که از سر شما عکس بگیریم و در روزنامه‌های اروپا با بهترین سلمانیها رقابت کنیم. راستی، شما امروز عصر به‌میهمانی چای سفارت تشریف می‌برید؟»
«ولی من فقط دو روز است که وارد تهران شده‌ام و هنوز کسی را نمی‌شناسم، تازه چمدان و لباسهایم را هم در بندر پهلوی جا گذارده‌ام.»

«نگران نباشید، چمدان شما گم نمی‌شود، چنین چیزی امکان ندارد، با مراقبت دولت هیچ چیز گم نمی‌شود. چمدان احتمالاً ظرف یک هفته بدست شما می‌رسد، من مطمئنم که تأخیر حداکثر از یکماه تجاوز نخواهد کرد. ولی لباس چه اهمیتی دارد؟ شما که بخاطر لباس به میهمانی دعوت نمی‌شوید. مادام لی‌بی خیلی خوشحال می‌شود اگر به وی افتخار دهید و در میهمانی‌اش شرکت کنید. البته این را هم بدانید که در مشرق زمین، پذیرش دعوت لطف و تواضع بیشتری دارد تا انجام دعوت، حتماً ملاحظه کرده‌اید که میهمان نوازی در شرق تاچه حد ارج و قرب دارد. مادام لی‌بی هم اکنون اینجا هست و سرش را حنا می‌بندد. من می‌روم و رود شما را به‌وی خبر دهم.»

برایم اصلاً امکان نداشت که بتوانم زن ارمنی پرانرژی را متوقف سازم. او با همان سرعتی که ظاهر شده بود، از نظرم ناپدید شد. پسر نیز همانند مادر بدین بهانه که مادام کانارد به‌مقداری پودر احتیاج دارد عذر خواست و غیبش زد.

در حالیکه تنها شده بودم، عمیقاً در افکار خودم غوطه‌ور شدم.

سلمانی آنچنان ناگهانی رشته افکارم را پاره کرد که روی صندلی از جا پریدم، او گفت: «البته که مقدم شما در این میهمانی گرامی داشته میشود.»

از اینکه بشکل نامطلوبی به مادام لی‌بی تحمیل شده بودم، ناراحت شدم و با لحن تندی گفتم: «من که بشما تذکر دادم که لباس مناسب میهمانی را ندارم!»

«این اصلاً مهم نیست. خواهر من اندازه شما است و با خوشحالی حاضر است که لباس خود را به شما عاریه دهد. اصلاً شما به لباسی احتیاج ندارید. همین لباس سفر خوبست و میتوانید از مستخدم هتل بخواهید که آنرا اطو بزنند. راستی برای من مشکل است که نام شما را برای مادام لی‌بی تلفظ کنم، لطفاً يك كارت ویزیت خود را به من بدهید.»

كارت ویزیت را به او دادم و از روی صندلی بلند شدم. او كارت را گرفت، بدان خیره شد و گفت: «اه! پس شما همان كنتسی هستيد که در هتل نادری اقامت گزیده‌اید؟» او که ابتدا کمی جاخورده بود، خیلی زود خودش را کنترل کرد و درست مثل اینکه هیچ چیزی اتفاق نیفتاده است، خیلی عادی ادامه داد: «شکی ندارم که آنها همه چیز را گران حساب میکنند، این گرانترین هتل در تهران است، آخر يك فرانسوی آنرا اداره میکند. فکر میکنم حتی پول آب مسواك کردن دندان را هم از شما میگیرند.»

يك بانو داخل حجره شد. فقط دستهای کوچکش را دیدم که بطرف سلمانی دراز شد و قطعه کاغذ تا شده‌ای را در دست وی گذاشت. بانو بلافاصله حجره را ترك گفت و ناپدید شد.

پرسیدم: «آن چیه؟»

«يك یادداشت محرمانه درباره قرار يك ملاقات. آقای که

یادداشت برای او میباشد، برای اصلاح باین آرایشگاه می آید.»
 حالا فهمیدم که وقتی او به دوستانش چشمکی زد و گفت:
 «تهران زیاد هم جای بدی نیست، منظورش چه بوده است!» برایم
 روشن شد که در سالن های آرایش مشرق زمین، حوادث بیشماری
 روی میدهد.

دراین موقع برای اینکه مطمئن شوم که درست شنیده ام، از
 سلمانی پرسیدم: «چه مبلغی گفتید که بپردازم؟»
 «بیست و پنج قران.»

نگاهم را توی چشمانش انداختم و گفتم: «مثل اینکه لحظه ای
 پیش شنیدم گفتید ۱۵ قران؟! یعنی کسی که در هتل نادری اقامت
 کرده، همه جا باید جور گرانی را بکشد؟»

او خیلی ساده و بدون هیچ منظوری خندید و گفت: «اگر
 چنین است، ما هم میگوئیم پانزده.»

وقتی پول را کف دستش گذاشتم، از نو لبخندی زد و گفت:
 «مادام، تشکر میکنم، فراموش نفرمائید که این سالن در کجا قرار
 دارد، اگر به ما سری نزنید، خیلی ناراحت میشویم. موهای شما حتی
 از گلبرگهای گل لاله که در زیر اشعه آفتاب میدرخشند و زیبایی
 خاصی پیدا میکنند، شفاف ترند و بهتر جلوه میکنند.»

فصل دوم

دیدار از مشرق زمین

و ما از آینده چه خبر داریم؟ پیش از آنکه به میهمانی عصرانه مادام لی بی بروم، روی تختم دراز کشیدم و آنچه را که بر من گذشته بود، بخاطر آوردم. سرگرم کننده ترین بامداد را در سالن آرایشگاه پشت سر گذارده بودم. و یکماه پیش هرگز تصور نمیکردم که امروز در ایران باشم، نه امروز صبح را و نه اینکه امروز عصر در میهمانی جای مادام لی بی شرکت خواهم داشت. بیاد گفته های آن بانوی خارجی افتادم که در مراحل اولیه تهیه مقدمات سفرم، ملاقات کرده بودم.

او که يك رگ سوئدی هم داشت بمن گفت: «تو نمیدانی که چقدر خوش شانس هستی که عازم مشرق زمین هستی. دیدار از سرزمینی با آداب و فرهنگی کاملاً متفاوت، دیدار مردمی با چهره های کاملاً تازه، مردمی که نحوه تفکر و اندیشه آنها آنچنان با تفکر ما غربی ها فرق دارد که درك آن خود يك مسئله است و این تجربه ای است که ارزش تحمل هرگونه رنج و مرارتی را دارد.»

او به من گفت که بمنظور دیدار بستگان سوئدی خود، یکسال در کشور سوئد بوده است. آثاری از فشارها و مرارت های شمالی نه

در چهره اش مشهود بود و نه در طرز تلقی و قضاوت او نسبت به سوئد و سوئدی‌ها.

من او را خوب بخاطر می‌آورم. آن بانو، زنی کوچک اندام، برازنده و با سلیقه بود. او وقتی حرف می‌زد، چشمان با روح و نشاطش برق می‌زدند و میدرخشیدند. موهای کوتاه مشکی برنگ زغال و لبهای برنگ سرخ گلبرگهای لاله‌های صحرایی او، تصویری زیبا و بدیع ارائه مینمودند. وقتی از او پرسیدم که نظرش درباره کشور ما چه می‌باشد، قرص و محکم گفت: «هرگز خودم را در کشور خودم نمی‌بینم گوا اینکه سوئد زیباترین کشوری است که تاکنون بدان سفر کرده‌ام، همه چیز آنچنان منظم و عالی است، و آنقدر پالایش شده و ردیف است که دست آخر، آدمی در آن احساس نومیدی و یأس میکند. يك فرد سوئدی آنچه را که خود انجام میدهد و یا می‌اندیشد، بهترین میداند و هرچه را در مردم دیگر نقاط جهان کمتر به‌بیند، خود را برتر احساس میکند. کتابهایی در زمینه مشارکت در زندگی و همه انواع ازدواج‌ها و فعالیت‌های تعاونی به‌رشته تحریر درآمده است و در همه جا و در همه روزنامه‌ها، اصول و مبانی و آمار فعالیت‌ها و کارهای مختلف بچشم می‌خورد. خلاصه همه چیز تدوین شده است و جایی برای تفکر و اندیشه باقی نگذاشته شده است. و در چنین وضعیتی، هر کسی بکار دیگری دخالت میکند، از کار یکدیگر سر درمی‌آورند و در آخر نسبت به همه چیز بی‌تفاوت و حتی بی‌ملاحظه میشوند.

بندرت روز بعد از میهمانی را دیده‌ام که دوستانم مرا محاصره نکرده باشند و با چنین جملاتی مرا مخاطب قرار نداده باشند: (من میدانم شب گذشته شام را با چه شخصی خوردی! و منم بدانها پاسخ دهم که هنوز حافظه‌ام را از دست نداده‌ام و خود میدانم که شب گذشته و روز گذشته کجا بوده‌ام و چه کرده‌ام.)

من هم چنین در سوئد، رنج و مرارت لباس پوشیدن را هم

لمس کردم. من در بیشتر جاها، دوستانی داشتم. در شهرهای بزرگ اروپایی، بندرت میتوان بدون قرار قبلی کسی را ملاقات کرد. اما در استکهلم در يك میهمانی جای بهمن گفته شد که فلان روز من يك کلاه خیلی عجیب و غریب بسر داشتم و در فلان میهمانی يك جورابم پاره بوده است. اینك من عازم پاریس هستم و از آنجا هم به مادرید میروم. من دوست دارم يك زندگی کمتر منظم اما ساده‌تر، بی‌آلایش‌تر، بی‌دغدغه‌تر و خلاصه مطبوع‌تر داشته باشم. آن بانو اینها را بمن گفت و سپس در سانس نیتراژ من خداحافظی کرد و رفت. وقتی آن بانوی منقد مرا ترك گفت، بفکر افتادم و کتابخانه‌ها را گشتم تا کتابهایی را درباره ایران، فرهنگ و مردم آن پیدا کنم و قبل و درطول سفر مطالعه کنم.

در یکی از این کتابها خواندم: (تهران روی يك زمین مسطحی قرار گرفته که ۱۱۶۵ متر بالاتر از سطح دریا است.) در کتاب دیگری خواندم: (شهری که بیش از ۷۰۰ سال از عمر آن نمیگذرد، در سال ۱۷۲۳ بتوسط افغانه خراب شده است. شهر در سال ۱۷۹۷ بتوسط آغا محمدخان، رئیس ایل قاجار از نو ساخته شد.)

بیش از این درباره ایران چیزی یاد نگرفتم چرا که روی تخت‌خواب راحت خود در قطار مسافربری درجه ۲ بخواب رفتم. اما یقین داشتم که گام در راه سرزمینی گذاشته‌ام که رویدادهای مسحورکننده‌ای را تجربه خواهم کرد.

در طول سفر، از روسیه خاطراتی برایم مانده است. در کوپه ما، صندلی بغل دست من بيك مرد روسی خشن و درشت اندام واگذار شده بود. برخی از هم کوپه‌ایها که به زبان روسی آشنایی داشتند، اشتباه را به مأمور کنترل قطار متذکر شدند، اما او در مقابل تمایل من به تغییر جا، واکنشی نشان نداد و همانطور بی‌تفاوت باقی ماند.

مأمور کنترل هنگام ترك کوپه گفت: «چه مانعی دارد که يك خانم با يك مرد غریبه، شب را در صندلیهای تخت‌خواب‌شو

چسبیده بهم استراحت کند؟!» و او همانطور که در راهرو دور میشد اضافه کرد: «کسانیکه نمیتوانند هوای خودشان را داشته باشند، درحالیکه تمام روز را در يك کوپه با همان همسفرها گذرانده‌اند و حالا در شب بیم دارند، بهتر است که تنها سفر نکنند. اگر يك مردی، نجیب و آقا باشد، خودش همواره مراعات حال خانمها را میکند و بهر صورت جابجا کردن آن آقا و یا خانم از وظایف من تمییاشد.»

بنابراین من میبایستی بهمان ترتیبی که برنامه ریزی شده است، شب را بسر کنم! در روسیه، ظاهراً تعصبی وجود ندارد. مسافرت کثیف، گرم و ناراحت کننده بود، همیشه احساس میکردم که يك زندانی هستم. احتمالاً من بیش از همه رنج بردم چرا که وضعی برایم روی داد که هرگز نمیتوانم آنرا فراموش کنم. در ورشو يك دوست قدیمی را ملاقات کردم، وقتی او را ترك ميكردم، يك کیسه پول روبل بمن داد تا در طول مسافرت آنها را خرج کنم. پیش از آنکه به مرز برسیم، با حقوقدان ایرانی آشنا شدم و جریان کیسه پول را باو گفتم. او سراسیمه شد و با وحشت اما آهسته و زیر گوشی گفت: «آیا دیوانه شده‌اید؟ قاچاق روبل اکیداً قدغن شده است و اگر پول را از شما بگیرند، یا زندانی میشوید و یا آنکه باید ۶ ماه در سیبری آب خنك بخورید. بخاطر خدا، آنها را پنهان کنید و بهیچ کس يك کلمه هم درباره آن صحبت نکنید.»

«آنها را از پنجره به بیرون پرتاب میکنم!» از همان اوان کودکی، من از کلمه سیبری وحشت داشتم. رنگم مثل گچ سفید شده بود و از ترس بر خود میلرزیدم.

«نه، این کار احمقانه است، شما وقتی به باکو برسید، باین پول احتیاج دارید. آنها را در جیب‌هایتان یا جای دیگری پنهان کنید، چمدانها را میگردند.»

روبل‌ها را داخل یکدستمال پیچیدم و زیر لباس بدور کمرم

بستم. مگر در مواقعی که از فرط خستگی خواب بچشمانم راه پیدا میکرد، هرگز وجود پولها و سیبری از جلوی چشمانم دور نمیشد. از خدا میخواستیم که هرچه زودتر از شر پولها خلاص شوم و در آینده هرگز دچار چنین کابوس وحشتناکی نشوم.

هر فرد روسی که وارد قطار میشد، مثل این بود که بسمت من می‌آید تا مرا تفتیش بدنی کند و هرکسی که بمن خیره میشد، تصور میکردم که بوجود پولها پی برده است.

آهنگ برخورد چرخهای قطار با ریل برای من این فریاد را در گوشم منعکس میکرد: «باکو، باکو، هنوز خیلی مانده، هنوز خیلی مانده!»

سرانجام پس از سه روز مسافرت تلخ، بهنگام طلوع آفتاب خورشید را دیدیم که همانند يك گلوله آتشین از پشت دشت وسیعی در آن سوی باکو آرام آرام بالا می‌آید. نخستین کاروان شتر، با هیبت و وقار خاصی شهر را ترك میگفت و عازم دشتهای بی‌پایان شنی میشد و بسمت مقصدی پیش میرفت که از دیدن، بسیار دور بود. بانویی از سازمان جهانگردی روسیه، در ایستگاه بدیدار ما آمد، او بحدی زیبا بود که تمام روز موضوع گفتگوی همسفرهای من شده بود. او ما را به يك هتل بزرگ هدایت کرد و در آنجا بما گفت: «امروز یکشنبه است و بنابراین روز را میتوان با بازدید «معبد آتش پرستان» سپری کرد.»

اما آنچه را که من لازم داشتم، يك اطاق خلوت بود تا بهرنحوی که شده خود را از شر روبل‌ها خلاص کنم. منکه بیش از این تحمل نداشتم که بتوانم باز هم آن پولهای لعنتی را با خود به اینطرف و آنطرف ببرم.

اطاقم باندازه اطاقهای خواب يك قصر سلطنتی بزرگ بود و حمام آنهم قابل استفاده بود. لباسهایم را با خشم و شتاب بیرون آوردم، ابری از دوده و خاک اطرافم را سیاه کرد. همه لباسهایم اعم

از زیر و رو، سیاه شده بودند، هیچ چیز تنم نبود مگر دستمال پراز روبل که بدور کمرم بسته بودم. دست بردم آنرا باز کنم که ناگهان دستگیره درب چرخید. خودم را بروی تختخواب پرتاب کردم و در همین احوال دستمال پاره شد و ۹۵ اسکناس روبل روی کف اطاق و تختخواب پخش شد. در میان پولها، سرگردان و رنگ پریده روی تخت نشستم و پتو را بدور خودم پیچیدم. رویای وحشتناک مأمور، سیبری و زندان مو را بر اندامم سیخ کرده بود.

در باز شد، مردی به درون اطاق گام نهاد. در همان نظر اول فهمیدم که او هم باندازه من یکه خورده و ترسیده است. برای چند ثانیه شگفت زده و گیج و گنگ رو در رویم ایستاد و مات و مبهوت بمن خیره شد. پس از چند لحظه پوزش خواست و اطاق را ترك گفت. او اطاق را عوضی گرفته بود. آن مرد رفته بود ولی من مثل کسی که در يك طوفان برفی گرفتار آمده باشد، برخود میلرزیدم. اما بتدریج قلبم آرام گرفت و طیش آن کندتر و طبیعی تر شد، اسکناسها را جمع کردم و داخل حمام رفتم و همه آنها را داخل توالت ریختم و سیفون را کشیدم. همانطور که اسکناسها با فشار آب پائین میرفتند، يك صدای درونی را شنیدم که میگفت: «رویهم رفته خیلی احمق هستی. تو خیال میکنی چه کسی را تنبیه میکنی؟! شخصی غیر از خودت را؟!» هم چنین دکتري را بخاطر آوردم که میگفت: «من همیشه بحال شخصی تأسف میخورم که با خیالات و افکار موهوم، خود را بو حشت می اندازد و پایانی برای خود میسازد که اصلاً آغازی نداشته است.» این نقطه نظر دکتري را قبول کردم، زیرا به ماهها بدبختی در سیبری که هرگز اتفاق نیفتاد، خاتمه دادم.

ایران در حالیکه از شمال تا جنوب برای جشنی بزرگ آماده شده بود، از من استقبال کرد. میهمانانی از سایر نقاط دنیا نیز بدین کشور دعوت شده بودند. ایرانیها از پیر و جوان، دوستداران شعر و هنر و حتی آنها که از شعر، بویی نبرده بودند، جمع شده بودند تا

هزاره یکی از قدیمی‌ترین شعرای فارسی زبان، فردوسی که رحمت خدا بر او باد، را جشن بگیرند. البته جشن تنها هزاره يك شاعر نبود، بلکه يك حرکت سیاسی داخلی نیز بود و حکومت میخواست جالب توجه کشورهای خارجی را نیز بکند.

وقتی ما وارد بندر پهلوی شدیم، يك اتوموبیل کرایه و اتوبوس هم نبود. آنها همه مردم و میهمانان را به زیارت مشهد مقدس برده بودند. درمیان گروه هم‌سفر، من تنها کسی بودم که از قبل و از استکهام، يك اتوموبیل را برای مسافرتم از بندر به تهران سفارش داده بودم. درطول چند روز آینده، بجز همان اتوموبیل، ماشین دیگری بمقصد تهران در دسترس نبود. از این روی، هرچند نفری که ممکن بود، در این تنها وسیله چپیدیم.

از میان جنگلهای سبز و زیبای درختان اقاچیا و درختان توت گذشتیم. انارهای رسیده به‌رنگ قرمز تند از شاخه‌های نرم و پربرگ درختان مادر آویزان شده بودند. اسبهای سفید و خاکستری ریز جثه اما قوی، بدون توجه به اطراف خود، در کنار جاده به‌چریدن مشغول بودند. گرازهای وحشی و حریص، گاه بگاه، بی‌پروا و متهورانه از میان بوته‌ها خارج میشدند و با شتاب از عرض جاده میگذشتند. راننده با قصد و نیت سعی میکرد که آنها را زیر بگیرد، اما او پشت سرهم مغلوب میشد. تب رانندگی او نه برای حیوان وحشی بلکه برای مسافری ایجاد خطر میکرد. شغالهای خجول و پیر گاه‌بگاه با سرعت و درحالی‌که دم خود را میان دوپای خود پنهان کرده بودند، از جلوی اتوموبیل رد میشدند. از دید من، آنها روح شیاطین جنگل بودند، آنها از روشنائی و چشمان موجودات زنده بیم و وحشت داشتند.

کارگران زن و مرد و کودک رنجور و مالا ریا زده درشالیزارهای برنج بسختی مشغول کار بودند و برخی نیز بوته‌های برنج را که منظم و سفت دسته شده بودند و در دو انتها جمع شده بودند تا

بهنگام حمل توازن برقرار باشد، از این سو به آن سو جابجا میکردند. ما از قهوه‌خانه‌ها که محلی شبیه به يك میهمانسرا میباشد، گذشتیم. در این قهوه‌خانه‌ها، میهمانان چهارزانو روی گلیم‌های دستباف که روی زمین و یا نیمکت‌های چوبی فرش شده‌اند، می‌نشینند. این تخت‌های چوبی در شب بعنوان تخت‌خواب و در روز بعنوان نیمکت مورد استفاده قرار می‌گیرند. مشتریها در این قهوه‌خانه‌ها، استکان پشت استکان چای را بدون شکر و شیر مینوشند.

دکه‌های چوبی کوچک محل فروش میوه در سرتاسر مسیر، حیات و جلوه خاصی به جاده میدادند. خرمنی از انواع میوه‌ها در این دکه‌ها به‌معرض نمایش گذارده شده بود، آنها بگونه‌ای زیبا و با سلیقه چیده شده بودند که هر عابری را به‌هوس می‌انداخت تا از آنها بخرد و مزه شیرین و خوب میوه‌ها را بچشد. هندوانه‌های درشت برنگ سبز تیره، انارهای قرمز به‌رنگ قرمز لبان پریهای افسانه‌ای جنگل، لیموترش‌های پرآب و برنگ زرد لیمویی، پرتقال‌های تازه و درشت که هر لحظه بیم آن میرفت که پوسته خود را بشکافند و به بیرون بریزند، سبزیجات مختلف، کاهو و کلم و غیره که همه بگونه‌ای قشنگ و زیبا و بدست پرمهارت جوان گیلکی از کف زمین بالا آورده شده و روی جعبه‌های چوبی بشکل هنرمندانه‌ای چیده شده بودند.

جاده یکباره شلوغ شد، از جاده‌های فرعی، اتوموبیل‌های فورد وارد جاده شدند، کامیونهای باری سنگین، یکباره آرامش جاده را بهم زدند و با بوقهای ممتد به‌اسبها و قاطرهایی که آرام در کنار جاده در حرکت بودند، هشدار دادند تا کنار روند و راه را باز کنند. بچه‌ها که دوست داشتند سواری مفتی بگیرند، مثل میمون‌ها، خود را به‌میله‌های عقب کامیون‌ها چسبانیدند و با خوشحالی و پیروزمندانه نیش خود را باز کردند و بدینوسیله دندانهای سفید و منظم خود را به‌عابرینی که بی‌تفاوت در کنار جاده به‌تردد مشغول بودند، نشان

دادند. همه این مردم عازم رشت، شهر برنج خیز گیلان بودند. آنها اعم از پیاده و سواره، همه میرفتند تا از شاعر بزرگ خود که یک هزار سال از وفاتش میگذشت و موجب رشک جهانیان است، تقدیر نمایند. آنها میرفتند تا در جشن هزاره فردوسی شاعر بنام و تنها حماسه سرای شرق شرکت جویند. بی جهت نبوده است که شاعر، رزم نامه خود را با این اشعار پایان رسانیده است:

که جاوید بادا خردمند مرد
همیشه بکام و دلش کار کرد
بدو ماندم این نامه را یادگار
بشش بیور ایاتش آمد هزار
زمانم سرآورد گفت و شنید
چو روز جوانی به پیری رسید
چو این نامور نامه آمد بین
ز من روی کشور شود پر سخن
هر آنکس که داردش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین
نمیرم از این پس که من زنده ام
که تخم سخن را پراکنده ام

ما بهنگام غروب و وقتی به شهر رشت رسیدیم که خورشید با زمین وداع میکرد و با شتاب در پشت کوهها پنهان میشد. وقتی بهتل رسیدیم، شب شده بود. ماه، ماه سفید زیبای شبهای ایران، قهرمان داستانهای هزار و یکشب، همانند يك دختر باکره، خجالتی و کمرو بود. بخش هلالی شکل رخشان ماه مثل باریکه ای نقره فام در میان ظلمت آبی تیره آسمان با ستاره منجوق کاری شده، می تابید.

در محله بازار، مردی در روی سیمی که به دو تیر روشنایی وصل و محکم شده بود، میرقصید و عملیات اکروباسی انجام میداد. او در يك دست سپر و در دست دیگر نیزه ای را گرفته بود. بر روی

لباس وی علائم و نشانه‌های جارچی‌ها و منادی‌ها نقش بسته بود. او ساعتها به‌این کار اشتغال داشت و در هوا و روی سیم جست و خیز میکرد، لی‌لی راه میرفت، به‌پشت طاق میزد، میرقصید و آواز میخواند. در زیر بساط او، چهار مرد با ضرب و سازهای زهی به‌ترنم مشغول بودند.

وقتی نمایش هوایی تمام شد، مردی روی سکویی که نقش صحنه تئاتر را داشت، آمد و ابیات چندی از فردوسی را با آهنگ موزونی قرائت کرد و تماشاچی‌ها با دست زدن او را تشویق کردند. در فاصله نسبتاً دوری از محله بازار، در کنار يك جوی آب که از میان دو ردیف درختان نسبتاً تنومند می‌گذشت، مردی تنها ایستاده بود و با دلی حزین و دردآلود با معشوق خود راز و نیاز میکرد:

اوه، ای معبود من، بگذار برای يك لحظه حجاب از چهره‌ات بکنار رود،

خورشید در مقابل زیبایی تو سرافکنده میشود و به زیر ابرها پنهان میگردد.

اگر فقط برای یکبار هم که شده نتوانم لبهای قرمز تر از گلبرگهای گل سرخ تو را ببینم،

بجای اشک، خون از چشمانم سرازیر میشود.

اگر لبهای تو به کلام گشوده شوند، پربهاترین مرواریدها، بی‌ارزش میشوند.

بدن تو نرم و لطیف، اما به صافی و درخشندگی مرمر،

اما، آه که قلب تو از هر سنگ سختی هم سخت‌تر است.

قطرات اشک عاشق محزون بداخل آب می‌افتادند. تنها ماه

ناظر این صحنه بود که آنهم چون نمی‌توانست کاری برای این جوان بکند، کمرنگ‌تر و کمرنگ‌تر میشد.

ما روی بالکن هتل نشستیم و نظاره‌گر جشن شدیم. این همه

مشرق زمین بود که جلوی ما خان گسترده بود.
 شهر چراغانی و آزين بندى شده بود. در فاصله میان پرچم‌ها
 و در میان تیرها، چراغ‌های دستی در ردیف‌های منظم با شعله‌های
 کمرنگ خود سوسو میزدند و در میان هوا تلوتلو میخوردند.
 آکروباتیست‌ها به نرمی و چابکی گریه‌ها، همراه با موزیک،
 روی سیم‌های مسی به جست و خیز مشغول بودند و هنرپیشه‌ای روی
 صحنه، همچنان با آهنگی زنگ‌دار و یکنواخت به دیکلمه کردن
 اشعار فردوسی مشغول بود.

سرانجام جشن پایان رسید، چراغ‌های دستی همه جمع شدند
 و مردم بخانه‌های خود رفتند. آنها نمی‌توانستند پس از يك روز کار
 سخت و طاقت‌فرسا، دیرتر بخوابند، بعلاوه روز بعد هم آنها میبایستی
 به سرکار بروند. آنها پیش از طلوع آفتاب دوباره همه خانواده
 به شالیزار میروند تا بتوانند خرج نان و چای خانواده را تأمین
 کنند.

مرحله بعدی مسافرت ما، چهار ساعت طول کشید. وقتی خودم
 را روی تخت‌خواب دیدم، احساس راحتی و آرامش کردم. پنجره‌های
 اطاقم باز بود و هوای سرد شب از لابلای ستونهای بالکن بدرون
 اطاق میخزید. چراغ نفتی را خاموش کرده بودم، اما هوا آنچنان
 روشن بود که میتوانستم ظریف‌ترین برش‌های گچ‌بری روی دیوار
 اطاقم را روشن به‌بینم.

همانطور که روی تختم دراز کشیده بودم و فکر میکردم، با
 خودم گفتم این دنیا چقدر عجیب و غریب است. سه هفته پیش درست
 نمیدانستم که ایران در کجا واقع شده است، اینک در همان ایران
 هستم و میکوشم تا اسرار و ناشناخته‌های آنرا جستجو کنم. کتاب
 ضرب‌المثل‌های ایرانی را که همسفر حقوق‌دان ایرانی به من هدیه
 کرده بود برداشتم و در پرتو نور ماه که باندازه کافی روشن بود،
 خواندم:

«مردم دنیا همانند موجودات جنگل هستند، بر سر یکدیگر نعره میکشند، بهم میپزند، موجودات قوی ضعفا را پاره پاره میکنند و ستمگران، مظلومین را زیر ستم قرار میدهند. آنها همانند شتر هستند که بعضی از آنها مهار شده‌اند و برخی آزادند.»

بخودم فکر کردم، دیدم که در مقابل موجود وحشی، آراء و عقاید مردم، من بدسته شترهای مهار شده تعلق دارم. اگر بخواهم بیش از طول طنابی که بدان مهار شده‌ام، چرا کنم، تکه تکه میشوم. اگر بخواهم در ملحق شدن به دسته آزاد موفق باشم، باید خود را از شر طنابی که مهارم کرده است، رها سازم که در اینصورت، رشك و حسادت، دریچه‌های قلب افراد نجیب و مهربان را برویم خواهد بست. در این کتاب، هم چنین خواندم: «سعی نکن که دوستان زیادی دور خود جمع کنی. چه افراد بشر شباهت زیادی به وحوش جنگل دارند. بمحض اینکه دست از مراقبت و نگهداری آنها برداری، برویت میپزند و پاره پاره‌ات میکنند.»

متحیر و سرگردان بودم که طنابی که مرا در ایران مهار کرده است، تاجه‌اندازه شعاع دارد. تاجه‌اندازه میتوانم افق اطرافم را به بینم و در میان این مردم که تفاوت زیادی با مردم شمال اروپا دارند، چه تعداد دوست میتوانم پیدا کنم.

کتاب را ورق زدم و دیدم يك حکیم ایرانی گفته است: «باطرح سئوالاتی که مغز کوچک و محدود تو نمیتواند به آنها پاسخی بدهد، خود را به زحمت مینداز. هیچکس نمیتواند از آینده خبر دهد. این درست مثل این است که خود را آزار دهی و بخواهی در تاریکی چیز بخوانی. تو همانند شکاری هستی که موجود انسان در تعقیب تو میپاشد، اگر بایستی اسیرت میکند و اگر به پرواز درآیی، در آسمانها به تعقیبت خواهد پرداخت.»

اما من هنوز آماده پذیرش فلسفه تسلیم محض و فنا نبودم، لذا کتاب را ورق زدم و خواندم: «شب و روز بر روی تو تأثیر میگذارند

و هم‌چنین تو بر شب و روز. آنها تو را به‌یغما می‌برند و تو از آنها
میزندی.»

اما ناگهان صدای ضعیفی مثل يك ناله را شنیدم. گوش‌هایم را
تیز کردم، این صدای غیر عادی و حزن‌انگیز از که می‌تواند باشد،
آن چهچهه ممتد نه زائیده خیال بود و نه خیلی واقعی بنظر می‌رسید،
با پای برهنه و بارب‌دشامبر بداخل بالکن رفتم، آیا او یکی از همان
وحوش جنگل است که با ماه راز و نیاز میکند؟
در فاصله‌ای دور و روی جاده‌ای که از جنگل خارج میشد،
مردی يك الاغ را که بار سنگینی از هیزم حمل میکرد و بسختی جلو
میرفت، می‌کرد. مرد لباس ژنده‌ای به‌تن داشت و يك شب‌کلاه
نمدی به‌سر. در دستش چوب بلندی قرار داشت که با آن الاغ نحیف
برنگ سفید را بجلو میراند. گوش‌های الاغ بگونه غم‌انگیزی پائین
افتاده بودند. در تاریکی شب دیدم که مرد جوان خوش‌هیکل و
تاحدودی خوش‌قیافه است.

او همان کسی بود که در دل تاریکی شب زمزمه میکرد و با
آهنگ سوزناکی مینالید. او همانند يك پلنگ آرام و باریک بود. او
چوبی را که در دست داشت بلند کرد و برپهلوی حیوان، روی پالان
بافته قشنگ حیوان قرار داد، درست مثل اینکه بخواهد او را
نوازش کند. سینه مرد جوان باز بود و عضلات پیچیده گردن او
کاملاً نمایان بود. مرد جوان سرش را بالا گرفته بود و سینه را کاملاً
جلو داده بود.

جوان درحالی‌که چشم‌هایش نیمه باز بودند و لب‌هایش به‌آرامی
حرکت میکردند، همان آهنگ سوزناک را زمزمه میکرد. معلوم بود
که او عمیقاً در خودش فرو رفته و اصلاً به‌اطراف خود توجهی
ندارد. او برای دختری که در يك غروب بهاری بحسب تصادف دیده
بود، نمیخواند، او برای يك عشق جاودانی شعر میخواند، عشقی
به‌لطف‌ت پروانه‌ای با بال‌های سیاه و سفید تزیین یافته با نقطه‌های

قرمز روشن که بر روی سبزه‌ها و گلها به پرواز درآمده باشد و با هربار بهم زدن بالها، حیاتی تازه پیدا کند. جوان در تصورات خود، همان پروانه خیالی آهنگی بود که میسرود. لباس ژنده جوان، بالهای خیره کننده او بودند که جوان را از روی گلی به شاخه گل دیگری می‌رسانیدند و گل‌ها در کمال خضوع و خشوع، اکسیر جوانی را به‌وی تقدیم می‌کردند و سپس در زیر تابش نور سوزنده خورشید، خود پژمرده میشدند و می‌مردند.

مرد و الاغش از زیر بالکن اطاق من رد شدند. درپرتو روشنایی ماه شب ایران، بوضوح برق وجد و خلسه را در چشمانش دیدم و مشاهده کردم همچون بلبلی سرمست از شوق و عشق چهچهه می‌زند و زبانش در پشت دو ردیف دندانهای سفید و تمیز بارتعاش درمی‌آید. اما گرچه درست از زیر پایم می‌گنشت، اصلا صدای پای او را نشنیدم ولی نعل‌های الاغش که فرسوده شده بودند، با برخورد به کف خیابان، صدای خشك و گوش‌خراشی مانند صدای خشکی که از حرکت میز و صندلی فرسوده تولید میشود، ایجاد می‌کردند و از برخورد هیزم‌ها با زمین صدائی شبیه به هیس کردن يك مار خشمگین بگوش میرسید.

سرانجام این دو سرگردان منزوی در پس مسیر پرییچ و خم از نظرم ناپدید شدند، یکی در بهشتی که ساخته خیال و تصوراتش بود و دیگری در زیر بار سنگینی که از روز تولد برپیشانش نوشته شده بود.

شاعری گفته است: «عشق هدیه‌ای است به آدمی، اگر باین عشق اعتقاد نداشته باشی، در ردیف حیواناتی هستی که کاری جز خوردن و خوابیدن ندارند.»

وقتی به اطاقم برگشتم، از سرما یخ می‌زدم، هوای شب مثل آب بهاری سرد شده بود. به رختخواب رفتم و آهنگ مالیخولیایی چاروادار همچنان در گوشم طنین انداز بود تا آنکه بخوابی عمیق

فرو رفتم.

«اه، ای پرنده بامدادی. چه کسی این موهبت را به تو عطا کرده که هر بامداد، خفتگانرا از خواب بیدار میکنی؟ اما، آیا این تپش‌های قلب من نیست که تو را بیدار میکنند؟»

صبح روز بعد، عازم تهران، پایتخت ایران شدیم. بر روی راه تازه‌ساز چالوس که از میان رشته‌کوه‌های البرز، از کنار آب‌های نیلگون بحر خزر، از میان جنگلهای زیبای گیلان، از روی کوه‌ها، در عمق دره‌ها، بر روی آبشارها و از میان زمینهای پوشیده از برف میگذرد، طی مسیر کردیم.

درحالی‌که ما در سرزمین‌های با ارتفاع ۳۰۰۰ متر از سطح دریا مسافرت میکردیم، لباس گرم کافی به‌مراه نداشتیم! در داخل اتومبیل با در و پیکر باز، مثل گنجشک‌هایی که در زمستان سرد در داخل شاخه‌های بی‌برگ درخت، گیر افتاده باشند، از سرما میلرزیدیم و درهم می‌چاله شده بودیم. یخ‌زدگی و برف، مانع از آن میشد که راننده ما تند براند، از این‌رو وقتی از دامنه آنطرفی رشته‌های کوه سرازیر شدیم، چندین ساعت تأخیر داشتیم و اتومبیل به سبب پوشیده از گل رسی میماند که پراز آلو برقانی آبی رنگ شده باشد. ما مردم شمال‌اروپا با جولا‌نگاه زمستانهای سخت و پر برف، همان آلو برقانی‌های آبی‌رنگ بودیم که محیط این‌چنین غافلگیرمان کرده بود.

روی سقف يك اصطبل در کنار جاده اطراق کردیم. يك سوئدی از دل همه ما صحبت کرد. او فریاد زد: «نوشیدنی گرم، چای و قهوه! و گرنه من که دیگر از سرما هلاک میشوم!»

دندانهایم بگونه‌ای از شدت سرما بهم میخوردند که نزدیک بود از دهانم به بیرون پرتاب شوند و موهایم مثل این بود که روی رأس مجسمه‌ام، سیخ و دسته شده باشند. باقیمانده غذای همراه را! برادروار میان خود تقسیم کردیم. ما در مجاورت يك ایستگاه امدادی وزارت طرق توقف کرده بودیم. از این مرکز، کارگرانی

برای پاك کردن برف و برداشتن موانع از روی جاده و پر کردن چاله، چوله‌ها، اعزام میشدند.

يك پيرمرد كه چين و چروك صورتش نشان میداد كه خیلی سال از او گذشته است، روبروی ما، جلوی يك كلبه گلی نشسته بود. میشد گفت كه او چیزی بر تن ندارد. يك شلوار پشمی پاره و ریش ریش، يك جفت گیوه مستعمل، يك پالتوی پشمی مندرس كه از لابلای سوراخهایش، آستر پاره آن نیز دیده میشد و يك كلاه نمدی، تنها لباسی بود كه بدن نیمه عریانش را پوشیده بود. پير مرد اصلا جوراب پیا نداشت. كلاه نمدی، پوششی را برای او فراهم نمی‌آورد، چرا كه او كلاه را كاملا به پشت سرش برده بود، او هروقت كه میخواست در نتیجه كار زیاد، عرق پیشانی‌اش را پاك كند، باز هم كلاه را کمی عقب‌تر میبرد. او البته از آن جهت كلاه را به عقب سرش نمیبرد كه گرما آزارش میداد، بلكه او این كار را از آن جهت می‌كرد كه اصلا كلاه را دوست نمیداشت. دولت امر كرده بود كه همه كلاه پهلوی بر سر بگذارند، پیش از این رسم، مردم از كلاه‌های متعددی استفاده می‌كردند و هر فامیل و قبیله‌ای، كلاه با شكل خاص خود را داشتند. صحرانشینان و قبایل كوهستانی ترجیح میدادند كه از كلاه نمدی و گرد خود استفاده كنند، این كلاه برای آنها راحت‌تر بود و امکان میداد كه موهایشان آزادانه بدور لبه كلاه، تاب‌بخورد، كه این حالت با استفاده از كلاه خشك پهلوی، ممكن نبود.

يك مهندس سوئدی كه میتواند فارسی را حرف بزند، رو به پيرمرد كرد و گفت: «كلاه مثل اینکه سرت را خوب گرم نگه نمیدارد؟» پير مرد پاسخ داد: «آنقدر از این كلاه نفرت دارم كه مایلم آنرا بدهم به زنم تا بجای ماهی‌تابه از آن استفاده كند.» او بهنگام صحبت، سرش را پائین نگه‌داشت و وانمود كرد كه متوجه ورود ما نشده است. انگشت‌هایش بدون قرار با يك اسكنه و يك قطعه برنج سب گرم بودند. در جلوی پير مرد، بر روی يك قطعه پارچه،

تعدادی قطعه‌های برنجی کنده کاری شده دیده میشد. مهندس از او پرسید: «شما چه کار میکنید؟»

«من ژتون درست میکنم، کارگران برای دریافت مزد از این ژتونها استفاده میکنند، هیچکدام از آنها سواد خواندن و نوشتن ندارند.»

مهندس پرسید: «تا تهران راه زیاد مانده است؟» پیر مرد گفت: «نه شما پیش از غروب آفتاب به تهران میرسید، انشاءالله.» او برای نخستین بار، سرش را بالا کرد و با لحن صمیمانه‌تری سؤال کرد: «شما عازم تهران هستید؟»

«بله، البته، اما ماشین ما پر است و جای خالی نداریم و بعلاوه شما با این لباس کم، از سرما یخ میزنید.»

«ولی من میتوانم روی رکاب بنشینم.» او این را گفت و همانند يك میمون بجلو خزید و خود را بروی یکی از گلگیرهای جلوی اتوموبیل چسباند و گفت: «یخ بزنم! من در طول عمرم با شرایط سخت‌تری روبرو بوده‌ام، تا خواست خدا چه باشد.»

در این موقع، زنی از کلبه گلی بیرون آمد و سلام کرد. او دوباره بداخل کلبه رفت و این بار با سه استکان چای در داخل يك سینی کوچک بازگشت. او اول چای را به آقایان تعارف کرد و گفت: «خانم، استکان بیشتر نداشتم، دور بعدی، به شما چای میدهم» یکی از مهندسین، استکان چای خود را بمن داد. زن که این عمل را دید، شگفت‌زده و بالحن غیر دوستانه‌ای گفت: «خانم، بعداً چای مینوشد!» ما نمیدانستیم که در کشوری هستیم که خانم‌ها، دون مردها بحساب می‌آیند. لذا وقتی متوجه اشتباه خود شدیم، هر دو خجل و شرمسار گشتیم.

ما خواستیم مقداری از غذای باقیمانده خود را به آنها بدهیم، اما، آن زن بلافاصله بداخل کلبه رفت و پیرمرد نیز که همچنان روی گلگیر نشسته بود، دو دست را بر سینه گذاشت و با تشکر، پوزش

خواست و از قبول غذا امتناع کرد. او با لحنی مؤدبانه گفت: «فرنگی‌ها پاك نیستند، آنها گوشت خوك را می‌خورند که حیوانی کثیف می‌باشد.» «مؤمنین مجاز نیستند که غذا را از دست ناپاکان بپذیرند.»

یکی از افراد گروه ما بداخل کلبه رفت تا پول چای را بپردازد، اما آن زن از قبول پول امتناع کرده بود، او گفته بود که از میهمانان پول دریافت نمیدارد.

هنوز غروب نشده بود و چراغ‌ها روشن نشده بودند که ما به شهر تهران رسیدیم. صدای زنگ کاروانها که بزیر سرشترهای مغرور بسته شده بود، بگوش میرسید. دسته دسته الاغ‌ها با بار سبزی از صحراهای اطراف باز می‌گشتند. دهاتی‌ها درحالی‌که سبد‌های پراز انگور را روی سر خود حمل میکردند، زمزمه‌کنان وارد شهر میشدند.

با احساسی دوگانه وارد یکی از دروازه‌های کاشی‌کاری شده شهر شدم. در اینجا، فرهنگ و احساس با هم مبادله شده بودند. در این نقطه، شرق و غرب به هم می‌پیوستند.

فصل سوم

نخستین ماجراهایم در تهران

تهران، پایتخت ایران امروز لباس عوض کرده است. این شهر بیش از یکصد و پنجاه سال پایتخت سرزمینی بوده است که بارها و بارها با خونریزی و جنگ و ستیز، مرزهایش بجلو و عقب کشیده شده است، مرزهای این کشور زمانی از یونان تا هند امتداد داشته و از جنوب روسیه و وراء آبهای نیلگون دریا‌های آزاد و رودخانه نیل میگذشته و بصرای آفریقا ختم میشده است. مردان بزرگ، فرمانروایان و سلاطین مستبد و مطلق‌العنان و حکام فاسد برایین مملکت فرمان رانده‌اند و در زمان فرمانروائی هر حکمرانی، پایتخت، متحمل دگرگونی‌ها و تغییراتی شده است. ری، مشهد، قزوین، شیراز، اصفهان، تبریز و دیگر مکانهای تاریخی هر یک بنوبه خود زمانی به تناسب قدرت و شوکت فرمانروایان عصر، دوره شکوفائی پایتختی کشور ایران را پشت سر گذارده‌اند. اینک نوبت تهران است که تحت لوای سلطان جدید، لباسی تازه بپوشد و با فرهنگ و بناهایی جدید، شکل عوض کند.

کمتر از بیست سال پیش، تهران، شهر کوچکی با کوچه‌های باریک و پرپیچ و خم و محصور میان دیوارهای بلند بود. ایل‌بختیاری،

افراد پلیس و قوای دولتی از روی پشت بام‌های کاهگلی، بیکدیگر شلیک میکردند و دروازه‌های شهر پیش از غروب آفتاب بسته میشدند. اینک از دروازه‌ها دیگر خبری نیست، کوچه‌های باریک و پرپیچ و خم جای خود را به خیابانهای پهن و مستقیم داده‌اند و گاهگاه، اتومبیل‌های شیک در این خیابانها بچشم میخورند. ساختمانها، تأسیسات دولتی، سینماها، هتل‌ها، هنرستانهای موسیقی و دانشگاه جایگزین خانه‌های گلی قدیمی شده‌اند.

تهران در رخت و لباس جدید خود نه یک شهر شرقی است و نه یک شهر غربی، بلکه معجونی از هر دو میباشد. حدود سیصد و شصت هزار نفر پیر و جوان، زن و مرد در این شهر زندگی میکنند که روز بروز هم بر تعداد آنها افزوده میشود. این مردم در این واحه کویری و در میان دیوارهای فرهنگ غربی و شرقی بزودخورد مشغولند تا هر یک فرهنگ موردنظر خود را غالب سازند.

تهران شهر هزار باغ است و از هوا به‌خوشه سبز زمردی میماند که در یک کف دست آفتاب سوخته‌ای پهن شده باشد. اما فقط معدودی از این باغها، عمومی هستند و بیشتر آنها در پشت دیوارهای خصوصی، دیوارهای بلندی که از پشت آنها تنها نوك درختها قابل رؤیت میباشد، پنهان شده‌اند. اما علاقه این مردم به گل و گیاه قابل تحسین است؛ حتی فقیرترین آنها هم در یک چهارگوشه کوچک با سلیقه و لطف خاصی، چند شاخه گل پرورش میدهد و در یک تنگ شیشه‌ای، یک یا دو ماهی قرمز نگه میدارد.

سلسله کوههایی که دورادور دشت تهران را محاصره کرده‌اند، همانند موجود افسانه‌ای ابوالهول، نظاره‌گر شهر هستند، شهر به آرامی در پناه رشته کوههای عظیم البرز و قله آتش‌فشان خاموش دماوند، غنوده است. زمانی سربازان مغرور داریوش میپنداشتند که بهشت باید در ورای ابرهای کوه همیشه پوشیده از برف دماوند قرار داشته باشد. کوه دماوند همانند یک قطعه جواهر درخشان در

ارتفاع پنجهزار متری و سربرافراشته در آسمان آبی ایران برتارک تهران جلوه گری میکند و همانند يك برج دیده بانی که از فرسخ ها فاصله، نوک سفید آن قابل رویت است، راهنمای کاروانیان و مسافربن عازم تهران میباشد. زیبایی و شکوه تهران در موقعیت خاص جغرافیایی و بناهای کوتاه و گسترده آن نهفته است.

همه بناها دراین شهر بجز کاخهای سلطنتی، ساختمانها و تأسیسات دولتی، اکثراً يك طبقه و روی کف زمین ساخته شده اند. از هر کوی و برزنی میتوان کوههای پوشیده از برف را در شمال شهر دید و از منظره زیبای آن لذت برد. در این شهر، انسان بگونه عالی و شگفت انگیزی در آغوش طبیعت بکر زندگی میکند.

هر شهری حال و هوای خاص خود را دارد و حال و هوای تهران ترکیبی از سروصدای ماشین و جوش و خروش مردم است. در مقایسه با صدای حاصل از حرکت مداوم و پیوسته چهارپایان، اسبها و درشکه ها، بوق اتوموبیلها و حرکت سریع ماشینها روی معدود خیابانهای سنگ فرش و اسفالت، زمزمه آهسته ای بیشتر نیستند. فریاد میوه فروشهای دوره گرد که با آهنگ محصول خود را عرضه میکنند و مشتری میطلبند، سروصدای چاروادارها و فرمانهای هیس هیس شتربانان در شور و غوغای شهر، نقش عمده را دارند.

و اما روحیه تهران را میتوان به بهترین شکل در میهمان نوازی مردم آن، دسیسه های هنرمندانه بافته شده سیاسی و اداره امور و گرایش بفرهنگ اروپایی جستجو کرد که دولت این روزها آنها به حرکت درآورده است. حکومت کانالهای میان شرق و غرب را که از زمان شاه عباس، در آغاز قرن هفدهم میلادی بسته شده بودند، باز کرده است. فرهنگ ماشینی اروپایی روز بروز بیشتر در این مملکت رخنه میکند و حرکت آن بتدریج تندتر میشود. در بازار تهران نقره کاریهای دستی وطنی و ماشینی خارجی در کنار هم فروخته میشوند. اتوموبیلهای لوکس و کامیونهای باری در همه

جاده‌ها بچشم میخورد، اما در عمق کشور و روستاها، فلسفه و روحیه آزاد منشی و صالح‌طلبی شرقی مانع از این یورش گشته است.

وقتی وارد تهران شدم، فصل زیبای پائیز بود؛ با روزهای گرم و شاداب و شب‌های سرد. باغها هم چنان پر از گل و گیاه بودند. در هتلی در یکی از خیابانهای اصلی اقامت گزیدم. این هتل بتوسط يك فرانسوی که راننده شاه معزول بوده است، اداره میشد. او نخستین کسی بود که آب لوله‌کشی گرم و حمام را در ساختمانها متداول ساخته بود و این تنها مزیت هتل او بر سایر میهمانخانه‌های شهر بود. زن صاحب هتل يك زالوصفت درجه اول بود و شیره جان مسافر و خدمه هتل هر دو را میمکید. من شخصاً اطاق گرانقیمت و با آب سرد و گرم را دوست نمیداشتم، این اطاق‌ها بخوبی و راحتی مبله نشده بودند و بجز دو تخت‌خواب و يك پرده، وسیله دیگری نداشتند. اما کمی دورتر از بنای اصلی هتل، در امتداد دو حیاط كوچك، هتل يك ضمیمه ساختمانی داشت و من اطاقهای آنجا را مناسب‌تر دیدم. آب سرد و گرم من در ظرفهای مفرغی بتوسط يك خدمه هتل بنام علی آورده میشد. بجای دلو، آب يكجا در يك حلب بنزینی مستعمل آورده میشد و روشنایی اطاقم با يك شمع بی بو و بیرنگ تأمین میشد. پنجره اطاقم بیکي از حیاطهای مربع شکل كوچك باز میشد که در وسط آن يك بشکه آب نسبتاً بزرگ قرار داشت.

برای رفتن به خیابان، من میبایستی ابتدا از میان این محوطه بگذرم، سپس وارد دو کریدور شوم و آنگاه از چند پله پایین بروم. اطاق انتخابی را خصوصی‌تر احساس میکردم تا اطاقهای شماره‌دار داخل راهروها. ایاب و دهابم بداخل اطاق بدون اشکال انجام میشد مگر در شب اول که بزحمت افتادم.

حدود ساعت ۲ بعداز نیمه شب از يك میهمانی به هتل برگشتم. برقهای شهر خاموش و درب هتل از تو قفل شده بود. شب سیاه و تاریك بود و ستاره‌ها پشت ابرهای فشرده پنهان شده بودند. دربان

هتل خواب سنگینی داشت. چندین بار دستگیره روی درب را محکم کوبیدم، وقتی نتیجه نگرفتم، درب را با قطعه سنگی پیاپی کوفتم. سرانجام دربان خواب آلود با زیر پیراهن رکابی و شورت سفید و جوراب مشکی جلوییم ظاهر شد. در يك دستش شمعی بود که آنرا کاملاً بالای سرش نگهداشته بود، با دست دیگر، درب را باز کرد و حیرت زده درحالیکه مرا و رانداز و شناسایی میکرد، اجازه داد تا داخل شوم. او سپس بدون اینکه فرصت فکر کردن بمن بدهد، با آسودگی خیال شمع را خاموش کرد و درب را پشت سر بست و خود را در يك پتوی مستعمل که روی کف راهرو پهن شده بود پیچید و بلافاصله بخواب عمیقی فرو رفت.

در تاریکی ظلمات براه افتادم تا اطاقم را پیدا کنم. دقت نکردم بودم که از چند پله باید بالا بروم و نه میدانستم در کجا باید به پیچم. خیلی زود يك قدم اشتباه برداشتم و سر خود را محکم بدیوار کوفتم. سعی کردم نیفتم اما یکباره با سر بوسط بشکه آب شیرجه رفتم. در آنموقع شب، هیچ چیز بهتر از آب سرد نمیتوانست حال مرا جابجاورد. همه رویاهای مشرق زمین، جای خود را به حالت قی و استفراغ ناشی از آب کثیف و مانده داخل بشکه دادند.

در تمام طول شب سعی کرده بودم که شخصیت و وقار خود را به احترام عظمت و شکوه منش مشرق زمینی‌ها و هم‌چنین موقعیت خودم حفظ کنم. اگر کسی مرا بدینحال میدید، تمام آن کوشش‌ها بهدر میرفت. خوشبختانه، تنها کسی که در آن موقع شب مرا بدان حال افتضاح دید، کسی مگر ماد فون روزن نبود!

هوا سرد بود و من یخ زده بودم، اما بهر ترتیب، خودم را از آن مهلکه خلاص کردم و تا حدودی جمع وجور نمودم و روی باریک راه بسمت اطاقم حرکت کردم که ناگهان فریاد عجیبی را که کاملاً از نزدیک بگوשמ میخورد، شنیدم. اگر سیخی قورت داده بودم، هرگز نمیتوانستم بیشتر از این راست بایستم و نفس را در سینه حبس

کنم. در آن لحظات کوتاه، تصویرهای وحشت آور گوناگونی در مغزم شکل گرفتند؛ جنایتکاری با چاقو حمله میکرد، زن جادوگری با شکل عجیب و غریب میخواست چشمهایم را از کاسه بیرون بیاورد، مرد مستی بمن حمله میکرد. همه قصه‌های وحشتناکی که در شمال شنیده بودم، مثل يك فیلم جنایی قوی از جلو چشمانم رد شدند. اما واقعیت خیلی کمتر از آنچه تصور کرده بودم، وحشتناك بود. همه قهرمانان ایجاد وحشت درمن، همان گربه‌های مشهور ایرانی بودند که برای وقت گذرانی و تفرج به گشت و گذار شبانه مشغول بودند. تنها دو گربه نبود که مرا ترسانیده بودند بلکه ۷،۶ و یا هشت تا با چشم‌های یغماگر و وحشی خود درحالیکه دم‌های خود را در هوا میچرخانیدند و تکان میدادند به پرخاش کردن و ستیز باهم مشغول بودند. زیر لب آهسته زمزمه کردم: «پیشته، پیشته!» و گربه‌ها بی‌صدا و تند از دیوار بلندی که دور تادور هتل را محاصره کرده بود بالا رفتند و ناپدید شدند.

کورمال کورمال و با دقت در تاریکی جلو رفتم، ناگهان دستم سینه عریان و پرموی يك مرد را لمس کرد. فریاد کوتاهی از گلویم خارج شد: «اه! خدای من! این دیگر چه میتواند باشد؟» قلبم مثل چکش در سینه‌ام میکوبید و من از سرما و ترس میلرزیدم. آقای ناشناخته و نیمه عریان که دستم باو خورده بود، هیچ صدایی از خود بیرون نیاورد. اما در مدخل انتهایی کریدور که به محوطه جلوی اطاق من منتهی میشد، سایه زنی را دیدم که سرعت از کنار دیوار گذشت و ناپدید شد. يك قرار ملاقات شبانه!

وقتی با طاقم رسیدم، درب را از تو قفل کردم، آنچنان میلرزیدم که مثل این بود که عفريت مرگ پنجه‌های خود را در ستون فقراتم فرو برده باشد.

هر عمل نیاز به حس و درك درست و هر حس و درك صحیح محتاج دلیل است، اما درك و احساس درست و دلیل روشن هر دو

از وجود من زدوده شده بودند و بحال طبیعی خود باز نگشتم تا آنکه در تختخواب آهنی کوچکم بدور از خانواده و دوستان و بدور از جهان منظم سوئد که غیر منتظره‌ها اگر هم روی دهند، بندرت خواهد بود، به خواب عمیقی فرو رفتم.

علی و من بزبان فرانسه شیرینی با کمک همه نوع ایما و اشاره و حرکت دست و شکنج صورت باهم حرف میزدیم. بعنوان پیش کشی بامدادی، او یکدسته گل کوکب برایم آورد که از باغچه جلوی اطاقم چیده بود. او وقتی لباس‌های مرا در این طرف و آنطرف اطاق پراکنده و خیس دید، از تعجب خشکش زد. او با چشمان نافذ خود مدتی بمن خیره شد، سپس دسته گل را بداخل يك شیشه خالی پر از آب گذاشت و بدون ادای حتی يك کلمه، با اکراه تمام، همه لباس‌های مرا جمع کرد.

علی تاحدودی کوتاه و چارشانه بود و چشمهایی سیاه و باریک و بینی کوتاهی داشت. حفره‌های بینی او همانند سوراخهای بینی يك حیوان وحشی، بهم کشیده شده بودند و دندانهای سفیدش دريك آرواره چهارگوش جا گرفته بودند. يك دسته موی کلفت برنگ قهوه‌ای - سیاه روی پیشانی‌ش ریخته بود که وقتی عرق میکرد، این موها فر میخوردند و به بالا جمع میشدند. او خیلی چست و چالاک مثل يك گربه حرکت میکرد و در حرکات تند خود هرگز با مبل یا میز برخورد نمیکرد و بدون ریختن يك قطره آب، سطل پر از آب را روی سر خود حمل میکرد. وقتی او کت مرا که هنوز آب از آن میچکید برداشت، بطرف من برگشت و گفت: «این آب که از آسمان نیامده است!» و درحالیکه سرش را تکان میداد، دستهایش را بطرف آسمان بلند کرد، آهی کشید و آنها را دوباره پائین آورد.

گفتم: «نه» و سپس دستم را بطرف پنجره بردم و بشکه آب را بوی نشان دادم و گفتم: «نه، باران نبوده است!» او کت مرا بیرون برد و در آفتاب پهن کرد و وقتی بازگشت، گفت: «شراب چیز

خوبی نیست، نه برای آقایان و نه برای خانم‌ها. بعد از صرف مشروب، سر آدم گیج می‌رود. مادموازل، حضرت محمد (ص) فرموده است: (شراب ننوشید)، آب که يك نوشیدنی بهشتی می‌باشد، بیاشامید. این آب حیات همه ناخوشی‌ها را در بدن زایل می‌کند. گلها از آب باران شکفته و شاداب میشوند. آب باران مادموازل را قشنگ می‌کند و نمیگذارد که بداخل بشکه بیفتد!»

برای تبرئه خودم به کبریت اشاره کردم و گفتم: «نه، نه! هوا تاریک بود.»

در جواب فقط سری تکان داد و من نفهمیدم که درباره من چگونه فکر می‌کند.

او برای خلاصی از این گفتگوی رنج‌آور گفت: «مادموازل، صبحانه شما در باغ چیده شده است.»

در يك سینی پایه‌دار که با گلهای تازه هم تزیین شده بود، صبحانه را شامل نان و عسل و چای صرف کردم و خیلی لذت بردم. آسمان صاف و بدون حتی يك لکه ابر بود، ماهی‌های قرمز روی آب آمده بودند تا آفتاب بخورند. در این لحظه شنیدم که مردی در خیابان آوازی زیر لب زمزمه می‌کند.

فریاد زدم: «علی! این مرد چه می‌خواند؟»

علی جواب داد: «او هنر خود را عرضه می‌کند، او می‌گوید که من آنقدر قوی هستم که میتوانم کوه دماوند را بداخل دریای مازندران پرتاب کنم، او می‌گوید آنقدر در کار خود مهارت دارد و حوض را بقدری خوب تمیز و پاک می‌کند که وقتی پرنده و گل، انعکاس خود را در آن ببینند، از درك زیبایی خود شکفته‌تر و شاداب‌تر میشوند!»

از خیابانهای مجاور، صداهاى دیگری نیز با آواز قبلى هم‌صدا شدند. گفتم: «علی! آنها چه عرضه می‌کنند؟» «يکى درباره میوه‌های رسیده و آبدارش شعر می‌خواند، او که سبد میوه را روی سرش

نگهداشته است، خدا را سپاس میگوید که امسال محصول پرباری داشته است. دیگری پرنده‌های خود را تبلیغ میکند. او که آنها را در قفس میگرداند، به آواز میگوید که آنها پرنده بهشتی هستند و هر کس آنها را بخرد، چهچه بهشتی برایش سر میدهند.»

بتدریج، آهنگ‌های بیشتر و بیشتری به این نغمه‌سرایی افزوده شد و یکباره بنظم رسید که همه اهل خیابان به نغمه‌سرایی درباره کالا و خدمت خود مشغول شده‌اند.

بمحض آنکه لباسم خشک شد، آنها را پوشیدم و راهی خیابان شدم تا بازار آواز خوانی را از نزدیک به بینم. وقتی میخواستم از اطاق خارج شوم، علی یک گل تقدیم کرد. از او تشکر کردم و گل را در سوراخ جاتکمه کتم فرو کردم.

دربان هتل ارمنی بود، اما او در ایران متولد شده بود. او چهار زبان را به روانی صحبت میکرد و شایع بود که او از افراد پلیس مخفی میباشد. دربان رو به من کرد و گفت: «در حال حاضر همه اهل هتل خواب هستند و به من احتیاجی نمیباشد، اگر مایل باشید شما را همراهی کنم و شهر را به شما نشان بدهم.»

در جلوی هتل و در کنار خیابان یک ردیف طولانی از درشکه‌های اسبی، قطار کشیده بودند. پیش از آنکه به دربان که منصوریان نامیده میشد پاسخی بدهم، یکی از درشکه‌چی‌های منتظر بسمت ما آمد. درشکه او را دو اسب سفید ریز جثه میکشیدند. کف درشکه با قالیچه‌های بخارایی مفروش شده بود. دهنه اسبها که با مهره‌های آبی فیروزه‌ای حاشیه نقره‌کاری شده و مرواریدهای بدلی‌ترین شده بود، بدور گردن اسب‌ها وصل شده بود و سپس بانتهای دم آنها گره خورده بود.

منصوریان رو به درشکه‌چی کرد و گفت: «ما میخواهیم دو ساعت در شهر گردش کنیم. چقدر میگیری؟»

درشکه‌چی: «۲ تومان!» دربان هتل: «پدر سوخته!، ۱۱ قران

کافی است.»

«بهتره که اسبهایم استراحت کنند تا فقط ۱۱ قران بگیرم. اسبهای من از بهترین اسبهای شهر هستند. آخرین فرنگی را که بگردش بردم میخواست ۳۰ تومان بدهد و من رد کردم. آقا من يك مرد محترم هستم، کوفتم بشود اگر بخوام یکشاهی زیادی بگیرم.» کلمات پشت سرهم و روان از دهان درشکه‌چی بیرون میریخت. دربان: «ولی بهتر است لبهایت را بدوزی و اینقدر دروغ سرهم نبافی، همان که گفتم، ۱۱ قران و نه یکشاهی بیشتر.»

درشکه‌چی: «۱۸ قران و آنگاه شما شهر را در درشکه‌ای می‌بینید که شاه هم آرزوی سوار شدن در آن را دارد.» درشکه‌چی نگاهش را متوجه من کرد، او باین امید بود که من مفتون کلام و زیبایی او شوم و با ۱۸ قران موافقت کنم.

دربان: «این هفت قران برای ساعت اول و در ساعت دوم هم چهار قران دیگر را میگیری و دیگر یکشاهی هم اضافه نمیدهیم. تو مثل دزد سرگردنه هستی، باید تو را تحویل پلیس بدهم. اگر نخواهی با ۱۱ قران ما را در شهر بگردانی، مجبورم که درشکه دیگری را صدا کنم که هم اسبهای قوی‌تری دارند و هم درشکه‌چی با شعورتری.»

درشکه‌چی هنوز فرصت نیافته بود که به‌تهدید آخری فکر کند که دو درشکه‌چی دیگر خود را بما رساندند و به‌بحث درباره قیمت پرداختند. آنها به‌بحث و گفتگو مشغول بودند که دوزن بطرف من آمدند: «خانم، یکشاهی، خدا به هفت پشتت خیر بده، خانم، یکشاهی، ستاره اقبال بسراغت بیاید؛ من برایت دعا میکنم، یکشاهی خانم.» آنها درحالیکه سعی داشتند هر يك نظر مرا بخود جلب کنند، بگونه رقابت آمیزی ناله و زاری میکردند و مرتباً تقاضای خود را تکرار میکردند.

دربان که متوجه آنها شده بود، فریاد زد: «بریدا!» اما آندو

کوچکترین واکنشی از خود نشان ندادند.

پرسیدم: «چقدر به آنها بدهم؟»

دربان: «يك يا دو شاهي.» درحالیکه داخل جیبم میگشتم

گفتم: «این مبلغ که خیلی کم است.»

دربان: «نه، همین مبلغ کافی است، اگر بیشتر بدهی، درتهران

هرگز روی آسایش را نخواهی دید.»

هنوز چندتا پول سیاه به آن دو نداده بودم که گروهی بچه‌های ژولیده و کثیف، اما خوش قیافه و شاد بدورم جمع شدند. هر کدام میخواستند چیزی بفروشند، یکی کبریت، دیگری سیگار و سومی سوزن نخ و... بچه‌ها سرشان را به‌سینه‌ام چسبانیدند و صورت خود را بسمت بیرون گرفتند و مرتباً التماس میکردند که چیزی از آنها بخرم. چشمان سیاه و شاد آنها در زیر ابروهای پرپشت و مشکی غیر قابل مقاومت بودند. از هر کدام چیزی خریدم. ناگهان دختری با يك توله‌سگ که در زیر بغل داشت بنزد من آمد: «خانم، يك سگ، سگ خیلی خوب.» ولی سگ معلوم بود که ولگرد است، سرودمش شبیه بول‌داگ و سینه و شکم آن به‌سگ شکاری هلندی میماند. سپس مرد فروشنده دوره‌گردی با سینی مسی دست سازی که روی سرش گذارده بود، تعدادی مرغ را برای فروش عرضه میکرد. او پاهای مرغها را بسته بود که فرار نکنند. در جلوی او، دو گوسفند مطیع و رام حرکت میکردند. آنها نمیدانستند که دوره‌گرد، آنها را میبرد تا بفروش برساند و خریدار آنها را قصابی کند. مرد دوره‌گرد مرا مخاطب قرار داد و گفت: «خانم، مرغ،» او به‌روی سرش اشاره کرد و سپس بجلو و ادامه داد: «یا گوسفند! گوسفندها پروار و چاق هستند، اگر همه گوسفندهای تهران را هم به‌من بدهند، من هرگز این دو را با آنها عوض نمیکنم.»

من فقط سرم را بعلافت نفی تکان دادم. دربان همچنان برسر

قیمت با درشکه‌چی‌ها کلنجار میرفت. يك سلمانی از مغازه‌اش بیرون

آمد که ببیند چه خبر شده است، سپس قالی فروشی با قالیچه‌های بسیار زیبا، خوش بافت و ابریشمی که بر روی الاغی باربندی کرده بود، بجمع ما پیوست و روبمن کرد و گفت: «مادام، مایل هستید چندتا از این فرش‌های زیبا را بخرید؟» او به فرانسه سلیسی صحبت میکرد. در پاسخ گفتم: «فعلاً نه، بعداً شاید.» «بسیار خوب، مادام، من کارت ویزیتم را تقدیم میکنم. ما علاوه بر قالی، پارچه‌های زربفت، ظروف برنزی و سرامیک عتیقه هم میفروشیم. قیمت‌های ما بسیار ارزان و اجناس ما، اصل هستند.»

او یکدسته کارت ویزیت و نامه‌های توصیه متعددی از دیپلمات‌ها و دیگر فرنگی‌ها بیرون آورد و بمن نشان داد.

در این موقع، دربان رو بمن کرد و گفت: «مادام، ترتیب همه چیز داده شد، بالاخره با ۱۲ قران توافق کردیم.» او سپس رو به درشکه‌چی کرد و فریاد زد: «برو!» و با دست بیالای خیابان اشاره کرد.

از او پرسیدم: «چگونه میتوانم به درشکه‌چی حالی کنم که کجا می‌خواهم بروم؟» منصوریان گفت: «اول خودتان باید بدانید که کجا در نظر دارید که بروید. احتمالاً درشکه‌چی هم شهر را بهتر از شما نمیشناسد. همه‌جا‌هایی را که او میشناسد عبارتند از خیابان لاله‌زار، بازار، دروازه‌ها و قصر شاه. آنها از همه‌جای مملکت بدنبال کار به تهران می‌آیند، یک مالک درشکه را پیدا میکنند و احتمالاً یک هفته برای او کار میکنند و دوباره بده برمیگردند تا بمزرعه و کشت و کارشان رسیدگی کنند. ولی شما بزودی همه‌جای شهر را خواهید شناخت، انشاءالله.»

درشکه براه افتاد و من به اطراف خودم نگاه کردم و پرسیدم: «چرا، مهره سبز و مرواریدهای بدل به سر و گردن اسب می‌آویزند و موهای آنها را با حنا به شکل‌ها و طرح‌های مختلف رنگ میکنند؟» «مهره‌های سبز برای چشم زخم می‌باشد و حنا، مو را تقویت

میکند و این اسب‌ها هم هر دو پیر و فرتوت هستند.»
ایرانی عاشق نقش و نگار است، این علاقه در خون او می‌باشد و بهمین دلیل، درشکه‌چی هم اسب خود را با این نقش و نگارها می‌آراید و به اسب‌های سفید خود جلوه بهتری می‌بخشد.

راننده با افسار آزاد درشکه را می‌راند و در هر تقاطع که مجبور بود، اسبها را کنترل کند، فقط دستهایش را بالا میبرد و بخود زحمت نمیداد که دهنه را کوتاه کند. او گاه بگاه برمیگشت و از اینکه میدید ما بزبان بیگانه تکلم میکنیم، سرزنشمان میکرد. از منصوریان خواستم که از طرف من از او پوزش بخواهد و بگوید که من فقط يك روز است که وارد تهران شده‌ام.

درشکه‌چی گفت: «اگر بیشتر در تهران بمانید، من فارسی را بشما یاد میدهم. این کار خیلی ساده است و شما ظرف يك ماه میتوانید با من فارسی صحبت کنید.»

درشکه‌چی هر موقع که بعقب برمیگشت و با ما صحبت میکرد، درشکه بی‌هوا جلو میرفت. یکبار او مجبور شد بطور ناگهانی اسبها را بکشد و در این شتاب، نزدیک بود خود او بروی ما بیفتد. او متوجه نشده بود، اتوموبیلی که از جلوی او رد شد، پرچم يك سفارتخانه را داشت، اتوموبیل از خیابان فردوسی پیچید و نزدیک بود کله هر دو اسب را با خود ببرد. درشکه‌چی رو به راننده اتوموبیل کرد و فریاد کشید: «مگر سرمیبری! آنها آنقدر پیر هستند که اگر زیرشان بگیري، باید استخوانهای آنها را جمع کنی و در يك قوطی کبریت جا بدهی!»

گفتم: «مثل اینکه شما گفتید اسبهایتان آنقدر قوی و دوست داشتنی هستند که شاه هم حسرت آنها را می‌خورد!»

درشکه‌چی گفت: «مادام، این بستگی دارد به اینکه آنها را برای چه کاری میخواهید. آنها، مادام فقط میتوانند خون مرا بجوش بیاورند و مرا عصبانی کنند.»

ما در میان شهری به گشت و سیاحت پرداختیم که همه نوع جاننداری در آن در حرکت بود؛ شتر، اسب، الاغ، مرغ، بوقلمون، گوسفند و بز و حتی موتورسیکلت، اتوبوس و دوچرخه. همه آنها در کمال بی‌نظمی، اما بطور مرتب درآمد و شد بودند، آنها با آرامی و بدون توجه به هر چیزی که از کنارشان می‌گذشت، ب حرکت خود ادامه میدادند. ما از جلوی سفارت‌خانه‌ها گذشتیم، همه آنها در باغهای زیبایی در کنار هم قرار گرفته بودند. از جلوی بانکها و ساختمانهای دولتی که در خیابان‌ها و میدانهای جدید الاحداث بنا شده بودند، گذشتیم. از میان دروازه‌های قدیمی کاشیکاری شده در حومه‌های تهران عبور کردیم، کاروانهای شتر با بار هیزم و کامیونهای که دینامیت از سوئد می‌آوردند، دیدیم که از جوار ما می‌گذشتند. برای دو ساعت، در شهر گشت و سیاحت کردم، از دیدن همه مناظر آن لذت بردم، اینهمه دیدنیها فقط با ۱۲ قران، حدود ۴ شیلینگ!

فصل چهارم

طرز تفکر و اندیشه يك ایرانی

بمحض اینکه وارد اطاق رخت کن بزرگ خانه مادام لی بی شدم، گلی را که علی برایم چیده بود، بدور انداختم. يك مرد جوان ایرانی آنرا برداشت و گفت: «تنها عیبی را که در این گل می بینم، این است که من آنرا به شما تقدیم نکرده ام!»

منکه دست پاچه شده بودم، سکوت کردم. او جوانی بلند قد، باریک و با شانه هائی پهن بود. او رویهم رفته خوش قیافه بود و معلوم بود که اصل و نسب او به خانواده های بزرگ شرقی میرسد. معمولاً این دسته از مردم بعلت برخورداری بیش از حد از رفاه و آسایش، فاقد خصیصه اتکاء بنفس میباشند. اما این اصل کلی در مورد او صادق نبود. جوانی که با من طرف صحبت شده بود، فوق العاده ساده بنظر میرسید و من خدا را سپاس گذاردم که او نجیب و حساس است.

در میان جمعیت انبوهی که به میهمانی مادام لی بی آمده بودند، خودم را گم کردم و تنها یافتم. همه با هیبت و شخصیت بنظرم رسیدند. آنها به زبانی صحبت میکردند که گرچه برایم نا آشنا بود، لیکن مثل آهنگ موسیقی ملایمی گوش نواز بود و مهمتر از همه

به‌زبانی صحبت میکردند که در من ایجاد ترس و اضطراب نمیکرد. موهای مشکی و چشمان سیاه آن جمع بود که مرا درمیان آنها بیگانه و غریب میساخت. نه‌من آنها را درك میکردم و نه آنها مرا میفهمیدند. گنجشکی بودم که در میان رقص مرغ‌های ماهیخوار گیر افتاده باشد. از این روی وقتی دیدم مردی که گل را از روی زمین برداشت و به‌زبان فرانسه سلیسی با من سخن گفت، خیلی خوشحال شدم.

او همانطور که گل را بمن میداد، پرسید: «مادام، شما آلمانی هستید؟»

«نه آقا، من سوئدی هستم.»

«اه، چقدر خوشحالم، من همیشه آرزو میکردم که کشورهای شمال اروپا را به‌بینم. شما به‌سازمان یافته‌ترین ملت جهان، البته بجز انگلستان، تعلق دارید. و من تصور میکنم که شما مانند همه سوئدیها، بیشتر به الهه‌های یونان شباهت دارید.»

«پس آقا بهتر است که شما به‌شمال نروید. همانگونه که من از مشاهده ایرانیان با هیکل‌های ظریف و باریك در شگفت شده‌ام، شما نیز با مشاهده مردان و زنان خیلی چاق و فربه در سوئد، حیرت‌زده میشوید.»

او به‌شوخی پرسید: «شما هم حتماً مثل همه اروپائیها درباره ما شرقیها اینطور فکر میکنید که روی ایوانهای مشرف‌بباغ می‌نشینیم و در عیش و نوش و تجملات غرق هستیم؟»

«بله باید بگویم تصویری که من در ذهن خود از طبقه اشراف ایران دارم این است که آنها درمیان اندرون و حرم می‌نشینند و زیبارویان چاق و باریك بخدمت آنها مشغولند و وسایل طرب آنها را فراهم می‌آورند.»

«درحقیقت، باید بدون مبالغه و تعارفی به‌شما بگویم که ما از جمله ملت‌هایی هستیم که از چاقی زیاد رنج نمی‌بریم و چربی اضافه

نداریم. شرایط اقلیمی خاص و فقر عمومی مانع از آن میشود که ما چاق و فربه باشیم و ایرانی کمتر فرصت آنرا پیدا کرده است که در ناز و نعمت و تجمل زندگی کند. تنها سلاطین جبار و اعوان و انصار آنها و حکام و دست نشاندگان شان در تصویری که شما در خیال خود ساخته اید، می‌گنجند، و گرنه توده مردم ایران، روستائیان و زحمتکشانی هستند که در میان طبیعت و با طبیعت زندگی میکنند. تجمل خاص ملاکین بزرگی است که میخواهند خدم و حشم و نوکرهای بیشمار داشته باشند، این دسته خود از کار فرار میکنند و فوق العاده تنبل هستند. معبود این دسته از مردم قوش و شاهین برای شکار و زنان زیبا میباشد.

این بدان معنی نیست که توده مردم عشق نمیورزند، نه آنها نیز بگفته یکی از شعرای ما، دوست دارند که در زیر درختان کنار جوی آب بلمند و به زمزمه آب گوش کنند و بچهره یار خیره شوند. جوان بلند بالا و لاغر اندام سپس موضوع را عوض کرد و گفت: «شما را خسته کردم، بهتر است وارد جمع شویم و يك نوشیدنی خنك میل کنیم.»

همانطور که با هم برآه افتادیم، گفتم: «مثل اینکه من خیلی در این جمع، غریب بنظر می آیم. جمعیت از زن و مرد در حالیکه همه لباس های زیبای شب دربر دارند، به لباس سفر و اطو نکرده من زیر چشمی نگاه میکنند و در حالیکه لبخند نیشداری بر لبانشان نقش می بندد، به پیچ و پیچ میپردازند.»

«ولی مادام، غریب کسی است که دوستی نداشته باشد و شما بزودی دوستان فراوانی پیدا میکنید. یکی از آن جمله خود من هستم. نگران نباشید، طبع و خوی همه افراد بشر، در اصل یکی میباشد، فرهنگها و عادات مختلف، ظواهر امر را عوض میکنند. همه ما درختانی هستیم که در يك حد رشد میکنیم، اما میوه و بار مختلف میدهیم. احساس و درك درست و تعلیم و تربیت خوب،

طلاهای نابی هستند که در همه‌جای دنیا بيك اندازه ارزش و اعتبار دارند، شما از اینکه ما عیناً مثل اروپایی‌ها رفتار نمی‌کنیم، نباید ناراحت و نگران شوید، فقط بخاطر داشته باشید که هرچیزی را فقط با يك تبسم میتوانید از يك ایرانی بدست بیاورید، اما بدانید اگر او تحقیر شود و مورد انتقاد قرار بگیرد، کله‌شق، لجوج و سرسخت میشود.»

«ولی من هرگز قصد انتقاد ندارم، بلکه برعکس میخواهم با ملاحظه دقیق چگونگی فکر، احساس و زندگی این مردم، پایه‌های اساسی برای برداشت خودم از شناخت این مردم، بریزم. من مثل همه مایلم به کشورم برگردم و درباره ایران برای هموطنانم کتاب بنویسم.»

«پس در اینصورت این افتخار را بمن میدهید که جاهایی را بشما نشان دهم و چیزهایی درباره این کشور بشما بگویم؟»

و بدین ترتیب من با مستعظم میرزا، شازده مستعظم میرزا آشنا شدم.

«برای شروع، به‌بینید همین خانه يك نمونه از منش و سیرت ما میباشد. ما مسلمان هستیم و مذهب ما نوشیدن شراب را منع کرده است. اما حدود چهارصد نفر در این‌جا جمع شده‌اند و برخی از آنها ویسکی مینوشند. دلیل این تجاوز، میتواند این باشد که مذهب خوب به ما تعلیم داده نشده است. يك امر آشکار است که ایرانی مطلقاً چیزی را به‌جبر نمی‌پذیرد. بکرات ما بتوسط نیروهای بیگانه؛ مغول، افغانه... مورد هجوم و تازش قرار گرفته‌ایم، اما نژاد مسخر مغلوب گشته و ایرانی شده است و نتوانسته خمیره ما را تغییر دهد و ما آنها را مثل شکر در آب گرم حل کرده‌ایم.»

از او پرسیدم: «آیا يك اروپایی میتواند در زندگی يك ایرانی رسوخ کند؟ آیا همه شما، ما اروپاییها را ناپاك میدانید و کافر میخوانید؟»

«نه، نه، اصلاً، ایرانیها هرگز در منش خود فئاتيك یا ستیزه‌خو

نیستند. در فرهنگ ما، خشم يك بیماری است که با جنون آغاز میشود و به پریشانی و غم پایان میگیرد. يك ایرانی بندرت عصبانی میشود و اگر بخشم آید، با کلام راه گریزی برای رهایی از خلق بد و عصبانیت خود پیدا میکند. شما به درشکهچی ها وقتی بر سر مسافر با یکدیگر کلنجار میروند، توجه به کنید. آنها یکدیگر را تهدید میکنند که گوش هم را از بیخ بکنند و یا قلب دیگری را سوراخ کنند، اما مسئله و دعوا با درآغوش کشیدن یکدیگر در آخر و بوسیدن هم و صرف يك استکان چای در نزدیکترین قهوه خانه، خاتمه پیدا میکند.»

پرسیدم: «رفتار من باید در ایران چگونه باشد تا در حداقل ممکن، متعرض و متعدی به فرهنگ و خصوصیات اخلاقی ایرانیها باشم؟»

«این بدان بستگی دارد که طرف، چه گروهی باشد؟ آقا یا خانم؟ آقایان از حرکات و رفتار شما رنجیده خاطر نمیشوند، اما خانم ها در این زمینه حساس تر و رفتار با آنها پیچیده تر میباشد. يك زن ایرانی در عین اینکه يك خانم اروپایی را تحسین میکند، بوی رشك هم میورزد. او حس اعتماد بنفس و خود اطمینانی زن اروپایی را تحسین میکند، اما از اینکه مثل او خود را آزاد احساس نمیکند و نمیتواند دوش بدوش مردان مثل شما در جامعه تلاش و فعالیت کند، بزنان اروپایی حسد میورزد. اما شما هر طور که مایل هستید، رفتار کنید، زنهای ما آنقدر درباره شما چیزهای عجیب و غریب شنیده اند که هر عملی که از شما سر بزنند موجب حیرت آنها نمیشود و شما را مورد انتقاد قرار نخواهند داد.» او سپس در حالیکه میخندید گفت: «مایل نیستید به میان جمع بروید و مخلوقهای عجیب شرقی غیر از من را هم به بینید؟»

پاسخ دادم: «بله، اما من فقط يك روز بیشتر نیست که وارد شهر شما شده ام، اما سه چیز هست که در هر چهار گوشه دنیا یکسان بدانها

فكر میشود: ماهی قرمز، خورشید را بحد ستایش دوست دارد، انگلیسی‌ها همه ورزش دوست هستند و مردم شایعه‌ساز و بد زبان هستند».

باهم وارد سالن بزرگ شدیم که همه در آن جمع آمده بودند. سالن از کف تا سقف آینه کاری شده بود.

«این سالن نمونه اتاقهای ایرانی میباشد، حتماً این طرز تربین بنظر شما خیلی غریب مینماید؟»

«نه، اصلاً، برعکس باید قبول کنم که خودم را مانند يك پشه در داخل يك گوی کریستال می‌بینم که مگسهای فراوانی در اطرافم وز و وز میکنند.»

رشته‌های نور از لامپ‌های برق بدون حباب که در سقف کار گذارده شده بودند، از لابلای خطوط شیشه‌ای بكف اطاق میرسیدند، انعکاس نور بر روی قطعات آینه كوچك به‌شكل بسیار زیبایی اطاق را روشن کرده بود و سالن همانند يك قطعه سنگ قیمتی خوش تراش، در پرتو این بازتاب‌ها میدرخشید.

مستعظم میرزا وقتی مرا در برابر زیبایی سالن حیرت زده دید گفت: «این شیوه ساخت آینه‌کاری از زمانی آغاز شد که یکی از سلاطین، سفارش خرید يك آینه بزرگ را از اروپا داد. در حمل و نقل، آینه شکست. وقتی خبر بوی رسید، دستور داد که از قطعات كوچك آن برای تزیینات قصر استفاده شود. با ایده گرفتن از اعراب که روی لباس خود را با قطعات ریز شیشه، زینت میدهند، معماران ایرانی، همین کار را روی دیوار انجام دادند. من نمیدانم که این داستان تاچه حد درست باشد، اما مهم این است که سبك تزیینی جالبی ارائه شده است. حالا بهتر است که یکی دوتا از دوستانم را به شما معرفی کنم.»

ظرف چند دقیقه با بیش از بیست نفر آشنا شدم که همه مرا به‌صرف جای یا شام دعوت کردند، اشخاصی که نه‌میتوانستم اسامی

آنها را تلفظ کنم و نه آدرس آنها را بخاطر بسپارم. در دیدار بعدی از مستعظم میرزا پرسیدم: «چرا پشت بام خانه‌ها اغلب مسطح هستند؟» او در جواب گفت: «ما در تابستان روی پشت بام می‌خوابیم. البته ما عادت داریم که در وسط روز هم بخوابیم و البته آنها که زیر زمین داشته باشند، در آن که خنک هست در بعدازظهرها استراحت میکنند. راستی شما متوجه بریدگی‌های کنار خیابانها شده‌اید؟ این کانالها، سیستم آبیاری در کشور ما هستند. فکر نکنم که شما بدانید که قنات چه هست؟ اجازه دهید با اتوموبیل بسمت کوهستان برویم، من این قنات‌ها را بشما نشان خواهم داد.»

در بیرون شهر و در میان دشت، تعدادی تپه‌های خاکی مدور که در فواصل مساوی از یکدیگر قرار گرفته بودند، دیدم. مثل این بود که تعدادی موش کور هیولا، در زیر زمین این برآمدگی‌ها را بوجود آورده‌اند. این تپه‌های خاکی از کوهستان شروع و تا شهر امتداد پیدا کرده بودند.

مستعظم میرزا توضیح داد: «اینها قنات هستند.» او سپس به‌همان تپه‌های خاکی منظم اشاره کرد و گفت:

«آنها مسیر يك کانال آب در زیر زمین هستند. حیات ما مرهون همین قنات‌ها میباشد، هر جا که از این قنات‌ها وجود داشته باشد، ما منبع آب خوبی داریم و شهر و حومه‌ای که از این قنات‌ها استفاده میکنند، غنی و پر محصول میباشند. اگر قنات‌ها شروع به خشک شدن بکنند، همه چیز روبه‌ویرانی و خرابی میگذازد. اگر کسی صاحب قطعه زمینی باشد و بخواهد در آن زراعت کند، ابتدا او باید به خبرگان قنات مراجعه کند تا به‌بینند چشمه‌ای در زیر کوهستان حوالی زمین وجود دارد یا نه. خبره قنات از رنگ خاک میفهمد که در زیر سطح زمین رطوبت وجود دارد که در این صورت شروع به حفر مادر چاه میکند. کوهستانها در ایران منابع آب و نجات دهنده کشور از بی‌آبی میباشند. اگر خبره قنات پی به وجود منشاء

آبی نبرد، در این صورت آن زمین بایر و بلا استفاده خواهد ماند. در بهار برف کوهها آب میشود و بشکل نهر و رودخانه جاری میشود و یا آنکه بتدریج در زمین فرو میرود و منشاء قنات را تشکیل میدهد.

خبره قنات در ایران از معتبرترین و باارزشترین هنرمندان و صنعتگران میباشد، او وظیفه خود را در نهایت دقت و علاقه انجام میدهد. وقتی مادر چاه حفر شد، فاصله میان شهر و چشمه آب اندازه گیری میشود. سپس حفر کانال آب زیرزمینی با ابتدایی ترین ابزار؛ بیل، کلنگ و يك طناب که از انتهای بیل دلو بسته شده است و خاک و ماسه را از کف کانال به سطح زمین می آورد، شروع میشود. قنات بایستی با شیبی به نسبت پهنای سه انگشت برای هر بیست متر طول حفر گردد. اگر مالک زمینی به چشمه پرزوری برسد، کارش سکه میشود، او گنج خود را یافته است. اگر این مملکت غنی تر میبود و یا آب کوهستان بنحو مؤثرتری مهار میشد، مثلاً منابع ذخیره آب عظیمی ساخته میشد، ناحیه اطراف تهران که هم اینك يك صحرای بی آب و علف است، به سرعت تبدیل به مزارع سرسبز و جنگلهایی میشد که نغمه حیات و آواز پرندگان در همه جا بگوش میرسید. البته حکومت در نظر دارد که در این باره فکری بکند اما راه آهن و ارتش همه درآمد مملکت را می بلعند. البته مملکت تا خرخره در قرض فرو رفته بود که بایستی همه آن دیون پرداخت شود. بدون ارتش و قوای نظامی هم که يك مملکت بخصوص در مشرق زمین، هیچ حقوقی ندارد. ضرب المثلی از ایران قدیم میگوید: (قدرت بدون ارتش بدست نمی آید و ارتش بدون پول تشکیل نمیشود و پول بدون کشاورزی بدست نمی آید و کشاورزی بدون اجرای عدالت ثمری نمیدهد.) اما با گذشت بیش از دو هزار سال، ما هنوز هیچ عاقل تر نشده ایم. بیشتر قناتها در تهران ببلدیه* تعلق دارند و مصرف کننده

بایستی عوارضی بپردازد و آب بگیرد. او وظیفه دارد که خودش آبرا به منزل و خانه خود برساند. بیشتر ثروتمندان خود دارای چشمه‌های اختصاصی هستند، اما ساکنین شهر آبی را مصرف میکنند که در کانالهای کنار خیابان جاری میباشد و همیشه هم کثیف و آلوده است. شما در خیابانها می بینید که زنها درهمین آب لباس میشویند و چند قدم بالاتر، حیوانی در وسط جوی آب شسته میشود. شما از وحشت برخودتان میلرزید اگر به بینید که يك مرد و يك كودك با خیالی آسوده، سر خود را درهمین آب فرو برده و از آن می آشامند. احتمالا اگر این آفتاب سوزان نمیبود، اپیدمی تیفوس همه سکنه شهر را میکشت.»

در بازگشت به شهر، گرد و غبار چنان جاده شوسه را پوشانیده بود که چند قدمی جلو را بسختی میتوانستیم به بینیم. درست مثل این بود که از شهر اشباح میگذریم؛ کامیونهای بزرگ با صدای گوش خراش در تردد بودند، الاغهای ریز جثه و خسته و کوفته در زیر بار سنگین، آرام اما به سختی در کنار جاده پیش میرفتند. این زبان بسته‌های بردبار و پرکار، بدرستی محکومین سرنوشت هستند. آنها هرگز نگران فردای خود نیستند، سرنوشت يك الاغ از بدو تولد تا زمانیکه پس از سالها بارکشی از کار بیفتد و گوشه جاده‌ای سقط شود، چیزی نیست مگر درد پشت و کمر کشیدن، مقداری کاه و یونجه خشك و مقداری آب و هوای خنك شب برای چند ساعتی استراحت پس از بارکشیدن در روزهای بلند و طولانی.

ما صدای زنگ شترهای کاروان را می شنیدیم، اما آنها را نمیدیدیم تا آنکه از کنار آنها رد میشدیم. شترها، سرهای خود را با شکوه و جلال بالا گرفته بودند، چشمهایشان نیمه باز بود، آنها عازم شهرها و دهات حاشیه کویر بودند.

وقتی به شهر نزدیک شدیم، مستعظم میرزا گفت: «نیازی به تعویض لباس نیست، برای صرف غذا، ما به کافه پاریس میرویم.»

وقتی سرمیز غذا نشستیم، پرسیدم: «چرا ایرانیها به رسوم و عرف تا این حد بی توجهند؟ همه جا خرابه های بناهای قدیمی، شهرها و دهات و خانه های کوچک رها شده اند و بدست طوفان و باران سپرده شده اند و مأمن کرکس ها و کلاغ ها شده اند.»

«خیلی علت وجود دارد، سیرت و خوی، خرافات پرستی، طبیعت و تاریخ همه دست بدست هم داده اند و ایرانی را چنین ساخته اند. شاید لازم باشد که توضیح دهم منظورم از طبیعت چیست. آفتاب سوزان در ایران يك نقش عمده ای را بازی میکند. دهقان و کارگر فقیر، آب و خاک را بهم می آمیزد، خون کارخانه خشت سازی را برآه میاندازد و خانه اش را با همان خشت هایی که خود ساخته و خورشید آنها را خشك کرده و پخته است، برپا میکند. معمولا این خانه برای عمر او کفاف میکند. چنانچه احتمالا يك باران تند خرابی آور بیارد و خانه اش را خراب کند، برای او ساختن يك خانه جدید راحت تر میباشد تا تعمیرخانه قدیمی. آنها که پول دارتر هستند، خانه خود را با آجر و موزائیک میسازند. يك ایرانی به زیبایی و غنی وانمود کردن خود عشق میورزد. پیش از هر کاری، او نما و جلوی خانه را میسازد و آنرا تزیین میکند. و سپس احتمالا پولش تمام میشود و داخل و پشت خانه را مجبور میشود با خشت و گل تمام کند که در نتیجه در مقابل باران و دیگر عوامل طبیعی بسیار آسیب پذیر میباشد.

علاوه براین، ایرانی يك خصوصیت اخلاقی هم دارد، او همیشه فکر میکند که هر کاری را بهتر از دیگران میداند. از این روی اگر معماری درحین ساختن يك بنا، از دنیا برود و یا خانه نیمه ساخته ای بارت برسد، وارث، بنای نیمه کاره را تکمیل نمیکند، بلکه آنرا بحال خود رها میکند و یا خراب مینماید و بنای تازه ای را از نو پی ریزی میکند. خرافات و موهوم پرستی در رگ و خون ایرانی ریشه دوانیده است. ایرانی معتقد است که برای يك پسر خوش یمن نمیشد که در

خانه‌ای که پدرش مرده، زندگی کند. او عقیده دارد که عمر خانه هم با عمر صاحب آن پایان میرسد و استفاده از خانه‌ای که دیگری ساخته بهمان اندازه بدشگون و زشت است که لباس کهنه دیگری را بپوشد.

مردم ما را از مطالعه تاریخ ایران بشناسید. ایران و اهالی آن از لشکرکشی‌ها و هجوم‌های اقوام دیگر بارها و بارها متحمل مرارت و مصیبت‌های زیادی شده است. این کشور و مردمش ناچار بوده‌اند که با این مظالم و ستم‌های ضد انسانی بسازند و فقر، گرسنگی و بیماری را تحمل کنند. با تحمل و بردباری مشقت‌ها در طول هزاران سال، مردم ایران همه فیلسوف شده‌اند. ایرانی دوست دارد که از حال لذت برد تا آنکه در بیم فردای خود باشد. او برای زمان حال میسازد، زندگی میکند و عشق میورزد و هرگز در اندیشه فردا نیست. او از کجا میدانند که فردا يك ستمگر خارجی، يك دشمن قدیمی و یا يك سلطان جبار همه آنچه را که او دارد از دستش بستم بیرون نمیکشد؟ و حتی تا پیش از طلوع آفتاب فردا، زنده بماند؟ فلسفه و اعتقادات مذهبی بوی آموخته‌اند که تسلیم سرنوشت و اقبال باشد. اگر رویداد تلخی برای او رخ دهد، نه ناراحت میشود و نه ابرو درهم میکشد، بلکه شانه‌های خود را بالا میاندازد و میگوید: «قسمت چنین بوده است.» میان ما و شما تفاوت بسیار است، شما عاشق کار و فعالیت هستید و ما هواخواه غور و تفکر.»

«ولی آیا ایران اخیراً متحول دگرگونیهای زیادی نشده

است؟»

«بله، حکومت جدید، هرکاری را که بخواهد انجام میشود. آنکه در رأس حکومت است، يك سروگردن از همه بلندتر است. و يك بدبختی بزرگ برای ما میباشد اگر او از کار برکنار شود، چرا که بلافاصله همه برنامه‌های عمرانی او متوقف میشوند. در حال حاضر اراده و قدرت او همه‌جا لمس و احساس میشود، حتی در خانه من

و من هوای خود را دارم.»

درحالیکه گیج شده بودم، پرسیدم: «منظورتان چه هست؟»
 «منظورم این است که هیچ کاری در این مملکت نمیشود مگر اینکه او بخواهد. متأسفانه فرهنگ ما این چنین است و لذا ما از آن متأسفیم که چرا او نمیتواند همه پیمانکارها و شرکتها را شخصاً کنترل کند.»

از او پرسیدم: «شما ایرانیها در چه موقع خود را مجاز میدانید که از حقیقت منحرف شوید؟»

«اه، درباره «حقیقت» و مشروعیت انحراف از آن سخن گفتید، بگذارید آنچه را که یکی از شعرایمان گفته است برایتان بازگو کنم: (شراب بهترین داروی غمها و بهترین تسلی بخش قلبهای شکسته است، شراب صمیمیترین دوست عشاق پاك باخته است و تنها از زبان شراب میتوان بدون پیرایه و کاملاً عریان، حقیقت را شنید!)»

شازده مستعظم سپس خندهای کرد و گفت: «البته ایرانی گاه و بیگاه دروغ میگوید، اما او هرگز برای فریب کسی چنین کاری نمیکند. او وقتی حس کند که ممکن است فتنه‌ای بپا شود، یا بخواهد خود را از مخمصه‌ای برهاند و یا لاف بزند، دروغ میگوید. ضرب‌المثلی میگوید: (دروغ مصلحت‌آمیز بهتر است از راست فتنه‌انگیز). و احتمالاً همین فلسفه موجب شده است که در تاریخ و زندگی روزمره مردم، صدها سر نجات پیدا کرده باشند. باید يك نمونه از دروغ‌های ایرانی را برای شما مثال بزنم. یکی از دوستان صمیمی‌ام از پاریس آمده بود. گوسفندها را که از صحرا به آغل می‌آوردند، تماشا میکردیم. هرچه فکر کردم کلمه (بره) به زبان فرانسه یادم نیامد و از آن دوست پرسیدم تا کمکم کند. دوستم مدتی بمغزش فشار آورد، اما مثل این بود که او هم فراموش کرده است. او سپس روبه‌من کرد و گفت: فرانسوی‌ها کلمه‌ای برای (بره)

ندارند، آنها صبر میکنند تا بره بزرگ شود و سپس او را (گوسفند صدا میکنند!) ایرانی میخواهد بگوید که همه چیز را میداند. به‌شأن او برمیخورد اگر کسی بخواهد چیزی به او یاد بدهد، ایرانی اگر چیزی یاد بگیرد، از گستاخی و بی‌پروایی خود اومیباشد. خصیصه‌های با ارزش او، همیشه بردباری و نبوغ ذاتی او بوده‌اند. او هرگز از چیزی شکست نمیخورد و خیلی ساده و راحت خود را با وضعیت و محیط وفق میدهد و با تردستی در تقلید، نمیگذارد که کارش لنگ بماند، اما در اعماق قلب و روحش، او همواره يك ایرانی باقی میماند. او مثل خمیری میماند که ممکن است به شکل‌های مختلف درآید و پخته شود، اما همه يك مزه را خواهند داشت.»

گفتم: «آنچه که بخصوص در کشور شما جالب است این است که اگر کسی کار کند، کار را با خوشحالی و ذوق انجام میدهد و به همه چیز بهزیبائی و لطف و توجه خاص نگاه میکند. همه دستفروش‌ها در خیابان و کوچه با آواز کالای خود را عرضه میکنند و بیشتر اشیایی را که میسازید، شکل قشنگ، طرح زیبا و رنگهای باطراوت و جالب دارند.»

«این برداشت شما کاملاً درست میباشد. هرچه را که ایرانی میسازد، سعی میکند آنرا با طرحی زیبا بیاراید. او عاشق نقش و رنگ میباشد. او بیشتر از همه چیز به زیبایی اهمیت میدهد و این علاقه در همه جنبه‌های زندگی يك ایرانی متجلی میباشد.»

باطرافم در رستورانی که نشسته بودیم نظر انداختم و گفتم: «بنظر میرسد که این رستوران بتوسط ایرانیها مبله و اداره نمیشود؟» ما در يك اطاق بزرگ و بی‌قواره که کف آن با نمد مفروش بود، نشسته بودیم. در انتهای اطاق، سکوئی قرار داشت که نوازندگان در بیرون يك نیمدایره که باخط سفید مشخص شده بود و فضای رقص را نشان میداد، روی آن مستقر شده بودند. نور صحنه از سقف تأمین میشد و بسیار غیر کافی بود. گلها در داخل گلدانهای باریکی

چپانده شده بودند و صورت غذا به زبان فرانسه و غلط و بد خط نوشته شده بود. صورت حسابی را که بما ارائه کردند، اصلا درست نبود و خدمتی هم که بما ارائه شد، کمتر از معمول بود.

همراهم خیلی سریع پاسخ داد: «نه، آن يك رستوران نمونه ایرانی نمیباشد. ارمنی‌ها این رستوران‌ها و مراکز مشابه را اداره میکنند. ایرانیها با کارهای دستی، میوه و فرآورده‌های کشاورزی سروکار دارند. وقتی اشعه خورشید سوزنده شود و چشمهای زنها زیبا باشند، ایرانی دل‌بکارهای سخت نمیدهد. منکه نمیتوانم ارمنی‌ها را تحمل کنم. ما میگوئیم که ده جهود برابر با يك یونانی و ده یونانی برابر با يك ارمنی میباشد. حالا دوست دارید از این مکان زشت خارج شویم و يك گردش شبانه در شهر بعمل بیاوریم؟ متأسفانه من نمیتوانم شما را به يك تماشاخانه یا اپرا دعوت کنم، ما هنوز چنین مراکزی در تهران نداریم، يك زن ایرانی جلوی مردها هنرنمایی نمیکند. علاوه بر این، رسوم مذهبی، ما را از نگارگری و نقاشی کردن منع کرده است. اما در همین زمینه هم ما فریب و نیرنگ را بکار برده‌ایم، شما در مغازه‌های عتیقه فروشی تابلوهایی از مجالس رقص خانمها در حضور حکام و سلاطین می‌بینید.»

خیلی دیر وقت بود، مردم از سینما که تازه تعطیل شده بود، بیرون میریختند، همه در پوششی سیاه بودند، درست مثل این بود که در اروپا، کلیسائی پس از يك مراسم مجلس ترحیم شخصیت بزرگی تعطیل کرده باشد. گروههای زیادی از بانوان در چادرهای سیاه خود جلوی سینما جمع بودند و به نقد فیلم و تعریف و انتقاد از کارهای قهرمانی هنرپیشه‌های فیلم گفتگو میکردند. آقایان در کلاه پهلوی سیاه رنگ، جلوی ویتترین سینما جمع شده بودند و بتعریف و تمجید هنرپیشه زن فیلم مشغول بودند.

از میان جمعیت رد شدیم و خودمان را به اتوموبیلی که کنار خیابان پارك شده بود رسانیدیم.

شازده گفت: «سینماها دوباره بداخل سالن‌های سرپوشیده رفته‌اند. در طول تابستان، فیلم‌ها را اغلب در وسط باغ‌ها نشان میدهند. سالن‌های رقص هم از روی پشت بام‌ها به‌داخل اطاقهای کثیف، پردود و تیره منتقل شده‌اند. رقص در فضای آزاد لذت بخش است، اما وای به‌حال آن بیچاره‌هاییکه در اطراف سالن‌های رقص زندگی میکنند و صرف‌نظر از اینکه آهنگ‌ها و سرو صداها را دوست داشته باشند یا ناراحت شوند، باید سرو صدا را تحمل کنند. اما، خوب چه میشود کرد؟ هیچ گلی بدون تیغ و خار نمیباشد.»

بمحض اینکه ما از مجاورت و حدود سینما گذشتیم، بندرت دیدیم که کسی در کوچه و خیابان پرسه بزند. اما در مغازه‌ها که درب‌ها را تا نیمه بالا کشیده شده بودند، کارگران همچنان بکار خود مشغول بودند، بعضی‌ها لباس اطو میکردند، برخی به‌سینی‌های مسی قلمکاری‌شده چکش میزدند و روی ظرف‌های نقره کار میکردند و تعدادی هم آلات زهی را ترمیم میکردند، در کنار همه آنها، سماور میجوشید و بساط چای پهن بود. الاغها با سبدهای پر میوه و خشکبار، در کنار خیابان بسختی بار خود را میکشیدند و به‌کندی جلو میرفتند. پالان رنگی قشنگ آنها درپرتو درخشش نور قرمز رنگ چراغ بادی نفتی که در میان بار پرتقال و یا پسته پشت الاغها قرار داده شده بود، با زیبایی خاصی جلوه‌گری میکرد. فروشنده دوره گرد، گاه و بیگاه توقف میکرد و با آهنگ از محصول خود تعریف میکرد و به‌معدود مشتریهای آخر شب که با شتاب عازم منزلهای خود بودند جنس میفروخت و سپس به نزدیکترین قهوه‌خانه میرفت و بدوستان خود ملحق میشد و پکی به قلیان میزد.

همانطور که جلوتر میرفتیم، صدای بسته شدن درب مغازه‌ها را می‌شنیدیم. مغازه‌دارها، تخت‌خواب چوبی را به‌داخل پیاده‌رو منتقل میکردند و آماده میشدند تا در زیر آسمان صاف و درپرتو نور کم‌سوی ستاره‌ها که چشمک میزدند، بخواب عمیقی فرو بروند. یکی از

دغازه داران معلوم بود که میهمانان آخر شب دارد، سماورش را آورد و از آب جوی، آنرا پر کرد.

بوی ترياك از لابلای درز و شكافهای يك قهوه خانه در محله پائين شهر به مشام ميرسيد. زمزمه ای را شنيديم، مردی که میخندید، این آهنگ را آهسته میخواند: «بزودی آنقدر فقیر و بی پول میشوم که حتی نتوانم ترياك بخرم و خود را با آن بکشم!» دیگری به او پاسخ داد: «این خیلی خوبه! خداوند همیشه به شکلی احمقها را حفظ میکند.»

از داخل يك شكاف بزرگ دیدیم که آنها دورادور يك منقل روی کف زمین چهارزانو نشسته و وافور میکشند.

فصل پنجم

شام با محمدخان

عده‌ای از جمله خود من از قسمت‌های مختلف جهان به میهمانی شام محمدخان دعوت شده بودیم. میزبان با يك اتوموبیل فورده کرایه‌ای که مثل ماشین قهوه خوردکنی صدا میکرد، ما را از هتل به منزل خود برد.

من در صندلی عقب اتوموبیل و میان يك مهندس معمار ایتالیایی و يك روس سفید که در تهران طبابت میکرد، قرار گرفته بودم. از گذشته ایتالیایی خبر نداشتم، اما روسی به من گفت که جز به ودکا و زنان زیبا به چیز دیگری نمی‌اندیشد. يك زن ریزاندام ایرلندی روی کف اتوموبیل و در جلوی من نشسته بود.

میزبان ما مردی ۶۵ ساله با صورتی باریک و کشیده، پیشانی کم عمق، موهای خاکستری پرپشت، چشمانی سیاه و جالب، بینی دراز و کشیده، سیلی قیطانی و چانه‌ای برآمده بود. محمدخان مثل اجداد خودش زندگی میکرد و حاضر نبود که در آن تغییری بدهد. او سه زن داشت که جوانترین آنها فقط ۱۶ ساله بود و دومین فرزند خود را آبستن بود.

برای او عجیب بود که مردم چرا اینگونه باید اسیر مد باشند

و لباس‌های شق و رق مثل لباس شب بپوشند. او هیچوقت از یخه آহারدار استفاده نمی‌کرد. بجز مردمان سرزنده اروپایی، او هیچ شیی اروپایی را نمیخواست که در منزل خود داشته باشد.

او گفت: «نه، آنچه اروپا بدنبال آنست من هرگز بسراغش نمی‌روم. شما سلاح میسازید تا همدیگر را بکشید، شما ماشین میسازید که مردم را از زمین بکنید و تنبل و مریض کنید. شما بدنبال زندگی مرفه و خوشی در شهرهای پر زرق و برق هستید، اما جوانان شما هیچ چیز درباره اسرار ستارگان و یا فلسفه شعر و شاعری نمیدانند. در اروپا، بیشترین ارزش و قرب به چیزهای مدرن و جدید داده میشود، اما من دوستان قدیمی را از همه چیز محترم‌تر می‌شمارم. من همه زرق و برق و زندگی ماشینی مغرب زمین را به یک لحظه تفکر شرقی عوض نمی‌کنم. زندگی شما در غرب منشاء رشك و رقابت است و حسادت و رشك غم و مرگ می‌آفریند.

من در خانه نه مبل نگه میدارم و نه کارد و چنگال، من از بشقاب هم غذا نمی‌خورم. خوشی من گذراندن با کتابهای قدیمی و دوستان قدیمی‌ام میباشد. پدرم که مردی ثروتمند و درعین حال ساده میباشد، همیشه بمن می‌گوید: (مرد عاقل بدنبال کمال است و نادان بدنبال ثروت.) و ما هم يك نقص بزرگ داریم؛ ما بيك ثراد خیلی قدیمی تعلق داریم. ما با نیرنگ و نیش زبان باهم می‌جنگیم نه با سلاح صداقت. ما در رگهایمان به خون تازه‌ای احتیاج داریم. مشکل است بگوئیم چگونه این بیماری ما بهبود پیدا میکند. اما به هر ترتیب و شکلی که بخواهیم خود را درمان کنیم، فرهنگ و سنت خود را نباید از دست بدهیم، چرا که اگر برای کسب فرهنگ و روش جدیدی از زندگی چنین کنیم، دری را بروی خود می‌بندیم که دیگر بار هرگز باز نخواهد شد.» ما از خیابانهای تهران جدید، از بازار و مسجد شاه گذشتیم و وارد کوچه‌های خاکی و پرسنگلاخ شهر قدیم شدیم. شب واقعاً زیبا بود، ماه با همه زیبائیش در آسمان میدرخشید و نورپاشی

میکرد. محمد خان همانطور که رانندگی میکرد، برگشت رو به ما کرد و گفت: «ماه زیبا نیست؟» او دوباره به جلو برگشت و ادامه داد: «هیچ ماهی به زیبایی ماه ایران نیست و هیچ کشوری به زیبایی ایران در زیر پرتو نور ماه نمیباشد.» او راست میگفت. ماهی که پرتو بر شهر افکنده بود، يك ماه معمولی نبود. هوا آن چنان صاف و پاك بود که انسان تصور میکرد با سوار شدن روی سقف اتوموبیل میتواند با دست ستاره ها را بچیند. مشیت الهی نیز براین قرار گرفته بود که نقره فام ترین ماه را به ایران مرحمت کند که بر روی شهری که لامپهای برق و چراغهای نفتی آن خاموش میشدند و خود را برای استراحت شبانه آماده میساختند، بتابد.

در پرتو نور ماه، دیوارهای گلی ساده مثل مرمر صیقل زده میدرخشیدند و زنهای نجیب و برازنده در پوشش حجاب های بلند آرام و همانند الهه های رقص در معابد، در حاشیه خیابان و کوچه ها میخرامیدند و سرعت بسوی منزلهایشان روان بودند.

رانندگی گرچه زیاد به درازا نکشید، اما پراز رویداد بود. ما بزودی داخل کوچه ای باریك و پراز پستی و بلندی شدیم. تکانهای شدید موجب شد که همه مسافرین عقب اتوموبیل بروی راننده میزبان بیفتند. زن ایرلندی که کف ماشین نشسته بود و فشار پاشنه های کفش مارا برشکم خود احساس کرد، ناله ای دردناك نمود و گفت: «احساس میکنم که يك هزارپا روی من افتاده است!» اتوموبیل یکباره و بطور ناگهانی از حرکت باز ایستاد.

میزبان روبه ما کرد و گفت: «چیز مهمی نیست، ما اتوموبیل را همین جا میگذاریم و بقیه راه را پیاده میرویم.» چرخ و محور جلو بطور کامل در داخل يك حفره افتاده و گیر کرده بودند. چرخ جلو، راه آب را مسدود کرد و آب با شدت به بیرون راه یافت. اتوموبیل را در کنار درختی که بیش از هزار سال از عمرش میگذشت رها کردیم و پیاده براه افتادیم. زنهای جوان از شرم، سرهای خود

را بطرف دیوار برمیگردانیدند که ما را نه بینند. کوچه پیچ خورد و ما به محوطه چاه آب مقدسی رسیدیم که در بالای آن و در پشت يك پنجره چوبی، شمع‌ها می‌درخشیدند و مردمی که اعتقاد داشتند در کاسه‌های سفالی از آن آب شفا بخش جرعه‌ای می‌آشامیدند. از يك بازارچه رد شدیم، درحالی‌که مغازه‌ها هنوز باز بودند، دکاندارها با هم و با معدود عابرین سرگرم گفتگو بودند. در سقط‌فروشی‌ها، خشکبار و ادویه‌جات در ظروف برنجی صیقل داده شده، عطر و بوی خود را از دست داده بودند و در قهوه‌خانه‌ها، سماورها بشکل هوس‌انگیزی قلقل می‌زدند.

هیئت کوچک‌ما در جلوی یکی از همین قهوه‌خانه‌ها توقف کرد. پیر مرد رنگ پریده‌ای با کت بلند خود در گوشه‌ای نشسته بود و مشغول صحبت بود. همین او بود که حس کنج‌کاوی ما را برانگیخته بود. او با يك دست چوب سیاه با دسته نقره کاری شده‌ای را نگهداشته بود و دست دیگرش را در هوا تکان میداد و با اعتماد بنفیس کاملی، توجه تماشاچیان و شنوندگان را بخود جلب میکرد. محمد خان گفت: «آن پیر مرد، يك قصه گو می‌باشد. او با دریافت چند قران، برای مردم قصه می‌گوید. این قصه‌ها که قدمت اغلب آنها به هزار سال میرسد، سینه به سینه به پیر مرد رسیده‌اند. این يك سنت قدیمی در این کشور است که بتدریج دارد از میان می‌رود و هنر قصه‌گویی جای خود را به گرامافون و سینما میدهد.»

مهندس ایتالیایی رو به میزبان کرد و گفت: «اجازه دهید اندکی در اینجا تأمل کنیم؟ البته اگر این تأخیر میهمانی را خراب نمیکند و آشپز شما را به‌خشم در نمی‌آورد!»

«نه، هیچ چیز سرد نمیشود، و هیچکس هم عصبانی نمیشود. همه خدمتکاران من مایلند که به میهمانان خوش بگذرد.» ما همه داخل قهوه‌خانه کوچک شدیم و روی يك نیمکت چوبی که با گلیمی مفروش شده بود و در کنار دیوار قرار داشت، نشستیم. میهمانان

قهوه‌خانه که همه مرد بودند، شگفت زده از خود میپرسیدند که این زنها چگونه جرأت کرده‌اند که داخل این مکان بشوند. اما محمدخان به آنها توضیح داد که اینها خارجی هستند. و از جاهای دور برای سیاحت آمده‌اند و حالا مایلند که هنر قصه‌گویی را از نزدیک شاهد باشند. با این توضیح آنها با تکان دادن سر، رضایت خود را اعلام کردند.

«یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا در این جهان هیچکس نبود.» قصه‌گو با کنجکاوی باطراف نگاه کرد و معلوم بود که میخواهد به‌بیند چه قصه‌ای مناسب حال این جمع میباشد. و او سپس ادامه داد: «و در زمانهای قدیم، مردی به‌راحتی با زنش روزگار می‌گذرانند تا اینکه، همسرش به‌حمام رفت. او که مشغول حمام کردن بود، زن دیگری وارد حمام شد. تازه‌وارد دستور داد که حمام را خالی کنند، زیرا او میخواهد به‌تنهایی حمام بگیرد. زن اولی به‌خشم آمد و پرسید:

«او مگر چه کسی میباشد که چنین امری را صادر میکند؟» حمامی‌ها به‌او گفتند: «او همسر رئیس طالع‌بینان سلطان است.»

او به‌طبیعت زن بودن، حسادتش گل کرد و با خشم به نزد شوهرش بازگشت و یخه او را گرفت و گفت: «تو هم برو و طالع‌بینی را یاد بگیر!» مرد که آدمی تنبل و لش بود و دوست میداشت در گوشه‌ای به‌نشیند و چرت بزند و در بازار با دوستانش گپ بزند، با ملایمت جواب داد: «منکه نمیتوانم يك طالع‌بین بشوم. احمق‌ترین مردم آنها هستند که نتوانند جوهر و ذات خود را بشناسند. منکه جادوگری بلد نیستم، چگونه من میتوانم آینده را به‌بینم!» اما زنش اصرار ورزید و گفت: «هیچ راه دیگری نداری، یا باید طالع‌بین شوی و یا مرا طلاق بدهی.» مرد که زن زیبایی را دوست میداشت و از غذاهای خوشمزه‌ای که درست میکرد لذت میبرد، هرگز مایل نبود زنش را از دست بدهد. او با خود فکر کرد که يك قمپز و چاخان

ممکن است بتوانند، بی‌دانشی او را مخفی کند و بعلاوه چه کسی میداند شاید که او بتواند آینده را پیشگویی کند. از این روی، او مصمم روانه بازار شد و يك رمل و اصطربلاب خرید و در گوشه كوچه نزديك حمام بساط خود را پهن كرد.

برحسب اتفاق دختر زیبایی سلطان در همان روز به حمام رفته بود. دخترك پيش از آنكه داخل حمام شود، انگشتري گرانبهای خود را بيكي از دهها نديمه همراه سپرده بود. دخترك برده، انگشتري را در داخل سوراخی چپانده بود و مقداری از موی سرش را كه چپیده بود، بعنوان علامت روی سوراخ قرار داده بود.

دختر سلطان كه از حمام بيرون آمد، سراغ انگشتريش را گرفت. مزاحم‌ترين و قديمي‌ترين دشمن فرزند آدم، فراموشی است و بيچاره دختر برده احمق فراموش کرده بود كه انگشتري را كجا پنهان کرده است. دختر سلطان كه از خشم برخود ميلرزید، فریاد زد: «انگشتري را پیدا كن و گرنه زیر شلاق بدنت را سیاه می‌كنم!»

دخترك از ترس، سراسیمه بداخل كوچه دوید و طالع‌بين را دید كه کنار كوچه نشسته است. او خیلی خوشحال شد و امیدوار گردید كه طالع‌بين مشكلش را حل خواهد كرد.

مرد كه بكلی فراموش کرده بود كه برای چه آنجا نشسته است، مشتری تازه چرتش را پاره كرد و او را از رویاهای شیرين بيرون آورد. وقتی دخترك از او تقاضای كمك كرد، مرد احمق گفت: «انشاءالله» و زیر لب زمزمه كرد: «اگر این زن جاه طلب را نمیداشتم مجبور نبودم كه اینجا در زیر این آفتاب به‌نشینم و دروغ سرهم بیاقم.» مرد سرش را تكان داد و درحیرت بود كه بدخترك چه جوابی بدهد. او طاس‌ها را بالا انداخت و پيش خود فكر كرد كه بهتر است چشم از همسر زیبا و غذاهای چرب و نرم او بردارد و وارد این بازی خطرناك نشود. او همانطور كه فكر می‌كرد بدخترك برده خیره شد و او را از سر تا پا و رانداز كرد. دخترك لباس‌های

ژنده‌ای به تن داشت. مرد، مقداری مو دید و بدون توجه زیر لب زمزمه کنان گفت: «من از میان يك شكاف ریز، يك طره مو می‌بینم!» این کلمات هنوز از دهان مرد خارج نشده بود که دخترک خوشحال و با عجله طالع‌بین را ترك گفت. زمزمه مرد، خاطره‌اش را زنده کرد و بیادش آورد که انگشتی را کجا پنهان کرده است. او همانطور که انگشتی را به دختر سلطان میداد، نفس زنان تمام داستان طالع‌بین را برایش تعریف کرد. دخترک هم ماجرا را با آب و تاب فراوان برای پدرش بازگو کرد. سلطان با خودش فکر کرد که چنین طالع‌بین دانشمندی خیلی بدرد مملکت‌داری و حکومت او می‌خورد! وقتی طالع‌بین قلابی و ترسیده روبروی سلطان قرار گرفت، شاه به او گفت: «تو باید رئیس طالع‌بین‌های من شوی. بتو يك اسب، يك قبا و چندین کیسه زر میدهم!» اما نه اسب، نه لباس‌های زربفت و نه کیسه‌های طلا، هیچکدام او را خوشحال نساخت. او نگران آینده خود بود، مرد با خودش اندیشید: «فرق میان حقیقت و دروغ، جسارت و جرأتی است که یار صداقت می‌یابد، اما ترس و زبونی حلقه خفه‌کننده‌ای است که گلوی شخص درگو را می‌فشارد. یکی آدمی را بسوی خوشبختی و دیگری به ادبار و بدبختی سوق میدهد. ولی منکه حالا نمیتوانم حقیقت را به سلطان بگویم، چه بلافاصله سرم بر باد میرود.»

چند روزی از شغل جدید او نگذشته بود که خزانة سلطان به‌یغما رفت. سلطان فرمان داد که طالع‌بین جدید خیلی زود، سارقین را رسوا کند.

طالع‌بین ۴۵ روز مهلت خواست و سپس بخانه رفت و جریان را برای همسرش تعریف کرد و گفت: «دیدم چه بلایی بسرم آوردی؟ رشک و حسادت دو بیماری هستند که قابل علاج نمی‌باشند، مگر آنکه مرگ، حسود یا محسود را از میان بردارد، منکه آرزو می‌کنم خدا هر دو را از جهان بردارد. زن! حالا چه کنیم؟ سلطان ۴۵

روز مهلت داده است؛ منکه فکر میکنم تنها راهی که برای ما باقیمانده این است که از این فرصت استفاده کنیم و فرار نمائیم. زن، برای اینکه شمارش روزها از دستمان بدر نرود، من چهل دانه خرما خریده‌ام. آنها را در يك ظرف بریز و هر روز صبح هنگام صبحانه یکی را بمن بده بخورم، وقتی آخری را خوردم، فرار میکنیم.»

در اینجا، قصه‌گو، ادامه داستان را متوقف کرد و گفت: «لب از سخن می‌بندم و يك کلمه دیگر هم نمی‌گویم مگر آنکه با همت خود، قدر هنرم را بمن بشناسانید.» مرد روسی هم گروه ما، درحالیکه کیف پولش را درآورده بود گفت: «چه مبلغ میخواهید؟» قصه‌گو درپاسخ گفت: «آنها به‌همت خود شما وامیگذارم.» مرد روسی پنج قران کف دستش گذاشت، پنج برابر آنچه او انتظار داشت و یا معمولاً در چنین مجالسی بدست می‌آورد.

قصه‌گو با اکراه پول را گرفت و گفت: «پس من وقتم را تلف کرده‌ام، مردمی که دور من جمع میشوند، هر کدام يك تومان هم بمن میدهند. این پول که مرا حتی به‌خانه‌ام هم نمیرساند، اما به‌احترام خانم‌ها ادامه میدهم:»

دزدان که در شهر بودند، از فرمان سلطان با خبر شدند. رئیس دزدها یکی از سارقین گفت: «برو سری به‌خانه طالع‌بین بزن و به‌بین که چه برنامه‌ای دارد؟» سارق شب هنگام خود را به‌پشت‌بام طالع‌بین رسانید و تمام شب را گوش بزنگ بیدار ماند تا به‌بیند چه اتفاقی می‌افتد. درست پیش از بالا آمدن آفتاب و تمام شدن اذان مؤذن، زن طالع‌بین سرکوزه خرما رفت و نخستین دانه خرما را برای شوهرش برد و گفت: «سرورم، این اولین از چهل تا می‌باشد.» دزدها بر حسب تصادف، ۴۵ نفر بودند، مرد سارق ترسید و بسمت مخفی‌گاه دوید و گفت: «آنها چشم جادویی دارند. بخت از ما برگشته و هیچ راه فراری نداریم، حتی اگر بکره ماه هم برویم، آنها ما را خواهند دید. رئیس دزدها، شب بعد، دو سارق را به مأموریت شب قبلی فرستاد.

دوباره در بامداد روز بعد همانطور که مؤذن میگفت: (الله اکبر) زن طالع بین بنزد شوهرش رفت و گفت: «و حالا دوتا از چهل تا!» و بهمین ترتیب تا روز چهارم، این وضعیت تکرار شد.

شب آخر رئیس دزدها گفت: «اینک نوبت خودم هست که از واقعیت قضیه آگاه شوم.» او پیش خود فکر کرد: «خدا به آدمی دو موهبت داده است: قوه تعقل و قوه بیان. با اولی رزق خود را بدست می آورد و با دومی، افکار خود را پنهان میسازد.» او هم مثل بقیه تمام شب را روی پشت بام طالع بین بگوش نشست. بامداد روز بعد، همسر طالع بین مثل همه روز دانه خرما را به شوهرش داد، اما این بار گفت: «همسرم، این آخرین و چاقترین آنها است.» طالع بین در پاسخ گفت: «بله، واقعاً، این از همه آن ۴۰ تا درشت تر می باشد.»

وقتی رئیس دزدها این حرفها را شنید، ترس بر او غالب آمد. مردی که شتابزده بفکر چاره بیفتد، یقیناً سکندری میخورد و میلغزد. او بدون اینکه يك لحظه فکر کند، بیدرنگ بداخل خانه پرید و خود را بروی دست و پای طالع بین انداخت و گفت: «ما همه آنچه را که بسرقت برده ایم، بنزد تو باز میگردانیم، تنها التماس میکنیم که نام ما را فاش نسازی.» طالع بین، زیر کانه شادی خود را مخفی کرد و گفت: «اگر بغیر از خزانه سلطان، سرقت های قبلی را هم بازگردانی، در آنصورت جان تو و همدستانان در امان خواهد بود. البته مجرم باید به مکافات برسد، ولی خوب استغفار و توبه خود نیز نیمه راه اصلاح است. بدترین مردم کسی است که نه موقعیت را درك کند و نه ببخشد.»

صبح روز بعد، طالع بین با غرور بنزد سلطان رفت و اموال سرقت شده را بوی باز گردانید. سلطان علاوه بر هدایای زیادی که بوی داد، او را مشیر و مشاور و هم صحبت خود ساخت.

طالع بین با خود فکر کرد: «آخر و عاقبت همه مرگ است و هر چیزی هم يك پایان دارد. حالا چکار کنم تا بتوانم خودم را از این

مخمسه خلاص کنم؟» او تصمیم گرفت که خود را بدیوانگی بزند. او با خودش گفت: «اگر لخت و عور بقصر بروم و سلطانرا روی دست بلند کنم و بداخل شهر برم، او یقیناً میگوید که من دیوانه شده‌ام و بدین ترتیب آزاد میشوم. من آدم قانعی هستم و با کم هم میسازم، من دوست دارم زندگی ساده و خوشی داشته باشم و در بازار با دوستانم به‌نشینم و گپ بزنم.»

و او همانطور که فکر کرده بود، عمل کرد و لخت و عور، سلطانرا از اطاق خوابش روی دست بیرون آورد، اما درست در همین لحظه سقف اطاق خواب که به‌سبب بارندگی‌های چند روزه، ترك بر داشته بود، یکباره فرو ریخت.

قصه‌گو که داستانش بجای حساسی رسیده بود و ملاحظه کرد که دهانها همه از تعجب باز مانده و سراپا گوش شده‌اند تا ببینند داستان به کجا می‌انجامد، اظهار داشت: «دیگر حتی يك كلمه هم حرف نمیزنم، گلویم خشك شده و از زبانم بخار بلند شده است. به‌قصه ادامه نمیدهم، مگر آنکه قدر زحمتم شناخته شود. او سپس رو بمن کرد و گفت: «یا بقیه داستانرا فردا ادامه میدهم یا شما خانم، ۱ تومان بمن بدهید.» میزبان که مرد را میشناخت گفت: «يك قران، داستان را تمام کن، وگرنه ما همین‌جا می‌خواهیم.» او سکه نقره را بداخل جیبش انداخت. او ادامه داد و گفت: «مرا ببخشید، کر واقعی کسی است که افکارش جای دگر باشد.» او سپس بدنبال کردن قصه پرداخت: «طالع‌بین آنقدر احمق نبود که آنچه را نقشه ریخته بود، برای سلطان فاش کند. او بوی گفت: «درحمام نشسته بودم و طاس را بالا انداختم و دیدم که سقف می‌خواهد فرو ریزد. فرصت کم بود و لخت بدینجا آمدم تا به‌شما صدمه‌ای نرسد.» سلطان که سخت به‌هیجان آمده بود، يك دهکده، مقدار زیادی طلا بوی داد و فرمان حکمرانی يك شهر را برایش صادر کرد.

همسر طالع‌بین با حنا و رنگ و روغن‌های معطر و گرانبها

به حمام رفت. چندین دختر برده او را همراهی میکردند. او در حمام، همسر طالع بین قبلی را دید، بلافاصله دستور داد که حمام خالی شود، زیرا که او مایل است، در خلوت حمام کند. او بهنگام صرف شام، رو بشوهرش کرد و گفت: «باجسارت میتوان شانس و خوشبختی را مهار کرد.» مرد رو به او کرد و گفت: «درحالی که تو غرق در سرور و شادی هستی، یکباره همه چیز تمام میشود.» و قصه گو ادامه داد و گفت: «و داستان من هم پایان خود میرسد.» ایتالیایی خواست حساب قهوه چی را که برایشان چای آورده بود بپردازد، اما محمدخان مانع شد و گفت: «شما نمیدانید که این کار شما توهینی بمن میباشد، شما امشب میهمان من هستید.»

کمی بعد، در انتهای کوچه پیچیدیم. تعدادی مرد با چراغ بادی انتظار ما را میکشیدند. بتعداد میهمانان، چراغ بدست جمع شده بود. محمدخان گفت: «در قدیم، نوکرهای چراغ بدست، اربابها را همراهی میکردند. هرچه ثروت ارباب بیشتر بود، چراغ بادی هم درازتر بود.» پیرترین نوکرها در جلو حرکت میکرد. چراغ بادی که او با خود حمل میکرد، از همه بزرگتر و تقریباً به زمین کشیده میشد. پشت سر او میزبان حرکت میکرد و سپس چراغ بدستهای دیگر و ما میهمانان. هرچه جلوتر میرفتیم، کوچه ها تنگ تر میشدند، تا جائیکه اگر دستها را بطرفین باز میکردیم، بدیوار میخوردند.

این تهران قدیم، آرامش و اسرار خاص خود را داشت. کوچه گاهی آنقدر تنگ میشد که یک نفر بسختی میتوانست رد شود. در همین موقع يك روحانی، سوار بر الاغ از کنار ما گذشت. محمد خان باو سلام کرد، فقیری جلوی خانه ای در يك پوشش خیلی کم به خواب عمیقی فرو رفته بود. من یکباره برخود لرزیدم و گفتم: «نکند که بیچاره از گرسنگی مرده باشد!»

درحین حرکت، ما مزاحم عشاقی شدیم که گرم راز و نیاز بودند. پیر مردهای عاقل و فیلسوف، روی تشکچه هایی در جلوی

خانه‌هایشان نشسته بودند و نظاره‌گر عابرین بودند. در گفتگوی کوتاهی با آنها چند چیز یاد گرفتیم:

«مردیکه به‌علم خود یقین داشته باشد، هرگز دچار شك و نومی‌دی نمیشود.»

«بزرگی به‌عقل و دانش است نه به ثروت و ثراد.»

«هیچ گنجی پربه‌تر از دانش نیست و هیچ ثروتی بهتر از بجای گذاردن فرزندان مفید نمی‌باشد.»

«هیچ چیز زیباتر از جهانی که در آن زندگی میکنیم وجود ندارد بشرط آنکه آنها خوب به‌بینیم و درست بفهمیم.»

«هرگز نومی‌دی بقلب خود راه مده، چه امید همیشه هست.»

«تصور نکن که دنیا بسر رسیده و همه چیز تاریک است، خورشید سرانجام، ابرها را کنار می‌زند.»

بله این مردها، شاد و مسرور از گفته‌هایی بودند که در طول عمر خود به‌تجربه فرا گرفته بودند.

اولین چراغدار بسمت راست پیچید و ما هم بدنبال او رفتیم. سرانجام در جلو يك درب چوبی قطور كنده‌کاری شده متوقف شدیم. خادم اولی با يك چکش برنزی روی قفل كنده‌کاری شده کوبید و دق‌الباب کرد. درب بقدری کوتاه بود که ما مجبور شدیم انولا شویم تا بتوانیم داخل راهرو شویم. دالان تاریک و دراز بود، همه در يك ستون براه افتادیم و وارد اطاقی پراز کتاب شدیم. در آنجا پالتوها را درآوردیم، از چند پله پائین رفتیم. در گوشه و کنار روی طاقچه‌هایی در دیوار، روشنایی قرار داده شده بود. میزبان ما را بسمت حیاط خانه هدایت کرد. زنهای خانه پوشیده در حجاب چادر مثل پروانه‌های شب بمحض دیدن ما بیصدا پا بگریز گذاردند و بداخل اندرونی رفتند.

ما وارد اطاقی شدیم که بنظر يك صفحه از تاریخ کهن مشرق زمین می‌آید. پیر مردها چهارزانو وسط اطاق روی زمین نشسته

بودند. در میان آنها منقلی پراز آتش و بدست هریک وافوری بود که به آن ورمیرفتند و یا تریاک میکشیدند. نشانه‌های گذشت زمان و سوختگی آفتاب شرق در چهره این سه پیرمرد بخوبی نمایان بود. آنها وقار را در سکوت میدانستند و از این روی کم حرف میزدند. در کنار یکی از دربها، مردی نشسته بود و فلوت میزد. صدایی که از فلوت او بیرون می‌آمد خیلی ضعیف بود. هم او و هم سازش هردو سالهای زیادی را پشت‌سر گذارده بودند. در اطاق مبلی قرار نداشت، اما یک فرش بسیار زیبای کرمانی، کف اطاق را مفروش کرده بود و پشته‌های قشنگ دور تا دور اطاق چیده شده بود. روی دیوارها، پراز تابلوهای خطی بود. دیوارها و سقف با گچ ساده، سفید شده بودند و تنها تزیینات اطاق، پیش‌بخاریها و طاقچه‌ها بودند که روشنایی روی آنها قرار داده شده بود. آینه‌های با قاب چوبی حاشیه نقره‌ای و میناکاری شده، بگونه‌ای نور را منعکس میکردند که گوئی پرتوها از چراغهای دیگری هستند و در هر گوشه‌ای از اطاق؛ از سقف تا کف، شعله‌های چراغ میرقصیدند و فضا را روشن میکردند.

وقتی ما وارد اطاق شدیم، هر سه مرد نیم‌خیز کردند و گفتند: «سلام علیکم». بفرمائید کنار ما به‌نشینید، یکی از آنها با شیطنت گفت: «بفرمائید تریاک بکشید و برای چند لحظه‌ای مثل ما بعالم بیخبری بروید!»

همه آهسته زیر لب گفتیم: «سلام علیکم».

منکه از بو و دود و فضای آلوده اطاق منزجر شده بودم، گفتم:

«اه، منکه نه،»

پیر مرد گفت: «ولی خانم، اگر یکبار امتحان کنید، خواهید

دید که چگونه همه نگرانی‌هایتان یکباره از میان میرود!»

«ولی منکه هرگز قبول ندارم، من حتی از شکل و بوی آن‌هم

نفرت دارم. نه، نه، متشکرم.»

محمدخان در تایید گفته‌های من ادامه داد: «اما وقتی تریاک پای در خانه‌ای گذاشت، شادی از پنجره آن خانه به بیرون میبرد، شخص سست‌عنصر و بی‌اراده میشوند و عمر آدمی تباه می‌گردد، همه جوش و خروش و تلاش از میان می‌رود و جای خود را به تنبلی و کاهلی و بی‌مایگی میدهد.

ایتالیایی از یکی از سه پیرمرد پرسید: «آیا شما همیشه تریاک میکشید؟» پیرمرد جواب داد: «البته که نه! من فقط صبح، ظهر و شب میکشم و بقیه اوقات شبانه روز را بدون تریاک بسر می‌برم!» آهسته از میزبانم پرسیدم: «او بقیه روز را چگونه می‌گذرانند؟» «چرت می‌زنند، وافورش را پاک میکند و حب‌های تریاکی را که وعده بعد خواهد کشید، می‌شمارد و مرتب میکند.» مثل يك روزنامه‌نگار از او پرسیدم: «تریاک از چه موقع در ایران پیدا شده است؟»

میزبان: «بیش از پنجهزار سال. حدود هشتصد سال پیش از میلاد مسیح، در ایران قدیم از این ماده بعنوان دارو استفاده میشده است. اما معلوم نیست که از چه موقع برای تفنن و تفریح مورد استفاده قرار گرفته است. در حال حاضر، تریاک سمی برای مملکت شده است و هزاران جوان و پیر را بکام مرگ و زوال میکشد و برای خلاصی از آن مگر يك معجزه روی دهد. زنانی که در مزارع خشخاش کار میکنند، از باقیمانده عصاره خشخاش نوعی شربت درست میکنند و به بچه‌های گرسنه و بیمار میدهند تا آنها را ساکت کنند. مادرهای فقیر حتی کمی تریاک زیر ناخنهای خود می‌گذارند و اجازه میدهند تا بچه‌های گرسنه انگشتشان را بمکند و بیحال شوند.»

میزبان ما آهی کشید و گفت: «هر مملکتی را بدون مطالعه گذشته‌اش نمیتوان شناخت. بگذارید قدری از تاریخ ایران که با فراز و نشیب‌های زیادی همراه بوده است، برایتان تعریف کنم. کشور ما تاریخی طولانی و با جلوه‌هایی هم پرشکوه و هم غم‌انگیز و

پرورد دارد. از خیلی گذشته شروع نمیکم، بگذارید از قاجار و آقا محمد خان شروع کنم.

آقا محمد خان در سال ۱۷۹۵ بر تخت نشست و سلسله قاجاریه را بنیان گذاشت. پیش از قاجاریه، سلسله زندیه از شیراز براین مملکت حکومت میکردند. آنها از جمله سلسله‌های رئوف و مصلح بودند. لطفعلی زند آخرین پادشاه این سلسله از جمله سلاطین خوشنام این مملکت میباشد، اما وزرای فاسد بوی خیانت کردند و آقامحمدخان قاجار دستور داد پیش از بدار آویختن وی، چشمهای او را از کاسه بیرون بیاورند.

آقا محمدخان که در سال ۱۷۹۵ تهران را پایتخت خود قرار داد، بدون شك از منغورترین سلاطین ایران میباشد. گفته شده است که مردم در چهلّم او، جشن و سرور بپا کردند. او سه سال حکومت کرد و بتوسط دو نفر از نوکرهایش که بمرگ محکومشان کرده بود، بقتل رسید. با مرگ آقا محمدخان، عصر جدیدی در ایران شروع شد، روابط با کشورهای غربی توسعه پیدا کرد و نفوذ این کشورها بتدریج در ایران زیاد شد. در زمان فتحعلی‌شاه؛ جانشین آقا محمدخان، مملکت سیر قهقرایی پیمود و انگلیس و روسیه بازیهای سیاسی خود را در ایران شروع کردند. روسیه میخواست به‌خلیج فارس برسد، اما انگلیس میخواست این ناحیه را در دست داشته باشد تا سیری در مقابل تجاوز روسها به‌هند داشته باشد. فتحعلی‌شاه در این بازی قمار بزرگ، حق میز را میگرفت و در عوض دو قدرت استعماری زمان را آزاد گذاشت تا به‌هر نحو که میخواهند بازی کنند.

فتحعلی‌شاه که عیاش بود و بچیزی جز خوش‌گذرانی فکر نمیکرد، دارای زنان متعدد بود و آنطور که گفته شده، او حدود ۳۰۰۰۰ فرزند و بیش از سیصد زن داشته است.

فتحعلی‌شاه در سال ۱۸۳۴ درمیگذرد. پس از محمد شاه،

ناصرالدین شاه بر تخت می‌نشیند. او از سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۹۸ حکومت میکند. ناصرالدین شاه در آغاز حکومتش خواست تا مملکت را از يك باتلاق نجات دهد، از مردابی که ایران سال به سال بیشتر در آن فرو میرفت. اما تلاش‌های او برای بستن افغانستان بروی انگلیسها با اعلام جنگ انگلیس علیه ایران و شکست کشورما در سال ۱۸۵۶ بی‌نتیجه ماند. از آن پس، ایران روز بروز بیشتر مورد دستبرد و تجاوز کشورهای اروپایی قرار گرفت.

در زمان مظفرالدین شاه، ایرانیها نخستین قانون اساسی خود را تدوین کردند. مظفرالدین شاه یکسال بعد؛ یعنی ۱۹۰۷ درگذشت و جانشین وی، محمدعلی میرزا خواست که با استبداد و ظلم حکومت کند، اما از سلطنت خلع شد و به روسیه فرار کرد. روسها و انگلیسی‌ها، همیشه از این بازیها در کشورما میکردند و در روز ۳۱ ژوئیه ۱۹۰۷ این دو دولت، کشور ما را دو قسمت کردند؛ شمال را روسیه و جنوب را انگلیس گرفت و مرکز بعنوان يك ناحیه بیطرف، آزاد ماند. بدین ترتیب، استقلال مملکت ما بکلی پایمال شد. عدم ثبات و بی‌نظمی در این دوره واقعاً غیر قابل تحمل شده بود. حکمرانها در خفا با سارقین مسلح ساخته بودند و اجازه میدادند که آنها به کاروانها دستبرد بزنند و سهم حکام را بپردازند. در این دوره، فقر و بیماری گلوی مردم را در سراسر مملکت میفشرد. اوضاع بتدریج مغشوش شد و ایالات عمده از زیر بار مالیات دادن طفره رفتند. متمرّدین و سارقین مسلح روز بروز قوی‌تر شدند.

برای اینکه اوضاع از این‌هم که هست خراب‌تر نشود، قدرتهای بزرگ در سال ۱۹۱۱ تصمیم گرفتند که يك دولت اروپایی کوچکتر، يك نیروی پلیس را در ایران سازمان بدهد. در این مرحله بود که کشور شما قدم جلو گذارد. کشور شما، سوئد ژنرال‌های خود: هالمارسون، لیون‌هپت، اولسن، کارلبرگ و چندین افسر دیگر را به ایران اعزام کرد. اما این سوئدیها در طول سالهای ۱۹۱۲ تا

۱۹۱۵ آنچنان صمیمانه کار کردند که مردم ما هنوز خدمات آنها را تحسین میکنند. اما جنگ جهانی، سازمان عالی آنها را بهم زد و رؤسای سازمان به کشورشان فراخوانده شدند.

جنگ بزرگ و سپس انقلاب بلشویکی شروع شده بودند و در منطقه تغییراتی بوجود آمد که ایران نیز نمی‌توانست مستثنی باشد. در شمال ایران روس‌ها و عثمانیها باهم می‌جنگیدند و آلمانیها در منطقه بیطرف، تبلیغات شدیدی را علیه انگلیسی‌ها برآه انداختند. میدانهای نفتی ذیقیمت انگلیسی‌ها بخطر افتاده بود، از این روی آنها در جنوب نیرو پیاده کردند. آنها بزودی نیروهای عثمانی را بیرون کردند و تأمین بیش از ۲۰۰ کیلومتر خطوط لوله نفتی را برقرار و جریان خارج کردن نفت را بحالت عادی باز گردانیدند. انگلیسی‌ها بیش از ۱۵۰۰ کیلومتر راه در جنوب ساختند و راه را برای سرکوب کردن قبایل هموار نمودند و این قبایل دوباره به کنترل حکومت مرکزی درآمدند.

در بهار ۱۹۱۸ تصور همه براین بود که آلمانیها در جنگ پیروز هستند و احمد شاه، سلطان نالایق که فقط بفکر عیاشی و خوشگذرانی بود، نخست به آلمانیها تعظیم کرد و وقتی نیروهای محور شکست خوردند، به استقبال انگلیسی‌ها شتافت.

در طول همین دوره حقارت، مردی از مازندران پیدا شد که در لشکر قزاق خدمت میکرد. رضاخان بزودی ترفیع پیدا کرد و بفرماندهی قزاقها منصوب شد و انگلیسی‌ها احساس کردند که او غیر از يك افسر معمولی میباشد.

در سال ۱۹۲۵، ایران دوباره مورد تجاوز قشون بیگانه قرار گرفت. بلشویکها، انزلی و رشت را بمباران کردند و با تشکیل يك حکومت محلی، ظالمانه به مردم ستم و ظلم روا داشتند. وحشت تهران را فراگرفت و حکومت ایران، انگلیس را بخاطر عدم دخالت و بی‌میلی برای حمله سرزنش کرد.

به رضاخان دستور داده شد که با قشون قزاق به شمال حمله کند. قزاقها خوب جنگیدند، اما ناگهان همه چیز متوقف شد و تحت پوشش قوای انگلیس مستقر در جنوب رشت، قزاقها، عقب‌نشینی کردند.

طرح ریخته شده بود. رضا خان در روز ۲۱ فوریه ۱۹۲۵ از طریق دروازه قزوین با ۲۵۰۰ قزاق به تهران حمله کرد و همان روز فرمانده کل قوا شد. رضاخان بلافاصله وزیر جنگ شد و بصورت یک دیکتاتور تمام عیار درآمد.

روسها مجبور شدند قرارداد جدیدی را امضاء کنند. آنها بدهی‌های ایران را لغو کردند و همه امتیازات راه آهن، تلگراف، کشتی‌رانی و ماهیگیری و غیره را بایران بازپس دادند و رضاخان بصورت یک قهرمان ملی درآمد.

او وقتی از سلطان حاکم خواست که از سلطنت کنار برود، او کوچکترین مخالفتی نکرد. احمد شاه به پاریس و داویل رفت تا بعیش و نوش خود بپردازد، برای او مردم و مملکت معنی و ارزشی نداشتند.

رضاخان سفری به کربلا کرد و در بازگشت مثل فاتح روم مورد استقبال قرار گرفت. از برادر شاه مخلوع خواسته شد که یک بلیط سفر اروپا تهیه کند و تنها پاسخ او به دیکتاتور این بود که یکساعت بوی مهلت دهد تا وسایل سفر و اتوموبیلش را آماده کند. رضاخان در روز ۲۵ اوت ۱۹۲۶ رسماً شاه شد.»

درحالی‌که میزبان ما تاریخ ایران را برایمان تعریف میکرد، خدمتکار او سرگرم آماده کردن سفره شام بود. حیدرعلی مثل فریره و با پای برهنه و حنا بسته به سرعت وارد و خارج میشد. او سفره قلمکاری اصفهان را پهن کرد، دو لیوان بزرگ پراز دوغ را در دوطرف سفره قرار داد. در کنار آنها، دیس‌های پلو را که بخار از آنها بلند میشد، چید. او بعد کوکو سبزی، سبزی خوردن و

آبگوشت و ماست که همه در کاسه‌ها و بشقابهای سفالی آبی رنگ جا داده شده بودند، چید.

محمدخان و نوکرش مثل اینکه با هم تمرین کرده بودند، زیرا که هر دو کارشان را همزمان تمام کردند، حیدرعلی، چیدن سفره و محمدخان درس تاریخش را. ساعت حدود ده و نیم بود و من خیلی گرسنه شده بودم. همه روی زمین دور سفره نشستیم، حیدرعلی با يك دسته قرص نان کلفت وارد شد و بهريك ازما، یکی از قرص‌های نان را داد، از این قرص‌های نان ما بجای بشقاب میبایستی استفاده کنیم. وقتی آخرین قرص نان تقسیم شد، زیرگوشی با محمدخان صحبتی کرد و از اطاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد، حیدرعلی برگشت و گفت: «خانم‌ها، بانوان مایلند که برای چند لحظه شما را از نزدك به‌بینند و شما خوش آمد بگویند.» او سپس رو به آقایان کرد و ادامه داد: «متأسفانه بانوان با حجاب هستند و نمیتوانند آقایان را به‌بینند.»

سه بانوی منزل در صحن خانه، خانم ایرلندی و من را مورد استقبال قرار دادند. پیرترین آنها نحیف و شکسته بود و حدوداً هم‌سن میزبان بود. اگر نمیدانستم که او همسر محمدخان میباشد، یقیناً او را با مادرنش اشتباه می‌گرفتم. بانوی دومی چاق و سرزنده بود، او آنقدر سبزه و درعین حال شاد بود که من یقین کردم چند قطره خون کاکاسیاه‌ها در رگهایش جریان دارد. دو بانوی مسن با لطف و صفا لبخند می‌زدند و با غرور به‌دخترک نحیف شانزده ساله‌ای که رنگ پریده و خیلی ظریف بود خیره شدند. دخترک که معلوم بود خیلی ترسیده شده است، با مهربانی به‌ما خوش آمد گفت و برایمان آرزوی خوشبختی کرد و از ما دعوت کرد که باز هم به آنها سری بزنیم.

میزبان در این موقع رو به‌ما کرد و گفت: «بهتره که برگردیم و گرنه کباب سرد میشود.» همانطور که بر می‌گشتیم، پیام آمد که

ما باید با دست غذا بخوریم و من در حیرت بودم که چگونه این کار را میتوانم انجام دهم! این همه ظرف غذا و همه چگونه و با چه نظمی چنگ در آنها فرو خواهند برد!

درک من غلط از آب درآمد، آنها به هر یک از ما یک قاشق چوبی زیبا و پرنقش و نگار دادند. میزبان با کفگیر برنج روی قرص نان ما ریخت، دوتا زرده تخم مرغ هم به آن اضافه کرد، مقداری کره ریخت، نمک، فلفل و سماق هم اضافه نمود و سپس یک سیخ کباب بر گداز هم روی آنها گذاشت. ما به میزبان نگاه کردیم و مثل او کباب را تکه تکه کردیم و همراه با برنج و دیگر مخلفات خوردیم و گاه بگاه برای راحت بلعیدن آنها، یکی دو جرعه دوغ می نوشیدیم. باید اعتراف کنم، آن چلو کباب، بهترین غذایی بود که در همه عمرم خورده بودم.

سفره جمع شد و بساط تریاک دوباره پهن شد و همان سه پیرمرد، از نو به کشیدن و افور مشغول شدند. حیدرعلی آفتابه لگن آورد و همه ما دستهایمان را شستیم.

میزبان ضمن پوزش از اینکه نتوانسته بگونه مطلوبی پذیرایی کند، عذر خواست و گفت: «بزودی چای و میوه خواهند آورد». ضمناً بزودی تعدادی هنرپیشه وارد میشوند و موجبات سرگرمی شما را فراهم خواهند آورد. او توضیح داد: «شما میدانید که نمایش ها را در ایران فقط مردها اجرا میکنند. امشب تعدادی از این هنرمندان که معمولاً در قهوه خانه ها نمایش میدهند به اینجا دعوت شده اند. یکی از هنرپیشه ها پسری دارد که نقش رقاصه و زن را بازی میکند.»

خیلی زود هنرپیشه ها وارد اطاق شدند، با احترام تعظیمی کردند و بسته بندی خود را شامل وسایل صحنه و لباس و غیره را روی کف اطاق قرار دادند. میزبان، اطاق مجاور را به آنها نشان داد تا بعنوان اطاق تعویض لباس مورد استفاده قرار دهند.

نمایشنامه با مرد و زنی شروع شد که بسختی با هم مجادله

میکردند. مرد فریاد میکشید و مدعی بود که زنش بی اندازه بدخاق و غیر قابل تحمل میباشد. او رو بهمسرش کرد و گفت: «روح تو اسیر حسادت و رشک گشته است. حرفهای تو از تیغه شمشیر هم تیزتر و زیان بارتر هستند.»

زن که بلندتر از شوهر بود و سیب آدم او باندازه يك مشت نیمه باز بود، با لباس قشنگ و پرزرق و برقی که پوشیده بود، تناسب نداشت و اصولاً فاقد ظرافت ظاهری زنانه بود. او با صدایی تیز و تند جیغ می کشید و وانمود میکرد که در يك طشت مسی مشغول چنگ زدن لباس میباشد. او در جواب اعتراض شوهرش گفت: «مثل يك برده از صبح تا شب جان میکنم و سختی میکشم، لباس میشویم و غذا میپزم، اما تو تمام وقتت را صرف عیاشی میکنی و هرچه پول و پس انداز داریم، خرج آن هرزه ها میکنی، درحالی که لباسهای من از پارگی دارند از تنم میریزند.»

مرد: «این تو هستی که مرا از خانه رانده ای، تو با این نق زدن های دائمی، زندگی و خانه را بر من حرام کرده ای. درخانه ای که مرغ خانه مثل خروس جنگی مرتباً جیغ بکشد، مگر میشود زندگی کرد؟!»

مرد سپس با عصبانیت خانه را ترك میگوید.
زن به يك عاقله مرد مراجعه میکند و مشککش را با او در میان میگذارد و از او راه چاره میجوید. درویش به او توصیه میکند که يك رقاصه زیبا را بعقد شوهرش درآورد. زن همین کار را میکند و خود دیگر دست از کار و پخت و پز میکشد و مثل خانم بزرگ ها در گوشه ای می نشیند و قلیان میکشد. خیلی زود، خانه غیر قابل زندگی میشود، همه چیز درهم ریخته و کثیف، از آن غذاهای خوشمزه و لذیذ دیگر خبری نبود. کار رقاصه زیبا هم فقط عشوہ گری بود و بس. مرد در آخر به تنگ می آید و با التماس از همسر اولش میخواهد تا ترتیب متارکه او را با رقاصه جوان بدهد و در عوض

قول میدهد که دیگر تا آخر عمر، سر بزیر و خوب با او زندگی کند. نمایش با رقص و خوشی پایان می‌پذیرد.

هنوز هنرپیشه‌ها فرصت پاسخگویی به تشویق و کفزدن حاضرین را پیدا نکرده بودند که حیدرعلی رختخواب آورد و شروع به پهن کردن آنها نمود. سه پیرمرد تصمیم داشتند شب را در خانه محمدخان استراحت کنند و ما ضمن تشکر از میزبانان خداحافظی کردیم. او که تا جلوی درب منزل ما را مشایعت میکرد گفت: «فراموش نفرمائید که این خانه به خودتان تعلق دارد، باز هم تشریف بیاورید.» او سپس در را به آرامی پشت سر ما بست.

فصل ششم

يك غروب آفتاب

چهار اسب عربی زین کرده در جلوی یکی از دروازه‌های شهر آماده شده بودند. دو تازی بوکش، چند سگ شکاری و يك توله شکاری بوکش پشمالو برنگ خال‌خال قهوه‌ای - سیاه بیصدا ازینطرف و آنطرف میدویدند و توی دست و پای اسب‌های نجیب میرفتند و خود را بیاهای آنها میمالیدند، اما حیوانات نجیب، اصلاً بدانها توجهی نمیکردند. مهترها که دهنه‌های اسب‌ها را در دست داشتند، بدیوار تکیه کرده بودند و در زیر نور آفتاب گرم چرت میزدند.

شازده مستعظم با يك اتوموبیل مرا از هتل برداشت. ما ابتدا به‌خانه یکی از دوستان رفتیم تا شازده، نامه‌ای را به آنها بدهد. تهران آرام آرام خود را برای استقبال از زمستان آماده میکرد. برگ درختها همه زرد شده و ریخته بودند.

وقتی جلوی باغ خانه منتظر پاسخ نامه ایستاده بودیم، چند باغبان را دیدیم که چمن‌ها و بسترهای گل اطراف آنها را آب میدهند. شازده که توجه مرا دید، پرسید: «چه تفاوتی میان باغهای اروپایی و ایرانی مشاهده میکنید؟»

«راستش را بخواهید در این باره اصلاً فکر نکرده بودم. در

باغهای اروپایی، معبرها درمیان باغچه‌ها بیل میخورند و از علف هرزه پاك میشوند تا باغچه‌ها از هم متمایز باشند.»
شازده گفت: «و حال آنکه در اینجا بعلت خشکی شدید هوا، بسترهای گل میان باغچه‌ها بایستی مرتب آب داده شوند و مراقبت کردند تا خشك نشوند!»

ساکنین متمول تهران که روزهای گرم تابستان را در هوای خوب و لطیف شمیران که ۵۰۰ متر مرتفع‌تر از تهران قرار گرفته و با اتوموبیل فقط ۱۵ دقیقه راه است، سپری کرده بودند، اینک به‌شهر بازگشته‌اند، کلاغها هم با آنها بازگشته بودند. آنها در دسته‌های ۱۰۰۰ تایی روی ساختمانها و درختهای باغات جمع شده بودند و با فریادهای قار قار خود، شهر را از خواب بیدار میکردند.

وقتی به دروازه شهر رسیدیم، شازده گفت: «امروز میخواهیم قدری سواری کنیم. از آنجا که هرکاری باید هدفی داشته باشد، لذا ما به‌شکار میرویم.» و من باشگفتی پرسیدم: «چه چیزی هست که ما بتوانیم شکار کنیم؟»

«در اینجا خرگوش‌های فراوانی هست و این سگ‌ها هم در بچنگ آوردن خرگوشها، مهارت فوق‌العاده‌ای دارند.»

پرسیدم: «اسب‌ها عربی هستند یا ایرانی؟»

شازده گفت: «البته پاسخ این سؤال ساده نیست. امروزه همه اسب‌های شرقی را عرب می‌شناسند، اما اسب قدیمی ایرانی بنام نیسکان که در دامنه‌ها و مراتع سلسله جبال زاگرس پرورش یافته است، از یک‌هزار سال پیش از میلاد مسیح شهرت داشته است. این اسب زیباترین، سریع‌ترین و پر مقاومت‌ترین اسب در همه مشرق زمین شناخته شده و مشخصات آن از نظر رنگ و ظاهر دقیقاً با اسب عربی امروزی مطابقت دارد با این اختلاف که اسب ایرانی قدیمی احتمالاً درشت‌تر و قوی‌تر بوده است.»

وقتی از دروازه تهران بیرون شدیم، در طول دشت، چهار نعل

تاختیم. زیاد سواری نکرده بودیم که ابری غلیظ از گرد و غبار در مقابل خود مشاهده کردیم. بزودی معلوم شد که دسته‌ای اسب چهار نعل در حرکت هستند. سوارکاران پیراهن‌های رنگی بتن داشتند و چوبی را محکم در دست میفشردند و معلوم بود که آنها سخت سرگرم نوعی بازی هستند. منکه با وجود گرد و غبار زیاد، همه چیز را به وضوح نمیتوانستم به بینم، پرسیدم: «آنها چه میکنند؟»

«آنها چوگان بازی میکنند و پشت زمین چوگان هم، میدان بازی گلف قرار دارد. بعد از ظهرهای پنجشنبه که حکم بعد از ظهرهای شنبه شما را دارد، انگلیسی‌ها و بعضی از ایرانی‌ها چوگان و گلف بازی میکنند. راستی شما میدانید که جمعه برای ما روز مقدسی میباشد؟»

«بله، اما دقیقاً برایم روشن نیست که روز مقدس واقعی شما کدام است، برخی از مغازه‌ها، جمعه‌ها تعطیل میکنند و برخی یکشنبه‌ها میبندند.»

«شنبه‌ها جهودها عید میگیرند، یکشنبه‌ها، ارمنی‌ها و جمعه‌ها هم ما ایرانیان مسلمان. البته این مسخره است. همه باید روز عید مملکتی را که در آن زندگی میکنند و ارتراق مینمایند محترم بشمارند. بگذریم، اما راجع به چوگان، مایل هستی از تردیکتر بازی را تماشا کنیم؟»

با سر موافقت کردم و بسمت محوطه چوگان پیش راندم. شازده ادامه داد: «چوگان يك بازی خیلی قدیمی ایرانی است. در ابتدا، این يك بازی رزم‌آوران بوده است. آنها با يك چوب بلند نیزه مانند بازی میکردند و توپ را که اندکی بزرگتر از توپهای متداول امروزی بوده است، مثل در بازی فوتبال بهوا پرتاب میکردند. يك قصه قدیمی موحش میگوید که شاه تاملین در قرن چهاردهم در دمشق با کله بومیها، چوگان بازی میکرد است.»

برخودم لرزیدم و پرسیدم: «امروزه هم چوگان زیادی بازی

میشوند؟»

«نه، نه در مقایسه با آنچه که در گذشته بازی میشده است. در ارتش این بازی هنوز متداول میباشد و هم چنین گروههای محدودی که در این میدان بازی میکنند. احتمالاً اگر انگلیسی‌ها بازی گلف را شروع نکرده بودند، چوگان هم بزودی فراموش میشد. این ورزش، برای ما، درحقیقت از نو آغاز شده است. بیست سال پیش، برای خوانین و طبقات بالا کسرشان بود که در چنین محوطه‌ای با اسب بدنبال توپ بدوند. از بچگی به‌او آموخته شده بود که آرام و با وقار گام بردارد، هرگز احساس خود را نشان ندهد و در هر وضعیتی خود را کنترل کند. کودک این خانواده‌ها نه میخندید، نه میگریست، نه آواز میخواند و نه مجاز بود که برقصد و شادی کند.

ما با حکمت و معرفت فلاسفه و اشعار حماسی شعرایمان بزرگ شده‌ایم و در رویای افسانه‌های آنها زندگی میکنیم. پسر يك اشرافی، یمحض آنکه حرف زدن را یاد میگرفت، ارباب و سرور رعایای خود میشد. به‌او عناوین و درجه اعطا میشد و وی فرمان صادر میکرد. برای مثال ما امرایی داشته‌ایم که هنوز شش سالشان تمام نشده بوده است و این کودکان اختیار فرماندهی بر سپاه را داشته‌اند. به‌ما آموخته شده بود که عدالت، نخستین خصیصه يك فرمانروای خوب است، کرم و بخشش باید از مشخصات بارز يك فرد متمول باشد. از سوی دیگر، بردباری در برابر آلام و رنجها و مطیع بودن، خاص فقرا میباشد. جوانان باید پاك و چست و چالاک باشند. زنان باید عفیف و پاکدامن زندگی کنند.»

میرزا مستعظم نفسی تازه کرد و گفت: «مثل اینکه زیاد حرف زدم، اما يك نکته دیگر را هم اشاره کنم:» حضرت محمد پیغمبر گرامی اسلام، چه خوب فرموده که ابناء بشر باید زندگی را بفهمند و از آن لذت برند. باعتقاد او، همه مردم حق دارند بدون آنکه به‌خود و یا به‌همنوعان خود آزار و صدمه‌ای برسانند، زندگی را

آنطور که مایانند، بگذرانند.»

گفتم: «منهم با این نظر موافقم. اما گاهی مشکل میشود فهمید که چه چیز برای ما و یا دیگران خوب است و یا بد و زیان آور. يك فرد با شخصیت قوی، به تجارب قابل لمس بیشتری احتیاج دارد تا يك فرد ساده و باصطلاح عامی. او ممکن است زندگی را در خارج چهارچوبی که عرف مناسب تشخیص داده است، به پسندد، از این روی، او نیاز به تجربه بیشتری دارد. آنها که زندگی این شخص بخصوص را می پسندند، از او ضعیف تر هستند و فقط از او تقلید میکنند و بدین نمی اندیشند که چه کار درست است و چه کار غلط. راستی چه باید کرد؟ ما باید نمونه و الگویی برای دیگران باشیم و از سقوط آنها جلوگیری کنیم؟ که در اینصورت ما نیروی ثمربخشی خود را محدود کرده ایم.»

«محمد ص فرموده است که همیشه خوبی در آدمی بر بدی او میچربد و اگر خوبیهایی که بشر کرده بیش از بدیهایش باشد، میتواند امیدوار باشد که خداوند در روز رستاخیز، او را مورد بخشش قرار دهد. هر کسی مسئول اعمال خودش میباشد و او باید بداند که چه اعمالی مجاز و چه کارهایی ناصواب است.»

پرسیدم: «شعرا همواره جای مخصوصی در میان ایرانیان داشته اند، آیا چنین نمیشد؟»

«بلی، ایرانی شعر را دوست دارد و شعر در رگ و خون او جریان دارد. حتی بیسوادها، آنها که نمیتوانند بخوانند و نمیتوانند بنویسند، در پرتو نور ماه، در کنار جوی آب می نشینند و شعر میسرایند. در روزهای قدیم، سلاطین و حکمرانها همیشه شاعری در دربار خود داشته اند، و این شعرای درباری از تنعم و زندگی عالی برخوردار بوده اند. حتی زمانی بوده است که چنین شعرایی، از ثروتمندترین مردم دوران خود بوده اند. البته این در گذشته بوده و اینك شعرای ایرانی در فقر زندگی میکنند و وقتی در میگذرند،

مورد لطف و محبت قرار میگیرند.»

ما اینك به لبه بیرونی دهكده‌ای رسیده بودیم كه زمین‌ها به‌زیر كشت رفته بودند. میرزا، توله بوكش را فرستاد تا بدنبال خرگوش‌ها بروند و آنها را پیدا كند. او در داخل مزارع و روی دشت و اطراف تپه‌های خاکی قنات‌ها، چرخ زد و بوكشید. ما تقسیم شدیم و یورتمه در طول باریك راه‌ها و بستر خشك رودخانه‌ها پیش رفتیم و معدود روئیدنی‌ها را زیر سم اسبان لگدمال و خراب كرديم. ناگهان یکی از سگهای بوكش فریادی كشید و سگهای شکاری با شتاب بطرف صدا رفتند. سگ بوكش پشمالو، خرگوشی را یافته بود. سوارکاران باشتاب بدنبال سگهای شکاری چهار نعل تاختند. من با اسب از تپه کوچکی بالا رفتم و آنطرف در پائین تپه شكار را دیدم كه مثل يك تصویر زنده در برابر چشمانم ظاهر شد. من راضی نشدم كه مزاحم او بشوم، چه او بیش از اندازه قشنگ و تماشایش لذت‌بخش و زیبا بود.

خرگوش كوچولو مثل يك توپ، اینطرف و آنطرف می‌پرید و سعی می‌كرد به‌رنحوی كه شده خود را از چنگالهای سگهای شکاری كه مثل باز بدنبالش بودند، نجات دهد. خرگوش گرچه از آغاز خوب شروع کرده بود، اما سگهای شکاری مثل باد حركت می‌كردند و خود را به‌پشت سر او رسانیدند و بعد از آنها هم، اسب سواران چهار نعل. سپس یکی از سگهای شکاری، كله‌اش را بروی خرگوش وحشت زده خم كرد و او را لمس كرد و گردن او را گرفت و يك ثانیه بعد او را به‌هوا پرتاب كرد و كمرش را شكست. دو پای عقبی شكار بیچاره روی زمین پخش شدند و هرگز دیگر حركت نكردند و دوپای جلویی زیر بدنش، شل افتادند. سر حیوان روی سینه‌اش خم شد و به‌سگهای وحشی كه آخرین نفس‌هایش را می‌گرفتند، تسلیم شد. سگ شکاری آرام و پیروزمندانه بسوی اربابش برگشت و شكار را جلوی او گذاشت. ارباب از اسب پیاده شد، سگ شکاری را

نوازش کرد و دیگر سگها را که به هیجان آمده بودند، آرام ساخت، مهترها سر رسیدند، شکار را برداشتند و سر او را از تنش جدا کردند. کله و پوست حیوان میان سگها تقسیم شد و گوشت شکار داخل کیسه‌ای قرار داده شد تا بعداً برای چاشت طبخ گردد.

شازده به مهترها دستور داد که سگها و شکار را به خانه ببرند و ما در آن دشت ماندیم و از سکوت و آرامش محیط زیبای اطراف لذت بردیم.

شازده همانطور که يك هندوانه سرخ و رسیده و پر آب را پاره میکرد گفت: «و بدین ترتیب، شما شاهد يك صفحه زنده دیگر از تاریخ مصور ایران بودید.»

دو اسب ما که پس از يك تعقیب طولانی خسته شده بودند، با چشمهای نیمه باز در آن دشت آرام باستراحت پرداخته بودند. پشت سر ما، ارتفاعات البرز و قله پوشیده از برف دماوند با شکوه و هیبت خاصی نظاره گر ما بودند و در پس اشعه سرخ یا قوتی خورشید که در حال غروب کردن بود، میدرخشیدند.

صحرای اطراف تهران در افق دور و در طول راههای پر پیچ و خم و برنگ قهوه‌ای روشن که از میان کوهها میگذاشتند و قافله‌ها و چارواکاران را با گله‌های حیوانات به تهران هدایت میکردند، منتهی میشد. کرکس، لاشخور ایرانی بروی قبرستان بیرون شهر، چرخ میزد و بدنبال غذا میگشت. ما این کرکس‌ها را در فاصله دور مثل يك لکه بزرگ سیاه، در بالای دهکده‌ها و جاده‌ها میدیدیم که منقارهای خود را باز کرده‌اند تا حریصانه به لاشه مرده انسان، اسب و یا شتری حمله‌ور شوند.

شازده گفت: «با وجود زیبایی خیره کننده منظره، محیط فوق‌العاده غم‌انگیز میباشد. خیلی‌ها در این دشت‌ها، برای دفاع از کشور، قهرمانانه جنگیده‌اند و خون خود را در دامنه کوهها داده‌اند، اما چهره دشت هرگز عوض نشده است و با آنها که خون خود را

ریخته‌اند، همدردی نکرده است. او با سکوت پرشکوه و اسرارآمیز و تبسم غیرقابل درك موجود افسانه‌ای ابوالهول که برچهره دارد، به فرزندان تازه دنیا آمده می‌خندد و حیات و قلبهای آنها را بشکل مرموزی به آغوش خود میکشد.

مملکت پراز منابع طبیعی می‌باشد اما کوهها با حرص و ولع آنها را در دل خود مخفی کرده‌اند و دوست دارند فرزندان‌شان از گرسنگی بمیرند، اما در این ثروت را بروی آنها نگشایند و آنها به زندگی مرفهی دست نیابند. هر گوشه‌ای از این دشت‌ها را که حفر کنی، آثار هزاران سال فرهنگ و حیات را می‌بینی. این آثار نه حماسه‌های قهرمانی و نه لحظات پرشکوه و جلال پدران ما را نشان میدهند، بلکه آنها وسایل و اشیاء كوچك خانه‌داری، سكه‌های كوچك و زیورآلات ناچیز زنانه هستند. آنها بوضوح گذشت دوران و نپختگی طول قرن‌ها را نشان میدهند، اما نه بهره‌گیری از طبیعت و زندگی مرفه، آنها نشانه سده‌ها، کار پرمشقت و رنج بردن انسانهای قرنطینه شده در این صحراهای منفرد هستند. بلی، ایران يك کشور عجیبی است، به‌تلاش فراوان مردمش نیاز دارد، اما کوششی نمیشود. ما مردم بخاطر فقدان علاقه و شوق بکار، جنگ با یکدیگر و بسادگی و بدون تعمق و اندیشه پذیرفتن هرچیز تازه‌ای که بما ارائه شود، سرزنش می‌شویم و مورد انتقاد قرار می‌گیریم. لیکن همواره، يك عشق خاموش نشدنی و ناخودآگاه در اعماق قلبمان نسبت به این کشور احساس می‌کنیم و این احتمالاً از آن سبب می‌باشد که ما گذشته آنچنان پر جلال و عظیمی داشته‌ایم که کشورهای معدودی از آن برخوردار بوده‌اند. هر ایرانی در اعماق قلبش این امیدواری را دارد که روزی بتواند دوباره آن عظمت از دست رفته را بچنگ بیاورد. اما برای نیل باین آرزو، با قدرت و تلاش کار نمیکند.»

در زیر تپه‌ای که ما روی آن نشسته بودیم و نظاره گر طبیعت زیبا بودیم، پیرمردی با الاغش باستراحت پرداخته بود. زارعین

زحمتکش دیگر، دست از کار پرمشقت روزانه کشیده بودند، بیل‌ها را رها کرده روبه‌مکه ایستاده بودند و به‌نیایش خدای متعال مشغول بودند. فقیر و غنی، همه بگونه اطمینان‌بخشی اعتقاد دارند که خالق بزرگ، خدای مهربان همه هست. فقرا همه میدانند همان خدایی که به‌اربابان دهکده بزرگی داده، به آنها نیز يك کلبه کاهگلی عطا فرموده است. آنها تسلیم رضای خدا هستند و میدانند که عشقات این زندگی زودگذر بسر میرسد و آنها در بهشت برین، جایگاه والایی خواهند داشت.

گفتم: «در همه این احوال يك زیبایی خاص نهفته است. مردمی که در يك چنین کشور وسیعی زندگی میکنند، همه همزمان و در يك جهت و متحد و همفکر می‌ایستند و به‌نماز می‌پردازند.»

مستعظم میرزا که با چهره‌ای گرفته و افسرده به‌افق دور خیره شده بود گفت: «بله، غروب آفتاب همواره مرا افسرده می‌سازد. هر روز جزء کوچکی از حیات و عمر ما می‌باشد که با غروب کردن آفتاب، مثل لاشه‌ای مرده در پشت افق دفن میشود. در همین لحظه است که من مثل اینکه عزیزترین کسانم را از دست داده باشم، غمگین میشوم و در اندوه فرو می‌روم.»

«اما من هرگز این چنین فکر نمی‌کنم. دقایق عمر مدام از چنگ ما می‌گریزند و ما متوجه نمیشویم. تنها گذشته و آینده وجود دارند، آیند دری امروز است که نامطمئن می‌باشد و ما نمیدانیم که چه خواهد شد. بلی، آقای مستعظم، من هرگز مثل شما فکر نمی‌کنم. از دید من، غروب آفتاب پیام يك روز جدید را به‌مراه دارد. من هر روز صبح با امید از بستر برمی‌خیزم و در پرتو نور خورشید یقین پیدا میکنم که در تلاش روزانه‌ام، شانس و اقبال ناچار همراهم خواهد بود. اما او که همچنان بار غم چهره‌اش را پوشانیده بود، ادامه داد و گفت: «در هر روز و در هر دقیقه، تغییراتی در بدن ما شکل می‌گیرد و ما کمی پیرتر میشویم، شیرین‌ترین هدیه، جوانی و سلامتی را از

دست میدهیم که به هیچ قیمتی نمیتوانیم آندو را از نو بچنگ بیاوریم. حالا میفهمید که چرا من این چنین کسل و افسرده شده‌ام؟» مستعظم میرزا منتظر پاسخ من نشد و ادامه داد: «درعین حال من فکر میکنم که ساعت غروب آفتاب، زیباترین ساعات روز هم میباشد. آرامش توصیف ناشدنی غروب آفتاب با آن تغییرات عظیمی که در این لحظات بوقوع می‌پیوندد، همواره با سپاس، مقبول طبیعت، انسان و حیوان قرار میگیرد.»

«پس چه چیز این چنین شما را ناراحت میسازد؟»

«آنچه که شما آنرا درك نمیکنید و فرصت فهم آنرا پیدا نمی‌نمائید. شما مثل ما به گذشته نمی‌اندیشید و افسوس آنرا نمی‌خورید. زندگی من ناموزن است و غیر رضایتبخش میباشد. من از آنهایی هستم که روی پلی ایستاده‌ام که مرز قدیم و جدید است، از گذشته رانده شده‌ام و دنیای جدید هم به من روی خوش نشان نداده است. من قربانی يك انقلاب بدون خونریزی هستم، من بطور آزمایشی فرستاده شده‌ام تا این پل بین دو تمدن، دو نسل، دو قاره را بسازم تا آنها با ایمنی و آرامی از روی این پل بگذرند. من تجربه‌ای هستم که ایران در قاعده و اروپا در رأس قرار دارد، هر نوع رشد و ابتکار از جسم و روح من سلب شده است.»

من در ایران با فرهنگ قدیمی‌اش، عادات و طرز تفکر خاص خودش پرورش یافته‌ام تا آنکه در شانزده سالگی مرا به‌فرنگ فرستادند تا افکار و عقاید تازه آنها را تحصیل کنم. ایرانی قدرت شگفت‌آوری برای وانمود سازی و تطابق دادن خود با تازه‌ها دارد. مغز ما گیرندگی عجیبی دارد. من مطمئنم که شما از آزادی روابط مرد و زن با ویژگی‌های مثبت و خاص آن لذت می‌برید و بهره‌برداری میکنید، اما این سنت خاص، جوانی نا آشنا با فرهنگ محیط و با پول زیاد را خیلی زود اسیر خود میسازد. درحالیکه من در اروپا از زندگی خود لذت می‌بردم، با غرور به کشورم و بفرهنگ قدیمی و

قصه‌های شاعرانه‌اش و باینکه در کشوری که به آن بازخواهم گشت و بدان خدمت خواهم کرد، می‌اندیشیدم. امتحاناتم را با تلاش خیلی کمی گذراندم، اما سخت مجذوب محیط اطرافم شده بودم، درست مثل قطرات مرکب که جذب کاغذ خشک کن میشود. زنان و دختران که تا آنموقع بچشم اشیاء لوکس بدانها نگاه میکردم، اینک یار و دوستان من شده بودند. رفتار همکلاسه‌های دانشگاهی با من صمیمانه بود، نه حسادت‌ی در کار بود نه رقابتی. من با آنها هیچ برخورد منفعی نداشتم. درجامعه، بچشم يك آسیایی بمن نگاه میکردند، آنها یا مرا موجود عجیب و غریبی بحساب می‌آوردند که برایشان قابل فهم نبودم یا یکی از قهرمانان داستانهای هزار و یکشب که در اینصورت میبایستی مرا مورد تحقیق قرار دهند و تجربه نمایند. من اروپا را در رویا میدیدم بدون آنکه حقیقت تلخ و یا خشونت بیرحمانه واقعیت آنرا درك کنم. من از اپرا لذت میبرد، اما بدون آنکه کارهای پشت صحنه را بفهمم و درك کنم.

وقتی به ایران باز گشتم، روحیه خوش بینانه‌ای داشتم. اما اینک خودم را با رقابت‌ها، رشک و حسادت، بدگمانی و مشکلات مواجه می‌بینم که همه بیماریهای شایع در این مملکت هستند. نسل قدیم با نظر خوبی به ما جوانان نگاه نمیکند، او تصور میکند که ما خوب بار نیامده‌ایم. باعتقاد آنها ما بدون فرهنگ هستیم. باسلاح متداول اینجا، من نمیتوانم با آنها بجنگم، من نه اروپایی خالص و نه ایرانی کامل هستم.»

هر دو سکوت کردیم و بدشت بی‌انتها خیره شدیم. لحظاتی نگذشته بود که يك واحد نظامی از دور پیدا شد. پیشاپیش، چهار اسکادران سواره نظام حرکت میکرد؛ نظامیها همه لباس خاکی بتن داشتند، اسبهای واحد اول سواره نظام همه برنگ سفید بودند، در دومی، افراد سواره نظام بر پشت اسبهای سیاه، سومی خاکستری و چهارمی همه سوار بر اسبهای قهوه‌ای بودند. بدنبال سواره نظام،

قاطرها، توپهای سبك و گاریهای آشپزخانه را میکشیدند. بعد از این ستون، افراد پیاده نظام، با نظم و ترتیب خاصی حرکت میکردند. دسته موزيك، پهلوی به پهلوی ستون پیاده نظام حرکت میکرد و با نواختن مارشهای نظامی مهیج، خستگی را از تن سربازان که از يك تمرین و مانور صحرائی باز میگشتند، بیرون میکردند.

مستعظم میرزا رو بمن کرد و گفت: «به این آهنگها با دقت گوش بدهید، آشنا بنظر نمیرسند؟ این آهنگ، خاطره ژاندارمری سوئدی را در من زنده میسازد.» او سپس به ساعت خود نگاه کرد و در حالیکه تبسمی بر لب داشت، گفت: «دیگر وقت رفتن به خانه است.» وقتی میخواستیم به شهر برگردیم، منظره ای را دیدم که هرگز نمیتوانم آنرا فراموش کنم. خورشید کاملاً در افق دور پنهان شده بود، اما اشعه آن هنوز بر بالای قله پوشیده از برف دماوند، میدرخشیدند. چراغهای شهر تهران از دور سوسو میزدند. دود صدها اجاق و ناوایی مثل توده های مه سنگینی در آسمان لوله میشدند و بالا میرفتند. کاشی های برنگ آبی روشن مناره مساجد با پاکی و خلوص بی نظیری در بالای آسمان شهر تهران، میدرخشیدند.

کم کم خورشید در آسمان جای خود را به ماه داد. پرتوهای ماه بروی پوشش ابریشمی، دم و یال اسب نجیبی که مرا سواری میداد، تابید. سینه عریض اسب حکایت از سلامتی کامل و پراستقامتی او داشت و پاهای کشیده و باریك او، نشانی از سرعت بودند. حیوان پلك چشم ها را بهم زد، موهای سفید رنگ و بلند پیشانی او، همانند تور عروس، چشمان درشت و قشنگ حیوان باهوش را پوشانیدند. پره های گوش کوتاه و نوک دار حیوان در منتهی الیه دوطرف پیشانی عریض او جا گرفته بودند و فرار هر نوع صدائی را غیر ممکن میساختند. اسب نجیب، همانجا که او را در صحرا رها کرده بودم، مثل يك مجسمه مرمین ایستاده بود و چشم به صحرا دوخته بود. او میدانست که اصطبلش زیاد دور نیست و من میدانستم که او پس از

يك سواری طولانی خسته، تشنه و گرسنه است، اما او همچنان آرام ایستاده بود. برای هزاران سال، اجداد او بعنوان بهترین دوست و رفیق انسان، زندگی کرده بودند، او نیز همانند آنها یاد گرفته بود که چگونه اعتماد بشر را بخود جلب کند و انسان نیز اعتماد او را. صمیمیت دوستی می آفریند و دوستی و محبت بهترین یار زندگی است. آرام بر پشت حیوان نجیب نشستم و در معیت میرزا مستعظم، راهی شهر شدم.

فصل هفتم

دیداری از شهر تیره بخت‌ها

بعد از سواری، شام را با میرزا مستعظم و پسر عمویش حسن خان در رستوران قناری که در يك زیر زمین واقع بود، صرف کردم. رستوران خیلی خلوت بود، مشتریها پیش از ساعت ۱۲ شب که دیگر غذا سرو نمیشد، به رستوران می‌آمدند. حسن خان از سرزنده‌ترین افرادی بود که خداوند آفریده بود. او کوتاه و چاق بود و قیافه‌ای جالب داشت. کثرت پیه شکم و چاقی بیش از حد گونه‌ها و عضله‌های پا، او را به مرز بیقوارگی کشانده بود. صورت او مثل يك سیب سرخ پرداخته شده، میدرخشید. چشمهای او مثل چشمهای يك بچه مدرسه‌ای شیطان، برق میزدند. او زمانی يك مرد ثروتمند بوده است، اما در سفر اروپا، هرچه داشته و نداشته صرف عیاشی و خوشگذرانی کرده و اينك يك پاپاسی هم ندارد، با وجود این، او دست از لودگی برنداشته و کماکان سرزنده و شاد باقی مانده است. او مثل همیشه خوشحال، مهربان و یار و مددکار همه دوستان میباشد و بسبب همین خصایص، محبت و مهر همه آشنایان و بستگانرا بخود جلب کرده است و همه آنها میکوشند تا زندگی را برای او خوب و دلپذیر بسازند.

یکبار که حکومت او را برای امری به اروپا اعزام کرده بود، در بازگشت، حسن خان فراموش کرده بود که به چه منظوری به این سفر رفته است، از این روی در پاریس ماند تا علت سفر را بخاطر بیاورد. از تهران مأموری به فرانسه اعزام شد تا حسن خان را بوطن بازگرداند. مأمور وقتی بدانجا رسید که موجودی حساب حسن خان در بانک به صفر رسیده بود و او بکلی مفلس فی امان اله شده بود. حسن خان مجبور شد خانه قشنگ و اصطبل خود را بفروشد تا بدهی های خود را بپردازد. اما برای جبران بدهیها، پول فروش خانه، اسبها و اصطبل هم تکافو نکردند و حسن خان روانه زندان شد و برای مدتی دوستان را از فیض حضور خود و خنده هایش محروم ساخت. سرانجام، یاران بانقوذ بتکاپو افتادند و ترتیب آزادی وی را دادند.

و امشب که ما در رستوران قناری برای صرف شام گرد آمده بودیم، حسن خان گفت: «امشب نوبت من است که پول میز را حساب کنم، راستی خانم کنتس، شما چه بلوز قشنگی پوشیده اید!» او سپس مثل يك خبره ابریشم، از بلوزم تعریف کرد و گفت: «شما خاطره آخرین اقامتم در پاریس را برایم زنده کردید. آن زن و ۵۰ تایی دیگر گردم جمع شدند و هستی ام را بیغما بردند. اما خانم بگویم که يك شب فراموش نشدنی بود!»

گفتم: «ولی مواظب باشید که آن وضعیت دیگر تکرار نشود!» در این موقع میرزا مستعظم وارد بحث شد و گفت: «پسر عموی من بیمار است، او نوعی جنون دارد. حسن خان همیشه بدنبال عشق های کاذب است. عشق واقعی نیز بسیار نادر و ظریف میباشد و اگر با فداکاری، صفا و صمیمیت همراه نباشد، خیلی زود به تنفر و بی تفاوتی منجر میشود. بعقیده من اگر دوطرف بجای عشق لیلی و مجنون و یا رومئو و ژولیت، فقط دوستی را برگزینند و بیکدیگر اعتماد کنند، زندگی برای آنها شادتر و دلچسب تر میشود.»

پسر عمویش جواب داد: «نه اصلا چنین نیست، اگر عشقی واقعی

وجود نداشته باشد، ازدواج خیلی زود از هم پاشیده میشود. ملاحظه کنید که ازدواج چه آزمایش‌های سختی را باید بگذرانند. عشق سختی‌هایی را تحمل میکند که دوستی و محبت ساده هرگز نمیتواند در مقابل آنها پایداری کند. یا ازدواج باید بشکلی باشد که در میان ما متداول است و همسر از همه‌جا بیخبر در اندرون نگهداشته شود و بجز شوهرش که برای او انتخاب شده است، هیچ مرد دیگری را نشناسد و یا آنکه همسر ایدال انتخاب شود و زندگی توأم با عشق دنبال گردد.»

میرزا مستعظم بمیان حرف او دوید و گفت: «ولی ما که نمیتوانیم، ازدواج بسبک اروپایی داشته باشیم. هنوز خون شرقی در رگهای ما جریان دارد. تصور بکن اگر بفهمی که همسرت در غیاب تو با مرد دیگری شام خورده باشد، حسادت چگونه موجب خشم تو میشود، شدت عصبانیت حتی ممکن است جان یک یا هر دوی آنها را تهدید کند.»

حسن خان: «بله، دقیقاً باید همینطور باشد. عشق بدون حسادت که عشق نیست. اصلاً چه معنی دارد که زن من با غریبه‌ای بیرون برود، او باید در خانه بماند و بچه‌داری کند.»

میرزا به پسر عمویش خندید و گفت: «چه استبداد و خودخواهی بی‌معنی! اگر معیار تو در عشق، حسادت باشد، من که نمیتوانم درباره عشق تو اظهار نظری بکنم. اما اگر حسادت، شاهد عشق باشد، در اینصورت، عشق یک پدیده بدون حس اعتماد میان عاشق و معشوق خواهد بود. اما اگر همین زندگی برپایه دوستی و اعتماد متقابل بنیان گذارده شده باشد، هرگز متزلزل و سست نمیگردد، منکه از این عشقی که تو از آن دم میزنی متنفرم و از آن دوری میجویم.»

پس از صرف شام، میرزا مستعظم گفت: «امشب میخواهم شما را به شهر تیره بختیها ببرم...» حسن خان به میان حرفش دوید و گفت: «ولی چرا زشتی‌های ایران را میخواهی باو نشان بدهی؟!»

«باین دلیل که ماهیت و جان هر مملکت و حتی کیفیات خوب هر کشوری را میتوان در مقایسه با زشتی‌ها و نقاط ضعف آن مملکت سنجید و مورد قضاوت قرار داد.» شازده سپس رو بمن کرد و گفت: «مادام، شما موافق هستید؟»

گفتم: «هرچیز تازه‌ای برای من جالب توجه است، اگر من ایران را فقط از يك زاویه به‌بینم، تصویری را که ارائه خواهم کرد، نه تنها جالب نخواهد بود، بلکه خسته کننده هم میباشد. اما بمن بگوئید، منظورتان چیست، شهر تیره بختها کدام است؟»

شازده آهسته زیر لب گفت: «شهر زن‌های بدنام!»

اتوموبیل را در گوشه کوچه‌ای پارک کردیم و پیاده براه افتادیم. همانطور که با احتیاط از کنار يك جوی آب رد میشدیم، شازده گفت: «ما ابتدا به منزل زنی بنام شیرین می‌رویم. با این قیافه که شما نمیتوانید به آن محله بروید، لذا باید چادری بسر کنید تا شناخته نشوید. ضمناً در آن محل سعی کنید که مطلقاً صحبت نکنید.» بعد از مقداری پیاده روی به خانه شیرین رسیدیم. شازده چندین بار دق الباب کرد تا آنکه زنی درب را گشود. او که لباس مختصری بتن داشت خود شیرین بود و از دیدن ما خوشحال شد و دعوت کرد که داخل شویم.

آنطور که من دیدم خانه فقط دارای دو اطاق بود که هر دو بعنوان اطاق خواب مورد استفاده قرار میگرفتند. ما وارد اطاق اولی که خالی بود شدیم. چراغ کم سوئی اطاق را روشن کرده بود و تنها مبلمان این اطاق يك رختخواب بزرگ بود. از سرو صدا در اطاق دومی پیدا بود که يك میهمانی و جشن در آن جریان دارد.

سه دختر که هر سه بزبان فرانسه صحبت میکردند، بما خوش آمد گفتند. وقتی شازده برنامه را به آنها گفت، همه يکه خوردند، اما وقتی فهمیدند که من با حجاب می‌روم، کمی آرامتر شدند.

شیرین از کمد خود چادری بیرون آورد و مرا در پوشش آن

قرار داد تا شناخته نشوم. قدم کمی بلند بود و لباسم از زیر چادر پیدا بود. لذا لباسم را درآوردم و او حجاب را که عبارت از يك دامن بود بدور باسن و سپس کمرم پیچید و آنگاه آنرا بروی سرم آورد و بيك نقاب که روی پیشانیم قرار داده بود، بست. او قبلا يك كلاه توری با پیچه روی سرم گذارده بود. وقتی او مطمئن شد که من طرز استفاده از حجاب و چادر را خوب فرا گرفته‌ام، اجازه ورود به «شهر ممنوعه» را صادر کرد.

پیش از آنکه ما به خانه دوست شیرین برسیم، از چند رستوران كوچك گذشتیم. مشتریها ایستاده، سرگرم صرف غذا بودند و رستوران‌چی مرتباً كباب و نان را آماده میکرد و به آنها میداد. گروه زیادی از مردها در جلوی این مغازه‌ها یا ایستاده بودند و یا در حال رفتن به و یا برگشتن از شهر ممنوعه بودند. روشنایی در خیابان و کوچه‌ها محدود بود و تنها با چند چراغ دستی نفتی که در فواصل معینی آویزان بودند، روشن میشدند. در این محله همه از دو چیز وحشت داشتند؛ از روشنایی و از قانون. وقتی ما به منزل مورد نظر رسیدیم، شیرین دق الباب کرد. صدائی از داخل پرسید: «کیه؟»

«خانم، منم، شیرین». دوستش صدای او را شناخت و اجازه ورود داد.

زنی با موهایی ژولیده برنگ قهوه‌ای متمایل بقرمز، لبهایی كلفت و قوی اما با دهانی تا حدودی زیبا، بینی کوتاه و کشیده با منخرهای بزرگ و پهن و چشمانی برنگ سبز تیره وحشی اما زیرك ما را در دالان تنگ خانه ملاقات کرد. او که هم مالك خانه و هم میزبان بود، از شیرین بگرمی استقبال کرد، اما با ما خشك و تشریفاتی برخورد نمود. شیرین هدف دیدار ما را برای او توضیح داد و از او خواست که اجازه دهد تا ما چند دقیقه‌ای، بعنوان تماشاچی در خانه‌اش حضور داشته باشیم. او با حرکت سر، رضایت داد و از ما

خواست که بروی ایوان خانه برویم. میزبان بنظر میرسید که آماده است هر لحظه انسان و یا هر حیوانی را با شلاق بکوبد. او چادری را سفت و محکم بدور کمر خود پیچیده بود. شانه و پاهاى لخت او برنگ قهوه‌ای در زیر نور کمرنگ چراغ بادی میدرخشیدند. سینه او در زیر شال ابریشمی خاکستری که از دو طرف به چادر گره خورده بود، پنهان گشته بود. او با هیكل عضلانی و ورزیده خود با سرپایی‌هایی که بپاداشت، با چستی و چالاکی يك گربه وحشی حرکت میکرد، اینطرف و آنطرف میدوید و فرمان میداد.

خانم میزبان رو به ما کرد و گفت: «لطفاً بنشینید چای بزودی آماده میشود.» ما روی کف ایوان که با موزائیک فرش شده بود، نشستیم و اطراف خود را و رانداز کردیم. بظاهر چنین مینمود که میزبان ما مالک چهار خانه مجاور میباشد که با يك دیوار بلند محصور هستند. خانه‌ها دوبرو، رودر روی هم و در مقابل دو باغچه كوچك که وسط هريك از آنها يك حوض كوچك بود، قرار داشتند. هريك از خانه‌ها شش یا هفت اطاق داشت که همه بروی حیاط باز میشدند. اطاقها درب یا پنجره نداشتند، بلکه در قوس سردر هريك از اطاقها يك پرده کشیده شده بود. در اطاقها از مبلمان اثری نبود، در وسط هر اطاق تنها يك کرسی با يك منقل آتش و يك لحاف کرسی قرار داشت که تعدادی پشتی دورا دور آن چیده شده بود. نزدیک‌ترین اطاق بدرب ورودی، آشپزخانه بود. دو آشپز به‌تهیه غذا مشغول بودند، البته آنها نیاز به‌مهارتی نداشتند، چه آنها تنها تخم مرغ آب‌پز، چای، نان و لیموترش را آماده میکردند و دراختیار میهمانها قرار میدادند. البته وظایف آنها بهمین جا ختم نمیشد، آنها علاوه بر مراقبت از بخاریها، نقش مطرب را هم داشتند و وقتی دخترها میرقصیدند، آنها ساز میزدند.

بزودی دو دختر برایمان چای آوردند. در همه این احوال، میزبان درحالیکه دستهایش را روی سینه صلیب کرده بود، اینطرف

و آنطرف میدوید و مراقبت میکرد که به میهمانان بد نگذرد و دخترها بد رفتاری نکنند.

وقتی میهمان جدیدی وارد میشد، میزبان یکی از دخترها را صدا میزد تا از او پذیرایی کند. دخترهایی که آزاد بودند، اغلب در گوشه‌ای آرام و خلوت می‌ایستادند و بفکر فرو می‌رفتند و گاهی هم به انعکاس چهره زرد و نحیف خود در آب حوض خیره میشدند. در داخل این دیوارهای بلند، تنها آسمان و درختها شاهد رویدادهایی که رخ میداد، بودند. وقتی پدر و مادرها و یا شوهرها، آنها را که خیلی جوان بودند، برای این کسب می‌فروختند، این تیره بخت‌ها نه‌امیدی برای رهایی از این جهنم داشتند و نه دنیای بهتر دیگری را می‌شناختند.

بیشتر آنها برای تمام عمر، قربانی شهوت و آز باقی میماندند. میزبان که مالک آنها بود، بجز غذا و لباس، هیچ چیز دیگری به آنها نمیداد. آنها جوان بدین دوزخ وارد میشدند و اغلب در نتیجه ابتلاء به امراض موحش و سخت، در اوان جوانی در همانجا هم می‌مردند.

آنها از اینکه يك زن خارجی وارد پناهگاه آنها شده است، نه رنجیده خاطر شدند و نه ناراحت. این برای آنها يك تنوع بود، آنها نزدیک‌تر و نزدیکتر آمدند و در زیر نور رنگ پریده مهتاب به دیوار تکیه کردند و با شگفتی به من زل زدند. هرگز نمی‌توانم آن دختر کوچولویی را که احتمالاً ۱۴ سال بیشتر از عمرش نمی‌گذشت، فراموش کنم. او خیلی نحیف و ظریف بود، بلوز روشنی به تن و يك چادر گلدار زیبایی به سر کرده بود. او به یکی از درختهای روی حیاط تکیه زده بود و بهما که روی ایوان چای می‌نوشیدیم، خیره گشته بود.

وقتی چشمم باو افتاد، خندیدم، او هم تبسم کرد، اما معلوم بود که از این جسارت و گستاخی خود، شرمگین شده و ترسیده است. او

سپس به آرامی و با شرم قدم بجلو گذارد، از پله‌ها بالا آمد و خود را به روی ایوان رسانید و بیکی از ستونهای استوانه‌ای سفید که سقف را نگهداشته بودند، تکیه زد. پوست او برنگ مرمر زرد رنگ شفاف و بدون لکه‌های ریز صورتی بود. موهای مشکی متمایل بقهوه‌ای او در دو رشته بافته شده بودند و هر يك از رشته‌ها، در يك سمت چهره‌اش آویخته بودند. چشم‌های سیاه درشتش میدرخشیدند و حالتی را نشان میدادند که تصویر قدیسین ارائه میکرد. ابروهایش در يك خط کمانی باریك برنگ مشکی روی پیشانی مستقیم و ظریف او جا گرفته بودند. بینی ظریف و كوچك او کمی خم شده بود. زیباترین مایملك دختر ك، دهانش بود که در هر لحظه حالت بدیع و نوی را نشان میداد. لبهای برنگ قرمز طبیعی او، نیمه‌باز بودند و گاه کمی حرکت میکردند، اما صدایی از میان آنها بیرون نمی‌آمد. آنچنان مسحور او شده بودم که نمی‌توانستم چشم از او برگیرم، كودك ابزار طربی که بیشتر به فرشته‌های روی عكس‌های قدیسین میماند، مرا مجذوب خود ساخته بود.

رو به مستعظم کردم و پرسیدم: «چگونه ممکن است دختر ك خردسالی بدین ظرافت، همه سختی‌ها و تلخی‌ها و بدیهای يك زن بالغ را تحمل کند و باز هم چنین معصوم بنماید؟ من که کمترین پستی و دنائت را در هیچيك از این دختران مگر در میزبانمان نمی‌بینم!»

او در پاسخم گفت: «همه این دخترها از فقیرترین خانه‌هایی آمده‌اند که حتی لقمه‌نانی برای سدجوع ندارند. آنها پدران را دیده‌اند که چگونه با يك خشم غیر قابل کنترل، مادرها را كتك زده‌اند. آنها از چهارسالگی در رنج مادر شريك شده‌اند و به‌شستشوی لباس و کارهای پرمرات دیگر به او پیوسته‌اند. احتمالا پدر آنها را به مبلغ ۵ تومان به مرد فقیر دیگری فروخته است. آنها ناتوان از تحمل مشقات زندگی و خواسته‌های مرد، این چنین افسرده و نزار

شده‌اند. سپس شوهر، آنها را بیکی از این خانه‌ها فروخته و یا احتمالا پدر چنین کرده است. آنها در اینجا سدجوع میکنند، از حداقل پوشاک برخوردارند و در عوض بدون هیچگونه احساسی، هر شب در آغوش يك مرد بسر می‌برند، اما بندرت آن خشونت و ظلم را می‌بینند. آنها نه از زندگی چیزی میدانند و نه از دنیای بیرون. آنها اصلا نمیدانند که در دنیایی زندگی میکنند که بکلی با دنیای خارج تفاوت دارد، آنها تنها زنهایی را می‌بینند که زندگی را مثل خود آنها میگذرانند و فقط مردهایی را می‌شناسند که از آنها دفع شهوت میکنند. آنها هرگز آزاد نبوده‌اند، این دخترها، زندانیانی هستند که مردان، شیرۀ حیات آنها را می‌مکند و پس از چند صبحی پژمرده میشوند و می‌میرند. از دید آنها، مالکشان يك زن برتر هست که گاهی او را تحسین هم میکنند، او هست که به آنها غذا میدهد تا نمیرند و لباسی به آنها میپوشاند که از سرما نلرزد و سرپناهی که حیران نمانند. وقتی مغز و فکر آدمی چیزی را نشناسد، قلب هم متأثر و اندوهگین نمیشود. آنها نیز با آغوش باز از کمترین پرتو خورشیدی که بحیات کوچکشان میتابد استقبال میکنند.»

در این موقع، میزبان به‌ما نزدیک شد و گفت: «در یکی دو دقیقه دیگر، دخترها می‌آیند تا برای شما برقصند. اگر شما قدری عقب بروید و بدیوار بچسبید، فضای لازم برای رقص دخترها پیدا میشود.»

يك میهمان جدید سر میرسد. او مردی قوی هیکل، چهارشانه، خشن، با موهای مشکی متمایل به آبی بلند و سیل کلفت میباشد. میزبان بسمت او میرود و پس از کمی پیچ‌پیچ با تازه‌وارد، رو به‌مان دختری که به ستون تکیه کرده بود میکند و میگوید: «جیران، میهمان داری! از او پذیرایی کن.» آندو در حاشیه حیاط، از دید ما پنهان میشوند. با خودم اندیشیدم: «فرشته و وحش!»

دو دختر زیبا خود را برای رقص آماده کرده بودند. دو شمعدان

کروی شکل را در دو سوی يك گلیم که کف ایوان را فرش کرده بود، جا دادند. آشپزها احضار شدند، آنها چهار زانو روی زمین نشستند و با سازهای خود آماده شدند تا با رقص دخترها همراهی کنند. آلات موسیقی آنها عبارت بود از تار، دایره و ضرب، دخترها که صحنه کوچک رقص را آماده کردند، از صحنه خارج شدند تا لباس عوض کنند. آنها با شلوارهای سبز گشاد، سینه‌بندهای سفید منجوق‌کاری شده و قاشق‌های نقره‌ای روی انگشتانشان بصحنه بازگشتند. مطرب‌ها، سازها را کوک کردند و دخترها برقص پرداختند. حرکات پاهای آنها دقیقاً کنترل میشد، اما درمقابل ظرافت حرکات بالاتنه، اصلاً قابل مقایسه نبود. درحالی‌که انگشتان آنها قاشق‌ها را بصدا درمی‌آوردند و گاه‌بگاه مثل رقصه‌های اسپانیولی کف‌میزدند و از قاشق‌ها صدای سنج و ناقوس درمی‌آوردند، بدنشان نرم مثل مار می‌پیچید و بازوها را با شکوه و زیبا به‌عقب، جلو و بالای سر خود می‌چرخانیدند. برای تماشای رقص، میهمانان و میزبانان، هر دو گروه از اطاق‌ها بیرون ریختند. آنها بدور رقصه‌ها گرد آمدند و با آهنگ موسیقی شروع به کف زدن کردند. آهنگ موسیقی لحظه به لحظه تندتر میشد. گام رقص تندتر شد تا آنکه پائین تنه رقصه‌ها با فرش سالن رقص در تماس قرار گرفت. رقصه‌ها پشتک زدند و حرکات ظریفی شبیه پیچیدن مار را اجرا کردند. تماشایی‌ها که به هیجان آمده بودند، شدیداً کف زدند و رقصه‌ها را تشویق کردند. آهنگ موسیقی هم قطع شد و تماشایی‌ها نیز به محل‌های اول خود بازگشتند. ما نیز از مطرب‌ها و رقصه‌ها تشکر کردیم.

شازده چندتومانی در دست میزبان گذاشت و از او خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. دیر وقت بود و خیابان پراز مردانی بود که راهی خانه‌هایشان میشدند.

من ناگهان لغزیدم و پایم روی چادر گیر کرد و نقاب شرقی‌ام برداشته شد. از شرم نزدیک بود آب شوم و بزمین فرو بروم. درمیان

آنهمه مردان شرقی، زنی اهل سوئد با لباس زیر اروپایی ایستاده بود. شازده از دیدن ریخت من آن‌چنان بخنده افتاد که توجه همه را جلب کرد و آنها سیل‌وار بطرفم روان شدند. سرخ از شرم و خجالت در آن‌حال ایستادم و سر درگم و گیج به‌چادر و حجابم چنگ می‌انداختم تا خودم را بگونه‌ای بپوشانم و از آن وضع رقت‌بار نجات دهم.

شیرین فریاد زد، پیچه را بکش روی صورتت، من کمک می‌کنم که بقیه تنت را بپوشانی.

جمعیت زیادی از مردان بدور ما جمع شده بودند، همه آنها درحالی‌که می‌خندیدند، می‌خواستند تا کمک کنند، نمایش وحشتناکی بود، سرانجام توانستم خودم را در میان مستعظم و شیرین در درون اتوموبیل جا دهم و از معرکه بیرون بروم.

فصل هشتم

نقطه نظرهای پیامبر گرامی اسلام درباره بهشت و دوزخ

يك روز به مستعظم ميرزا گفتم: «اگر بخواهم خوب شعراي رانيتها را درك كنم و بفهمم، بايستي سعي كنم كه مذهب شما را خوب بشناسم، ممكن است شما يك فرد روحاني را بمن معرفي كنيد تا مرا با فلسفه اسلام آشنا سازد؟»

«بر آوردن اين خواسته شما، گفتنش آسان است. بسياري از آقايمان روحاني، به زبان شما آشنا نيستند و بعلاوه گروهى از آنها اكراه دارند كه با يك زن غير مؤمن سخن بگويند و افزون بر اين، آنها به هر خارجى بدیده شك نگاه ميكنند. در لباس مقدس روحانيت، گروهى شيايد از بيسوادى و سادگى مردم عامى سوء استفاده كردند و واقعيت اسلام و فلسفه عالى آنها را ب مردم نياموختند. آنها در تفسير دين مبين اسلام، نيات پليد خود را ب مردم القاء كردند و آنها را گمراه نمودند.»

او سپس ادامه داد و گفت: « شما حتماً ميدانيد كه پيروان حضرت محمد ص به دو گروه سنى و شيعه تقسيم شده اند. سنى ها، جانشينى پيامبر اكرم را ارثى نميدانند و معتقدند كه بايد انتخابى باشد. ليكن ما ايرانيها كه شيعه هستيم، عقيدة داريم كه جانشينى

پیامبر، حق مسلم خانواده پیامبر گرامی، حضرت علی (ع) داماد و پسرعموی آن حضرت و ائمه اطهار میباشد.

تفاوت در درك مفاهیم اسلام، بیشتر جنبه سیاسی دارد. مغرض‌ها با سوءاستفاده از اعتقادات مذهبی توده‌های مردم، گروه‌های سنی و شیعه را بجان هم انداخته‌اند.

گفتم: «مرا ببخشید که با مطرح ساختن يك سؤال دیگر، شمارا بزحمت می‌اندازم. چرا در سردر مساجد و بعضی از کاروانسراها، زنجیر آویخته‌اند؟ منظورم زنجیرهایی است که از سقف آویزان شده و دو رشته میشود و هر رشته ييك در مدخل ورودی بسته شده است.»

«منظور این است که زمینی را که شما وارد آن میشوید، مقدس میباشد و داوری بشر در این محدوده بی‌اعتبار میباشد. برای مثال، اگر ستم کشیده‌ای، فردی که از ظلم حکام مستبد به‌ستوه آمده باشد و یا حتی اگر يك مجرم از چنگال قانون فرار کرده باشد و بدین مکان مقدس روی آورد، پلیس و هیچ‌کس دیگری حق تعدی بوی را ندارد. در گذشته، روحانیون که پیش‌نمازی و سرپرستی مساجد و مراکز مقدس را برعهده داشته‌اند، به‌چنین اشخاص ستم کشیده‌ای که به‌پناه می‌آمدند، کمک مینمودند و آنها را ارتزاق میکردند. مساجد، قبور متبر که ائمه اطهار، برخی از کاروانسراهای قدیمی، دروازه برخی از قصرهای سلاطین، بعنوان بست، شناخته شده بوده‌اند. آنها که بمساجد پناه میبردند، اگر مایل بودند میتوانند تا آخر عمر در همانجا بدون اینکه کسی متعرض آنها بشود، بسر برند. اما اینک حکومت این امر را قدغن کرده و مجرمین نمیتوانند در پناه این زنجیر پناه بگیرند و به (بست) بنشینند. آنها یا باید خود را تسلیم قانون کنند و یا از گرسنگی بمیرند.»

مستعظم مکشی کرد و گفت: «بهتر است داستانی از یکی از همین بست‌ها را برایتان تعریف کنم. نمیدانم شما از روابط نامشروع

يك فرانسوی با يك زن مسلمان ایرانی چیزی شنیده‌اید یا نه. یکی از حرام‌ترین گناهان برای يك زن مسلمان این است که با يك مرد غیر مؤمن رابطه برقرار کند. وقتی چنین رازی کشف شود، جز مرگ، هیچ کیفر دیگری برای آندو متصور نمی‌باشد. وقتی راز این فرانسوی برملا شد، او برای خلاصی از سنگ‌باران مردان مسلمان خشمگین، به‌شاهزاده عبدالعظیم، مقدس‌ترین مکان در محدوده تهران پناه برد و خود را به‌ضریح حضرت عبدالعظیم چسبانید. در اینجا، مردان مسلمان خشمگین هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند جز اینکه انتظار بکشند که او بمیرد و یا بیرون بیاید، مسلمان شود و آن زن را بنکاح خود در بیاورد.»

لبخندی چهره شازده را گشود و گفت: «مادام لا کنتس، مایل هستید از این مکان مقدس دیداری داشته باشید؟ البته قبول میکنم که این کار مشکلی میباشد، اما اگر قول دهید که در حجاب کامل يك بانوی ایرانی با من بیایید و در تمام طول زیارت و دیدار، يك کلمه هم صحبت نکنید، میتوانید از نزدیک یکی از امکنه مقدس را به‌بینید و نظر صحیحی درباره آنها بدست بیاورید.»

از شوق خندیدم و گفتم: «چه پیشنهاد عالی! من این خطر را می‌پذیرم. چه‌روزی ما بدانجا خواهیم رفت؟»

«فردا، ساعت ۱۱ صبح من با يك درشکه و چادر، جلوی در هتل، شما را ملاقات میکنم. از آنجا ما به مکانی خواهیم رفت که در گذشته حتی اطراف و محدوده محوطه آن هم، (بست) بوده است.» روز بعد وقتی خود را بصورت يك زن تمام‌عیار ایرانی پوشاندم و از هتل خارج شدم، اصغر، خدمتکار هتل مرا دعا کرد که رسوا نشوم.

ما بدروازه شهر مقدس رسیدیم که مؤذن از مناره حرم، بانك الله اکبر را سر میداد و مردم را بادای فرایض دینی، نماز ظهر دعوت میکرد.

در محوطه جلوی صحن، مؤمنین به‌نماز ایستاده بودند. در آنجا حتی يك زن هم دیده نمیشد. از عرض صحن گذشتیم و داخل محوطه سرپوشیده و ضریح شدیم. گنبد سقف مقبره از ورقه‌های طلای ناب پوشیده شده بود و ضریح تمام از نقره بود. ما بدون قصد و عمدی، مرتکب يك گناه بزرگ شده بودیم، درحالی‌که وارد اطاق بیرونی میشدیم، جایی که ناصرالدین شاه دفن شده بود و سنگ قبرش، مجسمه مرمرین خود وی بود که او را در همان لباس و مدال‌هایی که در سال ۱۸۹۶ به تن داشت و ترور شده بود نشان میداد، ما کفش بپا داشتیم. مردی خشمگین بما نزدیک شد و فرمان داد که فوراً بیرون برویم و کفش‌ها را در کفش‌کن بیرون بیاوریم. همراهم از آن مرد پوزش خواست و با اشاره بمن فهماند که خون‌سرد باشم.

وقتی گام در آن مکان مقدس گذاشتم، جمعیت انبوهی از زنان را دیدم که ملتمسانه به راز و نیاز مشغولند و بشدت گریه میکنند. در خود احساس شرم و ناراحتی کردم، درمیان این گروه مشتاق و مؤمن، من يك زن خارجی بدون احساس، سرد و فضول‌چهمیکردم؟ بدتر آنکه تصور کنم که نمایش اندوه و غم غیر قابل کنترل آنها صرفاً يك عمل بچگانه و ناپختگی میباشد. زن‌های فقرزده درمیان آن جمعیت انبوه، از شدت گریه به‌هق‌هق افتاده بودند.

همراهم گفت: «آنها بدینجا می‌آیند و با گریه وزاری، خود را سبك میکنند. بدون شك هريك از آنها غم و غصه‌ای دارند که در خانه فرج و گشایشی پیدا نکرده‌اند، لذا آنها بدین مکان می‌آیند؛ به‌خصوص در روزهای مذهبی که امروز هم یکی از همان روزها میباشد، و با متوسل شدن به‌امامزاده، از او کمک میگیرند تا دردشان درمان و یا مشکلشان گشوده شود. بعلاوه زن ایرانی آموخته است که با اشک ریختن و سوگواری، به‌سبك کردن غم دوستان میتواند کمک کند.»

پس از زیارت حرم که من به تقلید از مستعظم انجام دادم، راهی تهران شدیم. در بازگشت، وقتی از جلوی بازار رد میشدیم، مستعظم با يك روحانی که معلوم بود از دوستانش میباشد، صحبت کرد و سپس از من خواست که بمنزل این روحانی که در همان حوالی قرار داشت برویم تا من بیشتر با اسلام آشنا شوم.

مستعظم رو بدوستش کرد و گفت: «آقا شیخ نصرالدین، ممکن است بفرمائید که مطمئن ترین طریق رفتن به بهشت چه میباشد؟» روحانی پاسخ داد: «برای ساختن يك پل خوب و محکم، پایه های سنگی قرص و سخت لازم است. این پایه ها برای جلب رضای قادر متعال، احسان و بخشش بفقرا، زیارت مکه، ازدواج و دیگر اعمال نيك و انجام واجبات میباشد. و می بینید که این کارها زیاد هم سخت نیستند و اگر اراده کنید، بسادگی میتوانید آنها را انجام دهید.» «و کوتاه ترین راه به جهنم کدامست؟»

روحانی پاسخ داد: «با ازدواج با يك بانوی غیر مؤمنه، رنگ کردن و فریب مردم، نوشیدن شراب، ارتکاب قتل و خیانت، عیاشی و استراق سمع، ادای شهادت دروغ و عدم توجه به واجبات و معتقدات مذهبی.» از مستعظم خواستم که از دوستش بپرسد که پس از مرگ، چه سر ما می آید.

روحانی اظهار داشت: «شما میدانید که ما میت را بلافاصله بخاك میسپاریم و فقط مردها مجازند که جنازه را تا گورستان تشییع کنند. جسد مستقیم و درحالی که به پهلوی گذارده میشود، بخاك سپرده میشود. شاید شما توجه کرده باشید که گورستانها در ایران اکثراً در امتداد جاده ها قرار گرفته اند. احتمالاً این يك رسم باستانی میباشد. در مذهب پیشین و سنت های اوستائی قدیم، این عمل سمبل و نشانه ای از کوتاهی عمر و رهگذری ما در این جهان و حیات ابدی جهان دیگر بوده است و اسلام هم قویاً بر روی این امر تکیه دارد. پس از دفن، مجلس ترحیم مردانه معمولاً در مسجد تشکیل

میشود و مجلس زنانه درخانه در گذشته و یا بستگان او برپا میشوند. ما معتقدیم که در روزهای هفتم و چهارم مرگ، روح بدیدار جسم میشتابد و در این دو روز و همچنین سالگرد وفات مجالس یادبود تشکیل میشود.»

مستعظم دوباره سؤال خود را تکرار کرد و پرسید: «ولی بما بفرمائید که قرآن، کتاب مقدس ما مسلمانان، بهشت و دوزخ را چگونه تفسیر میکند؟»

او توضیح داد: «آنها که کار نیک انجام داده‌اند و در روز بزرگ داوری الله، درست پاسخ دهند، به بهشت برین راه مییابند و مورد رحمت الهی قرار میگیرند. آنها که در حیات کوتاه خود ظلم و ستم روا داشته باشند و عملکرد خوبی نداشته باشند، فرشتگان با گرزهایی که در دست دارند، آنها را قطعه قطعه میکنند. نودونه اژدهای هفت سر به آنها حمله میکنند و آنها را نابود میسازند. فقط خداوند از تاریخ روز رستاخیز آگاه است. باعتقاد ما، خداوند اجازه شفاعت را به پیغمبر اکرم داده است و او گروه بیشماری از گناهکاران مسلمان را از سقوط به دوزخ نجات میدهد. چنین امتیازی به دیگر پیامبران داده نشده است. محمد (ص)، خاتم و بزرگترین رسولان خداوند میباشد. قرآن به ما می‌آموزد، آنها که براه خداوند بروند، بهشت جاویدان با همه زیباییهایش، سایه‌های گسترده درختان، نه‌های روان، شراب گوارا که نه مستی می‌آورد و نه به عقل و فهم آدمی زبان میرساند، جایگاه ابدی آنها خواهد بود. در آنجا سخن بجز از محبت و مهر، کلام دیگری شنیده نمیشود. ما معتقدیم که به هر فرد مؤمن ۶۲ هوری بعلاوه همسری که در این دنیا داشته است، اعطا میشود!

با کنجکاوی پرسیدم: «مردان فقط بدین بهشت راه دارند؟» روحانی پاسخ داد: «در قرآن به بهشت بانوان اشاره‌ای نشده است. اما در همه قرآن به زن و مرد هر دو توصیه شده که راه صواب

بیش گیرند تا به بهشت و لقاء الله راه یابند.»

پرسیدم: «آیا در بهشت هم اندرونی و بیرونی خواهد بود؟ یا در آنجا زنان و مردان با هم خواهند بود؟»

او در پاسخ گفت: «در بهشت نه حجابی لازم است و نه اندرونی ضرورتی دارد. پلیدیها در آنجا وجود ندارند، در بهشت هر کسی فقط به چهره‌ای نگاه میکند که برایش حلال شده است.»

سؤال کردم: «مسلمانان درباره مسیح چه فکر میکنند؟»

«باید بگویم که ما مسلمانان قبول نداریم که مسیح، خدا میباشد. او را فقط بعنوان يك پیامبر خدا می‌شناسیم. دلیل ما هم این است که عیسی خدا را ستایش کرده است و خدا نمی‌تواند خدای دیگری را پرستش کند. افزون بر این، عیسی مانند سایر ابناء بشر غذا خورده و از شکم مادرش زائیده شده است، درحالیکه خدا نه غذا میخورد و نه زائیده شده است.»

«آیا حضرت محمد (ص) مخالف حضرت مسیح است و مسیحیان را دشمن می‌شمارد؟»

«نه، هرگز، حضرت محمد، عیسی مسیح را پیغمبری بزرگ میدانند و بدو احترام می‌گذارد. او فرامین خداوند را که بصورت وحی بر وی نازل میشده، اجرا کرده است. او با توجه به موقعیت زمانی و مکانی، بفرمان الهی، ادیان گذشته را تکمیل کرده است، او هرگز فرمان و دستوری مغایر با پیام عیسی یا دیگر پیامبران صادر نکرده است. او بر مسیحیانی تاخته که بخدا شرك ورزیده و عیسی را خدا میدانند.

محمد (ص) به پیروان خود فرمان داده که هر روز پنج بار سر و روی خود را بشویند و بنماز بایستند. از نظر او، نظافت بهترین وسیله حفظ و تأمین سلامتی میباشد. او شراب را منع کرد چرا که خوی ددمنشی در مردم ایجاد میکند. مسیحیت، تجرد را تقدس میداند، اما اسلام آنرا گناه می‌شمارد. حضرت محمد آنچنان نکاح و

ازدواج را محترم می‌شمارد که می‌گوید اگر کسی ازدواج نکند، مورد
مرحمت و لطف خداوند قرار نمی‌گیرد.»

چیزی بغروب آفتاب نمانده بود، آقای روحانی خسته شده بود
و همچنین ما. با تشکر از او خداحافظی کردیم و از خانه او بیرون
آمدیم. استنشاق هوای تازه بما روح تازه‌ای بخشید، اما گفته‌های
روحانی هم تصویر تازه‌ای از اسلام را.

فصل نهم

روحانی مصطفی، فلسفه علمی دین اسلام را تشریح میکند.

روحانی مصطفی، عالم دینی هوشمند و دانشمندی بود که شازده مستعظم او را آماده ساخته بود تا ابواب دین اسلام را بروی من بگشاید.

ما ابتدا در خانه شازده باهم آشنا شدیم و سپس بگشت و گذار در داخل شهر و بازدید از مساجد متعدد پرداختیم. او چهره روحانی و جالبی داشت، قد او بلند و صورتش کشیده و باریک بود. در چشمهای مشکی او که نشانی از هوش او داشتند، غمی نهفته بود اما بر رویهم مهربان بنظر میرسیدند. ریش او تازه بخاکستری گرائیده بود و گذشت عمر به او تجربه‌ها آموخته بود.

او همیشه بحث و گفتگوی خود را با حرکت دستها که ظریف، باریک و بلند بودند آغاز میکرد، وضعیت دستهایش نشان میدادند که او فقط با قلم و کتاب سروکار داشته است.

او معمولاً بر الاغی درشت هیکل برنگ قهوه‌ای تیره که پالانی زیبا آنرا میپوشانید و تا پشت دم حیوان امتداد داشت، سوار میشد. روحانی مصطفی دارای یک زن و پنج فرزند بود که در یک

خانه كوچك نزدیك بازار زندگی میکرد. او خوش قلب و مهربان بود و من خیلی زود دریافتم که رسوخ در قلب رئوف او خیلی ساده تر از ورود به خانه محقرش میباشد. هرجا با او میرفتم، فقرا از وی تقاضای كمك و پول میکردند.

در مورد مسجد او بمن گفت: «مسجد فقط جای دعا و تفکرات دینی نمی باشد. مسجد در اصل مکانی بوده است که مردم از کلیه طبقات و حرف در آن گرد می آمده اند و با هم بگفتگو می نشسته اند. محمد (ص)، انسان را يك موجود اجتماعی می شناخته و از همین روی بهما آموخته است که همه ما؛ فقیر و غنی مثل برادر، در این مکان مقدس گرد هم آئیم. مردم مشرق زمین بایستی پی به اهمیت پاکیزگی و نظافت ببرند، از این روی او فرمان داد که مؤمنین همه روز پنج بار دست، صورت و پای خود را بشویند. جمعه، بر همه واجب است که حمام بگیرند، لباس تمیز بپوشند و خود را معطر سازند. روز جمعه، همه به مسجد بروند.

در مسجد، مردم نماز میخوانند، غذایی را که با خود برده اند تناول میکنند، در غم هم شرکت میجویند و در اندوه آنها که عزیزی را از دست داده اند، سوگواری میکنند و فلسفه و مسائل زندگی را با هم بحث مینمایند، مسلمین در این مکان مشکلات خصوصی یکدیگر را با هم در میان میگذارند و مسجد وعده گاه و محل قرار مؤمنین میباشد.

در آغاز اسلام، روحانی بعنوان يك طبقه و يك حرفه وجود نداشته است. هر فرد میبایستی خود به خدای خویش تقرب جوید. اما از آنجا که معدود کسانی میتوانسته اند بخوانند و بنویسند، لذا آنها که سواد داشته اند و میتوانسته اند مفاهیم قرآن، کتاب آسمانی ما را درك کنند، طبقه روحانی را بوجود آوردند.»

گفتم: «در حالیکه معدود افرادی در جامعه ایرانی سوادخواندن و نوشتن دارند، بنظر من چنین میرسد که خرافات زیادی در میان

این مردم شیوع داشته باشد. آیا شما تصور نمیکنید که این خرافات زائیده جهل و بیخبری مذهبی باشد؟»

او در پاسخ سئوالم توضیح داد: «این امری طبیعی میباشد، خرافات ناشی از جهل مذهبی و درست درك نکردن فلسفه اسلام است، که البته باید نبودن يك نظام و انضباط درست را هم بدان اضافه کرد. خرافات متداول بیشمار هستند؛ مثلاً آنها که اعتقاد دارند که عدد ۱۳ يك عدد نحس میباشد. و این طرز تفکر، اندیشه را مغشوش و اراده را سست میکند. چنین موهوم پرستی‌ها زیان‌آور و غیر قابل بخشش هستند. همه موهوم پرستی‌های مبتنی بر جهالت و نادانی، غم‌انگیز هستند، اما با افرادی که روزانه با مشکلات زندگی دست‌بگریبان هستند و نمیدانند که بدبختی و مرض آنها از کجا ریشه میگیرد، چه‌میتوان کرد؟ وقتی نوع بشر خود را ضعیف می‌پندارد و عاجز از حل مسائل خود میگردد، به خرافات پناه میبرد. موهوم‌پرستی بویژه در میان زنان کشور ما شیوع دارد که بیشتر اسیر جهل و نادانی هستند. برای مثال چون نمیدانند که علت يك تصادف رانندگی چه‌میباشد، لذا، آنها به چشم زدن و چشم خوردن، تعبیر میکنند. آنها سعی میکنند توضیحی پیدا کنند و مثلاً بگویند که شب قبل از حادثه، شغالی بیرون منزلشان زوزه کشیده است. از آن بعد، آنها زوزه کشیدن شغال را يك بدشگونی و بدبینی می‌شناسند. زن دیگری که فرزندش را از دست داده است، تصور میکند که شب قبل از مرگ صدای جفدی را در باغچه خانه شنیده است. او چون نمیداند که فرزندش مثلاً از آپاندیس، تب یا مسمومیت تلف شده است، لذا بدین خرافات دل را خوش میدارد. او همه بدبختی‌ها را با افسون و جادو و دعا مرتبط می‌سازد و خود را با انواع نظر قربانی‌ها تجهیز میکند. حتماً شما میدانید که نباید از زیبایی و طراوت کودکی تعریف کنید مگر آنکه واژ «ماشاءالله» را اضافه کنید. مادر برای دور نگهداشتن بچه از چشم زخم، مهره سبز باو می‌آویزد.

اگر شما از قالی کسی تعریف کنید، او بشمامیگوید: (پیشکش)، البته این تعارف است و او قالی را بشما نمی‌بخشد اما با ادای کلمه (پیشکش) او میخواهد چشم زخم به تعریف کننده برگردد. زنهای کشور ما از نازایی وحشت دارند. برطبق قانون اسلام، مرد حق دارد زن نازا را به منزل پدرش باز گرداند و مهر را هم نپردازد. هر بهار بمدت یک هفته، زنها، بهورا، جشنواره زنان نازا را برپا میدارند. برای پنج یا شش روز آنها در کوچه‌ها به گدایی میپردازند و شب با پولی که جمع کرده‌اند، غذا می‌پزند و غذا را به دوستان و یا بفقرا میدهند، دوستی که بیش از همه در تهیه غذا کمک کرده است، بیشترین سهم را از غذا میبرد. زنها معتقدند که غذای گدایی شده، برکت می‌آورد. زنهای متخصص و مرفه، خادمین خود را برای گدایی میفرستند.

این سنت از آنجا پیدا شده که یکی از مردان مقدس ما گفته است که زنانی که نان شوهری را خورده‌اند که از راه نامشروع بدست آمده، هرگز بچه‌دار نمیشوند. لذا آنها از بیم اینکه نازایی آنها بعلت دغلی و ناپاکی شوهرانشان باشد، لذا برای شکستن طلسم و از میان بردن بدشگونی، خود بگدایی میپردازند.

این زنها هیچ چیز را بهتر از بخشش نمیدانند و معتقدند که انفاق، برکت می‌آورد. حضرت محمد (ص) نیز فرموده است که بخشش با میل و رضا به فقرا، ذخیره جا در بهشت میباشد.

درویش‌ها و فال‌بین‌ها هم از این جهل زنها حداکثر بهره‌برداری را میکنند. يَكُ ضَرْبِ الْمَثَلِ اِيرَانِي مِیگوید: (علم موجب رهایی تو میشود اما جهل تو را بقعر جهنم میفرستد.) باکمال شرمندگی باید بگویم که خیلی از روحانی‌نماها هم از این جهل و نادانی زنها سوءاستفاده میکنند.»

روحانی مصطفی سپس لبخندی زد و دوباره ادامه داد: «در شهر قم که با تهران حدود بیست فرسخ فاصله دارد، مکان مقدسی وجود

دارد که گنبد آن با ورقه‌های طلا پوشش شده است. زنهای نازا بدانجا پناه می‌برند و تقاضای ترحم میکنند. حدود چهل سال پیش يك رسوایی ببار آمد که حماقت يك زن و بی‌پروائی يك شیاد را خوب تصویر میکند.

زن جوانی با يك پسر اعیان و متشخص ازدواج کرده بود. خداوند به او فرزندی نمیداد و او مدام مورد سرزنش مادر شوهرش قرار داشت. زن جوان بیشتر از آن بیم داشت که شوهر، او را بخانه پدرش باز گرداند، اگر چنین میشد، او دیگر هرگز نمی‌توانست با يك مرد از يك خانواده سرشناس و متمول ازدواج کند، بخصوص که همه باخبر میشدند که او يك زن نازا میباشد. دراین غم و اندوه، او تصمیم گرفت که مسافرتی به قم بکند. او بدیکی از ملا نماهای شیاد مراجعه و مشکل خود را با او درمیان گذاشت. او توصیه کرد که همه شب را به دعا و نماز پردازد و قول داد که خودش هم تمام شب او را دعا کند. آن شیاد به زن ساده لوح گفت که دوباره به نزد وی باز گردد تا به بیند پیامی دریافت کرده است یا نه.

زن همانگونه که او دستور داده بود، عمل کرد و صبح بعد بدیدن وی رفت. او به زن ساده گفت که پیامی را از بالا دریافت کرده است: برای یازده روز باید به نماز و عبادت پردازد، مکان مخفی خود را با هیچکس در میان نگذارد و با کسی هم صحبت نکند، مگر با من. روز یازدهم حمام بگیرد و خود را معطر سازی، در آن روز، خدا به زمین می‌آید تا زنی را بارور سازد و من معتقدم که این زن تو باشی. این يك راز مقدس است و باید در قلب تو و فکر من حبس گردد و هیچکس از آن باخبر نشود.

زن ساده لوح با خوش‌پاوری تمام دستورالعمل‌ها را موبمو اجرا کرد. روز یازدهم، مردی بلند بالا با ریشی مشکی و شانه کرده در لباس سفید بلند جلوییش سبز شد، سر و پیشانی و نیمی از صورت تازه وارد پوشیده شده بود.

تازه وارد رو به زن ساده لوح کرد و گفت: (زن، خودت را آماده کن، که من خدای تو هستم.) در همان شب زن نادان به تهران بازگشت و ظرف یکماه به همسر و مادر شوهر مرده داد که او انتظار يك ارث بر را میکشد. از این خبر همه خوشحال شدند.

زن ساده به مادر شوهرش گفت که خدا خود صاحب این فرزند است و داستان سفر به قم را برای او تعریف کرد. پیرزن که بخشم آمده بود فریاد زد: (يك پدری از او در بیاورم که دیگر خدا شدن را فراموش کند.) زن که از نفوذ فراوانی برخوردار بود، آنشاید را به تهران آورد و در ملاء عام به کف پایش شلاق زدند تا دیگر فکر خدا شدن را نکنند.)

ما روانه خانه روحانی مصطفی شدیم. از او پرسیدیم: «آیا حضرت محمد در برابر بدیهای پیروانش بی اندازه صبور و بردبار نبوده است؟»

او پاسخ داد: «بلی، او بزرگترین پیامبران و خوش خلق ترین بندگان خداوند بوده است، از پیامبر نقل شده است: (آنچنان مشقت و رنج را بپذیر که تصور میکنی تا ابد زنده خواهی ماند، اما آنچنان با محبت و مهربان باش که فردا از این جهان رخت برمی بندی.)

متأسفانه ما ایرانیها، اسلام واقعی را پیروی نمیکنیم. مذهب ما پراز واکنشهایی نسبت به اقوامی است که کشور ما را مورد تهاجم قرار داده و ما را آزار داده اند مثل مغول و امثال آن. مذهب ما در اصل ساده، قهرمانی و فلسفی میباشد. حضرت محمد فرموده: (برای مرده ها اشك نریزید، چه آنها وقتی غم شما را به بینند، رنج میبرند.) تمایل انسان به زنده ماندن و ترس از ناشناخته ها، ترس از مرگ را می آفریند. تو باید آنگونه زندگی کنی که از مرگ و مردن بیمی نداشته باشی.»

پرسیدیم: «چرا حضرت محمد (ص) با این شدت، صرف مشروبات الکلی و نقاشی تصویر را منع کرده است؟»

روحانی مصطفی پاسخ داد: «او الکل را حرام کرد چرا که قوه تفکر از آدمی گرفته میشود و کشیدن تصویر را قدغن کرد زیرا از آن بیم داشت که انسان به بت پرستی کشیده شود. مذهب برای کمک بمردم، بخصوص ضعفا میباشد. مذهب هرگز جلوی پیشرفت را نمیگیرد. حضرت محمد میفرماید در همه چیز باید یقین پیدا کرد، نه آنکه کورکورانه تقلید کرد.»

پرسیدم: «این درست است که حضرت محمد مشروحاً فرمان داده که بشر چه چیزهایی را بخورد و یا از ارتکاب به قتل در چه مواردی مجاز و در چه مواردی حرام و گناه میباشد؟»

او جواب داد: «بله، او فرموده که گوشت خوک نخوریم، چرا که خوک حیوان کثیفی است و علاوه بر آنکه در کثافت زندگی میکند، در مناطق گرمسیری، این حیوان آنقدر انگل دارد که سلامت انسان را بخطر می اندازد. حضرت محمد (ص) قتل در دفاع از جان را مجاز می شمارد و همچنین او از میان بردن حیوانات موذی را اجازه داده است. شگفت آور اینکه حضرت محمد میفرماید که سگ حیوان کثیفی است، نفس او کثیف است و هرگز نباید در اطاقی که انسان میخواهد، زندگی کند. سگهای ولگرد چون میتوانند حامل بیماری باشند، باید بقتل برسند، لیکن در عین حال میفرماید سگ تربیت شده و سگی که صاحب داشته باشد و از آن مواظبت میشود، نباید مورد آزار قرار بگیرد. مکافات شخصی که چنین سگی را بقتل برساند، مثل مکافات قتل نفس است. او میگوید که به حیوانات نباید زیاد فشار وارد آورده شود و یا بیش از اندازه بار شوند و آزار گردند. بر مؤمن است که اگر چنین وضعیتی را ببینند، عکس العمل نشان دهد و اعتراض کند.»

ما جلوی خانه رسیدیم. چندین مرد و زن فقیر پشت در نشسته و منتظر بودند. روحانی به هر کدام یکی دو شاهی داد و آنها را خوشحال کرد.

از او پرسیدم: «اینها هر روز منتظر شما هستند و شما همیشه به آنها کمک میکنید؟»

در جوابم گفتم: «تا آنجا که توانائی داشته باشم. کمک به فقرا را نمیشود بعهدہ تعویق گذاشت. تا فردا چه پیش بیاید، آیا ما زنده باشیم و یا از این جهان چشم بسته باشیم!»

خانه این روحانی خیلی ساده و کوچک بود. ما وارد يك سالن گرد كوچك شدیم كه دو درب بدان باز میشد. درب سمت راستی به يك اطاق و يك آشپزخانه باز میشد. كه زن و پنج فرزندش در آن زندگی میکردند و درب سمت چپ به اطاق كار روحانی باز میشد. در هیچيك از دو اطاق از مبلمان فرنگی خبری نبود. قالیهای خوشرنگ ایرانی كف هر دو اطاق را فرش کرده بودند. در وسط اطاق كار يك كرسی قرار گرفته بود كه روحانی از روی آن بعنوان میز كار هم استفاده میکرد. علاوه براین، كرسی بعنوان بخاری و میز غذاخوری هم مورد استفاده قرار میگرفت. دور كرسی تشكچههایی چیده شده بود كه معمولاً روی آنها می نشینند. طاقچهها پراز كتاب بودند كه تعدادی از آنها خطی بودند و خود روحانی مصطفی آنها را نوشته بود. از كف تا سقف اطاق، هرجا كه آزاد بود، كتاب چیده شده بود كه همه به زبان عربی نوشته شده بودند. درحالیكه او بدنبال يك نسخه قرآن خطی میگشت، از او پرسیدم: «حضرت محمد درباره آفرینش چه گفته است؟»

روحانی پاسخ داد: «حضرت محمد خود قبول داشته كه نمیتوانسته واقعیت خلقت را برای پیروانش تشریح كند. هیچكس شاهد آفرینش نبوده و بنابراین نمیتواند آنرا توصیف كند و لزومی هم ندارد كه انسان به این مسئله فكر كند.

پرسیدم: «هیچ تمثیلی، قیاسی برای بحث موضوع ندارید؟» او پاسخ داد: «نه، حضرت محمد هدفش این بوده كه مذهب ساده باشد نه پر از افسانههای اسرارآمیز، مثل آنچه در كودكی بچهها

میشنوند و وقتی بزرگ شوند، ندانند که کدام واقعیت داشته و کدام قصه دروغ و تخیلات بوده است. حضرت محمد، پیروان خود را از اندیشیدن بر روی دو مسئله منع فرموده است: یکی اینکه خدا چیست؟ و دوم اینکه سرنوشت کدامست؟ هیچکس نمیتواند هیچیک از این دو مطلب را درك کند.»

از روحانی مصطفی سؤال کردم: «شما هم این را قبول دارید که سرنوشت انسان در ستاره‌ها نوشته شده است؟ با اعتقاد من اگر ما نمیتوانستیم در رویدادها چه بطور کلی در جهان و چه در مورد زندگی خصوصی خودمان دخالت و نفوذ کنیم، در اینصورت همه تلاش‌های ما بی نتیجه میماندند.»

پاسخ او به من این بود: «فکر نمیکنم که شما درك درستی از اعتقاد به سرنوشت داشته باشید. من يك مثال از عصر ماشین میزنم. آقای فورب اتوموبیلی ساخته و آنرا ده سال ضمانت کرده است و میتواند با سرعت ۹۰ کیلومتر در ساعت حرکت کند. در دستورالعمل اتوموبیل آمده که موتور بایستی با روغن مخصوصی پر شود و پس از يك تعداد کیلومتر که کار کرد روغن آن عوض شود و سایر دستورهای نگهداری و پیش گیری. اما اگر روغن نامناسبی در موتور ریخته شود، برابر دستورالعمل، روغن بموقع تعویض نگردد و دیگر دستورالعمل‌ها درست اجرا نگردند و اتوموبیل به سنگ بخورد و واژگون شود، آیا میتوان انتظار داشت که اتوموبیل، عمر تضمین شده را طی کند؟ در مورد انسان هم، مسئله به همین ترتیب است. بشر با يك امکانات و توانائیهای زائیده شده است. اما اگر از این امکانات یا نیروی اراده و فکر انسان بغلط استفاده شود، انسان با مسائل و مشکلاتی روبرو میشود که نجات از آنها برایش گاهی غیرممکن میشود. اگر عمر طبیعی انسان ۱۰۰ سال باشد و یکنفر با صرف مشروبات الکلی و کارهای زیان بار دیگر عمر خود را به ۵۰ سال تقلیل دهد، صد سال در ستاره‌ها نوشته شده و ۵۰ سال حاصل کار

خود او بوده است، ما بطور کلی حیات و زیست را به دو گروه تقسیم میکنیم: «قدر» که انسان میتواند در آن اعمال نفوذ کند و «قضا» که بشر قادر به تغییر آن نمی باشد. در این موقع که هر دو خسته شده بودیم، از او پوزش خواستم و پیش از خدا حافظی، از او قول گرفتم که در جلسه دیگر درباره حقوق زن برایم صحبت کند.

فصل دهم

اداره زن بتوسط مرد برخلاف فلسفه پیامبر گرامی

روحانی مصطفی قبل از هر چیز، از اینکه کرسی سرد بود پوزش خواست و گفت: «مرا ببخشید، صبح امروز زن فقیری بمن مراجعه کرد و از من چیزی خواست تا شوهر بیمارش را با آن گرم کند و من که وسیله دیگری نداشتم، منقل کرسی را باو دادم و دیگر فرصت نکردم تا منقل تازه‌ای بخرم.» او سپس از اینکه اطاق محقر است، از من عذر خواست و گفت: «چیزی برایم باقی نمانده مگر حداقل ضروریات زندگی.»

در پاسخش گفتم: «اما همه چیز تمیز و مرتب است. منکه خیلی راحت روی همین تشکچه‌ها می‌نشینم و به صحبت‌های شما گوش میدهم. ولی ممکن است لطفاً بفرمائید که حضرت محمد در مورد (جنش زنان)، البته اگر توانسته باشم سؤال خود را صحیح مطرح کرده باشم، چه گفته است؟»

روحانی مصطفی بحث را آغاز کرد و گفت: «درزمانیکه حضرت محمد پای بعرضه وجود گذاشت، موقعیت زن در شرق فوق‌العاده اسفناک بود. بدون اغراق باید بگویم که در آن عصر، ارزش يك زن بیش از ارزش يك حيوان نبود. تعداد بیشماري نوزادان دختر

بهنگام تولد، از میان برده میشدند. زن مفلوکی که برای سرور و آقای خود، نوزادان دختر می آورد، خود نیز بهسرنوشت آنها دچار میشد. محمد (ص)، منجی و مدافع حقوق زنان شد و بهحقارت آنان پایان داد. او همواره زنان را تحسین میکرد و موفقیت خود را مرهون همسر اول خود میدانست.»

منکه از جهل و نادانی خود در زمینه تعالیم بزرگ پیامبر اسلام و زندگی خصوصی او شرمگین شده بودم، پرسیدم: «ممکن است توضیح بفرمائید.»

روحانی ادامه داد: «حضرت محمد بیک خانواده بزرگ و معروف عرب تعلق داشت، اما پس از تولد، خیلی زود پدر را از دست داد و او با یک دختر برده، پنج شتر و چند بز تنها ماند. وقتی او هشت ساله شد، مادر را نیز از دست داد و عمویش سرپرستی وی را برعهده گرفت. تا زمان بلوغ، کار او همراهی کاروانها و مراقبت از شترها بود.

در سن بیست سالگی، بعنوان کاروانسالار با استخدام یک زن بیوه ثروتمند درآمد و با صداقت کامل وظایف خود را انجام داد و مورد احترام کارفرمای خود قرار گرفت. خدیجه، زن ثروتمند بهحضرت محمد بهچشم دیگری تا یک جوان ساربان فقیر نگاه میکرد، او عاشق این جوان زیبا شد و سرانجام او که ۴۵ سال داشت باحضرت محمد که فقط ۲۵ سال از عمر مبارکش میگذشت، ازدواج کرد. با وجود آنکه آنها دو پسر را از دست دادند، معهذا ازدواج آنها بسیار موفق و توأم با خوشبختی بود. خدیجه که دریافته بود محمد یک مرد معمولی نمیباشد، بهراههای گوناگون از او پشتیبانی و حمایت کرد. پیامبر گرامی اسلام، برای ارتقاء مقام زن، هرچه درتوان داشت، انجام داد. او قوانین ازدواج را بگونه صریح و مشروح ارائه کرد که تعالیم وی انقلابی در زندگی جهان اسلام بوجود آورد. مرد نمیتواند زن را به انجام کارهای سخت مجبور سازد و نه بوی فرمان

دهد. مرد موظف است که زندگی زن را از هر حیث تأمین کند و در عوض زن حق ندارد که مانع آسایش و بهره‌گیری از لذات ازدواج مرد بگردد.

محمد (ص)، زن را هم‌طراز مرد میداند و از نظر ارزش معنوی و خردمندی او را کمتر از مرد بحساب نمی‌آورد، البته از نقطه نظر استعداد و شیوه تفکر، به تفاوت‌هایی میان زن و مرد، اعتقاد داشته است.

محمد (ص) مردی دانشمند بوده است و بهتر از هر کس دیگری، طبیعت و ماهیت بشر را درک میکرد. او میدانست که ایجاد شخصیت در زن و ارتقاء او بمقام منبع انسانی، به‌زمان احتیاج دارد تا به تدوین چند قانون. او در تلاش خود، مقاومت مردانی را پیش‌بینی میکرد که بنا بفرهنگ جاهلیت زمان، با زنها مثل برده رفتار میکردند، در قرآن، همه‌جا زن و مرد یکسان و برابر شناخته شده‌اند. «پرسیدم: «ولی یقیناً این تعالیم، خوشایند مردان نبوده است! آنها چگونه این احکام را گرفتند؟»

او در پاسخ گفت: «دقیقاً همین‌طور است، با فرهنگی که آنها بدان خو گرفته بودند، محمد (ص) نمی‌توانست انتظار داشته باشد که آنها با آغوش باز، قوانین جدید را بپذیرند. اما پیغمبر گرامی ما مردی دانشمند و بردبار بود. او با تشریح واقعیت و استمداد از وحی الهی به‌پیروان خود می‌فرمود که اگر در روی زمین عاقل باشند و خوب عمل کنند و دستورات الهی را دقیق اجرا کنند، شادکامی واقعی در بهشت، مزد و اجر آنها خواهد بود. اما بدون شك، کوشش‌های حضرت محمد به‌ثمر رسید و مقام زن بگونه قابل ملاحظه‌ای بهبود یافت. موقع زن در جامعه شناخته شد و مورد قبول واقع شد.

پرسیدم: «اما برابری زن با مرد چطور؟»
روحانی آهی کشید و گفت: «از آنجا که زن مسلمان باید از

شوهر اطاعت کند، و شوهران اجازه نمیدهند که زنها خواندن و نوشتن را فرا بگیرند و تنها خانوانه‌های معدودی، قرآن را به دختران خود می‌آموزند، زن مسلمان، حقوقی را که مذهب بوی ارزانی داشته است، نمی‌شناسد. و من بالای منبر همیشه به مستمعین می‌گویم که با زن بر مبنای قوانین قرآن رفتار کنند و نه بر طبق خودخواهی‌ها و هوای نفس خود.»

پرسیدم: «آیا رسم چند همسری را حضرت محمد بنیان گذاشت یا پیش از او آئینی متداول بوده است؟» «این رسم خیلی جلوتر از عصر حضرت محمد و با تعدد زوجات بیشتری متداول بوده است. قبل از محمد، اخلاق و عفاف در میان قوم عرب ناشناخته بود. در جشنهای مذهبی عصر جاهلیت، همه چیز خرید و فروش میشد و همه سعی میکردند بگونه‌ای یکدیگر را فریب دهند. حرمت خدایی و ترس از خالق جهانیان در مغز مردم خطور نمیکرد. آنها بدون اندیشه به يك روز رستاخیز، غرق در تجملات و شهوات حیوانی زندگی میکردند.

در چنین شرایطی، حضرت محمد آنها را مجاز شمرد که تا چهار زن اختیار کنند. البته مشروط بر اینکه، مرد مسلمان بتواند با همه آنها یکسان و با رعایت عدالت کامل رفتار کند. حضرت محمد به آنها تأکید کرد و فرمود که هر چهار زن به يك میزان از مال و مکنت و هم‌چنین قلب او سهم دارند.

با گذشت زمان، خرافات و شاخ و برگهای زیاد و بیمعنی به‌قانون محمدی افزوده شد؛ مثلاً بهنگام گرفتگی ماه، بهنگام غروب آفتاب، در سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمیشود، بهنگام طلوع خورشید، در وقت طوفان و یا در وقت زلزله ازدواج نبایستی انجام بگیرد.

چهار شرط عمده‌ای را که يك زن برای ازدواج باید داشته باشد عبارتند از؛ ثبوت پدر و مادر داشتن، باکره بودن، پاکی و عفت

و باروری.

در مذهب اسلام، هر نوع ارتباط و مراوده غیر عقدی بین دختر و پسر منع و حرام شده است. در جهان اسلام، کودک حرام زاده بدتیا نمی آید. محمد فرموده است: «هر وقت در جامعه زنهای بدون عفت و با عادات رذیله پیدا شوند، سلامت و ثبات آن جامعه در معرض خطر قرار میگیرد و بدتباهی کشیده میشود.» بهمین سبب، او دو نوع ازدواج را مقرر داشت؛ ازدواج حقیقی و دائم و نوع موقتی. اما در مورد هر دو نوع ازدواج، عقدی باید بسته شود و در حضور يك روحانی قراردادی بتوسط دو طرف امضاء شود.

در ازدواجهای اوقت، این شرایط باید جمع باشد: مدرک شناسائی و توافق یا قرارداد میان دو طرف که در آن مدت یعنی ساعت، روز، ماه و یا سال مراوده و مبلغی را که مرد به زن میپردازد باید قید گردد. چنانچه از این نوع عقد، کودکی بدنیا بیاید، آن کودک به پدر تعلق دارد و مسئولیت بزرگ کردن او را برعهده دارد. روحانی از من پوزش خواست و ادامه داد: «امیدوارم که از این صراحت لهجه من، ناراحت نشده باشید. در اروپا، معمولاً چنین مسائلی با بانوان درمیان گذارده نمیشود. لیکن باعتقاد ما، این طبیعی ترین مسئله در جهان است که بایستی بطور مشروح بحث گردد؛ بزرگترین پدیده حیات، مسئله روح و جسم آدمی میباشد.

در ازدواج موقتی یا باصطلاح صیغه، زن ممکن است بیوه و یا نازا باشد که مرد او را برای يك شب و یا یک هفته صیغه میکند و چنین زنی، امیدی به آینده خود ندارد. زن صیغه ای، هم چنین ممکن است، دوشیزه ای باشد که خانواده های ثروتمند برای پسران خود انتخاب میکنند تا آنها به سن ۱۷ سالگی برسند و رسماً ازدواج کنند که چنین دختری اغلب به خانواده های فقیر و زارعین تعلق دارد. پدر و مادر پسر، در مقابل وجهی به والدین دختر میپردازند. دختر با پسر زندگی میکند تا آنکه جوان با دختر مورد نظر خانواده ازدواج

دائم کند که در این موقع، زن صیغه به خانواده اش برگشت داده میشود. البته گاه اتفاق افتاده است که زیبایی و رفتار دخترک چنان جوان را مجذوب خود ساخته است که او تا آخر عمر همسر صیغه ای را نزد خود نگاهداشته است، البته چنین زنی پس از مرگ شوهر، حقی برارث او ندارد.»

روحانی بحث خود را بدین ترتیب پایان داد: «زارعین و روستائیان، در سن ۱۷ سالگی اولین زن رسمی را عقد میکنند و سپس در طول سالهای بعد و بسته به امکانات مالی خود، زنهای دیگری را نیز عقد میکنند. شاید شما تصور کنید که ما در مشرق زمین، با داشتن زنهای متعدد، زندگی غیرعادی و غیراخلاقی را دنبال میکنیم، در حالیکه من فکر میکنم که این رسم بدتر از شیوه زندگی در اروپا نباشد. اما من مطمئنم که وقتی شرق و غرب یکدیگر را بهتر بشناسند، نقطه نظرهای خود را درباره یکدیگر تغییر خواهند داد. شما موافق نیستید؟» او در این موقع رو به خدمتکاری که در حیاط، باغچه را آب میداد کرد و گفت: «محمود! چای بیاور.» همسر روحانی در کنار حوض مشغول شست و شوی لباس بود.

پس از صرف چای، مدتی به سکوت گذشت. پیش از مسافرت من به مشرق زمین، چنین سکوت هایی را ناصواب میدانستم و با خود میگفتم که بهتر ترتیب که شده باید باب صحبت را باز کنم. اما بزودی دریافتم که چنین مکث هایی هرگز حمل بر بی ادبی نمیشود، بلکه پسندیده هم میباشد و بطرف فرصت داده میشود تا لحظاتی با فکر و اندیشه خود تنها بماند. شرقی ها میتوانند برای ساعت ها زیر کرسی و یا دور منقل به نشینند و از سکوت لذت ببرند. چهره آنها نشان میدهد که مغز و فکر آنها در اندیشه گرفتاریهای زندگی میباشد. هیچیک از آنها نهدر محفل دوستان بخواب میرود و نه بی هدف به آسمان خیره میشود. يك ضرب المثل ایرانی میگوید: «سکوت بدون تفکر بی معنی و عبث است.» من خودم چنین احساسی را تجربه

کرده‌ام، درچنین فضای خاموشی، گرچه بظاهر همه مهر خاموشی بر لب گذاشته‌اند، اما قویاً احساس میشود که آنها سخن میگویند. روحانی مصطفی، آرام از نو به سخن پرداخت و گفت: «بنابر مایش پیامبر گرامی با فضیلت‌ترین کار يك مرد جوان در آغاز زندگی، ازدواج با زن مسلمانی میباشد که مایه مسرت و شادی‌اش بشود، به زندگی‌اش لطف و صفا بخشد و فرزندان خوبی ببار بیاورد که مدافع شرف، شخصیت و حقوق او باشند.

يك زن مسلمان مجاز نمیباشد که با يك مرد مسیحی ازدواج کند، در غیر این صورت یا باید فرار کند و یا خود را آماده سنگسار شدن بکند، موانع بر سر راه ازدواج مسلمانان و عیسویان بیشمار است و مقامات هم بدلائیل سیاسی سعی در برداشتن این موانع بعمل نیآورده‌اند. اما حکومت فعلی این مسئله را بطور جدی مورد ملاحظه قرار داده است. این حکومت میگوید که اگر قرار است ما با سایر کشورها مراودات بازرگانی و غیره داشته باشیم، باید فرهنگ، آداب، رسوم و مذهب آنها را خوب بشناسیم و یکدیگر را بهتر درك کنیم. محمد (ص) میفرماید: «بزنانی که ما را بیار می‌آورند و میزایند و بزرگ میکنند باید احترام بگذاریم و از آنها مراقبت کنیم.»

او میفرماید: «مسلمین باید با دختران یتیم و فقیر ازدواج کنند و در فکر جهیزیه نباشند. به مال یتیم دست نزنند چه در غیر این صورت در روز رستاخیز دچار عقوبت بزرگ میشوند و در شعله‌های سوزان جهنم عذاب میکشند.» پیغمبر اکرم دستور داده است که مسلمین با خواهر، عمه، خاله و زن پدر نباید ازدواج کنند، در حالیکه چنین روابطی در عصر جاهلیت عادی و متداول بوده است.»

پرسیدم: «بمن بگوئید که نقض وفا و خیانت در ازدواج چگونه مکافات میشود؟»

«همه احکام اسلام درجهت ایجاد نظام و انضباط در جامعه مسلمین وضع شده است. پیامبر گرامی از ضعف و ناتوانی ابناء بشر بخوبی آگاه بوده است. خداوند، مذهب را ساده فرمود چون میداند که مخلوقش چقدر ضعیف میباشد. محمد (ص) که در میان و با پیروانش زندگی میکرد، کاملاً بروحیات و نقاط ضعف اخلاقی آنها آشنا بوده است و میدانسته که رسیدن بحد کمال و مطلوب، امری نهنها مشکل، بلکه غیر ممکن میباشد.

برطبق فرامین قرآن، زن خطاکار سنگسار و مرد گناهکار در ازدواج زندانی و یا محکوم بمرگ میشود. اما بلافاصله پس از این حکم صریح و سخت، يك آیه اضافه میشود: (تو باید چهار شاهد عادل بیاوری و در اطاقهای مختلف شهادت آنها را بشنوی. اگر علیه زن تو شهادت دروغ دهند، یا پشت در، گوش نشسته باشند؛ که این امر را خداوند منع فرموده است، آنها را باید زندانی کنی تا چنگال مرگ آنها را خلاص کند و یا خداوند، راه فراری در پیش پای آنها قرار بدهد).

روحانی ادامه داد و گفت: «شاید در هر ده هزار مورد ازدواج، يك مورد پیدا شود که زن سنگسار شود. اگر خطای زن به ثبوت برسد، مرد میتواند او را بدون خرجی و نفقه رها کند، اما اگر توبه کند و بدرگاه خداوند استغفار نماید، خداوند نوید میدهد که توبه و استغفار را میپذیرد. اما آنها که برای ترس از مجازات، توبه کنند، در روز رستاخیز به عقوبت سختی دچار میشوند.

پرسیدم: «آیا حضرت محمد، آنچه را که مقرر کرده بود، خود نیز عمل نمود؟»

«بلی، اما يك مطلب هست و آن اینکه پیامبر گرامی برطبق وحی عمل میکرد. از این روی، او به آن ترتیب که تعلیم مییافت خود موظف بود که عمل کند.»

پرسیدم: «چه مستثنیاتی پیغمبر برای خود قائل بود؟ درمقایسه

با پیروانش؟»

«او مجاز بود که بیش از چهار زن اختیار کند. شرایط او فرق میکرد، زنها خود را بوی هدیه میکردند و او مجبور نبود به آنها مهر بدهد و یا پس از جدا شدن از آنها، نفقه یا خرجی بدانها بدهد. وقتی پیغمبر از مسری جدا میشد، این زن مجاز نبود که دوباره ازدواج کند و این شرط حتی پس از رحلت پیغمبر اکرم نیز حاکم بود. پرسیدم: «آیا محمد (ص) دستور داد که زنها حجاب داشته باشند؟»

بای: «این در قرآن آمده است. پیش از رسالت پیغمبر اکرم، زنان متشخص عرب که مایل نبودند نگاه طبقات پائین اجتماع به چهره آنها بیفتد، از حجاب استفاده میکردند. در سالهای آخر زندگی، پیامبر گرامی با عایشه ازدواج کرده بود که زنی فوق العاده زیبا بود. روزی او در کنار نهر آبی مشغول شستشوی لباس بود، پیغمبر اکرم مشاهده فرمود که مردی حریصانه به وی نظر دوخته است، از آن هنگام به حضرت محمد وحی رسید که زنان از نامحرم خود را بپوشانند و قسمتهایی از بدن را که ممکن است تماشای آنها تمایل شیطانی در مرد ایجاد کند، مخفی بدارند.»

سؤال کردم: «آیا پیغمبر اکرم در مورد جدایی و ارث هم احکامی صادر کرده است؟»

روحانی پاسخ داد: «خداوند فرمان داد که مرد دو برابر زن ارث ببرد چرا که او موظف به تأمین مخارج زن و فرزندان میباشد. در ازدواج در ایران، از نظر اسلام، زن موظف به آوردن جهیزیه نمیشد. اگر او حتی ثروتمند هم باشد، مرد حق ندارد به مایملک او دست درازی کند. البته پدر و مادر بنابه امکانات خود، جهاز و رخت عروس بدخترشان میدهند و معتقدند که هرچه این وسایل سنگین تر باشد، موقع دختر در خانواده جدید مستحکم تر خواهد بود و دختر نزد فامیل داماد، عزیزتر میباشد. داماد نیز مبلغی را بعنوان مهر

تعیین میکند و مرد موظف است که این مبلغ را هر موقع که زن مطالبه کند بپردازد. پس از مرگ شوهر، علاوه بر آنکه مهر زن بایستی حتی پیش از پرداخت بدهی‌های در گذشته و تقسیم ارثیه بوی و گذار شود، بلکه از ماترك شوهر نیز سهم میبرد. يك هشتم دارایی مرد به زن و بقیه به فرزندان میرسد. بنظر من، غریبها تصور میکنند که در ایران زنها را میخرند. درحالیکه چنین نیست. ممکن است بعضی خانواده‌های فقیر برای تأمین هزینه‌های زندگی و وسایل جهیزیه چنین بکنند، اما محمد (ص) قویاً این امر را منع کرده و گفته است که ازدواج مسئله خرید و فروش نمیشد که با پرداخت مبلغی پول، دختری اجاره یا فروخته شود.»

پرسیدم: «طرح پیمان ازدواج ایرانی چگونه ریخته میشود؟»
 «قرارداد ازدواج در ایران شامل شروط مالی و همچنین مواردی که زن میتواند درخواست طلاق نماید، میباشد. مرد در هر زمانی که مایل باشد میتواند همسر خود را طلاق بدهد، او این کار را میتواند ظرف ده دقیقه بانجام برساند. اما در مورد زن، این مسئله بسیار مشکل میباشد.»

تا چند سال پیش، زن عملاً نمیتوانست در صورت عدم تمایل با زندگی با همسر خود، از او جدا شود. برای ثبوت ناسازگاری و بیوفائی شوهر، زن میبایست چهار شاهد عادل بیاورد. اما با توجه به اینکه او ناچار از اطاعت محض از شوهرش بود و بدون اجازه وی حق خروج از منزل و تماس با مردان غریبه بغیر از آنها که شوهرش مجاز شناخته بود، نداشت، تأمین شاهد برایش غیرممکن بود. علاوه بر این مشکلات، مرد مجاز به اختیار همسران صیغه‌ای بود. اما اینک، مرد بسادگی گذشته نمیتواند از این امتیاز برخوردار باشد و همچنین در قرارداد ازدواج ذکر میشود که در صورت تمایل به جدائی و یا شوهر بدون اطلاع وی زن یا زنهاى دیگری اختیار کرده باشد یا معتاد و تریاکی باشد و یا موارد مشابه دیگر مثل اعتیاد به الکل، زن میتواند

تقاضای طلاق کند.

در ایران زن و بچه‌ها، مایملک مرد حساب میشوند و کسی حق ندارد که ازو بازپرسی کند که چگونه با زن خود رفتار میکند و یا بچه‌هایش را چگونه ببار می‌آورد. در ایران اگر مردی دوستش را باتفاق همسر در خیابان به‌بیند، با زن سلام و احوالپرسی نمیکند و وانمود مینمایند که اصلاً او را ندیده است.

امروزه، این شرایط تاحدودی عوض شده است و دوستان، همسران خود را یکدیگر معرفی میکنند که البته این تعداد بسیار معدود و اندک هستند. پسرعموهای بیشماري هستند که هنوز همسران یکدیگر را ملاقات نکرده‌اند.»

درحالی‌که من خدا حافظی میکردم و او می‌خندید گفت، «اینجا مشرق زمین با همه ویژگی‌هایش تجلی میکند. جوان ایرانی درمقابل زن ضعیف است و همین ویژگی را در دوستش تصور میکند، از این روی بخاطر ارضای نفس خود از همسرش میخواهد که مانند سده‌های گذشته زندگی کند.»

در بیمارستان

رنجور و ضعیف، درحالیکه خود را بیچاره و خفیف احساس میکردم، در لباس خواب و با يك پالتو که خودم را پوشانیده بودم، بكمك جان دیویس از هتل راهی يك بیمارستان کوچک اروپایی در تهران شدم.

شب پیش يك میهمانی بزرگ بافتخار نایب السلطنه سوئد و همسرش در کاخ گاستان برپا بود. متأسفانه من مجبور شدم که زودتر میهمانی را ترك کنم، يك پایم باندازه‌ای متورم شده بود که تصور کردم بزودی در کفش خواهد ترکید. چند روز پیش، يك اسب آنرا لگد کرده بود و انگشت شصت پای راستم بشدت کبود شده بود. تشخیص دادند که خون مردگی پیدا شده و من به مسمومیت خونی دچار شده‌ام و بدتر از همه درد فزاینده حنجره، بیشتر از همه نگرانم ساخته بود.

راه گرچه کوتاه بود، اما برای بیمار تمام شدنی نیست و خورشید هم درچنین شرایطی و حتی از آسمان بدون ابر، ذره‌ای گرما به بیمار نمیرساند.

در بیمارستان تازه‌ساز، در طبقه هم کف اطاق خوبی بمن دادند.

سرپرستار که زنی بسیار زیبا بود، در لباس گلف وارد اطاق شد و يك آمپول در بازویم تزریق کرد و گفت: «حالا بخواب تا من برگردم، من برای شرکت در مسابقات گلف عازم هستم. پرستارها از گلوی تو مراقبت میکنند و بیایت هم بعداً میرسیم.»

یکی از پرستارهای ارمنی خیلی تمیز و مرتب و کاربر بود، اما دیگری پررویه‌م نامرتب بود، پوست بدنش چرکین بنظر میرسید، عينك طبی با شیشه‌های کلفت بچشم داشت که بطور زشتی چشمهایش را در مقایسه با سایر اعضای صورت، بزرگ نشان میداد. او بی‌دقت و تمبل بود و برای اینکه بیچارگی‌ش بحد کامل باشد، او مدام سرما خورده بود. از این روی او درحالی‌که همواره دستش جلوی بینی‌اش نگهداشته شده بود، قوزکنان اینطرف و آنطرف میرفت.

پرستار زرننگ که نامش فهمیده بود، دستورات را بهمان نحو که میگرفت، اجرا میکرد. پرستار دومی که اسمش شیرین بود، کمتر به‌مريض‌ها میرسید و اغلب در گوشه‌ای می‌نشست و به‌بینی سرما خورده خود میرسید.

فهمیده پیش‌از خواب، سه آمپول به‌من تزریق کرد، اما مثل این بود که کسی به‌پای من توجهی ندارد. او گفت: «امشب فقط باید استراحت کنی، ما فقط از حنجره تو که تورم آن لحظه به‌لحظه بیشتر میشود، مراقبت میکنیم.»

در تمام طول شب، خواب هم به‌سراغم نیامد، هر گاه که بحالت اغماء فرو میرفتم، پرستار شب، بیدارم میکرد و کمپرس‌های روی گردنم را عوض میکرد و قرص میداد و نبضم را میگرفت.

در ساعت هفت بامداد طبل بیدار باش صدا درآمد. يك ایرانی پابره‌نه با يك پالتوی ضخیم پشمی وارد شد و کرکره‌ها را بالا کشید و بخاری نفتی را روشن کرد و بدون آنکه يك کلمه به‌جز (سلام) ادا کرده باشد، از اطاق بیرون رفت، لحظه‌ای بعد يك ایرانی دیگر با همان وضعیت وارد شد. او ابتدا اینطرف و آنطرف اطاق را

با بی‌اعتنایی جاروب کرد و سپس با کهنه نم‌داری که در دست داشت، کنار پنجره‌ها و قسمت‌های فلزی تختخواب را دستمال کشید. دومی که اسمش حسن بود، گرچه حرفی بجز (سلام) از دهانش خارج نشد، اما بشاش و خوشروی بود. بعداً متوجه شدم که در تمام تشکیلات بیمارستان، حسن تنها کسی است که دلش بحال بیماران می‌سوزد و با شوق مایل است به آنها خدمت کند. او معمولاً نامه‌ها و غذایم را می‌آورد و روی تختم، چند شاخه گل قرار می‌داد.

دکتر خوش قیافه و جراح خوبی بود. او در ویزیت متداول روزانه خود به‌سراغم آمد و گفت: «وضع گلوی شما هیچ تعریفی ندارد. حالا اجازه دهید تا پای شما را معاینه کنم. نه، پایتان هم وضع بهتری ندارد. پای شما عفونت کرده است، به‌بینیم چکار می‌توانیم بکنیم. شما آیا بستگانی هم در اینجا دارید؟»

منکه نگران شده بودم، در پاسخ گفتم: «نه دکتر، من در اینجا تنها هستم.» شاید دکتر در این فکر بود که اگر من مردم، جنازه‌ام را به‌چه کسی باید تحویل بدهد.

دکتر رو به سرپرستار کرد و گفت: «باید انگشت را شکاف دهیم و چرك را بیرون کشیم.» دکتر سپس رو به من کرد و گفت: «می‌خواهید موضع را بی‌حس کنم؟»

جواب دادم: «نه دکتر متشکرم، مگر اینکه، این کار واقعاً ضرورت داشته باشد. بعلاوه سر تا پای بدن من درد میکند و تحمل مقدار بیشتری درد انگشت پا، مرا نخواهد کشت.»

دکتر خیلی ماهر و سریع بود، او خیلی تند و تیز پای مرا جراحی کرد، بخیه نمود و پانسمان کرد. در تمام مدتی که در بیمارستان بودم، هرگز خودم را غریب و تنها احساس نکردم. خبر اینکه من بیمار و بستری شده‌ام خیلی زود در شهر پیچید و محبت دوستانه ایرانی‌ها را به شکل‌های متفاوت لمس کردم. کتاب، گل و هدایای فراوان دیگری دریافت کردم و دوستان زیادی هم بعیادت

آمدند. زوج سلطنتی سوئد با ارسال يك دسته گل مرا مورد لطف و محبت قرار دادند و ندیمه پرنسس، میس روترزوارد بدیدنم آمد و محبت پرنسس اینگرید را بمن ابلاغ نمود.

سرپرستار به همه ملاقات کنندگانم جای میداد و آقایان ملاقات کننده در جلب توجه بیشتر سرپرستار، با هم برقابت شدیدی میپرداختند و آرزو میکردند که بیمار شوند و در بیمارستان بستری گردند.

من احساس کردم که ملاقات کنندگان برای منظوری دراطاق من جمع شده اند اما نمیدانستم بفهمم که نیت و قصد آنها چه میباشد تا آنکه یکی از آقایان از درد شانه شکایت کرد. او وقتی سرگرم بازی چوگان بوده از اسب بزیر افتاده و در حیرت بود که آیا در آنجا کسی هست که محل کوفتگی شانه وی را ماساژ دهد. او با التماس گفت: «من دوست دارم که در همین بیمارستان پشتم را ماساژ دهی!»

سرپرستار گفت: «شما میتوانید همینجا اینکار را بکنید، ولی چرا اصرار دارید که حتماً دراین بیمارستان باشد؟» ملاقات کننده مرد شد و گفت: «ولی اگر باطاق درمان و پانسمان بروم، می ترسم که پرنسس اینگرید برای دیدن مادام بیاید و من حضور نداشته باشم!»

گفتم: «ولی پرنسس اینجا نمی آیند، یادداشتی را فرستاده اند.» یکی از ملاقات کنندگان وارد بحث شد و گفت: «ولی ما در شهر شنیدیم که ایشان به ملاقات شما می آیند.» «متأسفم که بگویم شماها بدشانشی آورده اید. پرنسس روز گذشته يك دسته گل و يك نامه را بتوسط ندیمه مخصوص خود برایم فرستاد. مثل اینکه شایعات در این شهر بسرعت پخش میشوند؟ برای اینکه بشما تسلی خاطری داده باشم، هریك از شماها میتوانید يك شاخه از میخکهایي را که پرنسس برایم فرستاده است، برای خود بردارید.» همه آنها بدون

کمترین درنگی، يك گل میخك را برداشتند و در سوراخ یقه كت خود جا دادند و ضمن خداحافظی، اطاق مرا ترك گفتند.

آنها که کاری بجز شركت در میهمانیها ندارند، فرصت کافی برای عیادت بیمار را پیدا میکنند. اما این عیادت‌ها، بیشتر اوقات چیزی غیر از دیدن يك دوست بیمار بود، آنها ساعتها می‌نشستند و به‌پرحرفی و صحبت پشت‌سر دیگران می‌پرداختند. بعضی حتی سعی میکردند که از دهان پرستارها بیرون بیاورند که فلانی چرا و به‌چه‌علت بستری شده است و یا آنکه را که عمل کرده‌اند، نامش چیست. به‌نگام اقامت من در بیمارستان، يك بانوی انگلیسی آپاندیسیت عمل کرده بود. شوهر وی برای انجام يك كار تجارتي به‌جنوب مسافرت کرده بود. زن انگلیسی برای اینکه شوهرش را نگران نکند، از همه خواسته بود که بیماری او را مکتوم نگهدارند. بیکاره‌ها که نتوانستند خبری درباره زن انگلیسی بدست بیاورند، در باشگاه دور هم نشستند و سرانجام بدین نتیجه رسیدند که او برای انجام سقط جنین به بیمارستان مراجعه کرده است.

همانطور که در پیش اشاره کردم، اطاق من در طبقه همكف قرار گرفته بود و پنجره‌ها به‌حیاط بیمارستان باز میشدند. در هر اطاق شرایط تخت و هزینه‌ها، روی تابلویی نصب شده بود. آنها هزینه تخت مرا هر روز دو تومان بیشتر حساب میکردند چرا که اسم و عنوان من پرطمطراق بود.

همه روزه تنها تفریح و سرگرمی بیماران سرازكار و حال یكدیگر درآوردن بود، از این روی گرچه ماها هیچكدام یكدیگر را نمی‌شناختیم، اما خیلی زود كاملا به‌اوضاع و احوال یكدیگر آشنا شدیم.

يك روز يك بانوی ریز جثه و خیلی بیمار را بعلت زایمان غیر طبیعی به بیمارستان آوردند. او ۱۶ سال بیشتر نداشت و بسیار هم زیبا بود. همه ساکنین بیمارستان اعم از دكتر، پرستار و بیمار و غیره

با علاقه مالیخولیایی، بیماری این زن را دنبال کردند، از نظر آنها بیماری این زن که هم قشنگ بود و هم جوان يك مورد بسیار جالب و تازه بود.

حال بیمار وخیم بود، همه روزه برادر و عمه او خون میدادند تا بوی تزریق شود. شوهر، هر روز صبح پیش از رفتن به محل کار به عیادت همسرش می آمد و شبها نیز در مراجعت همین کار را میکرد. من بوضوح میدیدم که شوهر بیچاره چگونه هر روز لاغرتر و نحیفتر میشود.

يك شب، شیرین پیش من آمد و گفت: «بچه دنیا آمد، شماره او ۳ میباشد و درست مثل يك فرشته میماند، اما پی آمد این تولد تلخ و غم انگیز است. من هرگز ندیده ام که زنی پس از این همه رنج زنده بماند. البته دخترک گرچه هنوز در حالت بیهوشی بسر میبرد، اما تبسم مرگ بر لبانش نقش بسته است.»

شوهرش آنشب آمد، اما من متوجه بازگشت او نشدم. صبح بعد چند تن از بستگان زن آمدند، همراه آنها مادر بیمار جوان هم دیده میشد. پس از نیم ساعت، همه مریضخانه را ترك گفتند. مادر زائوی جوان کاملاً جمع و مچاله شده بود و ظرف چند دقیقه بکلی پیر و شکسته گشته بود، چرا که دختر عزیزش نتوانسته بود تحمل آنهمه درد و رنج را بیاورد، بیچاره مرده بود.

وقتی ساعت خاموشی فرا رسید، من صدای هق هق گریه شوهر را در کنار تخت همسر از دست رفته شنیدم. عشق باچه عظمت و شکوهی توانسته بود، دو قلب را این چنین باهم پیوند دهد! چه بسا که این، ازدواج بدون آنکه دو جوان در آغاز همدیگر را بشناسند، پیوند خورده باشد.

يك روز سرپرستار مرخصی گرفته بود و باران بشدت میبارید. فهمیده مسئول بخش بود. او اول صبح که سر کار می آمد، تلخ و تند بود. هر وقت که جلوی تخت من می ایستاد و دو دستش را درهم قفل

میکرد، معلوم بود که در آن روز خیلی گرفته و عصبانی است و تحقیقاً نه به گلوی من میرسید و نه از انگشت پایم مراقبت میکرد. برای تسلی خاطر بیماران و خاموش کردن آنها، برنامه غذایی خوبی برایشان مینوشت. اما من بیچاره تنها چیزی که نصیبم میشد، آب انگور و يك داروی سبز رنگ مسمئز کننده بود.

فهیمة در آنروز میبایستی همه آمپولهای مرا تزریق میکرد و او آنچنان با سرعت این کار را انجام داد که هنوز که هنوز است، آثار سوزنها در پوستم دیده میشود.

صبح روز بعد وقتی دکتر آمد و فهمید که زخم من پانسمان نشده و بانداز آن تعویض نگشته است، خشمگین شد.

او دستور داده بود که هر چهار ساعت یکبار، این کار انجام گیرد. او همه پرستارها را احضار کرد و به همه اعم از با گناه و بیگناه پرخاش کرد و حساب همه را خوب رسید. فهیمة که از شرم سرخ شده بود درصدد دفاع از خود برآمد و گفت: «من عمداً باند را عوض نکردم که شما به بینید زخم چقدر چرك آورده است و ناخن آن باید کشیده شود!»

دکتر با خشم رو به روی کرد و پرسید: «بمن بگوئید در اینجا دکتر چه کسی است؟ شمائید یا من؟» اما من پاسخ این سؤال را نشنیدم. دکتر همانطور که اطاق را ترك میکرد، زیر لب من من کنان گفت: «چه نمایش تأثر آوری!» اما من خوشحال بودم، حال من رو به بهبودی میرفت.

فهیمة مشغول پانسمان انگشتم بود، او که فراموش کرده بود، پنس با خود بیاورد، برای فتیله گذاری سوراخ زخم از قیچی استفاده میکرد. در این هنگام شیرین سر رسید، او هم که از دعوای دکتر سخت رنجیده و عصبانی بنظر میرسید، رو به فهیمة کرد و گفت: «چه میکنی؟ مگر میخواهی سوراخ موش را ببندی؟! بگذار من زخمش را ببندم.» شیرین، پنس را از جیبش بیرون آورد، فتیله ای

را که فهمیده داخل کرده بود بیرون کشید و فتیله تازه‌ای را فرو کرد. منکه دیگر صبر و تحمل تمام شده بود، يك لگد به پرستار اولی زد و سینی ابزار آلات پانسمان را بوسط اطاق پرتاب کردم. پرستار که از حیرت خشکش زده بود، فریاد زد: «چه شد؟ درد آمد؟» با خشم گفتم: «جای من بخواب تا من همین رفتار را با تو بکنم، خودت به بین که چه حالی بتو دست خواهد داد! از این پس، من خودم پایم را پانسمان میکنم.» پرستارها خونسرد گذشتند و به این پیشنهاد من اصلاً اعتراض نکردند!

يك روز بعد از ظهر، فاطمه دوست ایرانیم با يك پیشنهاد عالی بدیدنم آمد. او پرسید: «میتوانی از جایت بلند شوی و با من بیک جشن عروسی بیایی؟ سرپرستار بیرون است و کسی متوجه خروج تو نمیشود.» با علاقه اما با بدگمانی پرسیدم: «از کجا اینقدر مطمئنی؟» فاطمه گفت: «همه چیز را بررسی کرده‌ام، نگران نباش.» گفتم: «منکه از خدا میخواهم، ولی لباس ندارم، آنچنان با شتاب به بیمارستان آمدم که حتی لباس معمولی هم بتن نداشتم.» فاطمه گفت: «من فکر همه چیز را آورده‌ام، تو فقط سرو صورت خود را تمیز کن، من لباس و کفش برایت آورده‌ام. عروسی بزرگی است، ماه رمضان بزودی شروع میشود و دیگر کسی در این ماه عروسی نمیکند. موهایت هم بلند شده، قیچی آورده‌ام و آنها را کمی کوتاه و درست میکنم.»

وقتی سرپا ایستادم تا دوش بگیرم، زانوهایم میلرزیدند، بوی دارو و رنگ بیمارستان حالم را بهم زده بود. اما خوشحال بودم و خودم را کودک شیطانی میدیدم که در غیاب مادر قصد فرار از خانه را دارد.

فاطمه همانطور که سرم را درست میکرد، گفت: «تا چند لحظه پیش از خشم بر خودم می‌پیچیدم، خیاط لباس جدیدم را نیاورده است و من باید با همان لباس قبلی در میهمانی شرکت کنم. اما حالا که

تو را خوشحال می‌بینم، غم خودم را فراموش کردم. خواهر نمیدانی که امروز در سالن آرایشگاه چه غوغایی بپا بود. چهارصد بانو به این عروسی دعوت شده‌اند. لیلا درباره جدایی خود از شوهرش و راجی میکرد، او میگفت که اگر بخواهد از نو ازدواج کند، حتماً با يك مرد مسن عروسی خواهد کرد. مردهای جوان نمی‌دانند که چه می‌خواهند. يك روز تصور میکنند که عاشق هستند و روز بعد تغییر عقیده میدهند. اگر می‌خواهی خوشبخت باشی، بهتر است که با يك مرد جاافتاده ازدواج کنی، چرا که آنها حداقل قدر آنچه‌را که دارند، میدانند.» فاطمه ادامه داد و گفت: «منکه با او هم عقیده هستم.»

پرسیدم: «آیا از همان موقع که لیلا در گهواره بوده، شوهر آینده‌اش انتخاب گشته یا آنکه او متجدد و امروزی شوهر انتخاب کرده است؟»

فاطمه جواب داد: «ای، بخواهی، نخواهی، ترکیبی از هر دو. وقتی هر دو بالغ شده بودند، والدین آنها ترتیب وصلت آنها را ندادند، اما اختلاف از همان آغاز کار شروع شد. لیلا در خانه شوهر همیشه خود را غریبه احساس میکرد و وقتی دیگر به‌تنگ آمد، ناچار به‌متار که شد.»

پرسیدم: «لیلا از شوهرش بچه‌ای هم دارد؟» او گفت: «بلی دو پسر، سرپرستی فرزندان پسر برعهده پدر است و مادر شوهر بندرت اجازه میدهد که لیلا پسرهایش را ببیند. نگاهی به‌پای باند پیچی شده خود و کفش‌ها انداختم و گفتم: «خدا بفریادم برسد، من چگونه میتوانم پا را در این کفش بکنم؟!»

دوستم گفت: «ولی تو این کار را نمیکنی، يك جفت سرپایی راحتی همراه داشته باش که از درشکه که پیاده شدی تا محل جشن از آنها استفاده کنی.

راه نسبتاً طولانی را با درشکه پیمودیم تا به‌خانه عروس رسیدیم.

حدود يك هفته بود که باران مرتباً میبارید، با خبر شدم که خیلی از خانه‌های خشت و گلی مردم فرو ریخته است. خیابانها بشکل بسترهای رودخانه درآمده بودند و اسبها و درشکه‌ها درست از میان لجن ولای میگذشتند.

از فاطمه پرسیدم: «مراسم و تشریفات ازدواج و عروسی در ایران چگونه است؟ من نمیدانم چگونه باید رفتار کنم.»
 فاطمه: «کافی است که هرچه را نمیدانی، بپرسی. اگر هرچه را نمیدانی، سؤال کنی، نه تنها ایرانی‌ها ناراحت نمیشوند، بلکه خصوصی‌ترین جزئیات زندگی افراد را هم برای تعریف میکنند.»
 گفتم: «پس حالا يك دختر خوب باش و از خودت بیشتر برایم حرف بزن.»

فاطمه گفت: «با کمال میل و خوشحالی!» و بلافاصله صحبت را آغاز کرد: از وقتی که بچه بودم و تنها توانستم که جنس زن و مرد را از هم تمیز بدهم، بهمن آموخته‌شد که مرد، موجود برتر و غالب است و زن در قبال او، چیزی معمولی و موجودی بی‌ارزش میباشد. از آنجا که ما دخترها مجاز نبودیم که این پدیده‌های باعظمت خلقت را ملاقات کنیم و یا از نزدیک به‌بینیم، تو میتوانی در مغز خود تجسم کنی که ما در خیال و رویای خود چه مخلوقات از این موجود افسانه‌ای میسازیم!

در خانه، من دختر خوشبختی نبودم، چرا که من دومی بودم. مادر و خواهر بزرگتر بهمن فرمان میدادند و من میبایستی برای هر چیزی از آنها اجازه بگیرم. من حتی مجاز نبودم که در حضور آنها حرف بزنم. خواهرم ازدواج کرد و من در خانه تنها ماندم و بانتظار نشستم تا نوبتم فرا برسد.

مهمترین خصوصیت با ارزش يك زن مسلمان، معصومیت او میباشد. اگر مردی با دختری ازدواج کند و بعد بفهمد که او بیگناه نبوده است، بلافاصله او را بخانه والدینش باز میگرداند. آنوقت است

که افتتاح بپا میشود و صحبت او و خانواده اش نقل همه مجالس؛ از جلسات چای عصرانه تا سالن های آرایش و مد، میشود. از روزیکه دختر به سن ازدواج میرسد، به او مانند يك زندانی نگاه میشود.»

حیرت زده پرسیدم: «چرا؟»

فاطمه در پاسخ گفت: «خوب، شرقی ها اصولاً ماجراجو هستند و شکارچی بدنیا آمده اند. اگر دختری در بیرون اندرونی با مردی دیده شود، دیگر همه چیز برایش تمام شده است. به او گفته شده است که مرد جنبه نیمه خدایی را دارد، بنابراین اگر با او تنها شود، چگونه میتواند مقاومت کند.»

بمیان حرفش دویدم و گفتم: «تو کی ازدواج کردی؟»
فاطمه: «وقتی پانزده سالم بود. مادرم، نه ساله ازدواج کرده بود و وقتی خواهرم بدنیا آمد، مادرم فقط ۱۳ سالش بود. البته، حالا سن ازدواج برای دخترها افزایش پیدا کرده و آنها نمیتوانند قبل از ۱۶ یا ۱۷ سالگی عروس شوند. البته يك کمیته سرپرستی وجود دارد که آمادگی دختر را برای نامزد شدن و عروسی کردن، تأیید میکند.»
فاطمه ادامه داد و گفت: «بهتر است پیش از آنکه باز هم درباره خودم صحبت کنم، برایت شرح دهم که مرد چگونه تصمیم به ازدواج میگیرد.»

والدین مرد، خواسته را مطرح و بخواستگاری میروند. وقتی پسر به سنی رسید که پدر و مادر تشخیص دادند او آمادگی ازدواج را دارد، مرتباً درباره آینده و ازدواج با او صحبت میکنند تا آنکه پسر قانع شود که ازدواج امری حتمی و ضروری است و سعادت و خوشبختی او در تشکیل خانواده میباشد و بجای رفتن بدنبال گناه، او میتواند از همه لذات و خوشی های زندگی، در خانه خود و بدون آلودگی بگناه بهره مند شود. در این موقع، پسر به مادر و خواهر خود مأموریت میدهد تا همسر مناسبی را برایش پیدا کنند. او به آنها

میگوید که دوست دارد همسر آینده اش جوان و زیبا باشد. او در حد شعور و درك خود سعی میکند تا تصویری هرچه روشن تر از دختر مورد نظر را برای آنها ترسیم کند. دختر باید رنگ پوستی به سفیدی شیر و لبنانی مانند غنچه نوشکفته گل سرخ داشته باشد، چشمانش باید بگونه ای بدرخشند که خورشید در برابر تابش آنها خیره بماند و نگاه به چهره دختر، جلوه فصل بهار را مجسم سازد و وقتی دختر را ترك میگوید، مثل این باشد که در تاریك ترین شبهای سرد زمستان، در بیابانی آواره و سرگشته میماند.

بدین ترتیب، مادر و خواهر بجستجوی موجود افسانه ای میپردازند. آنها بخانه همه آنها که دختر دم بخت دارند، سر میزنند، اما یرمبنای سلیقه و خواست خود، دختر را انتخاب میکنند. دختر باید جوان و ترجیحاً ثروتمند باشد، خوب بار آمده باشد و پوستی سفید داشته باشد. آنها از این خانه به آن خانه میروند، دختران را واری می کنند و یافته های خود را مشروحاً با پسر مطرح و بحث میکنند.

وقتی مادر سرانجام دختر مورد نظر را، که البته بیشتر با سلیقه خودش جور باشد، انتخاب کرد، او را بگونه ای برای پسر تعریف میکند که جوان شیدا و مفتون دختر ندیده می گردد. وقتی پسر موافقت کرد که با زنی که مادرش انتخاب کرده، ازدواج کند، مادر به خانه والدین دختر میرود و مسئله را با آنها در میان میگذارد.

در این موقع فاطمه با شیطنت، چشمکی زد. با نگاه استفهام بوی خیره شدم و او توضیح داد: «تصور کن تو با شوهر آینده خود به حجله بروی و شوهر دریابد که مادر و خواهر او را فریب داده اند. فکر میکنی چه به سر تو خواهد آمد؟»

گفتم: «هیچی، فقط برای دختری که يك چنین تجربه تحقیر آمیزی داشته است، تأسف میخورم.»

فاطمه ادامه داد: «در ازدواج ایرانی، زن ملزم به آوردن جهیزیه بخانه شوهر نمیباشد، اما مرد در قرارداد ازدواج مبلغی را بعنوان مهریه تعیین میکند که هرچه خانواده دختر ثروتمندتر و متخصص‌تر باشند، این مهریه سنگین‌تر خواهد بود.»

گفتم: «بدین ترتیب پدر و مادر سعی میکنند تا در صورت برگ شوهر و یا قصد طلاق دادن، منافع دخترشانرا حفظ کنند.»

فاطمه ادامه داد: «اگر دختر ثروتمند هم باشد، هیچ مسئولیتی در تأمین هزینه‌های منزل ندارد و مسئولیت تأمین مخارج با مرد میباشد. اما این را هم بگویم که شما بندرت یک دختر ایرانی را پیدا میکنید که با رضا و رغبت همه ثروت و سرمایه خود را بپای شوهرش نریزد، اما مشروط به آنکه، مرد صمیمی و بی‌غل‌وغش باشد و به‌مسرش عشق بورزد و او را دوست بدارد.»

پرسیدم: «دختر جهاز و یا رخت عروس با خود نمیرد؟»

پاسخ فاطمه مثبت بود و توضیح داد: «اگر پدر و مادر غنی باشند، همه مایحتاج دختر را در اندرونی تأمین میکنند. هرچه جهاز دختر سنگین‌تر باشد، اعتبار و قرب او در خانواده داماد بیشتر خواهد بود.»

وقتی والدین در امر ازدواج به‌توافق رسیدند، مادر و خواهر داماد به‌مراه دختر به‌حمام عمومی می‌روند تا او را بهتر و دقیق‌تر و رانداز کنند و به‌بینند آیا پوست بدنش واقعاً به‌سفیدی شیر هست یا نه! خوب بار آمده است و نقصی و یا عیبی پنهان ندارد. اگر مادر جوان بعد از حمام هم همچنان عروس را به‌پسندد، نامزدی انجام میشود. داماد حلقه، آئینه شمعدان و یک شال زیبا بمنزل نامزد می‌فرستد، اما هنوز مجاز نمیباشد که همسر آینده خود را به‌بیند. راستی توجه کردی که در جشن‌های ما، همه‌جا روشنائی و آئینه بچشم می‌خورد؟ پاسخ دادم: «بله، اما فلسفه آنرا نتوانستم بفهمم.»

«به اعتقاد ما، روشنایی بمعنی خوشبختی و شمع نشانه يك زندگى سرشار از شادى و نشاط میباشد. آئینه بازتاب کننده روشنایی بهشتى میباشد.»

فاطمه مكثى كرد و ادامه داد: «حالا بهتر است به خودم برگردم. بعد از همه اينها، مقدمات عروسى شروع میشوند. پيش از ازدواج، همه اين تشریفات برايم سرگرم کننده و خوش آیند بود. قبل از آنكه ازدواج سر بگیرد، سه مادر همزمان و هريك با پیشنهاد ازدواج به خواستگارى من آمده بودند. مادرم، خصوصيات هريك از خواستگارها را برايم تشریح كرد و مرا مختار ساخت تا هر کدام را بخواهم، انتخاب كنم. من برمبنای اوصافى كه مادرم درباره هريك از خواستگارها برايم تعريف كرده بود، زیباترین و با شخصیت ترین آنها را انتخاب كردم.»

پرسیدم: «نگران نبودی كه چگونه میخواهى شريك زندگى كسى شوى كه هرگز او را ندیده و نشناخته‌اى؟»

فاطمه جواب داد: «نه، اصلا، همه چیز برايم رویا و يك رویداد جالب بود. من يكباره در خانواده فرد مهمى شدم، اگر لباسى خریده میشد برای من بود، اگر وسیله‌اى، اسباب جدیدى تهیه میشد، مختص من بود، همه مواظب من بودند، بمن عطر و گلاب مى پاشیدند و روغن‌های معطر در دسترسم میگذاشتند. دنیای تازه‌اى به وسعت بهار و زیبایى گل سرخ، آزاد و ژرف برويم گشوده شده بود. من مطمئن بودم كه با عشق پاك خود، ميتوانم شوهر آینده‌ام را خوشبخت بسازم.

روز عقد معلوم شد، دوستان هدیه‌های زیبایى فرستادند، كيك و شیرینی‌های خوشمزه‌اى آماده شد و بهترین لباس عروسى را برايم دوختند.

معمولا دو روز پيش از مراسم عقد، داماد و دوستانش به حمام عمومى میروند و با ساز و آواز به استحمام و تفریح میپردازند، آنها

سپس بخانه داماد میروند و بصرف چای و كيك و شیرینی میپردازند. البته در این جلسه نیز بساط ساز و ضرب فراهم میباشد و از نو، همه بهرقص و پایکوبی ادامه میدهند.

سپس روز عروسی فرا رسید. بامداد روز عروسی همه بستگان زن بدورم جمع شدند و درحالیکه همه تحسینم میکردند، لباس عروسی را پوشیدم.

نزدیک ظهر، داماد بهمراه يك روحانی بمنزل ما آمدند. داماد و من از دو در مختلف وارد اطاق عقد شدیم و پشت آئینه و شمعدان نشستیم. ما برای اولین بار از درون آئینه چهره یکدیگر را مشاهده کردیم.»

فاطمه خندید و گفت: «واقعاً لحظه هیجان انگیزی بود. آئین ازدواج خیلی ساده است. روحانی ازهر دوطرف قرارداد سؤال میکند که آیا مایل هستند که با هم ازدواج کنند و سپس عقد قرارداد بسته میشود.»

فاطمه آهی کشید و گفت: «حال خودت می بینی که سرنوشت این ازدواج بکجا کشید و من هم اکنون در حضور تو هستم.» در طول این سفر طولانی، گوشه هایم زنگ میزدند و زانوهایم سست شده بودند. البته فکرهم نمیکردم وقتی وارد محفل عروسی بشوم، حال بهتری داشته باشم.

بیرون خانه عروسی، انبوهی از مردم تماشاچی جمع شده بودند. تا کسی ها و درشکه ها از جهات مختلف سر میرسیدند. فاطمه مرا بداخل يك حیاط وسیع و زیبا و تزیین شده با دیوارهای سنگی با نقش برجسته و قشنگ هدایت کرد. ما داخل اطاق کوچکی که رختکن بود شدیم و پالتوهای خود را درآوردیم و سپس وارد يك سالن بزرگ شدیم.

اطاق که از سقف تا کف بشکل زیبایی آئینه کاری شده بود، پراز همه و غوغا بود. ابتدا تصور کردم وارد يك کلاس پرجمعیت

دخترانه شده‌ام که معلم هنوز نیامده است. هوا گرم و سنگین بود و بوی عطر و پودر اطاق را پر کرده بود و جمعیت انبوهی از زنان چشم مشکی در سنین مختلف گرد آمده بودند و چندان چندان باهم گرم گفتگو بودند.

در وسط سالن، میز بزرگی پر از میوه‌های تازه، آب‌میوه، شربت‌آلات و کیک و شیرینی قرار داده شده بود. سالن با شمعدانهای چند شاخه‌ای بلوری که شمع‌های فراوانی در آنها میسوختند، روشن شده بود. اطراف سالن، میزهای مربع شکل کوچک و صندلی چیده شده بود. هر کسی که توانسته بود، يك صندلی برای خود پیدا کرده بود و بخوردن شیرینی و میوه مشغول گشته بود. در کنار دیوار عرضی سالن و در حقیقت صدر مجلس، ردیفی از بانوان مسن فامیل در لباس‌های گرانیمت و با حجاب نشسته و سرگرم گفتگو بودند. منظره این بانوان جالب توجه و برانگیزنده بود. مادر داماد با نگاه تند و کنجکاوانه‌ای تمام سالن را و رانداز کرد و وقتی نگاهش بمن افتاد، از ترس بر خود لرزیدم، گواينکه برایم مسلم بود که هيچ آزاری از او بمن نخواهد رسید، احتمالا از اينکه خود را غريب ميديدم، چنین احساسی بمن دست داد.

دري که باطاق مجاور راه داشت، باز بود و من از میان آن تخت‌خواب بزرگی را دیدم که زنی رنگ پریده اما با چهره‌ای زیبا روی آن آرمیده بود. او مادر عروس بود که در اثر سقط جنین، سخت بیمار بود. دختر بزرگ‌وی که اینک جشن عروسی‌اش برقرار بود، ۱۷ سال داشت که البته او نه خواهر و دو برادر دیگر هم داشت. دوستم مرا بنزد مادر عروس برد. در کنار تخت مادر، خدمتکاران پیر و خواهران عروس نشسته بودند. آنها به زن بیمار تبریک میگفتند و برای تازه عروس آرزوی سلامتی و خوشبختی میکردند.

زنان میان سال و جوان در لباس‌های شب زیبا و بیشتر با مدهای

اروپایی در گوشه و کنار ایستاده و به بحث درباره مد لباس و کفش مشغول بودند. لباس این دسته از خانم‌ها که بیشتر ابریشمی بودند و در پرتو شمع می‌درخشیدند، اغلب به رنگهای روشن بودند. در میان آن‌همه زیباروی، دخترک باریک اندامی که بی‌شبهت به‌مانیکن‌ها نبود، نظرم را جلب کرد، او که بدون هیچ شك و بحثی زیباترین دخترها در آن جمع بود، بیشتر به اسپانیایی‌ها شباهت داشت تا يك دختر ایرانی. از دوستم پرسیدم: «آن زیبارویی که در وسط میدرخشد کیست؟» فاطمه در پاسخ گفت: «او ستاره دختران تهرانی میباشد، در همه شهر، دختری به‌زیبایی او پیدا نخواهی کرد. او هنوز ازدواج نکرده است، او هنوز هیچیک از خواستگاران بیشمار خود را نپسندیده است و اینك خود را بهمه مادرانی که پسر جوان دارند، نشان میدهد تا سعی خود را برای بچنگ آوردن ستاره شهر بکاربرند و بخت خود را بیازمایند.»

میوه، چای، شربت، کیک و شیرینی در حد اشباع صرف کردم، بمحض اینکه پیش‌دستی یا استکان چای خالی میشد. دور بعدی تعارف میشد، اما من در بدر بدنبال يك گیلان آب خنك بودم. چهارصد میهمان بخوبی از خود پذیرایی میکردند و از اقامتشان در این میهمانی لذت میبردند، لباس یکدیگر را واری میکردند و اینکه پارچه را از کجا خریده‌اند و چه خیاطی آنرا دوخته است، با یکدیگر گرم بحث و صحبت میشدند. چند زن هم با آلات موسیقی زهی روی کف اطاق نشسته و در محضر خانم‌های مسن ساز میزدند، آواز میخواندند و لطیفه میگفتند و همه میهمانان هم با صدای بلند میخندیدند و تفریح میکردند.

با شگفتی و حیرت پرسیدم: «ولی عروس کجا است؟» فاطمه در پاسخ گفت: «او هم بزودی می‌آید. او پس از دیدن شوهرش، رفته ماتيك و پودر خود را درست کند و خودش را جمع و جور نماید. آقا، ساعت يك اینجا بوده است و خطبه را خوانده و

قرارداد بسته شده است.»

يك زن ریز اندام و خوشرویی بنزد آمد و كيك و گز بمن تعارف كرد و گفت كه گرها بادامی هستند. همه اراده و نیروی خودداریم را بسیج كردم و خودم را سرپا نگهداشتم و وانمود كردم كه اصلاً بیمار نیستم و يك قطعه كوچك گز را هم در برابر اصرار آن زن خوشروی در دهان گذاشتم و بدنبال دهها قطعه شیرینی و كيك دیگر پائین فرستادم.

و در همین هنگام عروس وارد شد؛ بسیار جوان و زیبا در لباس سفید بلند عروسی، چهره قشنگ او را يك پیچه توری بافته شده با نخ‌های طلا پوشیده بود. چهره‌اش پر جلا بود و با غرور و سرافرازی به همه میهمانان لبخند میزد. شوهرش در کنار او، راست و شق و موقر حرکت میکرد. در کنار دیوار طولی سالن و حدود وسط، يك صندلی كه با گل بشکل زیبایی تزئین شده بود، قرار داشت، عروس بر روی این صندلی نشست، همه دوستان بگردش جمع شدند و ضمن تبریک و آرزوی خوشبختی برای وی، او را بوسه‌باران کردند. لبخند از لبان او محو نمیشد و مرتباً سر خود را به اطراف میچرخانید و با تكان دادن سر به محبت و ابراز احساسات همه میهمانان پاسخ میداد.

اما ساعت به ساعت در زیر تابش نور شمع‌ها، گرمی و فشار هوا و دوستان، رنگ چهره‌اش بیرنگ‌تر و بی‌رنگ‌تر میشد. چند مطرب و رقص زن به حضور عروس و داماد آمدند. رقصه‌ها هم آهنگ با ساز مطرب‌ها بكف زدن و رقصیدن پرداختند و میهمانان را بر سر وجد آوردند و آنها نیز در رقص و پایکوبی همساز رقصه‌ها و مطرب‌ها شدند.

جشن عروسی تا ساعت ۸ بعد از ظهر ادامه پیدا كرد. درین موقع عروس و داماد باتفاق دوستان و بستگان خیلی نزدیک، سالن را ترك گفتند. عروس و داماد در درشكه‌ای كه با گل تزئین شده بود، خانه

عروس را ترك کردند. وقتی آندو عازم خانه داماد شدند، بستگان و دوستان سکه‌های طلا و نقره بهسر عروس پاشیدند و فقرا آنها را جمع کردند و برای شادی عروس و داماد دعا کردند.

در خانه داماد، زوج جوان در اطاقی جداگانه، نخستین شام را با هم صرف کردند. فاطمه گفت: «در گذشته رسم برای این بوده است که شام اول را زوج جوان با آئین و رسوم خاصی صرف کنند. داماد گاهی دست عروس را فشار میداده و یا پایش را آهسته روی پای عروس میگذاشته تا ترس و وحشت عروس از میان برود. او احتمالا تا این لحظه، هرگز مردی را این چنین در کنار خود نزدیک ندیده بوده است.»

دوستان و بستگان نزدیک در خانه داماد باقی ماندند تا آنکه آندو به حجله رفتند. مادر شوهر، عمه‌ها و دیگر بستگان همچنان بیرون اطاق حجله در انتظار ایستاده بودند. ساعت از نیم شب گذشته بود، آنها نیز بتدریج پراکنده شدند.

وقتی به بیمارستان برگشتم، جنجالی بپا بود. سرنگ‌ها، وسایل پانسمان و گاز همه آماده روی میز چیده شده بودند، پرستارها نبض را گرفتند و اصرار داشتند که حالم خیلی بدتر شده است.

صبح روز بعد، درجه حرارت بدنم کمی بالا رفته بود. دکتر و سرپرستار به توافق رسیدند که از من آزمایش خون بعمل بیاورند، با بالا و پائین رفتن درجه حرارت بدنم، دکتر تشخیص داد که من به بیماری مالاریا مبتلا شده‌ام. دکتر دستور تزریق سالواریسون، گران‌ترین داروی موجود در تهران را داد و من بخاطر لذتی که در آن میهمانی برده بودم، مجبور شدم سه عدد آمپول سالواریسون تزریق کنم، البته آنها حتی منتظر نتیجه آزمایش و گزارش دکتر میکروب شناس هم نشدند.

در بعدازظهر آن روز، روی تختم در انتظار دکتر میکروب

شناس بودم. درخیال خودم او را مرد مسنی با ریش پرفسوری و در يك روپوش سفید تجسم مینمودم و فکر میکردم که او گرچه از شدت ضعف دستهایش میلرزند، اما پدرانہ دستی به سرم میکشد و از اینکه به این بیماری وحشتناک مبتلا شده‌ام، دلداریم خواهد داد.

اما از خیال تا واقعیت فاصله زیاد است. زنی میان‌سال وارد اطاقم شد. او با خود يك كيف چرمی كوچك آورده بود. او گفت: «من آمده‌ام تا خون شما را آزمایش كنم.» او سپس كيف چرمی خود را روی تخت من باز کرد و يك شیشه حاوی محلول زرشکی رنگ را بیرون آورد و همراه ابزار دیگر مثل لوله‌های شیشه‌ای نسوز، سرنك و سوزن و لام آزمایش روی میز چید و در آخر يك چاقو كنار آنها گذاشت که همین آخری موجب نگرانی من شد و درحالیكه احساس عدم امنیت میکردم، پرسیدم: «با همه این ابزار و آلات چكار میخواهید بکنید؟» او پاسخ داد: «گفتم که میخواهم خونتان را برای آزمایش بگیرم.»

يكباره نیرو و جسارتی در خودم پیدا كردم و با لحنی که محبت و لطف او را جلب کرده باشم، پرسیدم: «شما ایرانی هستيد؟» منظورم این بود که او را راضی كنم تا لااقل چاقو را كنار بگذارد. او در پاسخ گفت: «چه چیز باعث شد که تصور كنید من ایرانی هستم؟» او با ادای این جمله، خود را راست گرفت و بچشم‌های من خیره شد. او منتظر بود که من اتهام خود را ثابت كنم. قیافه او بقدری مضحك و خنده‌آور شده بود که مجبور شدم برای جلوگیری از خنده، لبهای خود را درهم بفشارم.

او ادامه داد و گفت: «من ارمنی هستم.» او ابزاری را که در دست داشت و بیشتر به اسلحه‌ای میماندند که میخواهد از آنها در دوئل استفاده نماید، خشك كرد. من برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم: «آیا دوستان ایرانی فراوانی دارید؟» او درحالیكه میخندید گفت: «اه، نه، نه، ولی من تعجب میکنم که چرا دكتر مرا سراغ شما

فرستاده است! کسی که این چنین شاد و خندان می باشد که نمیتواند مریض باشد! « منکه کمی قوت قلب پیدا کرده بودم گفتم: «آیا میشود که از چاقو استفاده نکنید و فقط انگشتم را کمی خراش بدهید؟»

زن ارمنی در پاسخم گفت: «دقیقاً بسته به نظر شما است. من بخاطر حفظ سلامت شما بدینجا آمده ام و هرطوری که شما مایل باشید عمل میکنم.»

گفتم: «پس در اینصورت من مایلم که انگشتم را خراش دهید.» و آنگاه دستم را دراز کردم و زیر بینی اش نگه داشتم. او با یک سوزن چند تك به انگشتم زد و نشست و خون را با كمك لوله ها و ابزاری که داشت مکید و من روی تختم دراز کشیدم و نگران بودم که نتیجه چه خواهد بود.

در کمال حیرت و شگفتی همه، چند روز بعد نتیجه کاملاً منفی آزمایش بدستم رسید. دکتر گفت: «شما ضعیف شده اید باید آمپول آهن به شما تزریق کنم.»

با كمك فاطمه دوستم، وسایل خود را جمع کردم و مستقیماً به خانه جدیدی رفتم که بتازگی برایم اجاره شده بود.

فصل دوازدهم

خدمتکار من

وقتی بخاطر بیماری ناگزیر شدم که در ایران بیشتر بمانم، دوستان ایرانیم توصیه کردند که بجای اقامت در هتل، خانه‌ای در تهران اجاره کنم و من هم به پیشنهاد آنها عمل کردم. برحسب اتفاق يك خانه را دیده بودم و همانرا هم پسند کردم. در بیمارستان اطلاعات بیشتری دریافت کردم و همان خانه را اجاره کردم. یکی از دلایل اجاره آن خانه، وجود يك خدمتکار و يك سگ بود که همراه با خانه در اختیارم می گذاشتند. هر دوی آنها بومی بزرگ شده آن خانه بودند و آنها دوست میداشتند و بدان عشق میورزیدند. اما بهترین آنها، خدمتکار آن خانه، علی اصغر بود.

علی اصغر مردی کشیده، لاغر اندام و سیه چرده بود. او همیشه يك جلیقه قهوه‌ای رنگ به تن داشت، کت اروپائی میپوشید و يك کلاه پهلوی مشکی به سر می گذاشت. او چهره‌ای آرام داشت و ابروهای مشکی پرپشتش روی پل بینی بهم پیوند خورده بودند. ابروها بگونه‌ای جلب نظر میکردند که کسی متوجه چشم‌های او نمیشد. او بینی دراز و کشیده‌ای داشت که بالای يك جفت لب کلفت قرار گرفته بود. او دندانهای سفید، يك سیل کوچک و چانه کاملاً صاف

تراشیده‌ای داشت.

علی اصغر نمیدانست که چند سال دارد، هر بار که درباره سن او سؤال میکردم، پاسخ متفاوتی می‌شنیدم. تعداد بهاری را که او پشت سر گذارده بود، بین ۲۵ تا ۴۵ در نوسان بود، البته رقم‌ها به حال و هوای او بستگی داشتند.

او پیش از من بمدت ۳ سال به یک تاجر آلمانی خدمت کرده بود و از زمانی که اولین خشت خانه را گذاشته بودند، علی اصغر هم شاهد و ناظر بوده است. سگ نیز از همان اوان تولد، تحت مراقبت علی اصغر قرار گرفته بود. علی اصغر نه تنها با فرهنگ و سنن اروپایی آشنایی داشت، بلکه زیر و روی خانه را هم بخوبی میشناخت. تاجر آلمانی برای دیدار بستگان و انجام بعضی کارها به کشورش برگشته بود و همین امر باعث شد که من بتوانم آن خانه تمام مبله را با ماهی ۶۵ تومان اجاره کنم. با توجه به حمام بزرگ و دیگر تسهیلات، قیمت بسیار مطلوب و عادلانه بود.

خانه در میان باغی با دیوارهای کاهگلی به بلندی حدود دو متر قرار گرفته بود. خانه به یک پزشک اندرونی شاه سابق تعلق داشت، او حدود ۷۵ سال از عمرش میگذشت و دارای ۳ همسر و ۱۴ پسر بود. یک جوی باریک آب از وسط باغ میگذشت و به زیبایی و طراوت آن می‌افزود. در ایران آب به همان اندازه قرب و منزلت دارد که آفتاب در کشورهای شمالی اروپا.

خانه پنج اطاق بزرگ زیبا، یک آشپزخانه خف و دلگیر و یک حمام مرطوب و نمودار داشت. اطاقها با قالیهای زیبا و خوشرنگ ایران فرش شده بودند و قالیچه‌های قشنگی، زینت بخش دیوارها بودند. این قالیها به خانه‌هایی تعلق داشتند که صاحبان آنها مثلما در اروپا که وقتی با بحران اقتصادی و گرانی روبرو میشویم، هرچه داریم حراج میکنیم، زیر فشار زندگی مجبور به فروش آنها شده بودند. خیلی‌ها چیزهای با ارزش خود را به اروپایی‌ها میفروختند تا

زندگی خود را بچرخانند.

خانه من آدرس نداشت و از مرکز شهر خیلی دور بود. و این از نظر من، حسن بود چه بجز دوستان صمیمی، کس دیگری مزاحم من نمیشد. بندرت، عتیقه فروش‌های سمج درب خانه مرا میزدند. علی اصغر همانند يك خدمتکار سنتی ایرانی، همه لطف و محبت و صفا و صمیمیتش را بپایم ریخت و هر چه علاقه به ارباب آلمانی‌اش داشت، به من منتقل کرد. او هر روز به بیمارستان بی‌یادتم می‌آمد و يك دسته گل زیبا برایم می‌آورد، البته او گلها را نمی‌خريد، بلکه از باغچه خانه می‌چید، طراوت و تنوع گلها چنین نظری را تأیید می‌کرد. وقتی بهتر با علی اصغر آشنا شدم، درباره گلها از او پرسیدم و او در پاسخ به انگلیسی شکسته بسته‌ای گفت: «دوستم برای اربابی کار میکند که يك باغ زیبای غرق در گل دارد و من گلها را همه روزه از آن باغ می‌چیدم.» پرسیدم: «صاحب باغ که گلستانش این چنین غارت میشد، بخشم تر نمی‌آمد؟»

علی اصغر که در چهره‌اش پیدا بود به‌حقارت من افسوس می‌خورد، در پاسخ گفت: «نه، شما هنوز به‌دست و دل‌بازی ایرانیها پی نبرده‌اید. او از این کار خوشحال هم میشود. اگر او می‌فهمید که گل‌هایش، لب‌خندی را بر لبان يك بیمار ظاهر می‌سازد، از من می‌خواست که همه باغ را تاراج کنم!»

هروقت او در بیمارستان بی‌یادتم می‌آمد، در مدخل اطاق می‌ایستاد و به من سلام میکرد و کلماتی را ادا مینمود که واژه «الله» چندین بار تکرار میشد. او هرگز کلاه را از سر برنمیداشت، در حقیقت در تمام چهار ماهی که او برای من کار میکرد، هرگز بیاد نمی‌آورم که او را با سر برهنه دیده باشم. وقتی او می‌خواست بامن صحبت کند، دست‌هایش را روی سینه می‌گذاشت و وقتی می‌خواست خارج شود، عقب عقب میرفت. تکیه کلام او این بود که خداوند سایه مرا از سر او کم نکند. تکیه کلام او این بود: «برای هر بدبختی و

بیچارگی يك پایانی هست، بگذار با صبر درانتظار بمانیم تا سختی و رنج ما تمام شود و روزهای خوشی ما فرا برسد!»

وقتی باو گفتم که امروز از بیمارستان مرخص میشوم، او نفهمید که گل‌ها را چگونه جابجا کند و با شتاب راهی خانه شد. او میبایستی هرچه زودتر بخانه میرفت و آنرا گرم میکرد، خانه مثل سردابها، یخ‌زده بود.

چند ساعت بعد، وقتی بخانه رسیدم، اطاقها باندازه‌ای گرم شده بودند که مجبور شدم، پنجره‌ای را باز کنم. درخانه‌های باصطلاح امروزی ایرانی که بسبك اروپایی ساخته شده‌اند، ساکنین چهارزانو زیر کرسی نمی‌نشینند، اطاقها با بخاری آهنی گرم میشوند که در گوشه اطاق مستقر شده است. دود و گازها بتوسط يك لوله خمیده و از وسط دیوار به پشت‌بام فرستاده میشود و وارد هوای آزاد میگردد. سوخت این بخاری‌ها بیشتر زغال یا هیزم میباشد، اما بخاری وسیله میزان کردن جریان هوا را ندارد و لذا ظرف چند دقیقه مانند آتش سرخ میشود و بهمان سرعت هم یکباره سرد و بیروح میگردد. منکه به‌وضعیت آشنا نبودم، ابتدا تصور کردم که اطاق بخاطر من این‌چنین گرم شده است و خودم را برای يك گرمای جهنمی آماده کردم.

علی‌اصغر، پنجره را باز کرد و از اطاق بیرون رفت. هنگام خروج پرسید: «میس کنتس برای شام چه میل میفرمایند؟ چه کسی برای شام می‌آید؟ میس کنتس نباید تنها بمانند، این خوب نیست. در قرآن ما تأکید شده که زن یا مرد نباید تنها و مجرد بمانند.»

چند سطر نامه برای چندتا از دوستانم در تهران نوشتم. این کار با تلفن ممکن نبود، تعداد معدودی تلفن داشتند. اما رسم خیلی خوبی است. نامه نوشتن سرگرمی خوبی میباشد و پاسخ‌های قشنگ و زیبایی که انسان دریافت میدارد، خیلی دلپذیرتر و نشاط‌آورتر هستند. اما این کار يك عیب هم داشت؛ دیر رسیدن. اگر دعوت‌نامه بود، بعد از انجام میهمانی، نامه بدست طرف میرسید و پاسخ هم بهمین شکل. علت

هم این بود که خیابان‌های تهران بجز چند خیابان اصلی، نام و نشانی نداشتند و خانه‌ها هم فاقد شماره بودند. از این روی، قاصد بزرگ می‌توانست خانه طرف را پیدا کند و این امر در مورد من بیشتر صادق بود که خانه بیرون شهر و در جای دور افتاده‌ای واقع شده بود.

پیش از آنکه علی اصغر برای خرید بیرون برود، از او خواستم که يك سبد بزرگ انار بخرد. آب انار نوشیدنی نشاط‌آوری می‌باشد که من زیاد بدان علاقه دارم. يك دیپلمات یکبار بمن گفته بود: «هر چه از این کوکتیل بیشتر مینوشم، هشیارتر میشوم!» به علی اصغر گفتم از این زیاد بخرد چرا که میخواهم هر روز صبح پیش از صبحانه يك گیلان از آن بنوشم.

علی اصغر با شگفتی به ۵ تومانی که فقط برای این منظور بوی داده بودم خیره شد، اما چیزی نگفت. احتمالاً او پیش خودش تصور کرده بود که هر دیوانگی ممکن است از اروپائیان سر بزند. تنها به سفر دور دنیا رفتن يك زن، اجاره يك خانه بزرگ بتوسط يك بانوی مجرد، بنابراین تعجبی ندارد که او هوس کرده باشد که پنج تومان هم انار بخرد!

وقتی علی اصغر پس از ۴ ساعت بازگشت، من خودم را لابلای پالتوی پوستم پیچیده بودم و از سرما میلرزیدم. هیزم بخاری تمام شده بود و اطاق مثل مرده‌شوی خانه سرد و سردتر میشد. او درست از راه نرسیده بود که فریاد زدم: «لطفاً تا منجمد نشده‌ام، بخاری را روشن کن.» از او که مشغول روشن کردن بخاری شده بود، پرسیدم: «کسی برای شام می‌آید؟»

او پاسخ داد: «بله، آنها هشت و نیم تا نه خدمت میرسند. من برای تهیه سوپ، غذای اصلی و دسر، گوشت و دیگر مواد لازم را خریده‌ام. برای کوکتیل خاویار گرفته‌ام، اشکالی که ندارد؟» او بمن نگفت که چه نوع سوپی میخواهد درست کند و گوشت را بچه‌شکلی میخواهد بپزد. اما این بخودش مربوط بود، اگر ایرادی

مشاهده میشد، روز بعد به او میگفتم. علی اصغر ادامه داد و گفت: «زیاد معطل شدم، آخر مجبور بودم از این دواخانه به آن دواخانه بروم و آنچه را که میس کنتس سفارش کرده بود، بخرم. من مجبور شدم تعداد زیادی شیشه خالی از دوستانم عاریه بگیرم. ولی این مهم نیست، میس کنتس خیالش راحت است که مصرف یکسال خود را دارد. حالا بیایید توی آشپزخانه و خودتان به بینید.»

روی پله‌ها، روی میز، زیر صندلی‌ها و هر جای خالی دیگر، شیشه‌هایی را پراز محلول قرمز رنگی که به مرکب میماند مشاهده کردم. پرسیدم: «اینها چه هستند؟»

در پاسخ گفت: «پرمنگنات، مایع ضد عفونی کننده که همه اروپائینها بهنگام شستشو از آن استفاده میکنند و میوه و ظرفهای بلور را هم با آن میشویند. مگر این همان چیزی نیست که میس کنتس از من خواستند که بخرم؟»

با تندی گفتم: «نه! آنچه را که من خواستم بخری، يك میوه است، میوه گرد درشت و قرمز رنگ که عصاره آنرا میمکند. میوه‌ای که روی الاغها برای فروش عرضه میشود؛ در داخل سبدهای بزرگ!»

علی اصغر زد زیر خنده. برای اولین بار دیدم که او نتوانست خود را کنترل کند، از نظر او خندیدن جلوی يك بانو آنهم با صدای بلند يك کار زشت و بی ادبانه بود. وقتی او بحالت عادی بازگشت با نگرانی و افسوس گفت:

«پس شما منظورتان پومه گرینت بمعنی انار بوده است نه پرمنگنات!» چهرنجی کشیدم تا اینهمه پرمنگنات تهیه کردم. دواچی‌ها با طعنه میگفتند: «مگر میخواهی همه دیپلماتهای مقیم تهران را حمام کنی؟!»

آخر هفته، علی اصغر، صورت خرج هفته را بمن داد. صورت حساب پیچیده‌ترین محاسباتی بود که بعمرم دیده بودم. نوشته‌های او

اصلاً جالب نبود، اما رسم و نقاشی او، نواقص را میپوشانید. بجای اینکه بنویسد دو مرغ به مبلغ دو قران، او عکس دو مرغ را نقاشی کرده بود. او همین کار را برای گوشت، کلم و خیار و غیره کرده بود. دوستش مبلغ کل صورت حساب را برای او نوشته بود و علی اصغر جزئیات را از حفظ بود.

يك هفته بعد، روی میز صبحانه، نامه‌ای دیدم که بخط همان دوست نوشته شده بود. متن نامه چنین بود:

میس گنتس عزیز،

باید بخاطر لباس زیبایی که شب گذشته پوشیده بودید به شما تبریک بگویم و اقرار کنم که شما يك بانوی دلربا هستید. مردم به دو دسته تقسیم میشوند، آنها که بخشنده هستند اما غنی نیستند و آنها که غنی هستند اما بخشنده نیستند. تا با امروز رسم برای این بوده است که ارباب همیشه لباس زمستانی مرا در پائیز و يك دست لباس تابستانی مرا در بهار به من تحویل مینموده است. در ایران این يك رسم و سنت میباشد. من خیلی ممنون و سپاسگزار میشوم اگر میس گنتس نیز هم اکنون يك دست لباس زمستانی به من بدهند.

وفادار شما، علی اصغر

مزد يك خدمتکار ایرانی خیلی گران نمیباشد، ولیکن شامل دو دست لباس زمستانی و تابستانی هم میشود. من در عوض لباس به علی اصغر پول پرداخت کردم لیکن تا آنجا که بخاطر دارم، او با این پول لباسی نخرید، علی اصغر پولها را در صندوق جهیزیه مادرش برای روز تنگدستی پس انداز میکرد.

علی اصغر ظرف یکی دو روز کاملاً به اخلاق و سلیقه من آشنا شد. از این روی هیچ لازم نبود که من چیزی از او بخواهم. او خود بخود، همه خواسته‌ها و نیازهای مرا فراهم میکرد. او میدانست که من به چه غذائی علاقه دارم، چه موقع غذا میخورم، دوستان من کدام‌ها هستند و عادات و سلیقه آنها چه میباشد. اگر رنگم پریده

بود، او يك چای اضافه بمن میداد، اگر گرم میشد، آب میوه و آب خنك برایم می آورد. هیچ ضرورتی نداشت كه من خواسته‌ای را اظهار كنم، وقتی سردم میشد، خانه را گرم میکرد و اگر آفتاب گرم بود، پنجره‌ای را باز میکرد. او همیشه روی میز صبحانه، يك دسته گل قشنگ میگذاشت.

يك روز از سواری كه برگشتم، دیدم كه میهمان داشته‌ام، علی اصغر كه عراق از سر و صورتش میریخت، از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «میس كنتس خیلی دوست دارند. آنها امروز آمدند اینجا. من میدانستم كه میس كنتس به میهمانان كوكتیل تعارف میکند، منم به آنها كوكتیل دادم. از آنها خواستم كه برای شام برگردند. برای شام سوپ و فیله بز كوهی و ژله شوكولاتی خوب است؟ من از دوست باغبانم يك گرامافون عاریه کرده‌ام. او مرد خوبی است و میس كنتس باید از او بخواهند كه فالشان را ببیند. او فال‌بین خوبی است و سرش آنقدر شلوغ است كه به كار باغبانی كمتر میرسد. همه دوستان مادرم باو مراجعه میکنند، آنها به او اعتقاد دارند گواينكه فقط چند كلمه‌ای حرف راست به آنها میگوید.»

پرسیدم: «علی اصغر، او برای تو چه چیزی پیشگویی کرده است؟»

در پاسخ گفت: «من احتیاجی ندارم كه کسی آینده مرا بگوید.» او سپس خودش را بالا كشید و راست شد و ادامه داد: «منكه زن نیستم، من قلب آرامی دارم و به زندگی خودم امیدوارم. هیچ زنی چنین اطمینان خاطری ندارد، آنها باید پیش باغبان بروند. میس كنتس، اتكاء به نفس، اطمینان خاطر می آورد و بدن را سالم نگه میدارد.»

پرسیدم: «این باغبان كه تو میگوئی، آدم خوبی هست؟» جواب داد: «البته، اگر غیر از این بود كه گلها اینقدر قشنگ در باغش نمیروئیدند. غم او را میکشد اگر میس كنتس بیشتر در باغ او قدم

نزدند. میس کنتس باید بدانند که او میگوید اگر گلها بفهمند که کسی غیر از میس کنتس آنها را میبوید یا میچیند، هرگز دیگر نخواهند شکفت. خداوند همه چیز را زیبا آفریده است و همه زیباییها را برای بشر خلق فرموده است. گلها رشد میکنند و طراوت مییابند تا میس کنتس لذت ببرد.»

علی اصغر به حیوانات خیلی علاقه داشت و بخصوص به سگها. و این در ایران غریب مینمود که سگ را نجس و ناپاک میدانند. تنها قبایل چادر نشین و چوپانان هستند که به سگ احتیاج دارند و به آن محبت میورزند.

گاهی اوقات خانه از سگ وول میخورد، چرا که علی اصغر سگهای گرسنه و لگرد را جمع میکرد و به آنها غذا میداد. البته او سگهای نیمه وحشی را به حساب صاحب خانه چاق میکرد و وقتی تمیز و سرحال میشدند، آنها را به فرنگی هایی که در شهر بودند و سگ دوست داشتند، می فروخت. وقتی که بکارهای خانه مشغول بود، توله ها را بسراغ من میفرستاد و در چنین مواقعی تلاش من برای پیدا کردن سرپایی و جوراب بیهوده بود، اما وقتی از حمام بیرون می آمدم، توله های تربیت شده علی اصغر، با سرپایی و جوراب در اطاقم منتظر خدمت ایستاده بودند.

يك روز دوستی يك بره كوچولو و شاداب بمن تعارف كرد، بره برنگ قهوه ای تیره و مثل ابریشم نرم و لطیف بود. او مانند همه بره های ایرانی، دمه قلمبه و قشنگی داشت. اسم او جیران بود و بزودی همانند يك سگ اهلی شد و هر جا که علی اصغر یا من میرفتیم، بدنبالمان براه میافتاد. وقتی من می نشستم، او کنارم روی مبل یا کاناپه میلمید و بخواب میرفت و وقتی سردش میشد، خودش را به سگ دست آموز من فیلیپ میچسباند. روزهای جمعه که تعطیل است و برای ایرانیها مقدس میباشد، جیران شستشو میشد، علی اصغر او را با گل و شاخ و برگ تزئین میکرد و برای گردش و هواخوری

بیرون میبرد.

علاقه علی اصغر به جیران باندازه ای شدید شده بود که من تصور نمیکردم هرگز او راضی شود که حیوان را از خود جدا سازد. اما يك روز وقتی فهمید که من قصد دارم برای چند هفته مسافرتی به شمال بکنم، از من پرسید که جیران را کی میخوریم. برایش توضیح دادم: «ولی، علی اصغر، جیران حالا دیگر مثل يك دوست برای ما میباشد!» اما این حرف ها که بگوش او نمیرفت و با سماجت بمن گفت: «چرا ما نباید گوشت لذیذ جیران را بخوریم؟ بهترین شیر را ما باو خورانیده ایم و گوشتش از گوشت هر بره دیگری در تهران خوشمزه تر است. خدا هم او را برای ما حلال کرده است. فقط به این سبب که ما به او محبت کرده ایم، چرا میس کنتس نباید گوشت او را بخورد؟ بجز استفاده غذایی، بره هیچ ثمر دیگری ندارد.» او با این جمله به سخنرانی خود پایان داد: «میس کنتس نباید فکر خود را باین غم های غیر ضروری آزار دهد. این عاقلانه نیست.»

در جوابش گفتم: «من که از گوشت او نمیخورم، تو میتوانی آنرا به مادرت بدهی و او هر کار که خواست با او بکند.» علی اصغر با احساس دوگانه ای هدیه را پذیرفت و خیلی ممنون شد و اظهار تأسف نمود که نمیتواند دوستان بیشمار ما را به میهمانی خوراک بره دعوت کند.»

پیش از کریسمس، من دوباره بیمار شدم. علی اصغر برای سلامتی جسمی و روحی هر دو دعا کرد. يك روز که تبم خیلی بالا رفته بود، علی اصغر، مادرش و باغبان بدیدنم آمدند و بره را باز پس آوردند و آنرا جلوی پنجره ام قربانی کردند و گوشت آنرا میان فقرا تقسیم کردند. من بزودی بهبودی پیدا کردم، خداوند دعای علی اصغر را شنید و بدان پاسخ داد.

کریسمس سررسید و من تصمیم داشتم که عید را با دوستان اسکاندیناوی بگذرانم. بیرون رفته بودم تا برای آنها هدیه تهیه

کنم. اصلاً نمیدانستم که علی اصغر چیزی درباره جشن مذهبی ما بداند. اما وقتی نزدیکی‌های غروب بخانه بازگشتم، يك درخت کریسمس خوب تزیین شده را دیدم که با شمع‌های متعدد روشن شده بود و با طاقم جلوه خاصی بخشیده بود.

علی اصغر بمن گفت: «میس کنتس، این جشن شما است، من به دکتر، صاحب باغ گفتم که شما را امشب دعوت کند. در این شب عید، میس کنتس نباید تنها باشند. باغبان گل‌ها را فرستاده و مادرم هم این گل سینه را.»

از اینکه آنها این چنین بامحبت هستند و بفکر من بوده‌اند به گونه‌ای متأثر شدم که اشک چشמהایم را پر کرد.

شب سال نو را در باشگاه اسکاندیناویها جشن گرفتیم، جشن به‌درازا کشید و با صرف صبحانه در منزل یکی از دوستان بپایان رسید. از آنجا به میدان گلف رفتیم و سپس در دامنه کوه و در پرتو گرمای مطبوع اشعه خورشید، ناهار را صرف کردیم. من تا بیست و چهار ساعت از خانه بدور بودم.

علی اصغر کاملاً به عادات من آشنا شده بود و دقیقاً میدانست که پس از چنین دوری طولانی از خانه، صبحانه را چه‌موقع صرف میکنم، از این روی وقتی بخانه بازگشتم، علی اصغر که آماده میشد به نزد مادرش برود، رو به من کرد و گفت:

«آیا لازم است که فردا صبح زود برگردم؟» من که متوجه منظور او شده بودم، درپاسخ گفتم: «نه، تو میتوانی نزدیکی‌های ظهر برگردی.»

يك روز صبح علی اصغر درحالی‌که خون از دستش می‌چکید و اشك از چشمهایش جاری بود، بنزدم آمد. او دست خود را با کارد آشپزخانه بریده بود. از او خواستم که روی يك صندلی بنشیند، از شدت خون‌روی، ضعف بر او مستولی شده بود. چهره قهوه‌ای زرد

رنگش لحظه به لحظه رنگ پریده تر میشد. آب جوشیده، باند و مرکب کورم آماده کردم. درحالی که دست او را بانداز می کردم، او همچنان از درد منالید و گریه میکرد. او در آنروز هر جا که میرفتم، مثل يك بچه ای که از تاریکی میترسد، بدنالم می آمد. زخم ظرف یکی دو روز خوب شد و علی اصغر که تصور میکرد من معجزه کرده ام، مرا بعنوان يك موجود فوق انسانی مورد احترام و ستایش قرار داد. او به من گفت: «میس کنتس اگر شما نبودید، من یا تاکنون مرده بودم و یا تا آخر عمر بی دست میماندم. مادرم امروز عصر بدینجا، می آید تا بدون اینکه دستمزدی دریافت کند، لباس های شمارا بشوید.»

به علی اصغر گفتم: «اگر من نبودم، چه میکردی؟» جواب داد: «دستم را با يك تیکه کهنه می بستم و بخانه میرفتم. مادرم روی زخمم کارتونك میپاشید و بعد هم برایم دعا میکرد. اما حالا او برای شما دعا میکند.»

برای اینکه موضوع را عوض کنم، باو دستور دادم که ظرف میوه را بیاورد. اما او در پاسخ گفت: «من نمیتوانم، آن مریض شده است.» با تعجب پرسیدم: «مریض! منظورت چیه؟» علی اصغر رفت و شکسته های ظرف میوه خوری را آورد. بله، آن واقعاً مریض شده، يك بیمار غیر قابل علاج!

رو به علی اصغر کردم و گفتم: «ولی بیشتر دقت کن که این بیماری در ظرف های چینی من اپیدمی نشود!»

وقتی باو گفتم که ده نفر از دوستان را برای شام دعوت کرده ام، از خوشحالی نمیدانست که چه بکند. صبح روز میهمانی، سه فهرست غذا را روی میز صبحانه مقابل خودم دیدم. یکی از فهرست غذاها شامل مارچوبه، سوس نعنای ساردین و چندین غذای اروپایی بود که همه آنها در تهران کمیاب و گران بودند. دومی و سومی بر رویهم

انتخابی ایرانی بودند. وقتی یکی از دو فهرست غذاهای ایرانی را انتخاب کردم، او ناراحت شد. فهرست انتخابی من شامل خاویار، آش سبزی با نارنج، کباب کبک با سوس گوجه فرنگی همراه با فسنجان با رب انار و پلو بود. علی اصغر درحالی که اشک در چشمانش ظاهر شده بود با ناراحتی گفت: «آش نه! میس کنتس از شما تمنا میکنم اجازه دهید بجای آش سبزی، سوپ مارچوبه درست کنم.»

نزدیکی های غروب همه چیز عوض شده بود، اطاقها تمیز و گردگیری شده بودند. روی اغلب میزها، گلدانهای گل قرار داده شده بود و مهمتر از همه محوطه جلوی ساختمان تمیز جاروب شده بود و باغچه ها آب پاشی شده و گلها هم هرس شده بودند و باغچه ها و صحن جلوی خانه رویا انگیز و نشاط آور و رنگ سبز و یکدست چمن های شسته شده، چشم را خیره میکرد. منکه نگران صورت حساب بودم، حیرت زده پرسیدم: «علی اصغر! این همه کار را تو چگونه انجام داده ای؟» او در جواب گفت: «با کمک دوستان. همه وسایل تزییناتی مثل لاله، مجسمه های برنزی و غیره را هم بعاریت گرفته ام. وقتی آنها هم میهمانی داشته باشند، ظرفهای چینی شما را قرض میکنند.» او آنقدر از کارهایی که کرده بود راضی بنظر میرسید و خوشحال بود که حدی نمیتوان برای آن قایل شد. او مثل یک پسر بچه ای که زیباترین اسباب بازیهای دنیا را در اختیار دارد، از شادی در پوست خود نمیگنجید.

خوشحال و با فراغ خاطر حمام گرفتم. بدون اینکه کمترین کاری انجام دهم، زیباترین میهمانی برایم ترتیب داده شده بود. میهمانان قرار بود ساعت ۹ شب بیایند. اما در ساعت ۹ هیچ خبری از آنها نشد. حدود ساعت نه و نیم تعدادی آمدند و سه نفر هم اصلا نیامدند. علی اصغر وارد سالن شد و اعلام کرد: «ما شروع میکنیم، سوپ سرد میشود. بقیه میهمانان احتمالاً روز دیگر و یا فردا خواهند آمد!»

علی اصغر درست میگفت. یکی از میهمانان شنیده بود که دشمن
خونی‌اش هم در این میهمانی حضور دارد و دیگری روز و ساعت
میهمانی را فراموش کرده بود و سومی هم کارت دعوت بدستش
نرسیده بود!

فصل سیزدهم

كولاك و برف

در نیمه ماه دسامبر، زمستان قبلاً آغاز شده بود و با شتاب راه خود را بسوی فلات پهن و گسترده در دامنه‌های سلسله جبال البرز می‌گشود. برف بصورت دانه‌های درشت نرم از میان ابرهای نیلی تیره فرو می‌افتاد و دامنه‌های کوه، کف دشتها و روی شهرها با فرشی سفید و نرم پوشیده میشدند. اما این پوشش سفید و تمیز برای مدتی طولانی پاك و ناآلوده باقی نمی‌ماند. نبض حیات هنوز در این زمین مفروش شده میزد و گرمایش برف را آب میکرد و با تشنگی مفرط همه آبها را به آغوش خود فرو میبرد. چند روز بعد تهران به دریایی از گل ولای مبدل میشد. مردم سعی میکردند با استفاده از گالش و بکارگیری تدبیرهای دیگر از ترشح لای و لجن در امان بمانند، اما کوشش آنها بیفایده بود، در بعضی از خیابانها، گودالهای پر شده از گل و لای به زیر زانوهای آنها میرسید. مردمان فقیری که تنها يك جفت كفش داشتند، كفش‌ها را زیر بغل میگرفتند و بیچاره‌هایی هم که كفش نداشتند با گیوه یا پابرهنه راه می‌پیمودند.

يك روز از این زمستان سخت تهران فرار کردم و بهوای ملایم تر سواحل بحر خزر پناه بردم. چند روز پیش از آنکه عزم این

سفر را بکنم، يك پوستين بمبلغ ۱۲ تومان خریدم. اين كت پوستی را که میپوشیدم بروی زمین کشیده میشد، اما موهای نرم و بلند آن گرمای مطبوعی به بدنم میداد و پوست صاف بیرونی اش، پوشش مقاومی در برابر رطوبت و باران برایم فراهم می آورد. روبه پوستين با چرم بسیار ظریف و نازك شوکا به شکل خیلی زیبایی مليله دوزی شده بود. در اين پوستين، من كاملا به شكل يك دهاتی اسلاوی درآمده بودم.

در ایران پوستين يك جامه زمستانی ملی میباشد و مردم بخصوص روستائیان از آن هم بعنوان يك كت و هم زیر انداز استفاده میکنند. در يك صبح زود باتفاق يك مهندس سوئدی با يك اتوموبيل فورد كوچك عازم شمال شدیم، تصميم داشتیم از طريق فيروزكوه و معابر گدوك بگونه‌ای حرکت كنیم که پیش از تاریکی، کوهستان را پشت سر بگذاریم. ما میخواستیم شب را در عباس آباد بگذرانیم و روز بعد، پیشرفت کار راه آهن را بازدید نمائیم و در عصر آنروز، شاهد باز شدن يك تونل باشیم.

برنامه دیگر ما اين بود که سفر خود را به سمت مشهد در دریای مازندران ادامه دهیم و از هوای مطبوع آنجا لذت ببریم و باتفاق مهندسین سوئدی که در شرکت سنتاب کار میکردند به شکار بپردازیم.

همسفرم رو به من کرد و گفت: «زنچیر نه بسته‌ام، کار احمقانه‌ای کرده‌ام، بنظر میرسد که يك طوفان برفی درپیش داشته باشیم؟! اما اگر زنچیر هم می‌بستم، فایده‌ای نداشت، لاستيك‌ها مقاومت نگهداری زنچیرها را ندارند. باید ما مثل ایرانی‌ها به سرنوشت معتقد باشیم و بخودمان امید بدهیم که همه چیز بر وفق مراد خواهد گذشت، انشاء الله.»

جواب دادم: «حالا که ما آمده‌ایم و عزم این سفر را کرده‌ایم، از نظر من اشکالی ندارد، من خود را برای یکی دو رویداد ناگوار هم

آماده میکنم!»

در آن صبح زود که ما شهر را ترك گفتیم، تهران خیلی خلوت و غم زده بود و حومه کوهستانی پیشروی ما همانند يك فیلسوف، متفکر و عبوس بود. زمین یخزده بود و ابرهای انبوه همچنان از ورای کوهها بسمت دشت زیرپا سرازیر بودند.

چاروادارها را میدیدیم که زبان پستهها را با بار پر هیزم بسمت تهران میراندند، البته وضع خود چاروادار در آن لباس ژنده نیز خوشحال کننده نبود. آنها از سرما میلرزیدند و دستها را در درون آستینها فرو کرده بودند و مانند اجنه و کوتولهها، روی زمین میخیزیدند و درحالیکه دامن بلند کت آنها پوشیده از گل ولای شده بود، در کنار قاطرها حرکت میکردند.

کاروانهای شتر عازم تهران از کنار ما میگذشتند، آهنگ زنگهای شترها بیاندازه غمافزا و حزنانگیز بود. ساریبان خسته و دولا دولا درحالیکه افسار خیس شتر پیشرو را در دست گرفته بود، بدون توجه بهچپ و راست خود، در کنار شتر گام برمیداشت و جلو میرفت. اما شترها همچنان با غرور سرها را بالا گرفته بودند و تنها زیر چشمی بهزمین و عابرینی که از پهلوی آنها میگذشتند، نگاه میکردند، بهعابرینی که غم چهره آنها را پوشانیده بود و غصه دار بودند که چرا آسمان صاف نیست و پرتوهای زرد رنگ و گرم خورشید را لمس نمیکند.

مهندس همراه گفت: «شتر مطمئناً یکی از جالب توجهترین حیوانات میباشد.» او نیز همانند من تحت تأثیر رفتار عالی و شکوهمند این یکه تاز صحرا شده بود. همراه ادامه داد و گفت: «آنها سفیران صحرا هستند. ایرانیها معتقدند که خداوند شتر را به آنها عطا فرموده است تا بعظمت و شوکت آنها بیفزاید. حیرت آور آنکه این هیولا با بار سنگین و تنها با اشاره حتی يك كودك بروی زمین میخوابد یا بلند میشود. گفته میشود که حتی اگر يك موش هم مهار شتر

پیشرو را بگیرد، میتواند همه کاروان را در سراسر طول دشت هدایت کند و بجلو ببرد!»

همسفرم ادامه داد و گفت: «آیا میدانی که شتر میتواند ۹ شب و ۹ روز را بدون آب و غذا در صحرا پیش برود و برای تغذیه از بته‌های خار بیابان استفاده میکند که دیگر حیوانات نشخوار کننده از آن نفرت دارند؟ اما شتر درحالیکه حیوانی مطیع و آرام است، ممکن است بینهایت بداخلاق، خشمگین و کینه‌جو شود. چنانچه از شخصی تنفر پیدا کند، حتی با گنشت سالها کینه او را از دل بیرون نمیکند و سرانجام با انتقام کشیدن از او، تنفر خویش را ظاهر میسازد. اگر شتر فرصت پیدا کند سر یا قسمتی از گوشت بدن شخص مورد انزجار خود را خواهد جوید.»

پس از رانندگی حدود يك ساعت در جاده با مسیر تا حدودی مستقیم، عبور از کوهستان آغاز شد. هرچه بالاتر می‌رفتیم، راه باریک‌تر و پرییچ‌وخم‌تر میشد و کوهها سربلک کشیده‌تر و تیزتر میشدند.

بارش برف از نو شروع شد و ما مجبور بودیم که خیلی آهسته جلو برویم، سطح جاده لغزنده شده بود. مکالمه ما کاملاً قطع شد و احساس کردم که ناخودآگاه، دودستی به‌درب اتوموبیل چسبیده‌ام و با همه توانائیم، دوپایم را به کف اتوموبیل می‌فشارم، فاصله اتوموبیل ما از کف دره‌های عمیق مجاور بیش از چند سانتیمتر نبود. بشدت ترسیده بودم، برای اینکه اعصاب خود را آرام سازم، لازم دیدم که به‌همسفرم آرامش ببخشم. با ترس و اضطراب بسمت راننده برگشتم و درحالیکه سعی میکردم خودم را آرام نشان دهم گفتم: «این واقعاً جالب توجه است که درچنین شرایط نامطلوب جوی و راه بدین صعب‌العبوری، حوادث ناگوار روی نمیدهد!»

مهندس گفت: «کننتس آیا اینطور فکر میکنید؟ درحالیکه بتصور من، وقوع حوادث درجاده‌های کوهستانی، امری عادی و

طبیعی مییابد. همین دیروز ما پیامی را دریافت کردیم که یک کامیون با ۵ کارگر در همین حوالی به دره سقوط کرده اند و چند روز پیش سر مهندسی که در عباس آباد کار میکند به همراه یک مهندس دیگر بطور معجزه آسایی از مرگ نجات پیدا کرده اند. اتوموبیل آنها لغزیده بود و با شتاب بداخل شیب تند دره مجاور سرازیر شده بود، اما خوشبختانه اتوموبیل بیک تخته سنگ گیر میکند و متوقف میشود. اتوموبیل گرچه درهم می پیچد و له میشود، اما آندو نفر تنها با خراش های جزئی، جان سالم بدر میبرند. همین دیروز یک اتوبوس با ۱۳ مسافر به دره سقوط کرده اند و همگی کشته شده اند. البته راننده مسئول حادثه بوده است، او سربیش از اندازه سرعت داشته است. در هفته گذشته یکی از راننده های شرکت ما با یک کامیون از جلو تصادف میکند و پاهایش می شکند و هم اکنون گچ گرفته و در بیمارستان بستری مییابد. اخیراً راننده خودرو پست نیز در اثر حادثه ای در همین حوالی بقتل رسیده است.»

در حالیکه از ترس بر خود میلرزیدم، فریاد زدم: «آه، تو را بخدا بس کن! اگر بهمین نحو ادامه دهی، مجبور میشوم که اتوموبیل را ترک نمایم و بقیه راه را پیاده طی کنم!»

برای اینکه بر ترس خود چیره شوم، تصمیم گرفتم چشمهایم را هم گذارم و سعی کنم بخواب روم. اما موفق نشدم، کامیونهای عظیم از روپرو می آمدند و از چند میلیمتری بغل اتوموبیل کوچولوی ما میگذشتند. با رد شدن هر کامیون، قلب من چندین بار فرو میریخت و هر بار مرگ را بوضوح جلوی چشمانم میدیدم.

وقتی موفق نشدم چشمهایم را بسته نگه دارم، تصمیم گرفتم آنها را به مربع های پرنقش و نگار فرش کف ماشین بدوزم و متوجه گذر از پیچ ها نشوم، پیچ هایی که آنقدر تند بودند که پس از عبور یا کف دره ای عمیق پیدا میشد یا چسبیده بکوهی میرسیدیم که مثل دیوار راست بالا رفته بود. اما هر چه سعی کردم نتوانستم حتی برای

يك لحظه چشمانم را بهم بگذارم. درست مثل این بود که بخواب مغناطیسی فرو برده شده‌ام، چرا که سانتیمتر به سانتیمتر از طول جاده را که میپویدیم و بجلو میرفتیم، از دید من مخفی نمی‌ماند.

پس از حدود چهار ساعت، یکبار دیگر بر شدت بارش برف افزوده شد. دانه‌های برف، بزرگتر، متراکم‌تر و انبوه‌تر فرو می‌ریختند. باد مثل شلاق برفها را بکوه میزد، برفها که نمیتوانستند خود را روی دیواره‌های سنگی نگهدارند، جمع میشدند و هر چند لحظه یکبار فرو می‌ریختند و جاده باریک را باریکتر و رانندگی را مشکل‌تر میساختند.

مهندس همراه ناگهان به جلو خیره شد و گفت: «این چیزی است که همیشه اتفاق می‌افتد!» ما به سرپیچی رسیده بودیم که بعد از آن جاده با شیب تندی سرازیر میشد. او در پائین يك کامیون را دیده بود که در عرض جاده متوقف شده است و پشت سر وی دهها کامیون و خودرو دیگر منتظر هستند تا راه باز شود و آنها بحرکت خود ادامه دهند.

کامیون که زنجیر نداشت، نتوانسته بود در بالا آمدن از شیب تند جاده خود را کنترل کند، لیز خورده بود و عرض جاده را گرفته بود و ترافیک را بکلی بند آورده بود. راننده بدشانس که بظاهر بی تفاوت بنظر میرسید، جلوی کامیون ایستاده بود و سعی میکرد تا سیگارش را آتش بزند. سایر راننده‌ها و مسافرین اطراف او جمع شده بودند و بوی ناسزا میگفتند و او را نفرین میکردند. مردم فریاد میزدند: «باید کله‌اش را کند و جگرش را در آتش جهنم سرخ کرد و سوزاند و بدنش را طعمه گرگهای بیابان کرد، او يك آدم دیوانه، احمق و بدتر از همه يك توله سگ میباشد.»

اما این ناسزاگوئی‌ها نتوانستند واکنشی در راننده ایجاد کنند و مثل آبی که به پشت اردک ریخته شود، بدون تأثیر محو شدند. ظاهر امر چنین مینمود که این راننده بخصوص، اولین بار نمیباشد

که چنین مخمسه‌ای را آفریده است و در گذشته چندین بار چنین راه‌بندانهایی را بوجود آورده بوده است. این راننده یقیناً تصور میکند که همه حرفهای مردم باد هوا است و لذا او آنها را از يك گوش میشنود و از گوش دیگر به بیرون میفرستد. باعتقاد راننده، در چنین روز سختی، مردم بایستی بگونه‌ای دل خود را خنك كنند و با گفتن ناسزا، خود را سبك نمایند.

اما راننده خاطی هنوز سیگارش را آتش نزده بود که همه آمادگی خود را اعلام کردند و سعی نمودند باو کمک کنند و خودرو را راه بیندازند، اما این کار آسانی نبود. لحظه به لحظه بر شدت برف افزوده میشد و کولاك برف در گوشه‌ایمان سوت میکشید و در آن هوای سرد خشك کننده، تکه‌های درشت برف بصورت توده‌های سنگین بر سر و روی مسافران سرگردان میریخت. اتوموبیل‌های سواری که كوچك بودند، لحظه به لحظه بیشتر بزیر برف فرو می‌رفتند و از دید پنهان میشدند. سرانجام همه تسلیم شرایط جوی شدیم. راننده‌های کامیون، برزنتهای روی بار را سفت کردند، راننده‌های اتوموبیل‌ها، درها را بستند و قفل کردند و مسافران و راننده‌ها در حالیکه در پالتوها و پوستین‌های خود فرو رفته بودند، بستون يك بطرف نزدیکترین سرپناه در يك کاروانسرا براه افتادند.

وقتی به کاروانسرا رسیدیم، فهمیدم که این تنها ما نبوده‌ایم که چنین فکری به سرمان زده است، پیش از ما نیز چندین کامیون و اتوموبیل دیگر نیز همین کار را کرده‌اند و راننده‌ها و مسافران به این کاروانسرای تازه تعمیر شده هجوم آورده‌اند و اطاقهای کاروانسرا را اشغال کرده‌اند و گروه ما چاره‌ای نداشت مگر آنکه در اصطبل مجاور پناه بگیرد.

مسافران سرگردان در قهوه‌خانه کاروانسرا چهار زانو دور تا دور اطاق روی زمین نشسته بودند و سمار در گوشه‌ای قلقل می‌جوشید. کاروانسراچی و فرزندانش به سرعت چای را در استکانها

میریختند و میان میهمانان توزیع میکردند. چیزی نگذشت که تعدادی قلیان نیز چاق شد و در دسترس مسافران یخزده که کم کم گرم میشدند، قرار داده شد. البته تعداد قلیانها آنقدر نبود که به هر مسافری یکی برسد، از این روی، مسافران در دود کردن قلیان باهم شریک میشدند. صدای کرکر قلیان و قلقل سماور، در تضاد کامل با فریاد و خروش طوفان برف بیرون قهوه‌خانه، محیط امن و گرمی را فراهم آورده بود. محیط کاروانسرا مطلوب شده بود فقط بدین خاطر که شرایط در بیرون وحشتناک بود.

مهندس همراه من رو به کاروانسراچی کرد و پرسید: «برفهای آسمان را دارند پارو میکنند؟! امروز چه خبر هست؟!» مهندس که فارسی را میتوانست حرف بزند، بدین ترتیب باب گفتگو را با کاروانسراچی گشود. میزبان کمی خندید و گفت: «این عالیه که خداوند اینهمه آب بما عطا میفرماید. آب یعنی برکت و نعمت. تنها تأسف من این است که نمیتوانیم آنرا ذخیره کنیم. وقتی ابرها دوباره کنار بروند و خورشید بتابد، برفها ذوب میشوند و بیابان سرازیر میگردند و در داخل شن‌ها و ماسه‌های دشت‌ها ناپدید میشوند و برای هیچکس سودی دربر نخواهند داشت.»

پرسیدم: «تصور میکنید این بارش برف خیلی ادامه پیدا کند؟» پاسخ او يك جواب دیپلماسی بود، او گفت: «من نمی‌توانم بدین سؤال شما پاسخ بدهم تا اینکه برف بایستد. اما این را میتوانم بگویم که خانم باید شب را در همین جا سپری سازند.»

هوا بهتر نشد و حدود ساعت ۴ بعد از ظهر يك کاروان دیگر هم از راه رسید. مردان و حیوانات کاروان هر دو از سرما یخ زده بودند و خسته و کوفته بنظر میرسیدند. برای شترها جایی در اصطبل وجود نداشت، ساربانان مجبور شدند نوعی اصطبل برفی در فضای باز برای شترها بسازند، اما تلاش آنها نومیدانه بود، بمحض آنکه آنها محوطه‌ای را از برف پاك میکردند، بلافاصله از نو با برف

تازه پر میشد. آنها مجبور شدند شترها را دایره وار نزدیک هم بخوابانند. سرساربازان مقداری کاه در مرکز حلقه کوچک ریخت. يك لحظه بعد، باد همه کاه را برد. سرساربازان و دیگر شتربانان از تلاش خود خسته شدند و دست کشیدند. آنها کوفته‌تر از آن بودند که تلاش دیگری را برای نجات شترها شروع کنند، آنها را بحال خود گذاشتند و وارد کاروانسرا شدند، کفش‌های نمدی پوشیده از برف را جلوی درب ازپا درآوردند و دستمال غذای خود را پهن کردند و سفارش چای دادند. خیلی زود نان و چای خود را صرف کردند و روی زمین دراز کشیدند و پوستین‌های نمدی خیس را بروی خود انداختند و بخواب عمیقی فرو رفتند.

همسر کاروانسراچی غذا را آماده کرد و حوالی شب برنج، نان داغ و گوشت کباب شده را برایمان آورد. میزبان میدانست که در آنشب کاسبی خوبی خواهد کرد، همه میهمانان سرمازده و گرسنه بودند و در آن حوالی، مهمانسرای دیگری هم وجود نداشت.

پیشتر راننده‌ها ارمنی بودند، شتربانان و چندتائی از راننده‌ها مسلمان بودند. از همین روی میهمانان برحسب معتقدات مذهبی و ملیت بدور هم گرد آمده بودند. آنها باهم درباره کار و کاسبی، گرامافون، مغازه‌ها و پیشرفته‌ها در هند و امریکا صحبت میکردند. آنها درباره همه‌چیز حتی آژانس‌های جهانگردی، هتل‌ها گپ میزدند. وقتی موقع پرداخت صورت‌حساب شد، همه غرولندکنان حساب خود را پرداختند اما زیر لب به میزبان لعنت و نفرین میفرستادند و او را دزد سرگردنه بحساب می‌آوردند. به‌تصور میهمانان، کاروانسراچی همه‌چیز را چندین برابر حساب کرده بود.

زندگی برای آرامنه مشکل بود، آنها با فشار مداوم مردم بومی روبرو بودند و میبایستی خیلی محتاطانه قدم بردارند و به آداب و سنن آنها جسارتی نکنند تا بتوانند به‌زندگی آرام و بی‌سرو صدایی ادامه دهند.

ایرانیها تمام شب را خوابیدند و برخی نیز مرغ خیال را رها کردند تا آزادانه بدور کشتی بدون سکان حیات به گردش درآید. در این زندگی یکنواخت و روزمره، چنین گسستن‌ها و فرار از واقعیت‌ها چقدر شیرین و مطبوع میتواند باشد. قلیان، چای، برنج، تریاک، یکدست بازی تخته، گرمای مطبوع پس از یک سرگردانی در زیر برف و کولاک و مهم‌تر از همه نداشتن شتاب، چقدر میتوانند بار زندگی را سبک کنند، خداوند هوا را این چنین نامناسب ساخته است تا آنها بتوانند برای لحظاتی چند از این دنیای سخت و سرد و یکنواخت پای بیرون بگذارند و بمسائلی غیر از مادیات بیندیشند! «اه، ای زاهد پاک اندیشه، در آنها که به زندگی صمیمانه عشق میورزند، خطایی نمیتوانی پیدا کنی، بعلاوه هیچکس مسئول بدیهای دیگری نمی‌باشد. بگذار آنها هر آنچه هستند، باشند، چه هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت... مرا بخودم واگذار، شب به هر کجا که سرآیم، سرای من خواهد بود و تو ای غم، هرگز دوستی نخواهی یافت، من زندگی کردن را آغاز کرده‌ام. تو میتوانی به قلب و روح من بتازی، اما هرگز بمن صدمه‌ای نمیتوانی بزنی، شکوفه‌های عشق به زندگی همچون سپری نیرومند و قوی مرا از رنج و درد تو مصون میدارند.»

«اه به قدرتت غره مشو، تو چه میدانی که در کتاب ازل چه نوشته‌اند...» اینها زمزمه‌هایی بود که یکی از کاروانیان پس از آنکه بوی تریاک مستش کرده بود، زیر لب ادا میکرد.

یک راننده بومی ناگهان از جای خود پرید و بسمت درب رفت. بمحض اینکه او درب را باز کرد، برفهای جمع شده پشت درب یکباره بداخل سرازیر شدند. هوا در بیرون آنچنان سرد بود که اطاق در ظرف کمتر از چند ثانیه تبدیل به یخچال شد.

چند لحظه بعد او برگشت، یک تابلوی کاشی در پشت درب نظرم را جلب کرد. کاروانسراچی نوشته روی آنرا برایمان ترجمه

کرد: «دو چیز برای يك مسافر لازم میباشد؛ يك كيف پراز پول و يك شمشیر تیز.» او سپس توضیح داد و گفت: «اولی برای تأمین احتیاجات و آذوقه و دومی برای حفظ جان. البته این مربوط به زمان‌های خیلی گذشته است. اما من حتی در جوانی، خود شاهد بوده‌ام که از ثروت و نعمت عدل تنها میتوان در سایه شمشیر لذت برد. شما خانم نمی‌توانید بفهمید که در این مملکت چه می‌گذرد و چه تغییرات و تحولاتی را پشت‌سر گذارده است. ده سال پیش مسافتی را که سیزده شبانه روز طول میکشید طی شود، امروزه، يك روزه طی میشود. من از آن زمانها قصه‌های شیرینی دارم، زندگی در کوهستان آدم را مدهوش میسازد چه با شکار چه با جنگ! اما اینك کار است و راه آهن، جاده است و کامیون!

وقتی بچه بودم، شاه با درباریان و همه حرم خود در لباس‌های زیبا و چادرهای ابریشمی از جلوی همین کاروانسرا می‌گذشت، هزاران اسب عربی، شتر و قاطر با پالان‌های زیبا و مروارید دوزی شده در خدمت بود، رقاصه‌های زیبا وسیله طرب درباریان را فراهم می‌آوردند و ساقی‌های سیمین روی، شراب و کباب تقسیم میکردند. زندگی فقط برای همین دسته بود و از لذات زندگی هم تنها همین گروه بهره میبردند. مسافرت در شب و حتی در روز بدون تفنگچی و محافظ غیر ممکن بود، سارقین مسلح در معابر کمین میکردند و به جان و مال مسافران رحم نمیکردند. اما اینك همه‌چیز سپری شده و راهها ساخته شده است و امنیت برقرار میباشد. در گذشته شاه ایران، شاه شاهان بود... اما ناگهان نطق کاروانسراچی با يك غرش وحشتناك قطع شد. همه ساختمان لرزید و دربهای قهوه‌خانه از پاشنه درآمدند. مهندس فریاد زد: «اه خدای من، يك انفجار!» مردیکه لحظه‌ای پیش اطاق را ترك گفته و سپس بازگشته بود، آرام از جایش بلند شد و دوباره بیرون رفت، بقیه جلوی در گرد آمدند تا به تعمیر و مرمت درب بپردازند.

پس از چند لحظه راننده ایرانی برگشت و در پاسخ اینکه چه اتفاقی افتاده است، ژست مسخره‌ای گرفت و گفت: (رفت!) (چه رفت؟) راننده ادامه داد و گفت: «کامیون رفت، من دیگر اصلاً آنرا نمی‌بینم.» با تعجب پرسیدم: «آن چه‌طوری رفته است؟» راننده ادامه داد و گفت: «من همیشه اینکار را میکردم، وقتی هوا خیلی سرد میشد، زیر ماشین آتش روشن میکردم که موتور یخ نزنند، این بار هم همین کار را کردم، اما مثل اینکه داخل بارهای من، دینامیت بوده است!»

او درحالیکه خوشحال بود که خودش با ماشین نرفته است درجای خود دراز کشید و دوباره به‌خوابی عمیق فرو رفت. بقیه هم همین کار را کردند و من نیز بعبادت ایرانیها، خودم را در داخل پوستین مچاله نمودم تا بلکه بتوانم یکی دو ساعت خستگی و رنج سفر را از خود دور سازم.

مدت زیادی نگذشته بود، شاید هم ساعت حدود ۱۲ بود که سکوت مطلق موجب شد که همه از جای خود بلند شویم. بیرون قهوه‌خانه هوا صاف و بدون حتی يك لکه ابر بود. در آن فضای سفید شده از برف، يك جنبنده هم پر نمیزد، صدایی شنیده نمیشد و حتی يك نسیم ملایم باد هم بگوش نمیرسید. افق سفیدپوش که با سکوتی مرگبار در زیر ستاره‌ها آرام گرفته بود، تا بینهایت کشیده شده بود.

مردی خود را از جمع بیرون کشید و زمین پوشیده از برف را شیار کرد و بسختی جلو رفت و خود را به‌محوطه‌ای رسانید که شترهایش را اسکان داده بود. بدنبال او صاحب کاروان و ساربان دیگر براه افتادند. شترها از سرما یخ زده بودند. همانند يك حلقه جادوگری، هیكل‌های عظیم‌الجثه قهوه‌ای رنگ گرداگرد حلقه و چسبیده به هم سنگ شده بودند. آسمان سفیدترین پتوها را بروی آنها پهن کرده بود و این واقعیت تلخ را که آنها درحالیکه همچنان بارها را بر پشت خسته و کوفته خود داشته‌اند و توبره‌هایشان پراز

گاه بوده است و با شکم‌های خالی جان باخته‌اند، از چشم همه مخفی داشته بود.

صاحب کاروان برای يك لحظه ساکت و بیحرکت همچون سنگ ایستاد و منظره را نظاره کرد و بتماشای حیوانات بی‌جان پرداخت. او سپس دولا شد و دست خود را بمیان پوشش ضخیم برفی فرو برد و بلند شد و زیر لب من من کنان گفت: «آنها حالا دیگر غذای گرگهای بیابان شده‌اند!» او سپس قطره‌های اشکی که روی گونه‌هایش سرازیر شده بودند پاک کرد و بسمت قهوه‌خانه براه افتاد. در پیشگاه مرگ، هیولاها هم کوچک و حقیر میشوند. در جمع این حلقه جادو شده اصلا اثری از آن صلابت، شکوه و غرور چند ساعت پیش بچشم نمیخورد. گروه وامانده در طوفان برف، برای مدت‌ها این مرده‌شوی‌خانه بزرگ برفی را که با کوههای سفید محصور بود و آسمان بی‌انتها سقفش بود، خیره باقی ماندند و مات و مبهوت بدان نگریستند.

هوا لحظه به لحظه بازتر و روشن‌تر میشد. وقتی صاحب کاروان از گوشه ساختمان پیچید، قطعه برفی از پوشش اطاق قهوه‌خانه بروی دستش افتاد. او به بالا و به برفهایی که آب میشدند و پائین می‌افتادند، نگاه کرد و زیر لب من من کنان گفت: «زندگی چقدر کوتاه است، حتی اگر از آسمانها بیاید!»

فصل چهاردهم

منظره زیبای کوهستان

وقتی روی صندلی‌های يك واگن كوچك كه قرار بود میهمانان شركت پیمانکاری راه‌آهن را از میان طولانی‌ترین تونل در خط راه‌آهن شمال عبور دهد، نشستیم، یکی از پیمانکاران راه‌آهن رو به من كرد و گفت: «آندو مهندسی را كه می‌بینی، با همسران یكدیگر ازدواج کرده‌اند.»

او سپس ادامه داد و گفت: «البته این امر مانع از آن نشده كه آندو همچنان دوستان صمیمی باقی نمانند. پیشگامی در عشق، نوع بخصوصی از شیفتگی میباشد كه آنچه را كه برخلاف عرف يك جامعه متمدن و نظام یافته میباشد، تحمل می‌كند. راستی جای شما راحت هست؟»

جواب دادم: «بله، خیلی هم خوب و راحت، اما بگوئید به بینم آیا در همه موارد، تونل‌ها در این مملكت قشنگ، این‌چنین باشكوه و جلال‌گشایش مییابند؟»

در پاسخم گفت: «نه، اما وضعیت امروز تاحدودی استثنایی میباشد. این طولانی‌ترین تونل در تمام طول خط میباشد، درازای آن به ۲۸۰۰ متر میرسد و البته باید بدانید كه ما از دو طرف به‌حفر

آن پرداختیم و در میانه راه بهم برخوردیم. در حفر این تونل، ما از پیشرفته‌ترین ماشین آلات موجود استفاده کرده‌ایم. دستگاه‌های حفاری جدید بقدری دقیق و خوب هستند که در رابطه حفر این تونل بخصوص، اختلاف عمل و محاسبات انجام شده ما روی نقشه، شاید از يك سانتیمتر تجاوز نکرد.»

لوکوموتیو كوچك و واگن‌هایی كه معمولاً بمنظور حمل دینامیت، سنگ، ماسه و مصالح بیای کار و داخل تونل بکارمیرفتند، امروز برای جشن و حمل میهمانها بکار گرفته شده بودند. میهمانان دعوتی، مدیران، پیمانکاران، مهندسین، دکترها، کارمندان دفتری و حسابدارها و دیگر اعضای وابسته به شرکت راه آهن دانمارك؛ کامپساکس، روی تختخوابهای تاشو چوبی كه با قالی مفروش شده بودند، نشسته بودند. خوب كه دقت كردم دیدم كه درمیان این گروه، افراد متعلق به دست كم ۱۱ كشور مختلف حضور دارند.

ورودی تونل با پرچم‌های ایران و گل‌ترین یافته بود و داخل تونل به وسیله چراغ بادی نفتی و کاربیدی روشن شده بود. قطار با شوخی‌ها و ذكر خاطرات توسط مهندسین و پیمانکاران براه افتاد، حرکت ناگهانی قطار موجب شد كه همه میهمانان بروی هم بریزند و همین امر خود موجب خنده و شادی مسافرین گردید. هرچه در داخل تونل جلوتر می‌رفتیم، فضا تنگ‌تر و هوا سنگین‌تر و فشرده‌تر میشد.

در يك نقطه در طول تونل، آب از پهلوی دیوارها پائین میریخت. یکی از پیمانکاران كه توجه مرا دید، رو به من كرد و گفت: «بهنگام كار، بسیار اتفاق می‌افتاد كه ما به رگه‌های آب داخل كوهستان برخورد كنیم. در چنین وضعیتی، تونل پراز آب میشد و كار روی دیوارهای تونل مشكل می‌گردید. يك روز ما در حین كار به يك نهر آب شور برخورد كردیم. چند ماه تلاش كردیم تا منشاء و دریاچه‌ای را كه آب از آنجا سرچشمه می‌گرفت پیدا كنیم، اما توفیقی بدست

نیاوردیم. در حین کار روی تونل، تقریباً هر روز ما با نوعی مشکل تازه روبرو میشدیم. گاهی اوقات همه کوه لغزش میکرد و ریزش مینمود و همه آنچه را که ما مسیر خط آهن و تونل مینامیدیم، خراب میکرد. زمانی لرزش‌ها و تکانهای شدید زمین، دریاچه‌های زیر زمینی و یا بارانهای تند، مانع از پیشرفت کار میشد. دو هفته پیش، آنچنان باران تندی آمد که ظرف نیمساعت سیلاب شدید نزدیک بود عباس آباد را بکلی با خود ببرد. در دامنه کوه خانه‌های کارگری و کارگران باهم طعمه سیل شده بودند. تلفات انسانی تنها در همین رویداد طبیعی بیش از یکصد نفر بود.

جنس این کوهستانها بیشتر سنگ آهکی، ماسه سنگی و رسی باز و شل میباشد. من تصور میکنم در کشورهای دیگر با شرایط نواحی جنوبی و شمالی ایران، چنین خط آهنی را نمیکشند. تنها مسئله حفاری و کوه ترکانی مطرح نمیشد، ساختن تونل و پل زدن روی بریدگی‌ها مسئله نیستند، مهم نگهداشتن دامنه تند کوهها و تپه‌ها از ریزش میباشد. کوه ترکانی اغلب تعادل را بهم میزد و این دامنه‌ها شروع به ریزش میکردند و مشکل از نو شروع میشد، دیوارهای عظیم حایل میبایستی در طول مسیر برپا شود تا از لغزش کوه و ریزش جلوگیری بعمل آید. اما شاه مشتاق است که این راه آهن هرچه زودتر کشیده شود و امر کرده است که کشیده شود و در مقابل عزم راسخ او، کسی را یارای مقاومت و مخالفت نمی‌باشد و همه این مشکلات را پذیرفته‌اند و سعی میکنند نیات او را اجرا کنند.»

ما تقریباً به وسط تونل رسیده بودیم که قطار متوقف شد و درس ساختمان راه آهن من هم نیمه تمام ماند. این‌جا را روشن‌تر کرده بودند و دیوارها و دروازه وسطی را مانند اولی با گل و پرچم تزئین کرده بودند و چای و نوشابه و شیرینی حاضر بود و تقریباً جشن کوچکی برپا شد و به سلامتی پیمانکاران و دو گروه

کاری که در حفاریهای خود از دو جهت درهمین نقطه باهم تلاقی کرده بودند، جامهای نوشابه را بالا بردیم و برای سلامتی و توفیق آنها و کار راه آهن هورا کشیدیم.

در درون دیوار تونل، حفره‌ای تعبیه شده بود و با شربت انگور پر شده بود. از سوراخ ریزی که در دل کوه و در زیر مخزن درست شده بود، شربت خنک و گوارا بیرون می‌آمد و مدعوین ظرفهای خود را پر میکردند و می‌نوشیدند و برخی نیز از کف دست بجای ظرف استفاده میکردند. عصاره انگور مثل آب يك چشمه گوارا، پیوسته از دل کوه بیرون می‌آمد و جام‌ها را پر میکرد. میهمانان، با کوبیدن ملایم جامهای کریستال به دیواره تونل، ریتم زیبایی بوجود آوردند. این آهنگ همراه با آواز و فریادهای شادی در تونل پیچید و غوغایی از شور و شغف بوجود آورد.

بعد از اجرای جشن، سوار قطار دیگری در آن سمت تونل شدیم. وقتی به انتهای تونل رسیدیم و از آن خارج شدیم، میهمانان تقسیم شدند و هر دسته‌ای به منزل یکی از مهندسین رفتند تا لباس عوض کنند و خود را برای صرف شام آماده نمایند. خانه‌های مهندسین دارای چندین اتاق خواب و حمام‌های متعدد نبودند، لذا هر کسی می‌بایستی گوشه‌ای گیریاورد و به تعویض لباس بپردازد.

از محل اقامت موقت ما تا محل اجرای میهمانی شام حدود يك کیلومتر و نیم راه بود. ریزش برف هم با شدت شروع شده بود. ما مجبور بودیم که حدود ۱۰۰ متر از مسیر را پیاده طی کنیم، اتوموبیل نمیتوانست تا جلوی درب ورودی ساختمان پیش برود. این فاصله را می‌بایستی در يك شیب تند به‌بالا برویم و معلوم بود وقتی وارد ساختمان شویم چه وضعی خواهیم داشت. جورابها و کفشهایمان غرق در گل و کاملاً خیس شده بودند.

البته در سرزمین‌های کوهستانی و در جشن و سرورهایی این چنین، بایستی منتظر وقایع غیر مترقبه بود. پیمانکار، يك سالن

میهمانی مخصوص به محل اقامت کوچک خود، اضافه کرده بود. هشتاد میهمان خود را بدور میز بزرگی که با گل تزیین شده بود، جا دادند و به صرف نوشابه و انواع خوراکی‌ها، گوشت گوساله سرخ شده و کباب بره و کبک و هم‌چنین غذاهای محلی سرگرم شدند. از یکی از میهمانها پرسیدم: «خیلی مشتاق بازگشت به وطن هستید؟»

او پاسخ داد: «نه، اصلاً دلم برای وطن تنگ نشده است. من عاشق چنین فرصتی برای خلاقیت و آفرینندگی هستم. من ابهت و عظمت این طبیعت را دوست دارم و از کار در ایران فوق‌العاده راضی هستم؛ مردم اینجا مثل بچه‌ها، دوست داشتنی و صبور هستند.» شخصی که با او صحبت میکردم، یکی از مدیران توانای شرکت کامپسا کس بود. از او پرسیدم، کارگران ایرانی هم مانند کارگران کشورهای غربی، خوب و کاربر هستند؟ پاسخ داد: «نمیتوانم جواب صددرصد مثبتی بدهم. شما نمی‌توانید چنین انتظاری از آنها داشته باشید. پیش از آنکه ما بدین سرزمین بیاییم، آنها هرگز چنین ابزاری را ندیده بوده‌اند و به آنها دست نزده بوده‌اند. آنها با فقر و گرسنگی بزرگ شده‌اند. آنها نه‌قوی هستند و نه پرانرژی و پرکار، اما رنج کش و صبور هستند و سختی‌ها را تحمل میکنند. آنها به‌دهکده‌های پراکنده در این کوهستانهای عظیم و وسیع تعلق دارند و خانه‌های خیلی کوچک بدوی را در نزدیک محل کارشان برپا می‌سازند. کارگرانی که با ما کار میکنند، تنها یک حفاظ در سایه یک سنگ بزرگ و یا حفره‌ای در دل کوه که بغار کوچکی شبیه است، بعنوان محل سکونت خود برمیگزینند. آنها تقریباً فقط با چای، میوه و نان زندگی میکنند و برغم سرمای شدید، با لباسی ژنده و پاره بسر میکنند.

گاهی اوقات می‌بینید که سه یا چهارتا باهم، چادری را برای خود برپا میکنند، البته این چادر، قطعات بهم وصله شده گونی و کیسه و مصالح از این قبیل میباشد، در اینصورت آنها شاد میشوند و

بر خود می‌بالند که قلعه خود را برپا کرده‌اند، تا اینکه نه يك طوفان، بلکه يك باد نسبتاً شدید، قصر افسانه‌ای آنها را ازجا میکند و با خود میبرد. آنها دوباره در همان نقطه و با مصالح مشابه به‌برپا کردن چادر دیگری میپردازند. تلاش آنها همه‌روزه بهدر می‌رود و آنها کمی دورتر را نگاه نمیکنند و از تجربه پند نمیگیرند و موقع مناسب‌تری را جستجو نمی‌نمایند. آنها فقط معتقد و متکی به سرنوشتی هستند که در ستاره‌ها نوشته شده است.» طرف صحبت من با لبخندی اضافه کرد: «آنها دیوارهای کلبه‌های خود را با سنگ و گل آنچنان سست و شل می‌سازند که کمترین موج انفجار، بنای آنها را درهم میریزد و خراب میکند. گاه اتفاق افتاده که کارگران درون کلبه نیز به‌مراه بنا به هلاکت رسیده یا شدیداً مجروح شده‌اند. ما بارها به آنها تذکر داده‌ایم و آنها را بر حذر داشته‌ایم که در چنین آلودگی‌های خطرناکی زندگی نکنند، اما نصایح ما هیچ ثمری نداشته است. اگر به‌اصرار ما، کلبه‌های خطرناک را رها کرده باشند، در اولین فرصت و بدور از چشم ما، دوباره به همان آلودگی‌ها باز می‌گرددند.

اگر به آنها بگوئیم که چه چیز سبب شده که کلبه آنها نتوانسته تاب بیاورد و خراب شده است، آنها تنها سرهای خود را تکان میدهند و میگویند: (سرنوشت) یا میگویند که خرسی از ما انتقام گرفته که جفتش را با تفنگ کشته‌اند و یا توله‌هایش را دزدیده‌اند!» پرسیدم: «آیا راهی وجود دارد که آنها را واداشت تا تندتر کار کنند؛ مثلاً با تغذیه بهتر؟»

پاسخ داد: «ما سعی کردیم، اما موفق نشدیم. ما رستوران کوچکی برای کارگرها درست کردیم و غذای نسبتاً ارزانی در دسترس آنها قرار دادیم. چند روزی آنها به رستوران مراجعه کردند، اما وقتی فهمیدند که در ماه بایستی چند قرانی بیشتر خرج کنند، دیگر به رستوران مراجعه نکردند و به عادت غذایی محدود و بی‌رمق خود برگشتند و چند قران بیشتر برای آینده‌ای که معلوم

نبود کی خواهد آمد و چگونه خواهد بود، ذخیره کردند، شاید هم پول پس انداز میکردند تا برای پسرشان يك زن قشنگ بخرند!»

از او پرسیدم: «در اینجاها، شعبه بانکی وجود ندارد؟» پاسخ داد: «نه، کارگران عقیده و اعتمادی به بانک ندارند. آنها حتی پولهای کاغذی؛ اسکناس، را هم قبول ندارند. آنها ترجیح میدهند که مزد خود را به شکل سکه نقره دریافت کنند.»

گفتم: «آنها برای همه عمر در منطقه میمانند یا بجایهای دیگری هم کوچ می کنند؟» در جوابم گفت: «بله، آنها در اینجا زاده میشوند و همینجا هم میمیرند، اما بیشتر در جوانی از دنیا میروند، مالاریا بیشتر آنها را درو میکند. ما در نزدیکیهای ساحل قرار داریم که بهشت پشه های مولد مالاریا است. در بیست کیلومتری اینجا، مزارع برنج قرار دارد که پشه های مالاریا در مردابهای حاصله رشد و نمو می کنند و بیماری را می پراکنند. مردم کمترین درکی از بهداشت ندارند و میکوشند بیماریها را با جادو و جمل درمان کنند. آنها وقتی جوان هستند، با کار و زحمت زیاد خود را فرسوده میسازند. مثلاً آشپز من فقط سی سال دارد، اما آنچنان ریز جثه است که بایستی روی يك چهارپایه بایستد تا بتواند، ماهی تابه را روی فر غذا قرار دهد و با آن کار کند، اما مثل يك آشپز ماهر و يك مرد کامل غذا را خوب و مطبوع طبخ مینماید.»

پرسیدم: «آیا زن ها هم با مردهایشان در کارگاههای راه آهن زندگی میکنند؟»

«نه، بیشتر آنها در روستاها باقی میمانند. شما در بامداد می بینید که این زن ها، دیگهای مسی پر از ماست را روی سر خود حمل میکنند و برای فروش به محل کارگاهها و شهرهای نزدیک میبرند. راستی متوجه شده اید که آنها همانطور که از شیب های تند پائین می آیند، جوراب و دستکش را هم با نقش های زیبا و دلفریب میافند؟»

مات و مبهوت جواب دادم: «نه، توجه نکرده‌ام.» او ادامه داد و گفت: «همه نقش‌ها و طرح‌هایی که ما سوئدیها تصور میکنیم، سنتی و اختصاصی ما هستند، در اینجا زنها با ظرافت و زیبایی خاصی مییافتند، نقش‌ها بسیار ساده و ابتدائی و رنگها همه از طبیعت الهام گرفته‌اند و رنگهای گیاهی و طبیعی هم بکار میروند. زنهای آنها بسیار زیبا و باریک اندام و درعین حال سخت کوش و پرکار هستند.» از هم صحبت‌م پرسیدم: «مراسم عروسی را هم در اینجا دیده‌اید؟» «نه، دلیلش هم این است که من يك مرد مجرد هستم و مجاز نیستم که در چنین مراسمی شرکت جویم. دوم اینکه چگونه انتظار داری، شخصی که مایل است مدت‌ها در میان این مردم باقی بماند، بخودش زحمت دهد که خوی و رفتار آنها را مطالعه کند. من همیشه بخودم نوید میدهم که باز هم در آینده فرصت چنین کاری را پیدا خواهم کرد و از این روی، مسائل را به‌عهده تعویق می‌اندازم. تصور میکنم این پشت‌گوش انداختن‌ها آنقدر ادامه پیدا کند که دیگر دیر شده باشد. راستی شما، مراسم عروسی روستایی را در این کشور دیده‌اید؟»

گفتم: «بله، یکبار من به‌شهر کوچکی در شمال تهران دعوت شدم. مادر خدمتکار من، مرا بدانجا برد و باید بگویم که آن دیدار، يك تجربه خوب بود. برای رفتن به‌دهکده ما سوار الاغ شدیم. پنج‌ساعت طول کشید تا ما از آن شهر كوچك به‌روستا رسیدیم. یکی از بستگان عروس، سوار الاغ پشت‌سری من شده بود، او اهل اصفهان بود و روی ماشین پست کار میکرد. خیلی زود فهمیدم که او خیلی دانا است. او هم میتواند بخواند و هم بنویسد، قبایش حاشیه سبز داشت و بعدها فهمیدم که او سید و اولاد پیغمبر اسلام (ص) میباشد. او نامه‌نویس حرفه‌ای بود و نامه‌های پستی را که حمل میکرد برای صاحب‌نامه میخواند و جوابش را هم خودش می‌نوشت و بمقصد دیگر میرسانید. از او پرسیدم که چگونه يك نامه عشقی را به يك زن جوان

مینویسد. او خیلی زود یکی از چند متن الگوی حفظ شده را برای ن کلمه کرد. متن نامه چیزی نظیر این بود: «تو مثل يك صبح بهاری پر جلا و درخشش هستی، اه، ای معبود من، چقدر من باید بدقبال باشم و همچون شمع تنهایی در دوری تو بسوزم و تمام شب را در فراق تو گریه کنم تا برق بامدادی، آسمان را رنگین و روشن بسازد. بگذار لااقل تنها يك پرتو از لبخندهای زیبایت، چهره مرا شاد سازد و به بین که چگونه حاضرم جان خودم را فدای تو کنم و چشم از این جهان فانی بشویم. طره زلفهای مشکي تو نمایی از بهشت و رویاهای من است. رویای شیرینی که اگر نمیبود، قلبم یکباره از طپش باز میماند و می ایستاد.

ای معبود من، تنها با يك نگاه مرا از این جهان خاکی بیرون ببر. وقتی در پیچه های چشمانم برای دیدن تو باز شوند، درست مثل این است که بروی بستری از مخمل آبی سیاه چشم دوخته ام، بادبانهای کشتی حیاتم را برافراشته ام و نسیم تندى مرا بسوی تو میکشاند. همیشه بخودم میگویم که وقتی بار دیگر تو را به بینم، اعتراف کنم که چگونه زندگی در فراق تو برایم رنج آور و کشنده است، اما وقتی تو را در کنار خود می بینم، همه چیز را روی این کره خاکی بفراموشی میسپارم...»

گرچه این سؤال بی معنی بود و به من هیچگونه ارتباطی نداشت، مع هذا بخودم جرأت دادم و از او پرسیدم: «شما ازدواج کرده اید؟» او با مهربانی پاسخ داد: «بلی، من چهار زن دارم که همه روی زمین کار میکنند. ما در بیرون شهر اصفهان يك مزرعه کشت خشخاش داریم!»

«ولی چرا، زنها را برده کرده اید و از آنها کار میکشید؟»
 «چرا؟ مگر خود شما کار نمیکنید؟»
 گفتم: «ولی خود شما چرا روی زمین کار نمیکنید و زحمت نمیکشید؟»

فریاد کرد و با شگفتی گفت: «ما کار نمیکنیم؟ این ما مردها هستیم که بفکر همه خانواده هستیم، در مسجد برای آنها دعا میکنیم و چرخ زندگی را میگردانیم. اگر ما همه روز را در مزرعه بکار مشغول باشیم، پس چه کسی به کارهای اساسی دیگر و بمراقبت از روح و مسائل اخروی پردازد؟»

منکه پاسخی برای این پرسش او نداشتم، ناچار سؤال دیگری را مطرح کردم: «آیا هر چهار زن را بیک اندازه دوست دارید؟ و آیا فرق نگذاشتن میان آنها برایتان مشکل نمیشود؟ بخصوص اگر هر چهار تا بیک اندازه زیبا و دلفریب باشند؟»

مرد بگونه‌ای به چهره‌ام خیره شد که تصور کرده باشد که من يك واقعیت زندگی را نفهمیده‌ام. او بمن گفت: «من با هر چهار زنم شام میخورم و سپس دستمال را بسوی زنی که برای گذراندن شب انتخاب کرده‌ام، پرتاب میکنم.»

«تصور میکنید که هر چهار زن به‌شما عشق میورزند و از دستورات شما اطاعت میکنند؟»

«بلی، و یکی از زنهای من بسیار ثروتمند میباشد، او سه بار ازدواج کرده است و بهترین زنهای من میباشد. همه شوهرهای او مرده‌اند، شوهر اولی، غذا پختن را بوی آموخت، دومی قالی بافی و سومی آنقدر او را کتک زده است که او اینك يك زن خواستنی و ایده‌آل شده است. من نسبت به‌وی خیلی مهربان هستم.» او سپس با اعتماد و اطمینان خاصی اضافه کرد:

«من يك مرد بزرگ و موفق هستم!»

با او به جدل برخاستم و گفتم: «چگونه باور کنم؟ بخاطر نوار سبزی که روی لباست داری؟»

او تبسمی کرد و گفت: «وقتی خیلی جوان بودم، سواد آموختم، دانش کسب شده در کودکی مثل نقش بر سنگ در تمام دوران حیات باقی میماند. و سپس خود را شناختم. بدبختی بزرگی است اگر که

آدمی خود را نشناسد، چه که در این صورت یا اصلاً بخود نمی‌اندیشد و یا درباره خود غلو میکند. شما بدانید که من شخص بزرگی هستم، دیگران به من مراجعه میکنند و پند و اندرز مرا جویا میشوند، من مجبورم که نامه‌های زیادی بنویسم، ثروت زیاد دارم و مهم‌تر از همه يك زن ثروتمند هم دارم!»

درباره مراسم عروسی دیگر چیزی نتوانستم شرح دهم، رقص شروع شد و ما با جدیدترین آهنگ‌ها و نواهای روز رقصیدیم و تا پاسی از شب به رقص و پایکوبی پرداختیم.

روز بعد به سفر خود به سمت کرانه دریا ادامه دادیم. پس از دو ساعت رانندگی، دیگر اثری از برف روی زمین ندیدیم. در راه درختهای بلوط گره خورده به پهلوه‌های کوه را در لباس قهوه‌ای پاییزی مشاهده کردیم. دقیقه به دقیقه، همانطور که به کرانه نزدیک‌تر میشدیم، سبزه‌ها هم بیشتر و متراکم‌تر میشدند.

هوا تاریک شده بود که ما به جنگلی انبوه و مرطوب رسیدیم. در روشنایی چراغ اتوموبیل، چشمان سبز شغالی درخشید و خرس‌های وحشی بدترکیب و زمخت، خود را بجای گاو به ما قالب میزدند. روباه‌ها، گربه‌های وحشی و آهوها در مقابل نور چراغ اتوموبیل زل میزدند و سپس برای مدتی با گام‌های بلند و کشیده در جلوی اتوموبیل ما میدویدند. در تاریکی مطلق و سیاه مثل زغال اطرافشان، پشت هایشان مثل برف، سفید میدرخشید.

گواینکه ما در داخل يك اتوموبیل آخرین سیستم سوار بودیم، اما از سیر و سیاحت در این جنگل غنی که گربه‌های وحشی سریع و چابک و پلنگ‌های تشنه بخون در دل بیشه‌زارهای غیرقابل رسوخ آن کنام گرفته‌اند، احساس سیاحان حادثه جویی را داشتیم که از میان جنگلهای آمازون می‌گذرند.

همسفرم رو به من کرد و گفت: «جای بسی تأسف است که شما دیر رسیده‌اید و برداشت برنج را نمی‌بینید. وقتی محصول برنج

میرسد، مالکین مزارع برنج تمام شب را بدور آتش در مزرعه خود بسر می‌آورند. آنها می‌نشینند، بازی میکنند، آواز می‌خوانند و فریادی شبیه زوزه از خود خارج می‌سازند و گرازهای وحشی را که به برنج رسیده چشم دارند، میترسانند. مشاهده مزارع سرسبز برنج بخصوص آنها که با شیب یکنواخت روی دامنه‌ها گسترده شده‌اند، تجربه‌ای شیرین و خاطره‌ای فراموش‌ناشدنی در تمام طول عمر انسان می‌باشد.»

در ساعت ۱۵ همان شب يك شام سلطنتی شامل خاویار، ماهی قزل‌آلای دودی را به‌همراه مهندس مسئول ساختمان پل مشهدسرا صرف کردیم. علاوه بر جمع ما، ۸ میهمان دیگر هم در این شام شرکت داشتند، همه بعد از صرف شام روانه خانه مهندسی که ایرانی بود شدیم. به‌سنت متداول ایرانیها، میزبان، اطاقهای خواب را به میهمانان زن واگذاشت و خودش به‌اتفاق میهمانان مرد روی مبلها و کف اطاق پذیرایی خوابید. میهمان نوازی خاص شرقی، اروپایی‌ها را بخود میکشد و اثر عمیقی بر روی آنها میگذارد. همه ما عمیقاً فریفته و مجذوب محبت‌ها و میهمان‌نوازی میزبانمان شده بودیم. هر سئوالی و هر خدمتی که موجب خوشحالی و راحتی میهمان شود، میزبان ایرانی با لطف پاسخ مثبت میدهد و اصلاً زحمتی احساس نمیکند. اتیکت و زرق و برق و تشریفات باید بکناری گذارده شوند تا بتوان فریبنده‌ترین لطف و زیبایی مشاهده آنچه را که آدمی در این خانه‌های آکنده از صفا و صمیمیت میگذرد، درك و احساس کرد. درچنین خانه‌هایی، بدرستی آدم خود را غریب احساس نمیکند و فراموش میکنند که در خانه خودش نمیباشد.

بامداد روز بعد، از برخورد شاخه زیبای نارنج به‌پنجره اطاقم بیدار شدم. نسیم ملایم دریا، شاخ و برگ‌های درخت را به‌جنبش واداشته بود. از بستر بلند شدم و به‌بیرون نگاه کردم. منظره رویانگیز و فراموش‌نشدنی بود، روز زیر تابش خورشید گرم می‌درخشید. در

باغ، گل‌های سرخ باز شده بودند و پرتقال‌های شفاف و شنگرف از درختهای مرکبات آویزان شده بودند. فصل گرچه به کریسمس نزدیکتر بود، اما در اینجا، هنوز تابستان بود، شاید هم امروز این چنین بود، این نقطه فقط ۵ ساعت رانندگی از يك زمستان سخت و پر برف فاصله داشت.

فصل پانزدهم

مدیران راه آهن و رؤسای سارقین مسلح

دريك میهمانی کریسمس که بتوسط یکی از مدیران شرکت کامپساکس برگزار شده بود، من خوش شانس بودم که بدان میهمانی دعوت شده بودم، چرا که در آنجا ترتیبی داده شد تا من بتوانم از کارهای ساختمانی راه آهن در جنوب ایران بازدیدی بعمل بیاورم. تصور میکنم که حال و هوای خوب کریسمس بود که در آن روز بیاری من شتافت. اصولاً در آن روز همه حال و هوای دیگری داشتند و خوشحال بودند و بخصوص مدیران دانمارکی شرکت، آنها با شور و صداقت خاصی به توزیع کارتهای دعوت مشغول شدند. تا پیش از پایان ماه فوریه، قبول خطر مسافرت از تهران بجنوب غیر ممکن بود، در آنموقع باران بشدت میبارید. زمستان و سیلابهای بهاری در کوهستان نه تنها راهها را می شستند، بلکه جان مسافرین بدون شك در معرض خطر مرگ قرار میگرفت. سیل آنچنان قوی و وحشتناك بود که دیوارها، خانه ها، مردم و چهارپایان را ظرف نیمساعت ازجا میکند و با خود میبرد. گروه مسافرین مشتمل بود بر مدیران دانمارکی، آقای کارنر و آقای بلاك، يك طبیب ایرانی، آقای هاكلین، يك مهندس سوئدی

که خیلی مورد توجه حکومت ایران قرار داشت و خود من. ما تصمیم گرفته بودیم که دره های ساکت و دست نخورده و وحشی واقع در فاصله صالح آباد تا خرم آباد را در لرستان پیاده طی کنیم. البته در هر وضعیتی، مهندس ها کلین و من طرح ریخته بودیم که حتماً دیداری از اهواز و محمره*، دو مرکز عمده و مهم (شرکت نفت ایران و انگلیس) بعمل بیاوریم. این دو شهر در جنوب ایران و در نزدیکی محل تلاقی رودهای دجله و فرات و درست در شمال خلیج فارس واقع شده اند. از همین روی ما با میزبانان خود قرار گذاشتیم که در تاریخ و مکان توافق شده، آنها و همچنین طبیب ایرانی را در قلب لرستان ملاقات کنیم.

در يك صبح خیلی زود، درحالی که برف و باران بروی شهر خواب آلوده فرو می ریخت، دو آدم ساکت و رنگ پریده به شوفر؛ گرگین که داشت اسباب سفر شامل رختخواب و چمدانها را روی باربند يك اتوموبیل خیلی جدید و شیک می بست، خیره شده بودند. این دو تماشاچی، آقای ها کلین و خود من بودند. جشن شنبه شب قبل در باشگاه اسکاندیناویها تا بامداد ادامه پیدا کرده بود و لذا ما نه تنها قوت و جانی نداشتیم، بلکه در حال خواب و بیداری بودیم. باغ قشنگ و مصفای باشگاه را خیلی زیبا ترین کرده بودند و سالن رقص را بصورت عرشه اقیانوس پیمای سوئدی؛ گریپ شولم، درآورده بودند و سایر اطاقهای باشگاه را بطرز زیبایی با مبلمان راحت آراسته بودند تا میهمانان برای رفع خستگی بدانها پناه برند و به گپ زدن با یکدیگر بپردازند. همه نوع موزیکی مترنم بود و آنها که بلیط سفر با کشتی تفریحی گریپ شولم را تهیه کرده بودند میتوانند در زیر آسمان پراز ستاره تهران در قاهره، استانبول، پاریس، جزیره مادریا در اقیانوس اطلس، آتن و غیره برقصند، بدون آنکه از ترس

جیب برها وحشتی بدل راه دهند!

لباس میهمانان نیز مطمئناً در حد پائین تری از استاندارد تریینات قرار نداشت. کولی‌ها، سرخ‌پوستان آپاچی، دریانوردان، دختران ماهی فروش همه در حد کمال زیبایی و دقت بنمایش درآمده بودند، البته لازم به تذکر نیست که ملکه کریستانا و دیگر برجستگان دنیا نیز از قلم نیفتاده بودند.

در نخستین روز مسافرت، آقای کاکلین و من چیز زیادی برای گفتن نداشتیم، درحقیقت خستگی شب قبل حال حرف زدن را هم بما نمیداد. بیشتر ساعات روز را ما در خواب گذراندیم. نزدیکیهای غروب تصمیم گرفتیم که برای استراحت کامل و یک خواب خوب، شب را در منزل مهندس ناحیه در بروجرد بسر آوریم. همین تصمیم موجب شد که روز بعد، هردوی ما خیلی هم وراج و پر حرف از آب درآئیم.

برای رسیدن به اهواز و محمره، ما میبایستی از کوههای لرستان میگذشتیم، ناحیه‌ای که تا چند وقت پیش آنها که برای جان خود اهمیت قایل بودند، هرگز خطر مسافرت و عبور از آن منطقه را قبول نمیکردند.

از همان لحظه ورود بلرستان، متوجه آثار و شواهد بیشمار سارقین مسلح و جنگجویی که زمانی براین خطه حکم میرانده‌اند، شدیم. در کوهستانها و بر بالای تپه‌ها، خرابه‌های قلعه‌های گلی را که رؤسای سارقین مسلح همانند حیوانات وحشی از میان آنها شکار را دید میزدند و تعقیب میکردند، مشاهده کردیم. این دژهای کوچک که بیشتر به پست‌های نگهبانی میماندند، بداخل مسیرهای پرپیچ‌وخم و باریک کاروان‌رو و بر روی زمین اطراف قلعه، دید و تیر کامل داشتند. در زمانهای گذشته، کسی جرأت مسافرت از این خطه را نداشت مگر آنکه باج سنگینی می‌پرداخت و یا با اسکورت سواران مسلح سفر میکرد. اما اینک امکانات لازم فراهم آمده بود و

انسان می توانست با اتوموبیل و بدون اسکورت و یا احساس خطری از میان این ناحیه کوهستانی زیبا بگذرد و از مشاهده زیباییهای طبیعت اطراف لذت ببرد. این پیشرفتها در نتیجه اقدامات دولت حاصل شده بود. حکومت ظرف چند سال گذشته، به منطقه حمله برده بود، سارقین مسلح را درهم شکسته و تار و مار کرده بود و اعضای آنها را خلع سلاح نموده بود. هم اکنون يك نیروی پلیس که بتوسط سوئدی ها سازمان داده شده است، جاده میان تهران و اهواز را از طریق برج های دیده بانی زیر نظر دارد و کنترل میکند. این برجها آنچنان نزدیک بهم برپا شده اند که يك ژاندارم از درون برج میتواند به ژاندارم مستقر در برج های مجاور علامت بدهد. با وجود این، هیچکس مجاز نمیشد که شب هنگام و بعد از تاریکی از این منطقه عبور کند. اگر مسافری پیش از غروب آفتاب به مقصد خود نرسد، او میبایستی شب را در نزدیک ترین پست ژاندارمری بروز برساند و سپس به سفر خود ادامه بدهد.

در خرم آباد توقف کردیم تا کفش ایرانی مخصوص راههای کوهستانی که گیوه نامیده میشود، بخریم. رویه این گیوه ها با نخ پنبه ای، ابریشمی یا پشمی بافته میشود و تخت آنها از نمد فشرده شده است. برای راههای خشک و در مناطق کوهستانی، این گیوه ها يك کفش ایده آل هستند. وقتی آدم آنها را بپا دارد، احساس میکند که روی يك کف پوش نرم مخملی گام برمیدارد. افزون بر این، گیوه ها با زمین پر سنگلاخ معابر کوهستانی بخوبی چفت و درگیر میشوند و مانع از آن میگردند که انسان بلغزد و سر بخورد.

بازارها معمولا همیشه شلوغ و پر سرو صدا هستند، اما معلوم است که وقتی دو فرنگی با يك اتوموبیل زیبا و خوش رنگ پیاده شوند و بقصد خرید گیوه وارد بازار شوند، چه شور و غلغله ای بپا میشود و ازدحام و سرو صدا چندین برابر میگردند. تصویری که اهالی از فرنگی ها دارند این است که اروپائیا همه ثروتمند و پولدار هستند

و پول خوب خرج میکنند. از این روی بمحض اینکه آنها فهمیدند که ما بقصد خرید گیوه وارد بازار شده‌ایم، دور ما جمع شدند و از سر و کول ما بالا رفتند. ما درست مثل دو مورچه چاق و چله‌ای شده بودیم که تعداد بیشماری مورچه‌خور، قصد شکار ما را کرده باشند. جمعیتی که اطراف ما جمع شده بودند آنچنان فشرده و متراکم بود که ما بسختی میتوانستیم حرکت کنیم. هیچ چیز نظر آنها را جلب نکرده بود، مگر دوربین عکاسی من. آنها تصور میکردند که این يك شیئی شیطانی میباشد، سلاح مخوف و اسرارآمیزی است که یا به آنها صدمه میزند و یا ارواح مقدسه و مقدسات دینی آنها را بخشم درمی‌آورد. اما فشار و ازدحام آنقدر سنگین و انبوه بود که من نمیتوانستم از آنها عکسی بگیرم. هر بار که متوجه میشدند من دست بطرف دوربین میبرم و یا قصد میکنم که به آن حرکتی بدهم، مردم روی از من بر میگردانیدند و چهره خود را با دست و یا در پشت سایرین پنهان میساختند. این وضعیت ادامه داشت تا آنکه يك پلیس بلند قامت و در یونیفرمی زیبا به کمک ما آمد و به مردم خطاب کرد: «آنها قصد آزار شما را ندارند و خوبی و خوشی را برای شما آرزو میکنند.» یکبارہ همه آرام گرفتند و ترس و وحشت از چهره‌شان زدوده شد، اما باز هم عقب نرفتند، کنجکاوتر شدند و دقیق‌تر به واریسی ما پرداختند. فاصله ما آنقدر بهم نزدیک شده بود که من دیگر نمیتوانستم دوربین را جلو ببرم و عکسی از آنها تهیه کنم، آنها بدوربین نزدیک شدند و به لمس شیئی جادویی و مرموز پرداختند. لرها هم زیبا و خوش قیافه هستند و هم به يك نژاد قوی و نیرومند تعلق دارند. مردان آنها بلند بالا و با شانه‌هایی عریض هستند و بدنی نرم و پرتحرک دارند. زنهای لر به شکل عجیبی قشنگ و دلربا هستند و درعین حال بسیار قوی و از سلامت جسمانی کامل برخوردار میباشند. من زنهای لری را دیدم که يك بچه را به پشت آویزان کرده بودند، بچه دیگری را به دامن پرچین و گشاد خود

گیر داده بودند و سومی را روی سینه نگهداشته بودند و معلوم بود که انتظار چهارمی را هم میکشند، گله را هدایت میکردند و یا بکارهای دیگر سرگرم بودند و احساس کمترین فشار و کوچکترین ناراحتی را هم نمیکردند. يك مرد لر، بینهایت بهداشتن يك چنین همسری افتخار میکند و برخود میبالد. وقتی در بهار و پائیز، لرها بدنبال دشتهای گرم و مناسب کوچ را آغاز میکنند و از کوهستانها سرازیر میشوند، بکرات اتفاق می افتد که زن لر بدون کوچکترین حادثه ای در راه، نوزاد خود را دنیا می آورد. او روی زمین دراز میکشد، فارغ میشود و چنانچه اتفاق غیر مترقبه ای روی نداده، زن لر تیکه ای از پارچه دامن پرچینش را پاره میکند و نوزاد را در آن میپیچد و در حالیکه آنرا به پشت خود میبندد و یا در بغل نگه میدارد، به راه پیمایی ادامه میدهد.

زن ایلایاتی و چادر نشین در محیطی بازتر و جالب تر از خواهرازان شهر نشین خود زندگی میکند و از آزادی بیشتری برخوردار است. آنها مانند شهر بها حجاب ندارند و همراه با بچه آوردن، مراقب گله هم هستند و اسبها را نیز رام میکنند، در حالیکه شوهرانشان یا با قبایل دیگر در جنگ و ستیز هستند و یا به دشمنی های خانوادگی سرگرم میباشند.

زن و مرد لر، هر دو، دارای چشمان و موهای به رنگ مشکی به سیاهی زغال هستند، رنگ بدنشان قهوه ای مسی و دارای دندانهای سفید و شفاف میباشند. لر ها زندگی را با چای، میوه، ماست و گوشت گوسفند و نان میگذرانند. يك فامیل لر نیز همانند يك خانواده معمولی از چهار زن و ده تا دوازده تا بچه تشکیل میشود. در فصل زمستان، این خانواده میتواند با صرف ۵ تا ۶ قران، غذا، پوشاک، سوخت و سایر هزینه های خود و گله اش را تأمین کند. این مبلغ به پول انگلیسی معادل يك شلینگ و شش پنس میباشد.

وقتی حدود سه ساعت رانندگی کردیم و از خرم آباد دور

شدیم، جلوی يك پمپ‌بنزین متوقف شدیم. راننده‌ای بهما هشدار داد که راه در جلو با يك سنگ بزرگ بسته شده است. آقای هاکلین که مسئولیت بخش عظیمی از خط آهن را در طول راههای کوهستانی ایران برعهده داشت، تمایلی نشان نداد که بخاطر يك قطعه سنگ، پیشروی خود را متوقف بسازد. او گفت: «با مقدار کمی دینامیت و اراده‌ای محکم و استوار، راه بزودی باز میشود.»

وقتی به نقطه‌ای که راننده کامیون تعریف کرده بود، نزدیک شدیم، قطعه سنگ بزرگی را دیدیم که از دامنه کوه لغزیده و بهنگام سقوط با يك کامیون تصادم کرده است و آنرا بشکل آهن‌پاره‌ای درآورده است. بارهای له شده کامیون در سمت دیگر جاده انباشته شده بودند و راننده و مسافری نیز در کنار آنها چمباتمه زده بودند. ما خدا را شکر کردیم که این سرنوشت در ستاره‌های ما نوشته شده بود!

پس از گذراندن مدت کمی در مشرق‌زمین، باشکال آدمی میتواند به سرنوشت اعتقاد پیدا نکند، رویدادهایی از این قبیل را می‌بیند و می‌شنود و می‌فهمد که چگونه این مردم معجزه‌آسا، از بلایای سخت و وحشتناکی جان سالم بدر می‌برند.

ابتدا تصور کردیم که همین سنگ فقط منظور نظر راننده‌ای بوده است که بهما هشیار داده بود، اما خیلی زود فهمیدیم که متأسفانه مشکل پیچیده‌تر می‌باشد. کمی جلوتر رفتیم، راه پیچ‌خورد و يك کیلومتر بیشتر جلو نرفته بودیم که با صحنه کاملاً متفاوت دیگری روبرو شدیم.

در محلی که راه بموازات رودخانه پیش میرفت، تعدادی کامیون که وقتی آنها را شمارش کردیم، درست ۶۰ تا پشت سرهم و قطاری متوقف شده بودند و راننده‌ها و مسافرین، خودروها را ترك گفته بودند و به تماشای کوه ریزش کرده شتافته بودند. آقای هاکلین تخمین زد که توده ریزش کرده باید حدود

بیست هزار متر مکعب باشد. مثل این بوده که پس از باران سیل آسا، همه يك کوه فرو ریخته است. بما گفته شد که ابتدا تکه های کوچک سنگ شروع به پائین آمدن کردند و بوسط جاده غلتیدند.

انفجار دینامیت بمنظورهای کوه ترکانی و راهسازی سبب شده بود که این قطعه سنگ ها در اثر موج انفجار، از جای خود تکان بخورند و خارج شوند و سپس همه کوه یکباره با غرش رعد آسایی فرو بریزد.

مثل همه مسافرین، ما هم مجبور بودیم که دست از ادامه مسافرت بشوئیم و شب را اتراق کنیم. مردمی که در آن حوالی زندگی میکردند، خیلی زود بو بردند که چه اتفاقی روی داده است. رؤسای سارقین مسلح سابق همراه با زنان، فرزندان، اسب و قاطر و خلاصه تمام ایل و تبار از کوه سرازیر شدند تا با پاك کردن جاده و فروش غذا به مسافرین مانده در راه، کار و کاسبی بکنند.

ژاندارمها خیلی زود ترتیب کار روی جاده را سازمان دادند. يك مورد خوشحال کننده در این رویداد ناگوار این بود که بار یکی از کامیونها، دینامیتی بود که از بنادر جنوبی بار زده بود و بسمت شمال در حرکت بود و پس از ریزش کوه بدین نقطه رسیده بود. در این نقطه بارها مبادله شدند، راننده ها کار مبادله کالا را میان خود سازمان دادند، کامیونهای که بسمت جنوب بار حمل میکردند، کالاهای خود را بداخل کامیونهای که بسمت شمال میبایستی بار حمل کنند، منتقل کردند و بالعکس. بدین ترتیب، تعداد زیادی از کامیونها دور زدند و بدنبال مقصد تازه خود براه افتادند. همزمان افرادی که به پاك کردن جاده مشغول شده بودند، با فریادهای یا علی، یا علی (ع) با شوق و شور بکار مشغول شدند. کار البته خیلی ساده و سریع هم شروع نشد، ابتدا راننده ها با افراد محلی مدتی به چانه زدن پرداختند تا بر سر دستمزد باهم به توافق رسیدند. وقتی مسئله پول در میان باشد، فرد ساده و معمولی ایرانی، با همه منش های

طبیعی و بالفطره خوب خود با کار فرما کنار می آید. البته او همیشه برای این اعتقاد است که سرش کلاه رفته است و او را فریب داده اند، که البته در خیلی موارد هم این چنین می باشد. انرژی عظیمی را که این دسته از مردم برای نفرین کردن و قسم خوردن صرف میکنند، میتواند در عملیات پاک کردن جاده بکار رود، اما بعلت احساس مغبون شدن در دریافت بستمزد، آنها اغلب از کار طفره میروند و جدی کار نمیکنند و از زیر کار در میروند. اما در هر صورت، کار دسته جمعی آنها جالب بود، بخصوص وقتی يك قطعه سنگ را بطور گروهی و با هم نوایی در ذکر نام علی (ع) پیشوای مذهبی شان از جای خود تکان میدادند.

زنهای ایلیاتی در لباس های خوش رنگ و شکیل خود، چادرها را برپا کردند و آتش افروختند و بساط چای را پهن کردند. درست در همان لحظه ای که آخرین پرتوهای کمرنگ خورشید در پشت کوههای بلند ناپدید میشدند، همه چیز یکباره متوقف شد. همه مردها در هر کجا که ایستاده بودند، در جای خود متوقف شدند، رو به مکه قرار گرفتند و به نماز ایستادند. آنها خداوند را سپاس گذاردند و به نیایش حضرت محمد (ص)، پیامبر گرامی پرداختند و از اینکه روز آنها بدین ترتیب پایان رسیده است، شکر گذاری کردند. وقتی نمازشان تمام شد، همه راهی چادرهای خود شدند. تنها چند تایی ماندند و فتیله مواد منفجره را آتش زدند. غرش انفجار با صدای مهیبی در هوا پیچید و به روز پایان گرفته سلام داد و با او وداع گفت. وقتی آخرین تکه های خرد شده سنگ با زمین برخورد کردند، لرها هم صدا فریاد زدند: «ما شاء الله!»

تقریباً پیش از آنکه همه مردها به چادر و کاشانه خود برسند، کوههای سربلک کشیده اطراف، با انوار نقره ای فام ماه پوشیده شده بودند.

در حالیکه کمی مضطرب بنظر میرسیدم، از شو فرمان پرسیدم:

«آیا در این محیط کوهستانی وحشی، امنیت کافی داریم که شب را به استراحت بپردازیم؟»

راننده خندید و گفت: «بله، البته که میتوانید، اما چهار سال پیش با يك ستون نظامی هم نمی توانستید شبی را در این منطقه به صبح برسانید.»

گفتم: «ولی من شنیده ام که چند راننده از پشت سر تیر خورده اند!»

در جوابم گفت: «این درست است خانم، اما قاتلین، لر نبوده اند. آنها دسته سارق مسلحی بودند که از خارج و از لابلای مرز گذشته و وارد کشور ما شده اند. البته آنها هم خیلی زود دستگیر و اعدام شدند. آنها را در همین محل بالای چوبه دار بردند تا مایه عبرت بد سگالهایی شوند که قصد چنین جنایاتی را دارند.»

«اما درباره آن موجود خبیثی که مسافری را اعم از زن و مرد متوقف میکرد و مجبورشان مینمود که لخت و عور شوند چه میگوئی؟»

در پاسخم گفت: «يك شرکت اروپایی رؤسای برخی از ایلهای لر را تحقیر کرده بود، این شیوه و سنت لرها است که انتقام خود را میگیرند، هر که به شخصیت و یا به مذهبشان طعنه بزند، او را بهر نحوی که بتوانند تنبیه میکنند. لرها حتی یکبار فرمانداری را که به آنها اهانت کرده بود، مجبور ساختند که لخت و عور به مقر حکومتی اش برود. در چنین موردهایی، گروه حمله کننده نه کسی را میکشد و نه مال کسی را بسرقت میبرد. روز بعد، کلیه لباسهای گرفته شده، بدون آنکه کسی به آنها دست زده باشد، برایشان پس فرستاده میشود.»

در این موقع راننده خنده ای کرد و گفت: «اگر خانم نگران هستند، میتوانند یکی از چادرها رفته و امان درخواست کنند!» او سپس ادامه داد و گفت: «سنت قدیمی سارقین مسلح این است که

يك غریبه همواره دشمن است مگر وقتی که وارد چادرشان شود، که در این صورت میهمان است و مسئولیت حفظ جان او بر عهده صاحب چادر خواهد بود. این مسئولیت نه تنها در چادر همان شخص اعمال میشود، بلکه همه چادرهای اهل آن قبیله را نیز شامل میگردد. این خصیصه میهمان‌نوازی آن‌چنان قوی میباشد که حتی اگر کسی مرتکب قتل هم شده باشد، بهترین راه برای او آنست که بچادر بستگان مقتول برود و امان بخواند. در آغاز، ممکن است لرها با شك و بدگمانی به شما نگاه کنند، اما بمحض اینکه دریابند که شما نیت شیطانی ندارید، با شما برسر لطف درمی‌آیند و بعنوان يك میهمان بزرگ و محترم، گرامیتان میدارند. من به شما اطمینان میدهم که هم‌اکنون همه لرهایی که در اینجا هستند، شما را بعنوان میهمان خود تلقی کرده‌اند. بفرض محال اگر گروههایی از کوه سرازیر شوند و بشما حمله کنند، یقین بدانید که همین‌ها که اکنون سوسوی آتش از چادرهایشان بچشم میخورند، تا آخرین قطره خونسشان از شما دفاع خواهند کرد.»

در این موقع آقای هاکلین رو به‌راننده کرد و گفت: «رختخوابهای سفری را پایین بیاور و در کنار جاده مستقر کن، امروز خیلی خسته شدیم، بهتر است هرچه زودتر قدری استراحت کنیم.»

در پرتو روشنایی چراغ‌های اتوموبیل، غذای کنسروی را روی يك ملافه پهن کردیم، غذا را با آرامش و اشتهای کامل صرف نمودیم. وقتی کار جمع‌وجور کردن ضایعات غذایی و قوطی‌های خالی تمام شد، آهسته بدرون کیسه خواب سفریم خزیدم و پوستین را هم روی آن کشیدم و در زیر آسمان پرستاره شرق وحشی بخواب رفتم. پیش از آنکه بخواب فرو بروم، رویاهای شیرین و دوست داشتنی از آنچه برایم گذشته بود زیاد داشتم، اما واقعیت‌های حال جالب‌تر بودند. لرها در چادرهای خود بدور آتش حلقه زده بودند

و قلیان دود میکردند، زنهایشان گوشت گوسفند تازه ذبح شده را کباب میکردند، نوای نای، آلت موسیقی مخصوص لرها که مردان جوان آنرا می نواختند، گوش نواز و لنت بخش بود. آنها خود و دیگر مردان قبیله را سرگرم میکردند تا شام آماده شود. فریاد جوش و خروش رودخانه از يك سمت بطور ضعیفی بگوش میرسید در حالیکه از سمت دیگر، از میان کوههای سربفلک کشیده، آهنگ قدقد هزاران کبک بگوش میرسید که در فواصل معینی از هم آشیانه داشتند و ناله جفدی و یا فریاد بزمین خوردن سم يك قاطر، آنها را سراسیمه میکرد و به صدا و حرکت و امیدداشت.

ماه پسفیدی نقره نورافشانی میکرد و به پرتوهای شعله آتش قوت میداد تا چهره این فرزندان طبیعت را زیباتر جلوه دهد. با بخاموشی گراییدن شعله ها و کم رنگ شدنشان، مردان و زنان خسته در همان جا که قرار گرفته بودند، روی زمین پهن شدند و بخواب رفتند.

پیش از آنکه خورشید فرصت پیدا کند تا نوك کوهها را با نور طلایی خود رنگین کند، ما از خواب بیدار شدیم. شبنم سنگینی رختخواب سفری و پوستین پراز پرمز را پوشیده بود. سرتا پایم از سرما میلرزید، رطوبت و سردی هوا اجازه نداد که هیچکدام از ما بیشتر بخوابیم. گرگین را که در درون اتوموبیل به خواب عمیقی فرو رفته بود، بیدار کردیم، او آتشی روشن کرد و ما خودمان را کمی گرم نمودیم. صبحانه هم کم کم حاضر شد، صبحانه ای بسیار مطبوع و دلچسب، نان و جگر تازه گوسفند!

وقتی خورشید هوا را گرم کرد، بکنار رودخانه رفتیم و در پناهی در زیر يك دوش طبیعی که مخلوطی از آب چشمه های طبیعی گرم و سرد بود و همانند آبشار کوچکی سرازیر شده بود، حمام گرفتیم.

گرگین راه و رسم کشورش را خوب می شناخت، گرچه به

صالح آباد پیام فرستاده بودیم که اتوموبیلی را جلوی ما بفرستند، او یقین داشت که زودتر از بعد از ظهر، اتوموبیل بدینجا نخواهد رسید و قبل از صرف ناهار، ما هرگز نمی‌توانیم منطقه ریزش شده را ترك گوئیم.

در فرهنگ فارسی، شتاب اصلاً جایی ندارد. خورشید گرم و داغ میتابید و فاصله راه هم زیاد بود. حتی حادثه‌جوترین اروپایی هم می‌فهمد و قبول دارد که صحیح نمی‌باشد که بخاطر ترس و نگرانی از فردا، امروز را خراب کرد. ما فرصت يك استراحت استثنایی و جالب را در مسافرت به‌سبك و الگوی ایرانی پیدا کرده بودیم و گرگین سعی کرده بود که این لذت را بحد کمال برساند. او کباب گوسفند و نان برشته داغ تهیه کرده بود و چای هم برایمان آماده ساخته بود. ملاقه، هم‌چنان در نقش سفره روی زمین پهن شده بود و بشکل زیبایی با گل‌های صحرایی ترین گشته بود.

ما به‌سفر خود از میان يك منطقه لم‌یزرع که بنظر میرسید بکلی بایر و سترون است، ادامه دادیم. هیچ‌خانه‌ای مگر برج‌های ژاندارمری چشم نمی‌خورد. هیچ چهارپا و حیوانی در آن دشت دیده نمیشد مگر اسب‌های خوش ترکیب و زیبای ژاندارم‌ها. منظره‌ای که رویاروی ما قرار داشت، قلوه سنگ‌های قهوه‌ای با رگه‌های قرمز بود که بر روی يك زمینه سرخ زرشکی پخش شده بودند و کوه‌های روبرو به‌رنگ زرشکی کمرنگ در زیر اشعه قرمز رنگ خورشید در حال غروب می‌درخشیدند.

ما درست در لحظاتی پیش از آنکه ژاندارم‌ها در آخرین پست بازرسی ما را متوقف سازند، از مرز لرستان گذشتیم. پیش از آنکه ما به صالح آباد برسیم، استپ‌های اطراف خود را در زیر انوار نقره‌ای فام ماه برنگ سرخ کمرنگ مشاهده کردیم.

روز بعد سوار قطاری شدیم که از صالح آباد به سمت اهواز

حرکت میکرد. در ظرف چند سال آینده، قرار است که این قطار دریای مازندران را به خلیج فارس مرتبط سازد. این برای ما يك تجربه جالب و فراموش ناشدنی بود که در يك کشور با سابقه شتر، قاطر و خانه‌های خشت گلی، سوار يك قطار کاملاً مدرن اروپایی بشویم.

ما با قطار از میان دشتی گنشتیم که در ابتدا پوشیده از خانه‌های آباد و مزارع و کشتکاری بود، اما کمی بعد، سرزمین وحشی و خالی از سکنه شد و تنها حیوانات وحشی در آن بچشم میخوردند. این بخش از جهان هنوز هم بصورت بهشت وحوش میباشد. تا آنجا که چشم کار میکرد، اثری از انسان در این نواحی دیده نمیشد مگر اینجا و آنجا يك چادر ایلپاتی بچشم میخورد.

گله‌های غزال در کمال آرامش بموازات خط آهن چرا میکردند، معلوم بود که آنها هنوز ترس از انسان و سلاح آتشین او را نیاموخته‌اند. مرغ‌های حواصیل سفید، لك لك‌ها و پلیکانها در جویبارهای کم عمق بدنبال غذا بودند. قوهای وحشی نوک بمیان بوته‌های انبوه برده بودند. کبکها و قرقاولها در میان بوته‌های علف وحشی این سو و آن سو میدویدند و شغالها در کنار ریلهای آهن، حمام آفتاب گرفته بودند و درست در لحظه‌ای پیش از آنکه قطار برسد، خط آهن را به آرامی ترك میگفتند. اردکهای وحشی و غازها در دسته‌هایی صدتایی دیده میشدند و عقابها با شکوه و منش خاص خود در آسمان میچرخیدند.

هنوز آغاز سال بود و خورشید وقت کافی برای برشته کردن سبزیها پیدا نکرده بود. همه دشت مثل يك باغ بزرگ و وسیعی بود که با خشخاش‌های قرمز مایل زرد، زنبق‌های برنگ زرد و آبی و ارغوانی، نرگس‌های زرد درشت، شقایق‌های بزرگ در همه رنگ و بسیاری گل‌های زیبای دیگر که من نه‌نام آنها را شنیده بودم و نه می‌شناختم، پوشیده شده باشد.

شب را در اهواز در منزل يك جوان تاجر انگلیسی که برای يك شرکت نفت انگلیسی کار میکرد، بسر بردیم. ما در خانه بیلاقی زیبایی وی که با نخلهای خرما محصور شده بودند، از حمام و هم چنین غذای گرم و مطبوع لذت بردیم. هر کجا که يك انگلیسی اقامت کند، هرگز استاندارد زندگی خود را پائین نمی آورد. خانه قشنگ او مجهز به همه تسهیلات موجود در يك خانه خوب اروپایی بود.

پیش از آنکه هوا تاریک شود، آقای هاکلین و من با قایق در روی رودخانه ای که از وسط شهر میگذشت، به گشت و گذار پرداختیم و پلهای بزرگی را که سوئدیها سخت سرگرم ساختن آنها بودند، بازدید کردیم. سپس به بازار رفتیم و نقره کاریهای اهوازیها را در مغازه های کوچک کنار خیابان مشاهده کردیم. در اهواز و محمره، اعراب زیادی دیده میشوند که با جمعیت محلی در آمیخته اند و این امر هرگز غیرطبیعی نمی باشد چه تنها يك رودخانه مرز مشترك محمره و کشور همسایه میباشد. نظافت و سلیقه ای را که در شهرهای شمالی ایران دیده بودیم، در اینجا بچشم نمیخورد و قرب و منزلت زنها در این ناحیه خیلی کمتر از زنان نواحی شمالی بود. میزبان انگلیسی بمن گفت که زن عرب خوزستانی گاری میکشد و درمزارع سخت کار میکند و بعنوان يك انسان بحساب نمی آید، درحالیکه چنین وضعیتی اصولاً با شریعت محمدی سازگار نمیباشد. او داستان تلخ زیر را درباره يك چشمه که بیرون شهر قرار دارد، برایم حرف زد. عربهای ایرانی، زنان خود را چنانچه قبلاً نوزاد دختر بدنیا آورده باشند بهنگام وضع حمل مجدد بکنار این چشمه میبرند. چنانچه این بار پسر بیاورند، يك گیلان از آب چشمه به آنها میخورانند، اما اگر دوباره دختر بزنند، او و نوزاد هر دو را برودخانه میاندازند و غرق میکنند. اما چنین رویدادهایی هرگز در میان جمعیت ایرانی سابقه ندارد. مردم ایران قلباً مهربان و اصولاً بچه را خیلی دوست میدارند.

بامداد روز بعد پیش از آنکه بسمت محمره عزیمت کنیم، فرصتی دست داد و من در معیت يك خدمتکار ایرانی که زبان انگلیسی را میتوانست صحبت کند، بدیدار يك خانواده فقیر ایرانی شتافتم. در راه، از وضعیت زندگی خصوصی اش سؤال کردم و پرسیدم: «حسین، شما چند زن دارید؟» او با غرور پاسخ داد: «هفت تا؛ شش تا عربی و یکی اهل اصفهان. زن اصفهانی ام بسیار زیبا میباشد، غذاهای خوشمزه ای طبخ میکند و قالی های قشنگی میبافد. اما او زنی پرخرج است. برای عروسی با او، من ششصد تومان به پدر و مادرش پرداختم و يك آئینه بزرگ و دو شمعدان و چند قالی خریدم. همه آنچه را که به او میدونم، هنوز نپرداخته ام، گویانکه چهار سال از ازدواج ما میگذرد. اما زنهای عربی را هر کدام بمبلغ از ۵ تا ۱۵ تومان خریدم. البته آنها زیبا نیستند اما در مزرعه خیلی سخت کار میکنند.» او ادامه داد و گفت: «برادرم در زندگی زناشویی اصلاً شانس نیاورد. او چهار زن خرید اما همه آنها در اثر بیماری وبا در تابستان سال قبل درگشتند. او اگر دو اسب میخريد، خیلی پرايش بهتر بود.»

گفتم: «ولی حسین شما که برطبق آیات قرآن حق ندارید بیش از چهار زن اختیار کنید.»

«البته که نه، چهار تا عقدی. ولی بقیه صیغه هستند.»

از او پرسیدم: «رفتارت با زنهای چگونه است؟ آیا نسبت به آنها سخت گیری میکنی و یا همه را دوست میداری؟»

«من به همه آنها غذا و لباس میدهم، آنها را دوست میدارم و گاهی هم کتکشان میزنم. برای اینکه آنها از من حساب ببرند، در فواصل معین، آنها را تنبیه میکنم، زن باید از شوهر بترسد و گرنه اسباب زحمت میشود. آنها بایستی بمحض اینکه دستور مرا میشنوند، بی چون و چرا آنها را اجرا کنند.» او صحبت خود را این چنین به پایان رسانید: «بله، حتی اگر تقصیری هم نکرده باشند، گاه و بیگاه تنبیه

میشوند تا همواره مواظب رفتار و حرکات خود باشند.»
 در این موقع ما بمنزل حسین رسیدیم. خانه بسیار فقیرانه و بی‌اندازه کثیف بود. منکه نمیتوانستم باور کنم که چگونه انسانها تحمل میکنند که در چنین محل متعفن زندگی کنند. بخاطر آوردم که یکبار يك طبیب ایرانی بمن گفته بود: «در اروپا بیماران بتوسط پزشك و دارو معالجه میشوند، اما در اینجا با جادو و جمل.»
 اگر من به‌مراه يك مرد اروپایی وارد این خانه میشدم، همه زنهای حسین مثل حیوانات غیر اهلی ناپدید میشدند، به اعتقاد آنها، در این کشور زنها مجاز نیستند که چشم نامحرم بدانها بیفتند بخصوص که مرد نامحرم، کافر و غیر مسلمان باشد. اما يك زن مجرد فرنگی، حس کنجکاوی آنها را هم پرمیانگیزد. شش زن عربی از درون دو اطاق كوچك بیرون آمدند و هم‌زمان بچه‌های قد و نیم‌قد کثیف با لباس‌های ژنده و آلوده در زیر دست و پای مادرها به بیرون خزیدند.

زن پرخرج اصفهانی در جلوی اطاقش که تمیز و مرتب بود و خوب جاروب شده بود، موقرانه نشسته بود. وقتی حسین و من وارد حیاط شدیم، او از جایش بلند شد، تبسمی کرد و به‌مراه سایر زنها باستقبال ما شتافت و سلام کرد.

تنها توانستم چند کلمه‌ای فارسی با آنها رد و بدل کنم، نه من لهجه آنها را میفهمیدم و نه آنها فارسی مرا درك میکردند. با وجود این، کارها خیلی خوب پیش میرفت، چرا که هرچقدر من بیشتر تبسم میکردم، آنها بمن نزدیک‌تر و نزدیک‌تر میشدند و در آخر درست مثل اینکه من يك اسب هستم، شروع به ور رفتن و سیخونك زدن کردند. به‌موهایم دست کشیدند، انگشت توی چشمانم کردند. مثل این بود که آنها بعمر خود چشم آبی ندیده بودند و لذا سعی میکردند بفهمند که این رنگ حقیقی است و یا عمداً من آنها را رنگ کرده‌ام. بخودم فشار آوردم که وانمود کنم از رفتارشان ناراحت

نشده‌ام، بیحرکت ایستادم و اجازه دادم تا آنها به‌واری و تحقیقات خود ادامه دهند، معلوم بود که آنها از این کار لذت می‌برند چرا که مثل بچه‌ها خوشحال بودند و گاه و بیگاه بلند بلند می‌خندیدند. آنها به‌بلوزم، به‌دامنم دست زدند و در آخر دامنم را بالا زدند تا به‌بینند که در زیر چگونه پوشش شده‌ام. در این موقع بود که مجبور شدم قدری خودم را بگیرم و اخم کنم.

زن اصفهانی سئوالاتی میکرد که فهمیدم درباره فرزند و بچه می‌باشد. از حسین خواستم که گفته‌های همسرش را ترجمه کند. او گفت که زنش مایل است بداند که: «شما چند فرزند دارید؟» وقتی بوی گفتم که من سه فرزند دختر دارم که از نظر خودم این تعداد زیاد بنظر میرسید، چهره زن درهم رفت و با قیافه دلسوزانه‌ای بمن خیره شد و گفت:

«يك زن ایرانی هرچقدر فرزند بیشتر بیاورد، نزد شوهرش عزیزتر است. به‌حال زنی که فقط سه‌تا بچه‌دارد، آنهم همه دختر باشند، واقعاً با ید متأسف بود.» او سپس آهی کشید و گفت: «چرا باید این چنین باشد؟ شما که درشت و قوی هستید! حتماً بخت بسته شده است.» او مدتی با دلسوزی بمن خیره شد و ناگاه بازویم را کشید و مرا بسمت اطاقش هدایت کرد و بمن گفت: «زن! من میتوانم کاری بکنم که تو فرزندان بیشتری بیاوری!» از او تشکر کردم و گفتم که در حال حاضر فرصت ندارم، باشد برای سفر دوباره من به‌اهواز، انشاءالله.

يك خانه ایرانی را بدون صرف غذا حتی اگر خیلی هم فقیرانه باشد، نمیتوان ترك گفت. آنها باصفا و لطف به‌میهمان خود می‌گویند: «حضور شما، خوشبختی را به‌خانه ما آورده است.»

برای نوشیدن چای به‌اطاق حسین رفتم. معلوم بود که او برای مدت زیادی در خدمت اروپائیها بوده است. اطاق از کف تا سقف با چیزهایی که معمولاً دور ریخته میشوند، تزیین شده بود، عکس

بچه‌ها، منظره‌های طبیعی، تصویر ظروف و گلدانهای آلمانی، عکس رقاصه‌ها و نقاشی‌هایی از این قبیل تمام دیوارهای اطاق را پوشانیده بودند. جلوی پنجره‌ها، پرده‌های ساتین زرد رنگ آویزان شده بود و کف اطاق با يك قالی زیبا کار همسر اصفهانی حسین، مفروش گشته بود. اطاق گردگیری و خوب نظافت شده بود.

حسین، همسر اصفهانی‌اش و من حلقه‌وار روی کف اطاق نشستیم و زنهای عربی گوشه اطاق ایستادند و بما زل زدند و گاهی هم با خوشحالی بلند بلند میخندیدند.

من نمی‌توانستم در آنجا زیاد توقف کنم زیرا که مسئولین شرکت نفت ایران و انگلیس برنامه‌ریزی کرده بودند که پالایشگاه بزرگ نفت را بما نشان بدهند.

دربازدید از پالایشگاه، باشگفتی به قدرت سازمان‌دهی انگلیسی‌ها در رفتار با مردم محلی آفرین گفتم. کوچکترین نارضایتی در میان کارگران محلی مشاهده نمیشد. این کارگران فقیرانه‌ترین زندگی را در کلبه‌های حصیری میگذرانیدند، درحالی‌که کارفرمایان آنها؛ انگلیسی‌ها، دربهترین خانه‌های به‌سبک اروپایی و مجهز به کلیه وسایل راحتی و محصور در میان درختان نخل و گل و گیاه زندگی میکردند. اهالی بومی، انضباط و احساس رعایت عدالت انگلیسی‌ها را تحسین و تمجید میکردند و از اینکه انگلیسی‌ها همیشه سرشان را بالاتر از همه نگاه میدارند و خود را بالاتر از همه میدانند، به آنها احترام میگذاشتند.

میدانهای نفتی در ۱۵۰ میلی شمال محمره قرار دارند و بنظر میرسد که معادن طلا هستند. تنها از يك میدان آنقدر نفت بدست می‌آید که میتوان با آن در تمام طول يك جنگ جهانی، سوخت تمام ناوگان دریایی بریتانیا را تأمین نمود.

افزون بر اینها، میدانهای تازه کشف شده که آنقدر غنی هستند و فشارشان زیاد است که میبایستی بطور متناوب شیرهای آنها بسته

شود و گر نه قیمت بازار جهانی شدیداً پائین خواهد آمد.

ما در داخل کارخانه‌های مختلف واقع در محوطه پالایشگاه چرخ زدیم و گشتیم تا آنکه برنامه بازدید تمام شد و ما مجبور شدیم که به اهواز باز گردیم. اما بهنگام بازدید از تلمبه‌خانه‌ها، مخازن، دستگاه‌های تقطیر و تصفیه نفت، آنچنان طوفان شنی پیا شد که ما بزحمت میتوانستیم چند قدمی جلوی روی خود را به‌بینیم. بهمین سبب هم ما نتوانستیم با هواپیما به اهواز باز گردیم. يك اتوموبیل سواری در اختیار ما گذارده شد و ما در میان صحرای بی‌آب و علف راه خود را به سمت اهواز درپیش گرفتیم. شوفر، مسیری را دنبال کرد که اصطلاحاً مسیر خط لوله نامیده میشد؛ چهار لوله قطوری که نفت شوشر را به محمره میرسانیدند.

در نیمه راه، کنار يك تلمبه‌خانه نفت که درست در وسط بیابان و بدور از هر آبادی مستقر بود توقف کردیم تا چای بنوشیم. رو به مهندس مسئول تلمبه‌خانه کردم و گفتم: «حتمأً در وسط این بیابان و بدور از شهر و هر نوع آثار تمدن، زندگی خیلی سخت و آزار دهنده میباشد.» او در پاسخ گفت: «البته گاهی زندگی در اینجا خسته‌کننده میشود، اما چهار خانواده در اینجا باهم زندگی میکنند، ما دارای دو میدان تنیس، يك باشگاه و يك استخر شنا هستیم و نمیگذاریم زندگی کسل‌کننده شود. بعلاوه هر سه سال یکبار، ما شش ماه مرخصی با حقوق داریم و بعلاوه حسابهای بانکی ما باندازه کافی پر میشوند و میتوانیم در لندن خوش بگذرانیم و پولهایمان را خرج کنیم. سختی توقف در این بیابان را در آنجا جبران میکنیم. در هتل‌های لوکس اقامت میکنیم، به تئاتر و سینما میرویم و به گردش و تفرج میپردازیم. همسرم و من معمولاً يك ماه اول را در لندن میگذرانیم، ماه دوم را به پاریس میرویم و سپس به لندن برمیگردیم و از دوستان و آشنایان دیدن میکنیم. در روزهای آخر که هم پولمان تمام میشود و هم من دلم برای کار و این محیط آرام و ساکت

تنگ میشود، روزشماری میکنم که هرچه زودتر دوباره به وسط همین بیابان برگردم و زندگی ساکت و بدور از سروصدای شهر لندن را دنبال کنم.»

شب را درخانه یکی از مهندسين در صالح آباد بسر بردیم و صبح روز بعد برای دیدار پزشك ایرانی و آقای مهندس اهل دانمارك بسمت دربند شماره ۲ حرکت کردیم.

هرچه بیشتر بداخل منطقه کوهستانی رخنه میکردیم، مسافرت دلچسبتر و جالبتر میشد و احساس میکردم که این سفر يك تجربه بسیار باارزش و استثنایی میباشد.

گرگین، شوfer که تا باز شدن راه در محل ریزش کوه باقی مانده بود، پس از آنکه مأمورین، با انفجار دینامیت، راه را باز کرده بودند، حرکت کرده بود و به دزفول شهر بزرگ قدیمی که در چند میلی صالح آباد قرار دارد، رسیده بود و شب را در آنجا بااستراحت و خوشگذرانی پرداخته بود. او آنقدر افراط کرده بود که مجبور بود قدم بقدم کنار رودخانه اتوموبیل را نگهدارد و سرو صورت خود را بشوید تا از شدت سردرد خود کمی بکاهد.

منظره لحظه به لحظه زیباتر، دلچسبتر و شکیلتر میشد. گلهای وحشی بهاری مثل يك فرش مخملی پر روی زمین را پوشانیده بودند، علاوه بر تنوع رنگ گلها، کوهستانها در اینجا مثل هرجای دیگر از ایران که من دیده بودم، همه رنگ شده بودند؛ از رنگ زرد تا سبز. در قلب کوهستان، باریکههای قرمزی به رنگ سرخی خون دیده میشد که انسان تصور میکرد قلبی با چاقو شکافته شده و خون داغ به بیرون پاشیده شده است. و درست در بالای این رگههای خونی، نوارهایی با روشنترین رنگ سبز کمرنگ قرار گرفته بود که بتدریج در بالا به رنگ سبز، سبز تیره و قهوه‌ای و باریکههای آبی رنگ تغییر میافتند. در این تابلوهای نقاشی بدیع، رنگها پیوسته عوض میشدند و بر بالای آنها رنگ آبی عالی آسمان صاف ایران،

طاق زده بود.

ما در محل اردوگاهی که مهندسین و کارگران به ساختن بیمارستانی سرگرم بودند، اتراق کردیم. در این مکان، کلبه‌هایی برای کارگران و یک خانه سنگی برای مهندسین برپا شده بود. در طول سفر چند روز آینده ما، احتمالا این آخرین شامی بود که ما در زیر سقف صرف می‌کردیم.

صبح روز بعد، شیپور بیدارباش در ساعت ۶ صبح بصدا درآمد. بعداز نیم ساعت رانندگی در امتداد کرانه یک رودخانه، ما با شوفر، جاده و با تمدن و شهرنشینی خدا حافظی گفتیم. در آن سوی مسیر رودخانه کم عرض، اوون، راهنمای ارمنی ما با تعدادی الاغ باربندی شده، تعدادی قاطر سوار و باربر که احتمالا زمانی در این کوهستانها به سرقت و شرارت مشغول بوده‌اند، انتظار ما را میکشید.

اوون یک آدم ریز جثه بی پروا، پرانرژی و کارآرا بود. وقتی باربرها از سنگینی باری که میبایستی بر دوش کشند، غرولند می‌کردند، او بدون درنگ، اعتراض آنها را با حرفهای تند و چوبدستی، خفه می‌کرد. چهار سارق پیشین که میبایستی ما را در کوهستان همراهی کنند، بعنوان بلد و محافظ بتوسط فرماندار لرستان مأمور شده بودند. آنها بخاطر شجاعت و مهارت در تیراندازی، مشهور بودند. روح سلحشوری و جوانمردی فطری این چهار ایلپاتی ایمنی ما را تضمین میکرد و نشان میداد که آنها تا آخرین قطره خون خود آماده‌اند تا از ما دفاع کنند.

در روز اول و احتمالا تا روز دوم، نه چهار سارق پیشین و نه باربرها، هیچکدام کمترین توجهی به من ننمودند. در ایران رسم و سنت براین است که مردان بیگانه به زن همراه اشخاص دیگر توجه و التفاتی نکنند و این عمل را زشت و گناهی نابخشودنی میدانند. این جوانمردان، تصور کرده بودند که من به یکی از دو مرد همراهم تعلق دارم. اینکه چرا آنها مرا در این سرزمین سخت و کوهستانی

بدنبال خود میکشند، موجب شگفتی و حیرت همراهان بومی ام شده بود. آنها با تعجب مشاهده میکردند که چگونه یکی از دو مرد، مؤدبانه بهمن کمک میکند تا سوار بهترین قاطر بشوم. از نظر آنها این مهم نبود که يك زن سوار چه قاطری بشود، برای آنها مهم این بود که مردها سالم و راحت به مقصد برسند.

برای حدود دوساعت دیگر، باز هم ما صدای انفجار و کوم ترکانی را در مسیر خط آهن می شنیدیم، اما سرانجام همه چیز خاموش و سکوت بر همه جا مستولی شد.

مسافرت از میان این کوههای سربفلاک کشیده که در رأس پوشیده از یرف بودند، مثل قدم زدن در میان يك معبد عظیم بهسبك معماری گوتيك و بر روی فرشی از گلهای رنگارنگ بهاری بود. غرش رودخانه ارگ و ارغنون طبیعت بود و همه کبکهایی که در لای درز و شکافهای کوهستان میخرامیدند، دسته کرشاد را تشکیل داده بودند. احساسی عمیق از سپاس و شکر بدرگاه خداوندی، قلبم را مالا مال کرده بود، بعد از يك کوه پیمایی نسبتاً طولانی، روی تخته سنگی نشستم و درحالی که قلبم بشدت بالا و پائین میرفت، به طبیعت زیبا و شاهکار خلقت خیره شدم.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود، همانجا توقف کردیم و در کنار جویباری که آرام و لطیف زمزمه میکرد، بصرف ناهار مشغول شدیم. آبهای باریك راه خود را در میان درزها و شکافهای کوهستان پیدا میکردند، در کنار يك سخره بهم میپیوستند و آنگاه غرش کنان و بشکل آبشاری كوچك بدرون رودخانه، فرو می رفتند. قوس آب بصورت يك مجموعه کریستالی درخشان، به جهان رودر روی خود چشم دوخته بود.

در هر دوسوی رودخانه، درختان بادام وحشی شکوفه کرده بودند و عطر دل انگیز و ملایمی را باطراف می پراکندند. از فاصله نسبتاً دوری، آهنگ ملایم فلوتی بگوش میرسید. چوپانی روی يك

فرش سبز رنگ نرم تر از مخمل لم داده بود و برای گوسفندانش که سخت به چرا مشغول بودند، فلوت می نواخت. این گوسفندها در طول ماههای زمستان خیلی لاغر شده بودند، سرما بیشتر ذخیره غذایی آنها را از میان برده بود، اینک فرصت خوبی بود که هر چه میتوانند از این علفهای تازه بخورند و غذا ذخیره کنند چه بزودی در ماههای آخر تابستان، آنها از نو شروع به لاغر شدن خواهند کرد. در آن موقع خورشید هر برگ علف سبزی را روی زمین میسوزاند و هر ذره برفی را در نوک کوهها ذوب میکند.

بعد از صرف غذا، پیاده روی را شروع کردیم، ما میبایستی خود را برای یک راه پیمایی طولانی که در پیش داشتیم آماده میکردیم. گاه و بیگاه رؤسای سارقین مسلح پیشین که چشمهایی مثل چشمهای عقاب داشتند، در فاصلههای دور، گلههای بز کوهی را بما نشان میدادند که در میان کوهستان به چرا مشغول بودند. بعضی از این بزها آنقدر پیر و فرتوت بودند که بهنگام ایستادن یا راه رفتن مجبور بودند شاخهای بلند و سنگین خود را به روی پشتشان تکیه دهند. آنها وقتی متوجه ما میشدند، به سرعت از دامنههای پر شیب سرازیر میشدند و به نرمی يك آهو، موانع طبیعی و جویبارها را پشت سر میگذاشتند. پای بز کوهی به نرمی لاستیک است؛ وقتی او از روی مانعی میپرد، بر روی پاهای خود به زمین نمی نشیند، بلکه روی زانوهایش فرود می آید و سپس روی پاهایش بیالا میجهد. او هرگز نقطه فرود را هر قدر هم که کوچک باشد، خطا نمیرود.

ما به ارتفاع ۱۵۰۰ متری رسیده بودیم و مجبور بودیم که قاطرها را رها کنیم و پیاده سرازیر شویم. پایین رفتن از خم و پیچ ارتفاع ۱۰۰۰ متری واقعاً مشکل و خسته کننده بود. وقتی به مقصد رسیدیم، آنچنان خسته و کوفته شده بودم که بنظرم رسید بیش از دو برابر این راه را روی زانوهایم خزیده ام و جلو آمده ام. شب را با مهندسی که در آنجا به تنهایی زندگی میکرد، بسر

آوردیم. مسکن او كوچك و موقتی بود و در میان سرپناههایی که برای کارگران ساخته شده بود، قرار داشت. او برای چندین ماه بود که اثری از دوست و یا هم وطن را در آن منطقه دور افتاده ندیده بود و وقتی چشمش بهما افتاد، از خوشحالی به هوا پرید و با شوق زایدالوصفی از مدیریتش و من استقبال کرد. مهندس به افتخار ما يك بزکوهی بزرگ شکار کرد و اوون آشپز، دو اجاق آتش یکی نزدیک کلبه مهندس و دیگری در کنار اردوگاه موقت باربرها برپا کرد. باربرها در کنار آتش نشستند و کت های خود را بیرون آوردند و درحالیکه بانتظار غذا نشسته بودند، به لباسهای خود ور می رفتند. نزدیک اجاق دیگر، میز غذا خوری ما چیده شد و گیلانهای براندی روی میز قرار گرفتند. چادر ما نزدیک رودخانه خروشان برپا شد و درحالیکه درانتظار غذا بسر میبردیم، به مطالعه احوال لرها پرداختیم که بدور آتش حلقه زده بودند. آنها که سرگرم شکار حشرات موذی نبودند، داخل يك تغار كوچك خمیر درست میکردند. باربرها بعداً این خمیر را روی سنگهای داغ می پختند. وقتی نان حاضر شد، آنها چای هم دم کردند.

گواينكه كار باربرها سخت و طاقت فرسا بود و میبایستی بارهای سنگین را بر پشت خود حمل کنند و از شیب های تند کوهستان بالا و پائین روند، اما در تمام طول مسافرت، یجز نان و چای، غذای دیگری نخوردند. بعد از صرف شامی ساده، درحالیکه آتش کم کم خاموش میشد، باربرها یکی دو يك هم به قلیان زدند.

ما شام مطبوع كباب بزکوهی را همراه با نوشیدنی های خنك صرف کردیم و به بذله گویی و مزاح پرداختیم و در آخر چند آهنگ محلی را دسته جمعی و با صدای بلند خواندیم. آنگاه درحالیکه همه خسته و خوشحال بودیم، بهیستر رفتیم.

در ساعت ۶ بامداد، لگن دست شویی به نوبت مورد استفاده

قرار گرفت، در آن هوای لطیف بامدادی، چهار مرد با فرچه‌های پرکف مشغول تراشیدن ریش و يك زن با صورت پوشیده از کرم، برای حفاظت پوست در برابر اشعه سوزان آفتاب، بچشم میخوردند. در ساعت هفت براه افتادیم و به سفر خود ادامه دادیم و پس از یکساعت سواری با گوش‌های پائین افتاده قاطر‌ها وداع گفتیم زیرا که از این نقطه بعد، حرکت سواره غیر ممکن بود.

پزشك ایرانی پس از یکساعت بالا کشیدن خود از معابر سخت و کوه پیمایی خطرناك، درحالی‌که نفس نفس میزد، آهی کشید و گفت: «اگر میدانستم که چنین مسیر سختی را درپیش دارید، هرگز راهی این سفر نمیشدم و با شما نمی‌آمدم.» و بعداً وقتی ما درسمت دیگر کوهستان سرازیر شدیم و در چندین نقطه، بسختی میتوانستیم فقط جای پای پیداکنیم و در پائین، دره عمیق و سهمگینی را میدیدیم، پزشك ایرانی درحالی‌که میخندید، گفت: «آنچه که مرا آزار میدهد این است که من بقصد تفریح و تفرج گام در این سفر نهادم، اما می‌بینم که این تلخ‌ترین تجربه در زندگی‌ام شده است، هرگز بعمرم با چنین وضع مشکلی روبرو نشده بودم.»

بچه‌ها به شوق لذت بهره بردن از سرازیر شدن، رنج بالا رفتن را بر خود هموار میسازند، اما در اینجا تنها يك گام اشتباه، یعنی مرگی آنی در مغاك ژرف زیر پا بود. من که جرأت نمیکردم برای يك لحظه هم که شده به زیر نگاه کنم، همواره چشم به پشت پای راهنمایم دوخته بودم و میکوشیدم تا آنجا که ممکن است، چسبیده به او پیش بروم.

تماشا کردن مردمی که به راحتی در این کوهستانها بالا و پائین میروند، لذت و وجدی وصف ناشدنی دارد، حتی در وقتی‌که بارهای حجیم و سنگین را بر پشت داشته باشند. آنها اعم از اینکه بار را بر پشت و یا بر روی سر داشته باشند، همانند پلنگ کوهستان، چست و چالاک از دامنه‌ها بالا و پائین می‌رفتند.

اما گاه بگاه، توجه و علاقه ما به آنها یکباره محو میشد؛ وقتی آنها بهما خیره میشدند و به حرکات خشك و تشنجی ما نگاه میکردند و به تلاش‌های ما که وحشت زده میکوشیدیم خود را در سرازیرهای تند نگهداریم و با دلهره پائین میرفتیم، میخندیدند، همه شوق نگاه کردن به حرکات تند و سریع آنها را از دست میدادیم.

روز سوم بدترین روز مسافرت همه ما بود. در این روز فشار و ناراحتی بقدری سنگین بود که یکی از مدیران نزدیک بود به سکت قلبی دچار شود و قلبش از کار بایستد. از این روی ما مجبور شدیم که آهنگ پیشروی را کند کنیم و در فاصله میان هر دو بالا رفتن‌های سخت، استراحت کنیم. پیش از این، من هرگز در طول مسافرت، عصبی نشده بودم. روی يك تخته سنگ قرار گرفتم و بپائین به اعماق دره و رودخانه‌ای که در آن آب جریان سیل آسایی داشت، خیره شدم. هرچه بیشتر به پائین نگاه میکردم، احساس مینمودم که روحیه‌ام بیشتر رو به زوال میرود و عضله‌های ساق پایم سفت‌تر میشوند. من کاملاً ترسیده بودم.

وقتی بلند شدیم تا دوباره به کوه پیمایی خود ادامه دهیم، راهنما گفت: «در این موقعیت بخصوص، ما نباید زیاد چسبیده بهم حرکت کنیم، زیرا سخره‌ها زیر پایمان فرو میریزند و سنگهای پرتاب شده ممکن است به سر شخص جلویی اصابت کند.»

آنچه را که در زیر پایم دیده بودم و تصویری که در جلو رو داشتم، کمک کرد تا حالت بیم و وحشت دکتر ایرانی را درك کنم و به او حق دهم که بدون سبب غرولند نمیکند. ساعت‌های بعد، برایمان يك کابوس وحشتناك بود. در آخر مجبور شدم با نومیدی رو به یکی از مدیران همراه کنم و از او کمک بگیرم، ملتمسانه از او تقاضا کردم: «شما لطفاً در جلوی من حرکت کنید، وگرنه من تصور نمیکنم بتوانم خود را زنده به آن پائین برسانم، زانوهایم خشك شده‌اند و چیزی نمانده که کاسه‌های زانو از کار بیفتند. فکر میکنم بهتر

باشد که روی زمین به نشینم و پشت خود را به دیواره کوه حایل سازم و آهسته بپایین سر بخورم.»

قلب مهربان آقای بلاک که هیچگاه مانع از کمک او ب دیگران نمیشد، این بار هم بکمک من شتافت. بهمان ترتیب که گفته بودم عمل کردم و آقای بلاک هم، دورادور هوایم را داشت و مراقبم بود. از شب خیلی گذشته بود که موفق شدیم، چادر خود را برپا کنیم و در آن لحظه هرچه جنب و جوش داشتیم، قبلاً در طول روز انجام داده بودیم. هیچ چیز نمی توانست ما را به انجام کوچکترین حرکتی وادارد. کنار رودخانه و بدور آتش حلقه زدیم و منتظر جای داغی بودیم که اوون میخواست برایمان بریزد. ما می شنیدیم که دکتر چیزهایی را زیر لب زمزمه میکند، اما هوش و حواسی نداشتیم و از آینده خود هم چیزی نمیدانستیم. تنها کاری که توانستیم انجام دهیم این بود که تصمیم بگیریم به چیزی مگر يك استراحت، نیاز نداریم. اما ناگهان یکی از لرها فریاد کرد: «آنجا است!» و همه ما سراسیمه از جای خویش بلند شدیم، صدای شلیک تفنگ که باندازه غرش انفجار يك گلوله توپ وحشتناك بود، در آن دره پیچید و به گوش رسید، ما که تصور کرده بودیم يك خرس یا يك پلنگ بما حمله کرده است، از وحشت برخود میلرزدیم، اما وقتی دیدیم که قربانی گلوله تفنگ يك بز کوهی بوده است، بر ترس بیمورد و حماقت خود خندیدیم.

یکی از لرها از آقای بلاک تقاضا کرد که تفنگش را بامانت بوی قرض دهد، مدیر نتوانست درخواست او را رد کند. بعلاوه بعد از يك کوه پیمایی سخت، چه چیز بهتر از کباب آهو به آدمی می چسبد؟! مردی که تفنگ را به عاریه گرفته بود، حدود دو ساعت غیبت کرد، او که تمام روز را با بار سنگین از کوه بالا و پائین رفته بود و فقط نان و چای خورده بود، درحالی که گوزن جوان و نسبتاً سنگینی را بر روی دوش خود حمل میکرد، پیروزمندانه بطرف ما آمد و شکار را

بزمین گذاشت.

ما که طاقت تحمل گرسنگی را نیاورده بودیم، غذای مانده ظهر را خورده بودیم، اما غذای تازه بسیار اشتها آور و وسوسه انگیز بود و ما نتوانستیم خود را کنترل کنیم. از این روی برخود فشار آوردیم و بیدار ماندیم تا سهم خود را از غذای تازه میل کنیم. گوشت این شکار وحشی با پیاز آغشته شد و روی آتش کباب شد.

در حالیکه ما در انتظار آماده شدن کباب بودیم، لرها به شادمانی پرداختند و یک رقص عروسی جالب را بدور آتش اجرا کردند. آنها خیلی زود خستگی روز را فراموش کردند و به آهنگ حرکت رقص سرعت دادند و در ترنم اشعار لطیف عاشقانه همراه با رقص، اثری از فرسودگی و خستگی در آنها مشاهده نمیشد. یکی از جوان ترین آنها حالت خلسه روی داد. من هرگز نمی توانم تصویر زیبایی که این باربرهای خسته در آن شب بنمایش گذاردند، فراموش کنم. در پشت سر ما کوهستان وحشی تقریباً خالی از سکنه آرمیده بود. محیط مرئی کوهستانهای سربفلک کشیده همانند کله های پشمالوی غولهای عظیم الجثه، تا اعماق آسمان بنفش بالا رفته بودند. غرش رودخانه همانند فریادهای رعد و برقی که از دور شنیده شوند، ملایم پرده های گوش را نوازش میدادند. در آن سکوت مطلق شب، فریاد جغدها و قدقد کبک ها به وضوح شنیده میشد.

این راهزنان پیشین و باربرهای امروز، بدور آتش حلقه زده بودند و با آهنگی منظم به جلو و عقب خم میشدند، نیم رخ صورتشان وقتی در مقابل شعله های آتش نمایان میشد، برق آتش در چشمان آنها میافتاد و بیخبری مطلق آنها را از این جهان متمدن به وضوح به نمایش میگذاشت. در یک سمت حلقه، دوتا از باربرها سازه های نی ای مینواختند، و در سمت دیگر، دو جوان در حالت خلسه برقص مشغول بودند. چهره یکی از آن دو بیحال بود، دهانش نیمه باز مانده بود، لبانش پائین افتاده بودند و آب از لب و لوچهاش سرازیر گشته

بود و دو بازویش شل و بی حرکت در دوپهلوییش آویزان شده بودند. او همانطور خود را به عقب و جلو حرکت میداد و بدنش را می جنبانید و هم زمان آهنگی را زیر لب زمزمه میکرد که قابل شنیده شدن نبود. او از حالت خلسه بیرون نیامد تا آنکه اوون به سمت او رفت، روی او خم شد و شانه هایش را گرفت و بشدت تکان داد.

برای پنج روز تمام، ما در این کوهستانها به سیر و سیاحت پرداختیم. هر روز سفر و گردش ما جالب تر از سیاحت روز پیش بود و من در دامان این طبیعت زیبا و وحشی، از هر لحظه آن لذت بردم.

نگاه و طرز برخورد سارقین پیشین نسبت به من عوض شد. يك ایرانی کمتر سؤال میکند، او این کار را دون شأن و شخصیت خود میداند، او فقط نظاره میکند و می بیند. خیلی زود راهزنان پیشین و باربرهای امروز فهمیدند که من میهمان مدیر شرکت هستم و همسر هیچکدام از مردهای کاروان نمیباشم. از آن پس آنها بمن بعنوان عضوی از يك خانواده سلطنتی نگاه کردند و مراقبم بودند، رفتار آنها بگونه ای مؤدبانه شده بود، که آدمی تصور میکرد آنها در مدارس انگلیسی درس خوانده اند.

اگر به تر که باریکی از يك درخت بادام وحشی برخورد میکردم، آنها میدویدند و در رد کردن مانع و باز کردن راهم از یکدیگر پیشی میگرفتند. اگر میخواستم روی زمین به نشینم، آنها بلافاصله از کت خود، فرشی برایم پهن میکردند. منکه میدانستم کت آنها چندان تمیز نیست، اما نمی توانستم احسان آنها را رد کنم و خاطرشان را آزرده سازم و محبت و دوستی بی شائبه آنها را بدون پاسخ بگذارم. دوره های استراحت من برای خودم پراضطراب و برای هوادارانم بدل به صحنه رقابت و مسابقه شده بود!

گاه و بیگاه در خلوت و تنهایی و در درون چادر، لباسهایم و تنم را با بنزین می شستم تا حیوانات موذی تصور نکنند که خانه،

خانه خودشان هست!

وقتی سرانجام به مقصد رسیدیم و با یاران لر خود خدا حافظی کردیم، یکی از آنها از همراهان مرد من پرسیده بود که آیا میتواند مرا از آنها بخرد! او گفته بود که ۱۵ تومان می‌دهد، لباس و همه چیز را هم خودش تقبل میکند! او در برابر دریافت جواب منفی، آه سردی کشیده بود و گفته بود: «معامله خوبی بود، اما حیف...»

تبرستان

www.tabarestan.info

فصل شانزدهم

وای که چقدر احمق بودم!

جهودها در جلوی مغازه‌های عتیقه فروشی كوچك خود در خیابانهای لاله‌زار و شاه، نشسته بودند، آفتاب می‌خوردند و مواظب دیپلمات‌ها و خارجی‌هایی بودند که از آنجا رد میشدند. آنها به محل رنگ دیگری داده بودند و اشیاء قدیمی و بعضی عتیقه‌جات، محل را جالب و تماشایی ساخته بود. این کاسب‌ها كمک میکردند که مسافرین خارجی مقداری وقت گذرانی کنند و هیئت دیپلماسی مقیم تهران و خارجی‌ها که تنها با خانواده‌های ایرانی محدودی رفت و آمد داشتند، می‌توانستند با سرکشی به این مغازه‌ها، کمی تفریح کنند و درد دوری از وطن را فراموش نمایند.

در رژیم سابق خارجی‌ها نمیتوانستند بسادگی در مردم رسوخ کنند و از آنها بهره‌برداری کنند. اما اینك مقررات سفت و سختی برقرار شده و ایرانی‌ها مجاز نیستند که با خارجی‌ها تماس داشته باشند و با آنها گرم بگیرند از این روی، اینك دیپلمات‌ها و خارجی‌های مقیم تهران، ساعات بعد از ظهر خود را با گشت زدن در لاله‌زار و حول و حوش آن و نگاه کردن و احیاناً خرید اشیاء عتیقه، ظروف سفالی و مجسمه‌های برنزی در مغازه‌های سلیمان یا آبراهام

یا یزدگرد و دیگران، میگذرانند. آنها گاهی اوقات فرشهای ایرانی نادر را میخرند، البته آنها نمیتوانند همه روز این کار را بکنند و حداکثر میتوانند هر فصل سال فرش انتیک خوب را ابتیاع کنند، اما خرید يك لگن مسی یا يك پارچ آب بقیمت چند تومان را بیشتر میتوانند تحمل کنند و واضح است که چنین خریدهایی، موجودی حساب بانکی آنها را زیاد پائین نمی آورد.

البته اجتناب از ابتلای به تب عتیقهجات در تهران نیز غیرممکن است، حتی برای آنها که در این رشته تخصصی هم نداشته باشند و ندانند که این کوزه شکسته یا پارچ برنزی به یک هزار سال پیش تعلق دارد و یا مثلاً دو هفته پیش ساخته شده است. اما رسم و سنت جامعه شهری و متمدن است که اشیاء عتیقه را جمع آوری کند و خارجی هاهم هر جا گرد هم آمدند راجع به آنها حرف بزنند و از شکل و رنگ آنها تعریف کنند.

فروشندهگان عتیقهجات هم بخوبی میدانند که باچنین مشتریهای چگونه برخورد کنند. با هوش ذاتی و سازش پذیری شرقی، این فروشندهگان خیلی زود به سلیقه مشتری پی میبرند و رنگ و شکل مورد علاقه او را حس میکنند. اگر آنها بفهمند که يك خارجی باین زودبها تهران را ترك نمیکند، هرگز همه گنجینه خود را در بار اول در معرض دید او قرار نمیدهند و بتدریج سلیقه مطلوب خود را به وی القاء میکنند. بهمین دلیل است که معمولاً مجموعه عتیقهجات کادر دیپلماتیک مقیم ایران، همیشه شامل بهترینها و بدترینها بوده است. اگر فروشنده عتیقهجات احساس کند که علاقه و شور مشتری به خرید عتیقهجات رو بکاهش میرود، او بلافاصله يك قطعه بسیار گرانبها و نادر را حتی به بهای خیلی کمتر بوی میفروشد و حتی ممکن است يك پرده ملیلهدوزی و یا يك مجسمه برنزی را مجانی به وی هدیه کند. و این مشتری ناآگاه و خوشحال، خیلی زود و در خریدهای بعدی جبران میکند و خیلی بیشتر از بهای هدیه دریافتی، به فروشنده

جریمه میپردازد.

من مطمئن هستم که همه فروشندگان عتیقه‌جات با وجود آنکه وانمود میکنند که دشمن خونی یکدیگر هستند و بسختی با هم در رقابت میباشند، با هم دست‌بیکی هستند و حتی ممکن است با هم شریک باشند. آنها مشتری‌ها را با هم تقسیم کرده‌اند و هر دیپلمات و خارجی، مغازه مطلوب خود را میشناسد و صاحب مغازه هم بخوبی و با زیرکی کامل از او پذیرائی میکند.

من هم خیلی زود یکی از همین فروشندگان مطلوب خود را پیدا کردم. بررغم دقتهای زیادی که معمول میداشتم، بازهم احساس میکردم که هر بار که جنسی از او میخرم، بیشتر از دفعه پیش سرم کلاه گذارده است. اما این فروشندگان عتیقه‌جات، که بیشترشان یهودی هستند و در ایران زاده و بزرگ شده‌اند و خلق و خوی ایرانی پیدا کرده‌اند، بسادگی، آدم را سحر و جادو میکنند. مشتریها بعد از ظهر بدیدن آنها میشتابند، البته نه فقط برای خرید، بلکه برای اینکه چند دقیقه‌ای با آنها گپ بزنند. این فروشنده‌ها برای مشتریها قصه‌های قدیمی تعریف میکنند و از رویدادهای تاریخی گذشته حرف میزنند. آنها همه را میشناسند و در راست جلوه دادن دروغهای خود، خبره و استاد هستند. آنها حتی بعضی مشتریها را بخانه خود دعوت میکنند، برای آنها چای و شربت می‌آورند و از مسائل و مشکلات زندگی برایشان حرف میزنند.

برخی از این فروشندگان عتیقه‌جات، حتی مغازه‌ای هم ندارند و کالاهای خود را در داخل يك چمدان و یا بر روی يك الاغ حمل میکنند و بحالت سیار، تجارت مینمایند.

مدت زیادی از اقامت من در تهران نگذشته بود که این فروشندگان مرا کشف کردند و نقاط ضعف مرا شناختند و آدرس محل اقامتم را پیدا کردند. از این ببعد، اغلب من در جلوی درب ورودی خانه‌ام و درست در اوقات پس از صرف ناهار و یا چای

عصرانه بتوسط این چمدان بدست‌ها و یا سوار برالاغ‌ها محاصره میشدم.

بهتر است تعریف کنم که درنخستین دیدارم از مغازه عتیقه‌فروشی در لاله‌زار، چه اتفاقی افتاد. آبراهام در مدخل مغازه روی يك چهارپایه نشسته بود و فیلسوفانه، عابرین را ورنانداز میکرد. او بخودش میگفت: «نه، هیچکس نمیتواند خود را غنی و ثروتمند بحساب بیاورد درحالی‌که دیگران از ثروت او بهره‌ای نمیبرند.»

اتوموبیل‌های شیک با سرعت از جلوی مغازه رد میشدند، اما هیچيك از آنها جلوی مغازه ابراهام توقف نمی‌کردند. چنین بنظر میرسید ثروتمندانی که از اینجا رد میشوند خبر ندارند که يك بازرگان عتیقه‌فروش فقیر هم باید زندگی کند! در آن روز بخصوص آبراهام خیلی بدشمنی آورده بود. چند زن چادری بعلت بالا رفتن مالیات‌ها و گران شدن قیمت قند و چای، پارچه‌های زری خود را که مدت‌ها در صندوق جهیزیه آنها خاك خورده بودند باو فروخته بودند، البته او در این خریده‌ها، مغبون نشده بود ولی پول نقد به آنها پرداخته بود، طبیعت او این بود، برای يك آدم خسیس، گنجینه همه چیزش میباید. او نه تنها بایستی شکم شش نفر را سیر کند، بلکه مردی را هم که باو مبالغ زیادی بدهکار بود، بخاطر يك مسئله سیاسی به زندان انداخته بودند. آبراهام شش فرش گرانبها را نسیه به او فروخته بود و سندی هم از او در دست نداشت. مرد طرف معامله او از چنان شخصیت و مقامی برخوردار بود که درخواست رسید از او، بزرگترین توهین بوی تلقی میشد. اگر او رسیدی هم میداشت، کاری نمی‌توانست بکند، چه طرف او به جرم سیاسی زندانی شده بود. آشنایی دادن با چنین شخصی تاجه رسد به‌مرأوده و معامله، زندگی آبراهام را به‌مخاطره میانداخت.

دولت اموال مرد بیچاره را مصادره کرده بود و فرش‌های گرانبهای آبراهام نیز مشمول این مصادره گشته بودند. آبراهام

در اینجا هیچ کاری نمیتوانست بکند جز آنکه سعی کند و در معامله با دیگر مشتریها، خسارات وارده را جبران نماید. او مجبور بود که مینیاتورهای درجه ۲ را بعنوان عتیقه به هر مشتری معصوم و مظلومی که به سراغش بیاید، قالب کند و سبوهایی را که پسر ارشدش ساخته بود، بعنوان کوزه‌های سفالی ماقبل تاریخ به خارجی‌ها بفروشد. احتیاج قانون نمیشناسد و دروغگو هم هیچوقت حافظه درست و حسابی ندارد. تنها خدا از مشکلات آبراهام آگاه است و حتماً قلم عفو بر گناهانش میکشد. آدم دانا، احمق‌ها را خوب میشناسد، اما احمق‌ها بندرت از کار آدم عاقل سردر می‌آورند و خدای دانای بزرگ تنها میداند که چگونه به حساب همه رسیدگی کند.

آبراهام وقتی مرا جلوی مغازه دید، رشته افکارش پاره شد، از جای خود بلند شد و با احترام گفت: «مادام، ممکن است قدم رنجه فرمایند و بداخل مغازه تشریف بیاورند؟ من گوشواره‌های مینا کاری شده و قالی‌های زیبایی دارم که مادام یقیناً از آنها خوششان خواهد آمد.»

گفتم: «البته اجناس شما خوب هستند، اما قیمت آنها خیلی گران می‌باشد.» بارها به من تذکر داده شده بود که برای خرید تنها به مغازه‌ها نروم، از این روی سعی میکردم خیلی محتاط باشم و وسوسه نشوم.

آبراهام ادامه داد و گفت: «شنیده‌ام که شما خانه گرفته‌اید.» احساس کردم که او از روی محبت و مثل يك دوست مراقب من است و با من سخن می‌گوید. او در دنبال سخنانش گفت: «امیدوارم که خانه را گران به شما اجاره نداده باشند، از خانه خوشتان آمده است، گرم و راحت هستید؟ اگر لازم داشته باشید، من میتوانم، چند قالی به شما عاریه بدهم. تشریف بیاورید، من سعی میکنم تا آنجا که برایم ممکن باشد، قیمت‌ها را برای شما پایین بیاورم تا مناسب جیب شما باشد. من هرگز مایل نیستم که خانم زیبا و مهربانی چون شما را

فریب بدهم و اگر در فروش به شما ضرر هم بکنم، هرگز ناراحت نمیشوم، من اصلاً نمیتوانم اندوه و غم خانم زیبایی را که نتواند چیز مورد علاقه خود را داشته باشد، تحمل کنم، من اصلاً سعی نمیکنم که شما را به خرید چیزی مجبور کنم، اما اینطور استنباط کرده‌ام که شما بدنبال اشیاء عتیقه خوب و اصل هستید. من مایلم يك پارچه زری را که احتمالاً قیمت آن برای شما خیلی زیاد است، فقط نشانتان بدهم، اما این را بگویم که در ایران تك مییابد، مادام، بفرمائید، خواهش میکنم، داخل شوید!»

اما متأسفانه من يك ماهی کارکشته نبودم و خیلی زود در تور آبراهام گیر افتادم. وقتی داخل مغازه‌ای که از کف تا سقف با فرش و گلیم و پارچه‌های زری، سلاحهای قدیمی، کارهای برنزی، زینت آلات، انواع مینیاتورها، نقره‌کاریها و میناکاریها انباشته شده بود، گشتم، آبراهام هوس خفته مرا برای پارچه‌های زری در من بیدار کرد.

او هرچه جنس در مغازه داشت، برای ارائه بمن عرضه کرد، اما وقتی توجه و علاقه بیش از حد مرا به قلاب‌دوزی و این قبیل چیزها دید، قفسه حاوی کوزه‌ها، اقلام برنزی و چینی آلات را بست و هرچه پارچه قلاب‌دوزی، زری و ابریشمی داشت بروی میز پهن کرد و گفت: «من از وضع لباس شما احساس میکنم که خوش سلیقه هستید و به رنگ‌های زیبا و پارچه‌های خوب علاقه دارید و قدر می‌نهیید. همه خانم‌های اسکاندیناویایی چنین هستند و همین موضوع باعث افتخار و خوشحالی من است که به آنها جنس بفروشم. همه خانمهای اسکاندیناویایی که به تهران می‌آیند، از من جنس می‌خرند، من این را به شما نشان خواهم داد.»

او سپس يك بسته کارت ویزیت از کشوی جلوی خود بیرون آورد و گفت: «به بینید، چندین نام اسکاندیناویایی در میان آنها مییابد!»

او سپس يك پارچه ابریشمی قرمز رنگ زیبا با حاشیه دوزی طلا را بمن نشان داد که بیش از همه مرا وسوسه کرد و کاسبکار زیرك، خیلی زود این احساس مرا درك کرد و گفت: «این پارچه به دوره شاه عباس تعلق دارد.» رسم این فروشندگان عتیقه‌جات این بود که هر چه را که بدوران ماقبل تاریخ نسبت نمیدادند، میگفتند که به دربار شاه عباس و یا به عصر او تعلق دارند. او ادامه داد و گفت: «شما در هیچ کجای دیگر، يك چنین زری دوزی عالی پیدا نخواهید کرد.»

من در حال و وضعی نبودم که بتوانم با او بگویم که چشمانم حریصانه به پارچه دوخته شده بودند و محو زیبایی ابریشم زری دوزی شده بودم. من میبایستی به ادعاهای او کمی مشکوک میشدم، چرا که او جلوی من آمد و در حالیکه لبخندی به لب داشت، گفت: «مادام تصور میکنند که من آدم شارلاتانی هستم و دغل بازی میکنم! فکر میکنید که به شما دروغ میگویم؟»

پاسخ دادم: «متأسفانه باید بگویم که چنین افکاری در مغزم میگذرد.»

آبراهام گفت: «بلی، شاید من همان باشم که شما می‌اندیشید، اما با جرأت و اطمینان میگویم که خیلی بهتر از بقیه فروشندگان عتیقه‌جات هستم. من به شما اطمینان میدهم که آنها همه مشتریان خود را فریب میدهند و سر آنها کلاه میگذارند.»

گفتم: «من فکر میکنم که شما هم همین قصد را دارید.»

«نه، نه، مادام، هرگز چنین تصویری نکنید، من قصد فریب شما را ندارم. شما خودتان میفهمید که چه جنسی خوب است و من هم قیمت خرید را بیای شما حساب میکنم. ما قیمت‌ها را به تناسب علاقه‌ای که به مشتریها پیدا میکنیم، تعیین مینمائیم. این ممکن است بنظر شما عجیب بیاید، اما باید بدانید که ما عتیقه‌چی‌ها، هم اشیاء زیبا و عتیقه خود را دوست داریم و هم بعضی از مشتری‌هایمان را!»

تا حدودی با سخت دلی باو گفتم: «تصور میکنم، هرچقدر بتوانید او را سروکیسه میکنید!»

«مادام نباید اینقدر کم لطف باشند، درست است که ما عتیقه فروش هستیم، اما ما هم قلب داریم. ما مکار هستیم چرا که همه تصور میکنند ما قصد فریب آنها را داریم. اگر من يك قطعه مینیاتور عالی قدیمی را به يك مرد فرانسوی بفروشم، من میدانم که این قطعه سرانجام در یکی از ویتربن‌های موزه لوور پاریس جای میگیرد. هرچقدر هم من در این معامله سود برده باشم باز هم برد با مرد فرانسوی است، من يك کار زیبا را از دست داده‌ام، درست مثل این است که پسر من را از من جدا کرده باشند!»

«ولی من باید خیلی بیشتر از مرد فرانسوی بپردازم، چرا که من اصلاً از عتیقه‌جات سردر نمی‌آورم.»

آبراهام تذکره را نادیده گرفت و ادامه داد: «مرد انگلیسی خوب پول میدهد، اما خرید را فقط به صرف خرید انجام نمیدهد. انگلیسی کم میخرد، اما چیزهای خوب میخرد، او ترجیحاً آثار تاریخی را میخرد که در بررسی‌ها و مطالعات خود مورد بهره‌برداری قرار بدهد و در آخر هم شایستگی اشغال محلی در قفسه بالای بخاری دیواری سالن مجلل منزلش را داشته باشد. او نه سلیقه‌اش عوض میشود و نه از آنچه که خریده است، زده و خسته میشود. او هرگز پس از خرید برنمیگردد و تقاضای تعویض جنس خریداری شده را نمیکند. او همه روزه به تابلو، کار برنزی و یا کوزه سفالی که خریده است، نگاه میکند و درست همانگونه که با کدبانوی پیرخانه اخت میگیرد، با کالای جدید هم خو میگیرد. مرد انگلیسی همانطور که از کفشهایش نگهداری میکند و آنها را براق و تمیز مینماید، به گلهایش آب میدهد و از سگ و اسبش مراقبت مینماید، از کالاهای و عتیقه‌جات خریداری شده هم مواظبت بعمل می‌آورد. مرد انگلیسی درقبال هر آنچه بدست آورده، احساس مسئولیت میکند، چه این

شیئی يك مملكت باشد، يك كودك باشد و يا يك كوزه سفالی!»
 «البته من بیشتر مایلم كه به اسكاندینا و یائپها جنس بفروشم، اما هر گز از استرالیائپها و امریکائپهای پولدار خوشم نمی آید! منظورم آنهایی هستند كه همه ساله بدور جهان براه می افتند و در حالیکه قلب و مغزشان تهی است، جسم خود را برنج و زحمت میاندازند و هر چه را كه سر راه خود دیدند، میخرند. آنها هر آنچه را كه زیبا و نادر باشد میخرند تا خشم و حسادت دیگران را برانگیزند. مادام، من یقین دارم كه بنظر شما عجیب می آید ولی باید بگویم كه آنها گاهی اوقات جنسی را سه برابر قیمت هم میخرند، اما من از اینکه جنس را در اتوموبیل زیبای آنها قرار میدهم، وجدانم متأثر میشود! كتهای زری دوزی شده من كه بایستی در موزه ها جای داشته باشند، بتوسط اشخاصی خریداری میشوند كه وقتی به خانه و مملكت خود برسند، معلوم نیست چه بر سر این اشیاء زیبا وارد می آورند، آنها را بدور میریزند و یا كيف دستی و جاكفشی از آنها میسازند!»

گفتم: «ولی در كمتر كشوری يك چنین آثار زیبا را میتوان پیدا كرد، يك چنین آثار باستانی و پر عظمتی را فقط میتوان در موزه های مشهور اروپا و آمریكا پیدا كرد.»

در جوابم گفتم: «این درست است، اما آنها كه طالب چنین اشیایی هستند، دور دنیا نمیگردند و دسته ای هم سفر نمیکنند. من از مشتاقان واقعی آثار عتیقه هم مشتری هایی داشته ام و با انبساط خاطر كامل، اشیاء قیمتی و دوست داشتنی خود را به آنها فروخته ام.»
 «اما مسیو آبراهام، آیا همه این احساسات، ظاهری و غیر واقعی نیستند؟! من نمیتوانم قبول كنم كه اگر مشتری برای اجناس شما پول خوبی بپردازد، شما مغز و روح خود را بزحمت بیندازید و نگران آینده آثار عتیقه فروخته شده بشوید و بخصوص برای قلابی ها!»

آبراهام كمترین توجهی به كنایه من نكرد و همانطور كه

پارچه زری دوزی دیگری را از قفسه بیرون می آورد، بدون دغدغه و با آرامش خاطر به گفتگوی خود ادامه میداد.

از او پرسیدم: «قیمت این پارچه زری چقدر است؟»

«فقط ده تومان!» همه ایرانی‌هایی که با آنها آشنایی داشتم، مؤکداً به من توصیه کرده بودند که در خرید از فروشندگان عتیقه‌جات، خیلی حواسم جمع باشد و مخصوصاً تأکید کرده بودند که بیش از یک سوم بهای پیشنهادی فروشنده را نپردازم.

از طرفی در کودکی بمن آموخته بودند که تنها افراد پست و بد بار آمده، درباره قیمت چانه میزنند. برسر دوراهی عجیبی قرار گرفته بودم، او میگوید قیمت واقعی پارچه، سی تومان است! ۶ یا ۷ تومان به پول انگلیسی حدود ۱۶ شلینگ میشود. نه، نه، من نمیتوانم بهسادگی تصمیم بگیرم.

درحالیکه از شرم سرخ شده بودم، پنج تومان پیشنهاد کردم. آبراهام درحالیکه با نگاهی پراز سرزنش به چشمانم خیره شده بود، خیلی جدی گفت: «ولی مادام، شما نباید با آنها که بشما احترام میگذارند و صمیمانه دوستتان دارند، این چنین رفتار کنید، شما طوری حرف میزنید که من قصد فریب شما را دارم. ولی من بخاطر شما نمیتوانم خودم را خانه خراب کنم. اگر من فقط یک زن و شش فرزند نداشتم که از آنها سرپرستی کنم، یقین بدانید هرآنچه را که میداشتم، به شما هدیه میکردم. من خودم ۱۲ تومان برای این پارچه پرداختهام، شما اولین بار است که به این مغازه آمده‌اید، من یقین دارم که فروش جنس به شما کار و کاسبی مرا رونق میبخشد.»

آبراهام خوب میدانست که مرا گیر انداخته است. در برابر دروغ‌پردازیهای زیبای او، من هیچ دفاعی نداشتم. رنگ چهره‌ام مرا رسوا میساخت و نشان میداد که من کسی نیستم که برای آن پارچه زری زیبا که آبراهام خوش قلب میخواست آنرا مجانی به من هدیه نماید، کمتر از پنج تومان بپردازم.

يك ضرب المثل ایرانی میگوید: «دانش بهترین راهنمای انسان است.» هیچ چیز نمیتوانست آتش هوس مرا برای داشتن آن پارچه زری زیبا خاموش سازد و هم چنین نفرت ذاتیم را از چانه زدن. فروشنده، موقعیت را خوب ارزیابی کرده بود. او هیجان و شور مرا دیده بود و میدانست که من بدون آن قطعه زری دوزی از مغازه بیرون نخواهم رفت. يك مشتری با تجربه تر، سه تومان پیشنهاد میکرد و اگر موفق نمیشد که قیمت را پایین بیاورد، مغازه را ترك میکرد و وارد خیابان میشد تا فروشنده بدنبالش بدود و جنس پیچیده شده در روزنامه را تقدیمش نماید و همان سه تومان را بگیرد. آبراهام چند پارچه زری دیگر را نشانم داد و گفت: «به بینید، هر کدام از اینها را من میتوانم به پنج تومان بفروشم، اما این یکی را اصلاً نمیتوانم کمتر از ده تومان بفروشم. و حالا من همین را برای شما می پیچم و بشرط آنکه باز هم برای خرید به این مغازه بیائید و مرا به دوستان خود نیز توصیه کنید، ۹ تومان از شما میگیرم.»

بدین ترتیب معامله تمام شد و من قانع شدم که معامله خوبی کرده ام و آبراهام واقعاً به من لطف داشته و سرم کلاه نگذاشته است. اما واقعاً چقدر احمق بودم که بلافاصله مغازه را ترك نگفتم. آبراهام گفت: «مادام خیلی خسته شده اید، يك استکان چای، حالتان را بجای می آورد.» پیش از آنکه بدانم چه میکنم و کجا هستم، خودم را پشت میزی رو در روی آبراهام دیدم که پسته می شکنیم و چای می نوشیم. او رو بمن کرد و گفت: «به کارهای مینیاتور علاقه دارید؟»

«نه، من اصلاً از مینیاتور سردر نمی آورم. من باید خیلی کار کنم تا خطوط و سایه های زیبای این هنر ظریف را بشناسم و البته، مسیو، این کار هم زیاد وقت میگیرد، درست مثل فرا گرفتن زبان فارسی و یا هر چیز دیگری در این کشور قدیمی و زیبا. در اروپا، هنر و زبان هر دو بیشتر در رنگ و در شکل بیان و ادا میشوند،

احتمالا این بدان سبب است که طبیعت وافرتر و انبوه‌تر است. تغییر رنگ در صحراها و بیابانهای مشرق زمین و انعکاس آن در زبان شیرین فارسی آنچنان لطیف و ظریف است که يك نا آشنا نمیتواند به سرعت آنرا بگیرد و بفهمد.»

آبراهام ضمن اینکه گفته مرا تأیید کرد، یکبارہ موضوع را عوض کرد و گفت: «مادام، شما در میهمانی رقص هفته آینده شرکت میکنید؟»

«بله، فکر میکنم که به این میهمانی بروم.»

«لباس مناسب میهمانی را به همراه دارید؟»

«فکر کردم، يك لباس کرایه کنم.»

«نه، شما نباید این کار را بکنید، ممکن است به انواع ناخوشی‌ها

مبتلا شوید.»

«اما من میتوانم لباس را تمیز کنم.»

«و این بهمان اندازه لباس نو خریدن، خرج دارد. و بعلاوه

اگر شما يك دست لباس بومی به کشور خودتان ببرید، نه تنها دوستان و آشنایان در آنجا حیرت زده و مجذوب شما میشوند، بلکه همواره

خاطره این کشور و میهمانی بخصوص را در شما زنده میسازد. اخیراً یکدست لباس بدست آورده‌ام که مربوط به پرنس‌های دوره شاه

عباسی میباشد، لباس برنگ سبز و خیلی زیبا است. منکه در این مدت طولانی که با کار عتیقه‌فروشی و هنر باستانی سروکار داشته‌ام هرگز

لباسی با این زیبایی و شکوه ندیده‌ام، بهتر است که آنرا به شما نشان دهم.»

گفتم: «مسیو آبراهام، حمل بر نادانی و بی‌اطلاعی من نفرمائید

ولی به من بگوئید که این شاه‌عباس چه کسی میباشد که بذر زیبایی و عظمت را در سرتاسر این مملکت کاشته است؟»

آبراهام پاسخ داد: «ما بر این عقیده هستیم که وقتی شاه‌عباس

آخرین نفس را کشید، گلهای هم در این مملکت دیگر باز نشدند. او در

سال ۱۶۲۹ پس از يك دوره سلطنت ۴۲ ساله پراز مجد و عظمت، چشم از این جهان فرو بست. شاه عباس اصفهان را پایتخت خود قرارداد و در طول سلطنت پر عظمتش، صیت افتخار و شکوه ایران، سرتاسر اروپا را پر کرد. شاه عباس تجمل، خوشگذرانی و زرق و برق را دوست میداشت. او در حرم خود زنان زیبایی داشت و مشوق شعرا، نقاشان و معماران دربار خود بود. مادام، قدردانی و تشویق، گرمخانه و عامل رشد و پرورش گلهای هنر میباید. افزون بر این، شاه عباس مشوق انواع مختلف کارها و هنرهای دستی بود. بناهایی که از عصر او باقیمانده، همه عظیم و پر شکوه هستند. در اصفهان شما پلهایی را میبینید که در هیچ کجای دنیا، نظیر آنها را نمییابید. البته او معایب و نقطه ضعفهایی هم داشته است، او در خوب بار آوردن فرزندان خود کوتاهی و غفلت ورزیده است. او وقتی بخشم می آمد، غایت و نهایت ظلم و ستمگری را بنمایش میگذاشت. او بعضی از فرزندان خود را کشت، چه از آن بیم داشت که بر علیه وی توطئه کنند. او خیالی از مردم را بیگانه مؤاخذه کرد و کیفر داد، اما عشق و علاقه ایرانیها نسبت به او هرگز از خاطره ها سترده نمیشود. شاه عباس بعنوان بزرگترین شاه ما شناخته شده است. تنها رقیب او شاه فعلی است، آنهم معلوم نیست که این شاه پس از پایان دوره سلطنتش از او جلو نزنند! چرا که او هم مثل شاه عباس از يك زندگی سربازی و پرمشقت به این مقام رسیده است! بقیه قدرت خود را به تباهی کشاندند و بتدریج در لهو و لعب و دنیا پرستی غرق شدند.

او نفسی تازه کرد و ادامه داد: «آیا شما شنیده اید که شاه عباس در لباس مبدل درویشی به میان مردم میرفت؟»
گفتم: «نه، این برایم خیلی تازگی دارد، من حتی اسم شاه عباس را هم نشنیده بودم تا چه رسد به آداب و رفتارش!»

آبراهام دوباره رشته کلام را بدست گرفت و ادامه داد:
«شاه عباس یکبار در جامه درویشی در شهر میگشت تا آنکه بیک دکان

کوچکی رسید که سه مرد با هم گپ میزدند و تریاک میکشیدند. شاه عباس ایستاد و گوش فرا داد که بهیچند آنها چه میگویند. یکی از آن سه میگفت: «دوستان بهتر است که هر سه باهم از خداوند تقاضایی بکنیم. من یکهزار دینار طلا و يك اسب میخواهم.» دومی گفت: «من آرزو دارم که دو روز بجای شاه عباس بر تخت سلطنت بنشینم تا همه ثروت اغنیاء را بگیرم و میان فقرا تقسیم کنم.»

و سومی گفت: «من از خداوند میخواهم که سوگلی شاه عباس برای دو روز همسر من باشد.»

بامداد روز بعد، شاه عباس دستور داد هر سه را به بارگاه او ببرند. شاه عباس به اولی، یکهزار سکه و اسب را عطا کرد. به دومی اجازه داد که از خزانه مملکتی دو مشت پر جواهر بردارد و به میان فقرا تقسیم کند.

شاه عباس دستور داد که رو در روی مرد سوم، دو تخم مرغ قرار بدهند. یکی از تخم مرغها سفید و دیگری به شکل زیبایی نقاشی و رنگ آمیزی شده بود. شاه عباس به آن مرد دستور داد که هر دو تخم مرغ را بخورد و سپس بگوید که طعم کدام يك خوشمزه تر و مطبوع تر بوده است. مرد هر دو تخم مرغ را خورد و گفت: «در طعم و مزه آنها تفاوتی ندیدم، از نظر خوشمزگی، هر دو تخم مرغ یکسان بودند.»

شاه عباس رو به او کرد و گفت: «دوست من، وضعیت درمورد زنها هم، همین است، تنها یکی ممکن است که ظاهرش آراسته تر و فریبنده تر باشد و تفاوت قابل ملاحظه دیگری میان آنها وجود ندارد!»

آبراهام سپس به طرف گنجه رفت و لباس شاهزاده عهد شاه عباسی را آورد و گفت: «به بینید، آیا يك چنین مخمل سبز رنگی را تا بحال دیده اید!» مادام آنرا امتحان کنید، من میروم يك آینه برایتان پیدا

کنم.» او سپس از مغازه بیرون رفت و پسرش را که در سمت دیگر خیابان ایستاده بود، صدا کرد و به‌وی فرمان داد که يك آینه بیاورد و من به لباس يك پرنسس ایرانی درآمده بودم.

بعد از يك انتظار طولانی؛ حدود نیم‌ساعت، پسرش برگشت لیکن با يك آینه كوچك اما تعداد زیادی مرد جوان هم‌سن و سال خودش. او آنها را بسیج کرده بود تا مرا تحسین کنند و وادارم نمایند که لباس را خریداری کنم. در تمام عمرم اینقدر مورد تحسین و تعارف قرار نگرفته بودم. تعریف‌های آنها دامنه بسیار وسیعی داشت؛ از عطر گل مریم در بهار تا چهچه‌زدن بلبل و ابراز عشق این پرنده قشنگ به گل‌های سرخ.

من چه‌میتوانستم بکنم؟ من يك زن بودم و تعریف و تمجید رویم اثر می‌گذاشت و نرمی و لطافت مخمل زیبا و خوش‌رنگ را در همان آینه كوچك لمس می‌کردم و همه اینها موجب شدند که تسلیم شوم.

بخودم جرأت دادم و گفتم: «میتوانم لباس را نسیه ببرم؟»
 «نه، نسیه به‌صمیمیت و دوستی لطمه وارد می‌سازد. آنکه طلبکار است از آن بیم دارد که نتواند طلب خود را وصول کند و آنکه بدهکار است، همیشه نگران قرض است و خود را مدیون میدانند. نه، نه! اصلاً موافق نیستم.»

آبراهام میدانست که چه قیمتی را پیشنهاد کند تا من با او چانه بزنم و از پائین آوردن قیمت خوشحال شوم و قانع گردم که سرم کلاه نرفته است. او ابتدا ۸۰ تومان را پیشنهاد کرد و سرانجام هردو برسر مبلغ ۴۰ تومان توافق کردیم و البته هردو هم راضی بنظر رسیدیم.

البته خوشحالی من به‌اندازه شادی آبراهام دوام پیدا نکرد. در بعدازظهر همان روز، در ملاقات با دوستی، وقتی خریدهای خودم را با غرور و افتخار باو نشان دادم؛ پارچه زری و پیراهن پرنسس‌های

عصر شاه عباسی، همه نشاط و سرورم یکباره ناپدید شدند. او زد زیر خنده و گفت: «شما مادام عزیز میتوانستید همین پارچه را در بازار به قیمت ۳۰ یا حداکثر چهار تومان بخرید، بازار صدها نوعش را دارد. لباسان قشنگ است اما به دوره شاه عباسی تعلق ندارد و احتمالاً به عصر ناصرالدین شاه تعلق دارد که حدود دویست و هفتاد و پنج سال بعد بر این مملکت حکومت کرده است و اگر شما بانوی محترم کمی صبر و حوصله بخرج میدادید، میتوانستید آنرا به مبلغ ۲۵ تومان بخرید.»

با خودم فکر کردم که دانش بهترین راهنمای آدمی است حتی در خرید اشیاء عتیقه و قدیمی. روز بعد از جلوی مغازه آبراهام گذشتم و تصمیم گرفتم که درس خوبی به وی بدهم. رو به او کردم و گفتم: «شما دیروز در هر دو معامله؛ پارچه زری و پیراهن مرا فریب دادید و سرم کلاه گذاردید!»

سایه تبسمی چهره دلال عتیقه جات را از هم گشود و گفت: «مادام، من شش فرزند دارم، اما هیچ پول و پله ای در بساط ندارم، شما موقعیت مرا درك میکنید، من باید به رهنحوی که شده زندگی این بچه ها را بچرخانم. چهره شما مهربان و چشمانتان زیبا است، اگر باز هم به مغازه من تشریف بیاورید، من جبران میکنم و چیزهای خوبی را به شما ارزان میفروشم!»

در راه اصفهان

در روز ۲۱ مارس برابر با اول فروردین ماه، آغاز جشن‌های نوروزی، همه ایران خوشحال است و لبخند بر لبان همه ایرانیان نقش می‌بندد. خورشید می‌درخشید، گل‌ها شکوفه کرده بودند و جویبارها در میان کوهستانها همانطور که می‌غلتیدند و به‌پیش می‌رفتند، آوای گوش‌نوازی را زمزمه می‌کردند.

مردم ایران روز نو، نوروز سال ۱۳۱۳ خود را جشن می‌گرفتند. یک‌هزار و سیصد و سیزده سال شمسی از هجرت حضرت محمد (ص) پیامبر گرامی مسلمانان از مکه به مدینه می‌گذشت. ایرانیان مطمئن بودند که الطاف الهی همواره شامل حال آنها می‌باشد.

مردم ایران با تمام وجود و قلب، بهار را خوش‌آمد گفتند. آنها برای چندین هفته خود را برای این مراسم که با جشن‌های ملی همراه می‌باشد، آماده ساخته بودند. حتی فقیرترین مردم هم در بشقاب و پشت کوزه گندم کاشته بودند تا خانه گلی آنها هم بوی بهار بدهد و خداوند بزرگ سال پر بار و پر محصولی را به آنها ارزانی فرماید. آنها که می‌توانستند، خانه خود را با فرش آیین می‌پستند و آینه را جلوی خانه می‌گذاشتند تا نور خورشید را بداخل خانه

منعکس کند. بهنگام شب، چراغ و شمع جلوی آینه قرار میدادند تا دیوارها بدرخشند و منظره روشن و زیبایی برای عابرین ایجاد شود. زنهای کیهک و شیرینی می‌پختند تا بفقرا و میهمانان احتمالی تقدیم کنند.

رسم براین است که روز پیش از شب سال همه به حمام بروند و صبح روز عید پیراهن و جامه نو و ترجیحاً به رنگ سبز روشن بپوشند. در این روز همه عقده‌ها و کینه‌ها زدوده میشود و خانه‌ها و هم‌چنین قلب‌ها بروی همه حتی غریبه‌ها گشوده میشود و همه لب‌ها، متبسمند و چشم‌ها با صفا و برق محبت و دوستی میدرخشند.

حلول سال نو در سالهای مختلف در ساعت‌های متفاوتی اتفاق می‌افتد، اما روز سال نو، همیشه مصادف با ۲۱ ماه مارس فرنگی‌ها میباشد. با شلیک توپ مرگ سال قدیمی و حلول سال جدید اعلام میشود. در حالیکه همه در انتظار چنین لحظه‌ای ثانیه‌شماری میکنند، مردها در اطاق خود و زنهای در اندرون و یادر پستوها، جلوی آینه زانو میزنند و غرق در تفکر و دعا میشوند. در کنار آنها، شعله فروزان شمع، یک کتاب قرآن و یک سینی با هفت نوع مواد غذایی و میوه‌جات و سبزیجات که همه آنها با حرف «س» شروع میشوند، قرار دارد. در یک سمت آینه، قفس پرندهای قرار دارد که نمایش سلام و پرکت از جانب آسمان میباشد و یک تنگ بلور با یک ماهی قرمز که نمایانگر دریا و پرکت‌های آن است، کوزه سبز شده با گندم یا جو به علامت زندگی دوباره زمین رودر روی آینه قرار گرفته‌است. در آن لحظه‌ای که ایرانی سلام سال نو را میشوند، چشمانش را بحرکت درمی‌آورد و بدنبال شخص محبوب خود میگردد، این مردم باین کار خیلی اعتقاد دارند و ایمان دارند که نخستین نگاه در آغاز سال نو به چهره محبوب و مطلوب خود شگون دارد و تا آخر سال روزهای خوشی در انتظار آنها خواهد بود.

و سپس دید و بازدیدهای سال نو شروع میشود. در نخستین

روز سال نو، بزرگان و افراد مسن خانه می‌نشینند و فرزندان و دوستان و بستگان جوان‌تر بدیدن آنها می‌روند و سپس افراد مسن برای بازدید به منزل جوان‌ترها می‌روند.

در روز دوازدهم فروردین، ما دریرون بنگاه جهانگردی منتظر بودیم تا اتوموبیل بیاید و ما راهی اصفهان بشویم، مطابق برنامه میبایستی مسافرت را ساعت ۷ صبح آغاز میکردیم، اما شوفر پیدایش نبود. سرانجام در ساعت ده صبح بتوسط یکی از همکارانش باخبر شدیم که راننده موردنظر به یک آبادی درحوالی قزوین رفته تا داماد شود. لذا مجبور شدیم که جای راننده خوشبخت را بیک ارمنی بدهیم.

همسفران من یک خانم جوان ارمنی، یک خانم پیر بداخم و تروشروی انگلیسی و یک دانشجوی جوان ایرانی بودند. درحینی که منتظر اتوموبیل بودیم، بلیط‌ها را باهم مقایسه کردیم. برایم معلوم شد که بابت بهای بلیط از من ۲۵ تومان گرفته‌اند، درحالی‌که بقیه فقط ۱۶ تومان پرداخته‌اند. یقیناً محلی که من در تهران زندگی میکردم و همچنین عنوان فریبنده اسم من موجب شده که بهای بلیط را پای من گران حساب کنند.

جریان را با متصدی شرکت مطرح ساختم و اختلاف فاحش را باو متذکر شدم، اما او بمن پاسخ داد که صندلی جلوی اتوموبیل را به من اختصاص داده‌اند و جایم راحت خواهد بود و چمدان و بسته‌ای کنارم تلمبار نمیشود. از این روی بمنظور تأمین و اجرای عدالت و جبران اضافه پرداختی من، همه اسباب اثاثیه سفر من از قبیل چمدان، جعبه‌های کلاه و پالتو و غیره را همانند مسافرین آزاد در صندلی عقب و در کنار سه مسافر دیگر چیدند و منهم آزاد و راحت در صندلی جلو و کنار راننده نشستم.

زیاد از شهر دور نشده بودیم که بانوی انگلیسی با صحبت‌های نیشدار و تند خود، مکالمه را شروع کرد و گفت: «ایران را برای

خودم يك نومیدی بزرگ و دلشکستگی سخت می بینم. هرگز به مردم با این همه گرد و خاک، فقر و بیچارگی و این همه گوسفند روبرو نشده بودم! پس آنهمه قصه های قشنگی که درباره این مملکت خوانده بودیم، دروغ هستند؟» او یکباره صحبت خود را قطع کرد و شروع به پوشیدن نمود و با اعتراض گفت: «کدام يك از شما، ماهی با خود آورده اید؟! مردمی که چنین عادت های بدی دارند و ماهی در میان بسته بندی خود جا میدهند، باید کمی مراعات حال بقیه را بکنند و اتوموبیل اختصاصی کرایه کنند.»

همه مسافران اظهار کردند که هیچکدام ماهی با خود ندارند. من نیز کاملاً از خود مطمئن بودم و اصلاً گناهی مرتکب نشده بودم که مستوجب چنین بازخواست و تحقیری باشم. من تنها دو چمدان لباس و يك بسته گوشت خوک به همراه داشتم که يك خانم انگلیسی بمن داده بود تا به يك بانوی انگلیسی دیگر در اصفهان تحویل نمایم. ولی بوی ماهی آشکارا در اتوموبیل به مشام میرسید. خانم انگلیسی ادامه داد و گفت: «من به مصر و به فلسطین و سرتاسر شبه جزیره عربستان سفر کرده ام، متأسفانه چون مرتب سقوط کرده است و من در حیرتم که چگونه بتوانم هزینه های باقیمانده سفرم را تأمین کنم. بهر صورت از مسافرت در سرزمینی مثل ایران خوشم نمی آید که همه مردها مجبور باشند کلاه های سیاه سفت نقابدار بپوشند و چشم های قشنگشان از دیدها مخفی شود.» او سپس سر خود را بالا گرفت و به مرد جوان ایرانی که سرزنشانه بوی خیره شده بود، نگاه کرد و ادامه داد: «و هرگز نفهمیدم که در طول روز چگونه خودم را سرگرم کنم. نه موزه ای وجود دارد و نه تماشاخانه ای تا انسان مقداری از وقت خود را در آنها بگذراند. حتی در مغازه های عتیقه فروشی، زینت آلات ارزان قیمتی را که انتظار داشتم هم پیدا نکردم که بخرم.» جوان ایرانی به طعنه گفت: «ولی کسی از شما دعوت نکرد که باینجا تشریف بیاورید!»

«نه، ولی خیلی‌ها دوست دارند به کشورهایی که زیاد درباره آنها حرف زده میشود، سفر کنند. من تصور میکردم که ایرانیها هنوز هم لباس‌های قشنگ زربفت و باگل‌های برجسته میپوشند و خلاصه زندگی در اینجا افسانه‌ای و پراز شور و عشق است. اما مثل این است که انسان در زندگی همواره باید با غیرمنتظره‌ها روبرو شود. از اینها گذشته من در سرتاسر شرق، شکوه و عظمتی را که انتظار داشتم، نیافتم. مردان در لباس‌های ژنده در کنار جوی آب می‌نشینند و چپق و قلیان میکشند. و با زنهایشان طوری رفتار میکنند که بنظر میرسد بیش از اسب و قاطری که دارند، برای آنها ارزش و منزلتی قائل نیستند، این زن‌ها در تمام روز کار میکنند و جان میکنند. يك چنین ظلم و ستم و بی‌عدالتی، توهینی به مقام شامخ زن میباشد. ولی من باید بفهمم که چه کسی در این مسافرت ماهی با خود حمل میکند؟ بوی زننده آن چندانش آور است.»

در اولین محلی که اتوموبیل متوقف شد، همه مسافرین بكاوش پرداختند. متهم پیدا شد، گناهكار من بودم! مغازه‌دار، بسته را عوضی داده بود. خانم انگلیسی وقتی با غرور كاغذ بسته‌بندی را با انگشت خود سوراخ کرد، معلوم شد که محتوا، ماهی آزاد دودی میباشد!

ضرورتی ندیدم که وارد يك توضیح و تفسیر طولانی و

عذرخواهی شوم، تنها توافق کردم که برای جبران رنج استشمام

بوی ماهی، او در صندلی جلو بنشیند و خانم انگلیسی با چهره

غم گرفته و معصومانه‌ای که باو ستم رفته است، پیشنهاد را پذیرفت.

محلی که راننده توقف کرده بود، يك قهوه‌خانه بود و همه ما

فرصت آنرا پیدا کردیم که با يك استکان چای داغ و تازه، رفع

خستگی کنیم و نیروی تازه‌ای بدست بیاوریم. این قهوه‌خانه‌ها

آزادترین و مردمی‌ترین رستوران‌ها در سراسر جهان میباشند. در این

مکان، فقیر و غنی یا روی زمین، روی يك تیکه فرش یا گلیم

چهار زانو مینشینند و یا روی يك نیمکت چوبی و یا يك تخت

کاهنگلی می آرامند و قلیان میکشند یا چای داغ مینوشند و همه با دوستان و همسایگان خود به گپ زدن و شوخی کردن میپردازند و همه غمهای خود را فراموش میکنند و از آن چند لحظه حداکثر استفاده را میبرند. قهوه خانه برای مردان روستایی حکم باشگاهی را دارد که آنها برای فرار از پرحرفی زنهای خانه میگریزند و بدان پناه میبرند.

درست در همان لحظه ای که در قهوه خانه نشستیم، خانم انگلیسی مبهوت و شگفت زده به من خیره شد و گفت: «شما که خیال ندارید در اینجا چای بنوشید؟!»

جواب دادم: «البته که قصد دارم تا گلویی تازه کنم.»

«ولی شما خطر بزرگی را میپذیرید.»

گفتم: «نه، چنین نیست، مثل قهوه خانه های بین راه در انگلستان، اینجا هم شما میتوانید یک استکان چای داغ و تمیز سفارش بدهید.» خانم انگلیسی که بخاطر بوی بد ماهی از من خیلی دلتنگ شده بود، اینک به سبب این گستاخی، بتدریج حالت تنفری نسبت به من پیدا میکرد.

خانم انگلیسی ادامه داد: و گفت: «پیش از آنکه انگلستان را ترك كنم، خودم را علیه همه بیماریهای شایع در شرق واکسینه کردم. من همیشه از شکر، بیسکویت و قاشق چای خوری خودم استفاده میکنم. در سفر فقط از سیب زمینی، مرغ و تخم مرغ آب پز استفاده میکنم. من که همیشه در کیسه خواب ابریشمی خودم میخوابم باز هم احساس میکنم که در مسافرت به مشرق زمین، خودم را با مخاطرات بیشماري مواجه ساخته ام.»

منکه دیگر چیزی نداشتم که بگویم، تنها خندیدم و سکوت میان ما دو نفر برقرار شد. وقتی اتوموبیل دوباره براه افتاد، خانم ارمنی، من و جوان ایرانی در صندلی عقب قرار گرفته بودیم و خانم انگلیسی در صندلی جلو، کنار راننده نشسته بود.

ما مسافرین ردیف عقب، خیلی زود باهم دوست شدیم و رنج سفر را با بیان خاطره‌ها و نقل داستانهای کوتاه و لطیفه و گاهی هم با نگاه کردن به خانم جلویی، هموار ساختیم.

از خانم ارمنی پرسیدم: «شما عازم کجا هستید؟» خانم ارمنی با خوشحالی و لطف گفت: «من عازم جلفای اصفهان هستم. یقیناً شما نمیدانید که جلفا کجا هست؟ جلفا يك شهرك ارمنی‌نشین واقع در بیرون اصفهان میباشد.»

پرسیدم: «چه شده که فقط ارامنه، يك شهرك مخصوص بخود در اصفهان داشته باشند؟ آیا ارامنه در ایران مالك زمین هم هستند؟» او خندید و گفت: «نه، بلکه درست قضیه برعکس است. پس از آنکه شاه عباس در جنگهای خود علیه ترکان عثمانی پیروز شد، تعداد زیادی از ارامنه را به اصفهان آورد. او بدین منظور این کار را کرد که از هنر، صنعت و حرفه پیشه‌گری آنها در ایران بهره‌برداری کند و هم‌چنین از دستیابی ترکها به ارزاق از طریق ارمنستان؛ البته در صورت بروز يك جنگ دیگر، جلوگیری بعمل بیاورد. البته این واقعه مربوط به سیصد سال پیش میباشد.»

«آیا ارامنه به میل خود به ایران آمدند، یا مجبور شدند که کوچ کنند؟»

«شاه عباس امیدوار بود که ارمنی‌ها با رضا و رغبت شهر خود را ترك بگویند و در ایران سکنی بگزینند. با چنین استنباط و نیتی، شاه ایران شرایط بسیار خوبی را هم به آنها پیشنهاد کرد. اما ارامنه به وعده و وعید شاه عباس اغوا نشدند و راضی نگشتند، لذا سلطان صفوی پل‌ها، کلیساها و خانه‌ها را در ارمنستان ویران کرد و ارامنه ناگزیر از جلالی وطن شدند. گفته شده است که وقتی یکصد هزار ارمنی از روی پل روی رودخانه ارس می‌گذشته‌اند، پل خراب میشود و بیش از پنجاه هزار نفر جان خود را از دست میدهند. آنها که جان سالم بدست آوردند، در گوشه و کنار ایران مستقر شدند و سکنی

گزیدند. شش هزار نفر از آنها هم به اصفهان آمدند. شاه عباس، خود ارامنه را دوست میداشت و برای هنر و توانائیهای آنها ارزش قائل بود. او به آنها زمین، ابزار کار و وامهای بدون بهره داد تا بلکه بتوانند با آرامش خیال مستقر شوند، زندگی آسوده‌ای داشته باشند و در عین حال به توسعه امکانات صنعتی و اقتصادی کشور هم کمک بکنند. به آنها اجازه داده شد که مذهب مسیحیت خود را حفظ کنند و همین عامل مذهب در طول قرن‌ها، جمعیت ارمنی را وابسته به هم نگهداشته است. زن ارمنی مکشی کرد و دوباره ادامه داد و گفت: «تا زمانی که شاه عباس زنده بود، ارامنه مورد خوش رفتاری قرار داشتند. شواهدی موجود است که پیش از مرگ شاه عباس، جمعیت جلغا به سی هزار نفر رسیده بود. آنها برای خود کلیساها و رهبانگاهها و خانه ساختند. اما با رفتن شاه عباس، اختلافات مذهبی، خشم مردم را بر علیه آنها برانگیخت و زندگی بر ارامنه سخت و دشوار شد.» او سپس رو به جوان ایرانی کرد و با پوزش خواستن از وی ادامه داد و گفت: «ایرانیها بطور ذاتی و غریزی، ارامنه را دوست ندارند. اگر يك ارمنی بقتل میرسید، قاضی ایرانی اجازه میداد که قاتل آزاد بگردد و تنها يك کیسه آرد بعنوان خون بها به وراثت مقتول بپردازد. در سال ۱۷۴۲ تنفر از ارامنه به اوج خود رسید. در این سال، نادر شاه آنها را متهم کرد که به افاغنه که به ایران تجاوز کرده بودند، یاری داده‌اند. در این عصر رنج و عذاب ارامنه بقدری شدت گرفت که آنها همه امید و توان خود را از دست دادند. قتل و اعدام ارامنه آنچنان بالا گرفت که بسیاری از آنها از جلغا فرار کردند و به بغداد، گرجستان و هند پناه بردند. در آغاز قرن نوزدهم تنها چهارصد یا پانصد نفر ارمنی در جلغا باقی مانده بودند. اما دوباره وضع بهتر شد و اینك شهرك جلغا مسکن بیش از شش هزار ارمنی شده است. اگر شما يك توقف کوتاه هم که شده در جلغا داشته باشید، بهتر خواهید فهمید که ما ارامنه چگونه در جلغا زندگی میکنیم و تا

چه اندازه با هم متحد و پشت هم هستیم. جلفا وطن ما است و در هر کجای دنیا که باشیم نه هرگز مذهبمان را فراموش میکنیم و نه جلفا را. ثروتمندان ما پسرهای خود را از سن ۱۲ سالگی برای تحصیل و فرا گرفتن شیوه‌های کسب و تجارت به‌هند می‌فرستند. رسم براین است که فرزند ذکور اولین درآمد خود را که برای تأمین معاش روزمره خود احتیاج نداشته باشد به کلیسای پدری در وطن می‌فرستد که در آن غسل تعمید داده شده است. در جلفا ما سیزده کلیسا داریم که همه امور خیریه هم بتوسط همین کلیساها اداره و هدایت میشوند. شما در این شهر كوچك حتی يك گدا هم پیدا نخواهید کرد. وقتی مردها به‌سن ازدواج میرسند، برای یافتن شريك زندگي به‌شهر خود برمیگردند. از این روی، تقریباً همه ما ارمنی‌ها بنحوی با هم قوم و خویش هستیم.» زن ارمنی کلام خود را این‌چنین خاتمه داد: «اگر شما روزی از میان شهرك ما، جلفا بگذرید، ملاحظه خواهید کرد که مردم همچنان لباس ملی ارامنه را دربر دارند. حتی فقیرترین زنها با لباس برنگ سرخ شراب یا برنگ یاس بنفش منجوق دوزی شده همراه با زینت‌آلات آویخته به‌موی و گردن و با دستمال سفیدی که یدور دهانشان بسته‌اند، در مراسم دعای کلیسا شرکت میکنند. وقتی شما آنهمه دهانهای بسته را می‌بینید، احتمالاً همانند خیلی از خارجی‌های دیگر چنین تصور میکنید که بیماری دندان درد بر همه شهر عارض شده است، اما این فقط يك سنت قدیمی است و نشانه احترام زنها به مردها و بزرگترها در قوامیل میباشد. حتی در این روزها هم در بعضی خانواده‌های فقیر، زنها مجاز نیستند که در حضور شوهر یا پدر شوهر یا مادر شوهر خود صحبت کنند.»

از این خانم ارمنی که با لطف و محبت این همه اطلاعات را در اختیارم گذارده بود، تشکر و قدردانی کردم.

بهنگام ورود و خروج از شهرهای بزرگ، مسافرین موظف بودند که گذرنامه‌های خود را ارائه کنند و مقصد سفر را اعلام

نمایند. راننده‌ها میبایستی گواهینامه رانندگی خود را ارائه کنند و شماره اتوموبیل را به ثبت برسانند. این مقررات بمنظور حفظ جان مسافرین از مورد حمله قرار گرفتن در وسط بیابان و ردگیری خارجیان در داخل مملکت بمورد اجرا گذارده شده بود.

در تمام این ایستگاههای کنترل گذرنامه‌ها، افراد و بچه‌های افلیج و درلباس‌های ژنده بدور اتوموبیل جمع میشدند و تقاضای پول میکردند و خانم انگلیسی هم در هر توقفی غرولند میکرد و مملکت، اتوموبیل‌ها، جاده‌ها، سانسور مردان و فقر و خلاصه همه چیز را بیاد انتقاد میگرفت. او روبه‌جوان ایرانی کرد و با کج خلقی و ستیزه‌جویی پرسید: «چرا شما نباید، امکانات امور خیریه‌ای خود را خوب سازمان بدهید تا ما کمتر این بیچاره‌های فقیر کوچولو را با بدن عریان و پوست به‌استخوان چسبیده مشاهده کنیم، این بچه‌ها هیچ چیز به تن ندارند مگر يك كلاه كپ بزرگ پهلوی! منكه فكر ميكند دیدن این همه لختی و عوری و زشتی، تكان دهنده است.»

مرد جوان ایرانی، انتقادهای خانم انگلیسی را از وضع کشورش با خونسردی و متانت تحمل کرد و پاسخ داد: «بنابر معتقدات و اصول مذهبی‌ما، فقرا باید با صدقات و خیرات آنها که از زندگی مرفه‌تری برخوردار هستند، کمک شوند. صدقه‌دادن، راه بهشت را هموار میسازد. ما هم چنین میگوئیم: «یه‌فقییر پیش از آنکه دست تكدی بسویت دراز کند، کمک کن، چرا که با سؤال و شکسته شدن غرور انسانی، ارج و ارزش صدقه از میان میرود.»

در ایستگاه کنترل گذرنامه بعدی، جوان ایرانی اتوموبیل را ترك گفت و غیبت او طولانی شد. وقتی که جوان بازگشت، قیافه‌اش بيك محصل مدرسه مودی و شیطان میماند.

وقتی اتوموبیل براه افتاد، جوان ایرانی آهسته بطرف خانم انگلیسی که در جلو و کنار راننده نشسته بود، خم شد و بدون اینکه او متوجه شود، چیزی را از داخل يك پاكٔ كاغذی به‌پشت او

انداخت. چیزی نگذشت که خانم انگلیسی شروع به لول خوردن کرد و مثل کرم پیچید و خود را مرتب تکان داد. خانم ارمنی آهسته و زیر لب از او پرسید: «داخل پاکت چه بود؟»

جوان ایرانی بیخ گوشي گفت: «از توی خرابه پشت ده، چندتا ساس و شپش گیر آوردم. بهتر است که خانم انگلیسی در همه دردها و رنجهای ما شریک باشد و تنها مشکلات ما را نه بیند، آنها را لمس هم بکند.»

جوان ایرانی سپس رو به من کرد و گفت: «شما در اصفهان چه برنامه‌ای دارید؟»

گفتم: «به درستی نمیدانم، مایلم چند روزی در این شهر بمانم و از مساجد و دیگر آثار قدیمی دیدن کنم. سپس به تخت جمشید و شیراز میروم، اما بهتر است شما درباره اصفهان حرف بزنید و بمن بگوئید که کجاها را به بینم.»

«مطمئناً، اما باید اعتراف کنم که درباره اصفهان چیزهای زیادی نمیدانم. این شهر مایه غرور ما میباشد و من تصور میکنم وقتی اصفهانرا خوب به بینید، ایران را بهتر خواهید شناخت. در آنجا، شما واقعاً شرق را رؤیت خواهید کرد. اصفهان در ارتفاع ۸۰۰ متری از سطح دریا قرار گرفته است و دارای سالم‌ترین آب و هوا در سراسر جهان میباشد. البته این اعتقاد ما است، زیرا بسیاری از ما اطلاعات زیادی در مورد بیرون کشور خود نداریم. ما میگوئیم هر که سالم به اصفهان می‌آید، هرگز بیمار نمیشود و هر که مریض وارد این شهر شود، بیماری‌اش هرچه می‌خواهد باشد، او خیلی زود سلامتی خود را باز مییابد. شما حتماً تعریف خربزه‌های بزرگ و شیرین اصفهان را که روی خاک شور بعمل می‌آیند شنیده‌اید. اصفهان هم‌چنین بخاطر انگور و انارش هم زبان‌زد میباشد، البته هلو، شلیل‌های شیرین، زردآلو، گوجه و گیلان، خیار سبزه، بادام و گل‌های سرخ اصفهان را هم نباید از یاد برد.

اصفهان گل سرخ جهان نام گرفته است، اما اینها چیزهایی نمیباشند که همه توجه شما را بخود جلب کنند. مسجدهای بیشمار بزرگ یرنگ آبی - روشن، پلهای قشنگ و خیابانهای عریض و مشجر هستند که خارجی‌ها را شیفته و مفتون خود میسازند. این آثار شاهد بزرگی و عظمت کشور ما در گذشته و زمانیکه شاه عباس بر این مملکت حکم میرانده است، میباشند.

يك ضرب المثل ایرانی میگوید: «اصفهان نصف جهان است» و ضرب المثل دیگر میگوید: «اگر اصفهانی نمیبود، شاهکار آفریدگار، ناقص بود.»

برخلاف همه ایرانیها، اهالی اصفهان خیلی طماع و دندان گرد هستند. درباره اصفهانیها گفته شده است که آنها بقدری چشم تنگ و خسیس هستند که پنیر را داخل تنگ شیشه‌ای میریزند و نان خود را به پشت شیشه میمالند و میخورند!

هر دو به این شوخی و طنز خندیدیم. وقتی به آخرین ایستگاه بازرسی گذرنامه رسیدیم، ساعت حدود ۱۰ بود و در اینجا هم شانس با من یار بود.

اسمعیل خان را که از تهران می شناختم بر حسب اتفاق ملاقات کردم. او با يك درشکه اسبی به این ایستگاه آمده بود تا سراغ يك بانکدار هلندی را بگیرد. او بداخل اتوموبیل ما سرك کشید تا به بیند که شخص مورد نظرش در میان جمع ما می باشد. اما یکبارہ با تعجب و حیرت زدگی گفت: «ا، کنتس وان روزن! شما هستید؟ چه خوشبختی و افتخار بزرگی! اصلاً تصور نمی کردم شما به اینجا هم سری بزنید، کجا می خواهید اقامت کنید؟»

جواب دادم: «با بعضی دوستان انگلیسی‌ام، اما تصور نمیکنم که مناسب باشد در اینموقع شب مزاحم آنها بشوم، بنابراین شب را در يك هتل خواهم گذراندم.»

«ولی، نه، شما بهتر است که بمنزل ما بیائید، من در اینجا مدیر

يك بانك ميباشم، يك شغل خطرناك، از آن بيم دارم كه حسابهايم را غلط از آب دربياورم! هيچكس مثل من نميداند كه خرج كردن پول چقدر ساده است. من در هشت بهشت زندگي ميكنم، بهتر است كه زودتر پياده شويد، حتماً خسته و گرسنه هم هستيد. من يك دوست خوب دارم، او يك مهندس سوئدي ميباشد كه با من زندگي ميكند، خواهر زن آلماني من بهزودي بهما مي پيوند و ما برنامه داريم كه براي شكار به كوههاي بختياري برويم.»

«ولي برنامه من سفر به شيراز و تخت جمشيد ميباشد.»

«اما فايده آنها چه ميباشد؟ خيلي از ارباب قلم آنها را ديده اند و درباره آنها مطالب مفصلي را نوشته اند. در تخت جمشيد هيچ چيز را مثل اول آن نخواهيدديد. خرابه ها به هم زبانه هاي دنيا سروده شده و توصيف گشته اند. اگر مايليد دراين زمينه فصلي به كتاب خود اضافه كنيد، من از دوست آلماني ام كه كاوش هاي آثار باستاني را سازمان مي دهد تقاضا مي كنم تا اين فصل را براي شما تهيه كند و بدين ترتيب هم در وقت و هم در پول شما صرفه جويي ميشود. اما بختياري، ناحيه اي وحشي، دست نخورده و بكر ميباشد و هيچكس نميتواند مثل من، آنها را به شما ارائه كند.» اسماعيل خان سپس خيلي طبيعي و بريا خنديد و ادامه داد: «خوب! حالا تصميم خود را بگيريد، کدام را انتخاب مي كنيد؟»

جواب دادم: «بختياري و ميه مان نوازي شما را» و از او تشكر كردم كه حق انتخاب را بمن داده است. او چمدان هايم را از اتومبيل بداخل درشكه اسبي منتقل كرد.

روز بعد گردش داخل شهر را با ديدار از مسجد شاه آغاز كرديم. موقع اذان ظهر بود و جواني ما را بداخل مسجد هدايت كرد.

دراين مسجد، هيچده هزار كاشي بكار رفته بود. كف مسجد با

سنگ مرمر بسیار زیبایی برنگ قرمز موج که از یزد آورده شده بودند، مفروش گشته بود. راهنمای ما گفت: «در يك آلاچيق در پشت مسجد، دو اثر مقدس باستانی نگهداری میشود. یکی قرآنی میباشد که یکهزار سال پیش نوشته شده است و دیگری پیراهن آلوده بخون امام حسین (ع) یکی از پیشوایان دینی ما میباشد، پیراهنی که امام برتن داشته و در صحرای کربلا بتوسط دشمنانش شهید گشته است. ما هرگز این آثار را به کسی نشان نمیدهیم و خود تنها وقتی بدانها متوسل میشویم که دشمن کشورمان را مورد حمله قرار داده باشد و مملکت در معرض خطر سقوط قرار گیرد. گفته شده است که اگر پیراهن مقدس را بر بالای نیزه ببریم و روبروی دشمن نگهداریم، سربازان مهاجم فوراً جبهه را ترك و فرار میکنند.»

پس از دیدار مسجد شاه و چندین آثار باشکوه و مجلل دیگر، اسمعیل خان پیشنهاد کرد که از جلفا دیدن کنیم و سپس به پل خواجه برویم و انعکاس نور ماه را در رودخانه زاینده رود تماشا کنیم.

مشتاقانه این پیشنهادات را پذیرفتم، هدف و نهایت آرزویم، دیدن آثار بیشتر و مطالعه عمیق تر این کشور بزرگ باستانی بود. در درشکه‌ای که با اسمعیل خان عازم جلفا بودیم، او به من گفت: «ساکنین جلفا همه ارمنی‌هایی هستند که شاه عباس آنها را بدینجا کوچ داده است. کار اصلی آنها تولید شراب میباشد، هر يك از آنها که يك باغچه‌ای در منزلشان داشته باشند، يك زیرزمین هم برای تهیه شراب حتماً دارند. وقتی در خانواده‌های ارمنی مقیم جلفا، نوزادی بدنیا می‌آید، محصول انگور آنسال را برای شراب در زیرزمین خانه خود می‌خوابانند و آنرا نگه میدارند تا پسر یا دختر بدنیا آمده، بالغ شود. بدین ترتیب، آنها همیشه شرابهای کهنه و قدیمی دارند.»

مهندس سوئدی همراه ما، رو به اسمعیل خان کرد و گفت: «شما آنقدر از شراب صحبت کردید که این تصور در من پیدا شد

که ما به مقصد میخانه میرویم و نه دیدار از يك شهرک اقلیت نشین. راستی پدر شما که يك مسلمان معتقد و متعصب میباشد، اگر شما را با این نیت و قصد به بیند، چه واکنشی نشان خواهد داد؟»

اسمعیل در پاسخ گفت: «پسر بیشتر به عصر و زمانی تعلق دارد که در آن زندگی میکند و با فرهنگ و خوی دوره خود اخت دارد و همساز است تا فرهنگ و بینش و برداشتی که پدر دارد و در حقیقت هیچ تشابهی میان خلق و خوی پدر و پسر وجود ندارد. اگر پدر بزرگم بگونه‌ای دریابد که من در داخل درشکه‌ای با دو جوان غیر مؤمن و بخصوص که یکی هم زنی بدون حجاب باشد، سوار شده باشم، مطمئناً او در قبر خواهد لرزید. فرهنگ او این بوده است که چندین زن و بیش از دو دوجین کودک دورش را گرفته باشند. یقیناً آرزو و انتظار وی این بوده است که نه تنها من که نوه او هستم، بلکه نتیجه‌ها و ندیده‌های او هم مثل خودش زندگی کنند، و میدانید که چنین امری محال بنظر میرسد.»

دوست اسمعیل خان در جلفا، خانه قشنگ، بزرگ و با اطاقهای متعدد داشت و مهمتر از همه، يك زیرزمینی بزرگ که در زیر تراس وسیع خانه گسترش یافته بود که به کارخانه شراب سازی و انبار شراب اختصاص یافته بود.

دو مرد جوان همراه من، مثل این بود که هدفشان از سفر به جلفا، خرید شراب بوده است. آنها بطری‌های مختلف شراب را مزه کردند و مطلوب خود را خریدند و قصد مراجعت کردند. صاحب‌خانه بهنگام خروج ما هشدار داد و گفت: «مراقب پلیس باشید، ما اجازه نداریم شراب را بدون باندرول بفروشیم. دولت از بابت هر بطری مشروب مبلغ معینی مالیات دریافت میدارد.»

اگر پلیسی که سرکوجه کشيك میداد، کمی روانشناسی میدانست، یقیناً از قیافه مضطرب ما پی‌میبرد که این گروه حامل جنس قاچاق

میباشد و بخصوص من هم در این عمل غیر قانونی شریك و سهمیم هستم و او بسادگی میتواندست بفهمد که اصولا جریان چه هست و جنس قاچاق چه میباشد. اما او تصمیم گرفت که چشمش به زن نامحرم نیفتد و بیک خانم فرنگی نگاه نکند.

بعد از غروب آفتاب و وقتی که ماه در آسمان بالا آمد، ما به کنار رودخانه زاینده رود رفتیم. اسمعیل خان رو به ما دونفر کرد و گفت: «هروقت که روی پل خواجو می آیم و به رودخانه نظر میاندازم، احساس آرامش میکنم. برای من، پل، نشان و نمادی از استعانت و کمک میباشد، پل همانند يك بازوی قوی و قابل اطمینانی مینماید که با محبت بطرف من گشوده شده باشد و مرا از مخاطراتی که در زیر پایم قرار دارند، محفوظ میدارد. بنظر من رودخانه نیز مثل زندگی میباشد، همانند سرنوشت ابناء بشر، از فاصله خیلی دور آغاز میشود و با افزوده شدن هزاران جویبار كوچك گسترش پیدا میکند و عظیم میشود، یخ و برف ذوب شده ای که بداخل آن میریزند، آنرا از تب و تاب و جوش و خروش میاندازند و سیل پرتلاطم به رودخانه ای سنگین و آرام تبدیل میشود. رودخانه گرچه ممکن است در نتیجه برخورد با موانع بیشماری که در مسیر با آنها روبرو میشود، منش و صفات ممتاز خود را عوض کند، اما هیچگاه تغییر مسیر نمیدهد. اگر زاده شده باشد که در جهت جنوب پیش برود، همواره حرکت و پیشروی آن بسمت جنوب میباشد و رودخانه ای که حیات را در سراشیب های روبه شمال آغاز کرده باشد، برای ابد، جریان و حرکت خود را بسمت شمال ادامه خواهد داد. و نماد و صفات ممتاز ابناء بشر نیز این چنین است. من وقتی تنها باشم، میتوانم ساعتها اینجا بنشینم و بزندگی خودم فکر کنم. من میتوانم یقین داشته باشم که هرگز يك بازرگان و تاجر خوب نخواهم شد، چرا که من زندگی را خیلی ساده میگیرم. صفات ممیزه من شبیه يك رودخانه

آرام است نه يك جريان سيل رود تند کوهستانی.»
از خودم پرسیدم که در کدام کشور بجز کشور ایران، میتوان
مدیر بانکی را یافت که اینگونه لطیف و شاعرانه و درعین حال با
صداقت و رک گوئی سخن بگوید؟

تبرستان

www.tabarestan.info

فصل هیجدهم

دراویش

پیش از زمان حکومت فعلی، هنر معالجه بیماران عمدتاً در دست رمالها، دعانویسها، دراویش و سلمانهای بوده است. رمالها و دعانویسها، بیماریهای درونی و باطنی را درمان میکردند، دراویش بهمدواوی بیماریهای روحی میپرداختند و سلمانیهها جراحان شهر یا بخشی بودند که در آنجا اقامت داشتند و زندگی میکردند. مشهورترین و منفورترین پزشکان در ایران همین گروه آخری بودند. اما باید بحقیقت اذعان کرد که همانند امروز، ثمربخشترین دارو در این مملکت، انوار پربرکت آفتاب و بهترین طبیب، خورشید بوده است. درویش میبایستی بدور از دغدغه و نگرانیهای زندگی و وسوسههای شیطانی زندگی کند. قوت لایموت او را، کمکها و صدقههای دست و دل بازانه مردم خیر و نیکوکار تأمین مینماید. درویش يك مرد مؤمن و معتقدی میباشد که خود فقر را اختیار کرده است. به اعتقاد آنها: «تا سنگ سخت خارا در زیر سرت باندازه يك بالش پر، نرم و راحت جلوه نکند، تو يك درویش نشده ای.»

صدها سال است که مردم اعتقاد پیدا کرده اند که دراویش و جادوگران با مقدسین ارتباط نزدیک دارند و دارای قدرت مافوق

بشر معمولی هستند و بر روی ارواح خوب و بد نفوذ دارند و میتوانند ارواح خبیثه و شیطانی را که بنوع بشر حمله میکنند، دور بسازند.

درویش‌ها به فرقه‌ها و مسلک‌های متعددی تعلق دارند، مهمترین گروه دراویش به هندوستان تعلق دارند. هم‌مسلکان آنها در ایران، راه و رسم متفاوتی تا دراویش هندی دارند که این اختلاف روش سلیقه از نمادها و صفات ممیزه ملیتی آنها ناشی میشود، اما آنچه را که از جهت شأن و وقار و هم‌چنین امانت و صداقت از دست داده‌اند با خوش‌مشریبی و سفالگی‌های بدیع جایگزین کرده‌اند، اما آنها دیگر همانند گذشته از آزادی عمل برخوردار نیستند.

يك‌مرد پیشه‌ور ایرانی بمن گفت که از نظر او، دراویش انگلهای جامعه هستند که خود را در خرقة پشمینه کتیف میپوشانند تا بدین ترتیب جلب توجه کنند. آنها بعوض آنکه روح خود را برای خدمت به‌خاق خدا تهذیب کنند، با جادوی سیاه، از نام خدا سوءاستفاده میکنند. کسی به‌فقر اختیاری خود میبالت که در کوچه و خیابان تکدی نکند و چیزی نخورد و نیاشامد و ریاضت بکشد، نه آنکه آنچنان فریفته دنیا باشد که سکه‌های نقره، چشمانش را خیره سازد. خرده‌انگاری و تحقیر این جهان مادی که فلسفه دراویش را تشکیل میدهد، سبکسری و هرزه‌درایی و پاسخ به‌نیازهای شهوانی را مردود میشناسد. اگر درویشی به‌درستی و از روی واقعیت چنین باشد، کمترین سودی برای جامعه ندارد و يك‌چنین شخصی خود را بکلی از جامعه جدا کرده و بمرده‌ای میماند که در کفن پیچیده شده باشد.

دوست من، اسمعیل‌خان در اصفهان گروههای مختلفی از دراویش را بمن نشان داد. او با ادب و بزرگواری خاص ایرانی، در این ارائه، رنج و خطر فراوانی را متحمل شد.

يك روز به‌مراهی اسمعیل‌خان روانه گورستان شدیم و به‌زیارت

اهل قبور رفتیم. در آنجا دیدم که چگونه خانمها بدور قبور عزیزان از دست رفته گرد آمده و ضمن صرف چای، به ندبه و زاری مشغول بودند. آنها که سواد خواندن نداشتند، از معممین میخواستند که برای شادی روح در گذشته، قرآن، کتاب آسمانی مسلمانان را تلاوت کنند.

ناگهان اسمعیل خان به من رو کرد و گفت: «به بینید، آنجا يك مراسم دفن در جریان است.» به نقطه‌ای که او اشاره میکرد، نگاه کردم. چند مرد تابوتی را روی دوش خود حمل میکردند و گروهی در پی آنها روان بودند. به جمع نزدیکتر شدیم. مردم، مرده را از تابوت بیرون آوردند و در قبر قرار دادند. مردی اطراف قبر چرخی زد و ظرف آبی را که در دست داشت بروی مرده باشید، او چندین بار این عمل را تکرار کرد و هربار از سوگواران چند قرانی پول دریافت کرد.

اسمعیل خان گفت: «این عمل برای من تازگی دارد.» او سپس به طرف همان شخص رفت و گفت: «سلام علیکم، آقا، احوال شما خوب است! شما يك درویش هستید؟»

«سلام، آقا، سلام، خانم، بله، من يك درویش هستم.»

اسمعیل خان ادامه داد و گفت: «بنظرم، شما برای این میت دعا خواندید؟»

«بله، من آیات قرآن را بداخل ظرف آب تلاوت کردم و بمرده پاشیدم. کلمات مقدس روح مرده را تطهیر میکند و حرکتش را بسمت بهشت تسهیل مینماید.»

«گل مولا، شما درهمین حوالی زندگی میکنید؟»

«نه، همه شهرها خانه من هستند، من در این دنیا هیچ ندارم و

هیچ چیز دلبسته نیستم.»

«گل مولا، واقعاً شما فقیر و بی چیز هستید؟»

«البته، اعتقادات من، مرا از دلبستگی بدنیا منع کرده‌اند.

درویش تملك خاکی ندارد که روز رستاخیز خائف و نگران باشد. زندگی او مثل زندگی مرغ طوفان است و از طوفان‌های زندگی نمی‌هراسد.»

درویش سپس رو به هر دوی ما کرد و گفت: «شماها به‌شهر می‌روید؟»

اسمعیل خان پاسخ داد: «بلی»

«ممکن است مراهم با خود به‌شهر ببرید، اما ناراحت نباشید، من به‌شما صدمه‌ای نمی‌رسانم، گرچه رابطه‌ای میان درویش و اشخاص غنی وجود ندارد، جلال و جبروت و قدرت یارانی هستند که درویش همواره مایل است آنها را ملاقات کند. منم درعوض برای هر دوی شما دعا می‌کنم!»

«گل مولا، آیا زندگی خود را سخت و طاقت‌فرسا و پراز دغدغه و اضطراب نمی‌بینی؟»

«نه، شخصی که بخواهد زندگی راحتی داشته باشد، خیلی کوتاه فکر و نزدیک‌بین است. آنکه تزکیه شده و عاقل است و عمیق فکر میکند، رنج و اضطراب این جهان را می‌خرد و آسایش خود را قربانی میکند. من بیماران را شفامی‌بخشم و اندوه و غم دیگران را می‌خوانم. من با ارواح مقدسه حرف می‌زنم و در دنیایی دیگر سیر می‌کنم و از لذات روحی برخوردار هستم. شما احتمالاً وجود تصوف را باور ندارید و انکار می‌کنید؟ در این‌صورت شما هرگز آتشی را که در درون قلب ما شعله‌ور است، درك نمی‌کنید.»

«اما من نمی‌دانم که به‌چه‌چیز اعتقاد دارم.»

«آقا، اگر شما معتقد باشید که خدایی وجود دارد و بنده او، محمد (ص) رسول او می‌باشد، در این‌صورت می‌توانید بفهمید که در بیرون وجود ما چیزی وجود دارد که فهم ما از درك آن عاجز می‌باشد. این چیز همان تصوف می‌باشد، اما شما نمی‌توانید برای این اعتقاد خود، توضیحی داشته باشید. شخصی که فقط می‌خواهد از

لذا ید این دنیای مادی بهره ببرد، هر گر نمیتواند واقعیت را بفهمد. يك مادی گرا در لحظه مرگ و حضور در رستاخیز، بغیر از آه و افسوس چیزی را برای ارائه دادن در اختیار ندارد. اما تصوف، روح او را از خانه زندان این جهان مادی، آزاد مینماید و خوشی واقعی را بوی میچشاند.»

درویش که در این موقع به مقصد خود رسیده بود، از درشکه چي خواست که توقف کند. او سپس رو بهما کرد و گفت: «خیلی ممنونم، ناچارم که همینجا شما را ترك گویم.» او سپس ضمن خدا حافظی رو به اسمعیل خان کرد و گفت: «آقا، بخاطر داشته باشید که اگر قربانی عشق شوید، جهانی از خوشی واقعی بروی شما گشوده میشود.»

وقتی او از ما جدا شد، اسمعیل خان رو بهمن کرد و گفت: «بله، او يك درویش واقعی بود. باران هم که می آید. ما باید لباس مناسبی بپوشیم تا من بتوانم فلسفه و زندگی واقعی این درویش را در کنار زاینده رود به شما نشان بدهم.»

باران همچنان با شدت میبارید و با تاریك شدن هوا، کوچه ها و خیابانهای شهر را آب فرا گرفت و سطح آب رودخانه هم سرعت بالا آمد. تنها در چند قدمی چادر درویش بود که زاینده رود؛ مخلوق خدا، غرش و خروش خود را بگوش ما رسانید. باهم به مشورت پرداختیم که آیا در چنین شرایط و موقعیتی و در این هنگام شب، رفتن ما به چادر درویش صلاح میباشد و از امنیت کافی برخوردار خواهیم بود یا نه.

وقتی در مناطق کوهستانی ریزش باران شدت میگیرد، آب رودخانه ها سرعت بالا می آیند و این حالت، بخصوص در مورد زاینده رود صادق میباشد، آب رودخانه با سرعت چشمگیری بالا می آمد و لحظه لحظه بر وسعت و عظمتش افزوده میشد و جوش و خروش وحشت می آفرید. آب رودخانه به زیر دهانه های پل و

روی گذر رسید و خانه‌های چسبیده به کرانه‌های رودخانه در هر دو سمت در آبهای پر گل و لای فرو رفتند.

در چادر دراویش که با تیکه‌های کرباس و گونی ساخته و برپا شده بود، سوراخهای بزرگی وجود داشت و من از لابلای یکی از همین حفره‌ها به درون نگاه کردم تا از وضعیت، یک ارزیابی بعمل بیاورم و به بینم رفتن به درون چادر با وجود خطرات احتمالی، ارزش لازم را دارد یا تلاشی بیهوده است.

تصویری را که در درون دیدم، خیلی خاص و نهادی بود. در داخل چادر كوچك كه وسعت آن بسختی به ۳ متر مربع میرسید، سه مرد روی کف زمین و بدور يك منقل چهارزانو نشسته بودند و تریاك میکشیدند. از درون همین سوراخها، بوع نامطبوع و مشمئز کننده تریاك، راه خود را به بیرون پیدا کرده بود. بخار از لوله کتری جای بر روی منقل بلند بود. دراویش گاه‌بگاه، قطعه‌های آتش فروزان را از روی منقل انتخاب مینمودند و انبر را سفت میکردند و حب تازه تریاك را می‌چسبانیدند و به دود کردن آن مشغول میشدند. لباس هر سه آنچنان ژنده و پاره بود که از لابلای پارگی‌ها و سوراخ‌ها، پوست بدن هر سه نمایان بود. هر سه ژولیده، اصلاح نکرده و کثیف بودند. در روی زمین و در کنار نحیف‌ترین آنها، يك چراغ پیه‌سوز میسوخت و بر اثر ریزش قطرات درشت باران بروی شعله آن، صدایی شبیه به هیس کردن مار شنیده میشد. روی زانوی این مرد، يك کتاب بزرگ باز بچشم میخورد و او گاه‌بگاه، جمله‌هایی را از این کتاب خطی قرائت میکرد و هر سه درباره آنچه خوانده میشد به بحث و گفتگو میپرداختند. تحت تأثیر تریاك، چشمهای هر سه خمار و خواب‌آلود بود.

گفتم: «بهتر است داخل شویم.»

همراهم سرش را بداخل چادر کشید و گفت: «سلام علیکم.»
هر سه باهم و آهنگ‌دار گفتند: «سلام! آقا» پاسخ آنها به

تهنیت و درود ما، با جمله‌های از پیش حفظ شده و ردیف گشته‌ای از قبیل آرزوی خوشبختی و سعادت و شادکامی و سلامتی برای ما و اینکه خداوند هرگز سایه ما را از سر آنها کوتاه نکند، دنبال شد. مرد نحیف درحالیکه قبای خود را برای پذیرایی از من روی زمین پهن میکرد، گفت: «خانم بفرمائید، به‌نشینید،» او سپس رو به‌هردوی ما کرد و گفت: «چای!»

درحالیکه میخواستم روی قبای درویش به‌نشینم، همراهم آهسته و با مزاح گفت: «مواظب باشید، ما در اینجا با انواع حیوانات بومی محاصره شده‌ایم و مطمئن هستم که شما اصلاً از آنها خوشتان نمی‌آید.»

اسمعیل‌خان سپس صحبت را شروع کرد و پرسید: «گل‌مولا، فکر میکنم شما برای مدت مدیدی میباشد که در اینجا زندگی میکنید؟»

پیرمرد در پاسخ گفت: «چند ماه است که من از صحرا بدینجا پناه آورده‌ام،» او که کتاب را کنار گذارده بود و به‌آماده کردن وافور مشغول بود، ادامه داد: «زندگی این روزها خیلی سخت شده است، آقا! شیطان روز بروز قوی‌تر میشود.»

دو درویش دیگر درحالیکه هم‌چنان به کشیدن وافور مشغول بودند، با تکان دادن سر، گفته‌های هم‌مسلك خود را تأیید کردند. اسمعیل‌خان: «چه چیز باعث شده که شما این چنین فکر کنید؟» درویش پاسخ داد: «من پیغمبرم! و اینها هم مریدان من هستند.» او سپس پک بلندی به وافور زد و با حرارت ادامه داد: «همه نشانه‌ها حاکی از آن هستند که جهان خیلی بدتر از آنچه باید باشد، شده است. خورشید کوچکتر میشود، موشها روز بروز زیادتر میشوند و پلیس بهمه‌جا سر میکشد و موهای دراویش را می‌چیند و کوتاه میکند تا شبیه عاصیان معمولی شوند.»

او درحالیکه جمله‌های آخری را ادا میکرد، نتوانست خود را

کنترل کند و جلوی تبسم کوچکی که چهره‌اش را از هم باز کرد، بگیرد، اما وقار خود را از نو بدست آورد و ادامه داد: «هر روز بر قدرت و پیروان شیطان افزوده میشود، اما سرانجام خود و همه اعوان و انصارش به جهنم واصل میشوند. شیطان وقتی آنقدر رشد کند که به آسمان برسد، او با چنان قدرتی خود را به سقف آسمان میکوبد که له و خورد میشود و بصورت ذرات ریزی مثل تخمک‌های شیطانی به زمین سقوط میکند.» او با بیان این جمله که: «من با تمثیل و قیاس حرف میزنم،» به پیشگویی‌های خود پایان داد.

سه مرد، سپس خیره به چشموهای یکدیگر نگریستند، آنها چنین معتقد بودند که از يك نیروی غیبی برخوردارند و به اسراری آگاهند که ما آدم‌های خاکی باید بتوسط آنها، بدان رازها و رمزها پی ببریم!

قطرات باران از لابلای گونی سقف چادر به پشت گردنم میچکیدند و من از سرما بر خود میلرزیدم.

پرسیدم: «گل‌مولا، با سرما و شرایط سخت، چگونه در اینجا بسر می‌آورید؟» او خیلی ساده جواب داد: «من عاشقم و عاشق هرگز احساس سرما و گرما نمیکند.»

اسمعیل‌خان بمیان حرفش دوید و گفت: «ولی من شنیده بودم که دراویش عاشق نمیشوند!»

«اما عشق ما از عشقی که شما بدان فکر میکنید؛ عاشق يك زن زیبا شدن، نمیباشد، زنی که مثل قرص ماه قشنگ است، نه، ما عاشق حق هستیم، او بما یاد داده که بهشت را در همین کره خاکی پیدا کنیم؛ در وجود خودم و در طبیعت. لذا ما هیچ نداریم، اما آموخته‌ایم که همه دنیا از آن ما میباشد.» او درحالی‌که از شکاف چادر، ساختمان مجلل و پر زرق و برق و روشنی را نشان میداد، ادامه داد: «من از صاحب آن قصر مجلل ثروتمندتر هستم. او مالک آبادیهای متعدد و زمین‌های فراوانی میباشد، چندین زن دارد و ارباب نوکرهای

بیشماری میباشد، اما با وجود همه اینها از من فقیرتر است چرا که او خیلی پست و خسیس میباشد. من مرد عاقلی هستم، من میدانم که چگونه امروز از روز پیش خوشحالتر باشم. با نگاه کردن به زندگی در جهت درست، من هر لحظه خود را خوشبخت تر و خوشحال تر احساس میکنم.»

او درحالیکه تحت تأثیر افیون به حالت اغماء فرو میرفت، لب از سخن بست و برای مدتی چشم‌های خود را برهم گذارد و سکوت کرد.

اسمعیل خان رو بمن کرد و زیر لب گفت: «فلسفه او خیلی عمیق‌تر از دانش او میباشد و عقل او ریشه در تأثیر تخدیر تریاک دارد. منکه احساس میکنم يك گله حشرات موزی بومی از پشت من بالا و پائین میروند، اما تصور نمیکنم که پیش از نوشیدن چای پیامبر! بتوانیم اینجا را ترك گوئیم.

فقط برای اینکه پیامبر دروغی را از حالت خلسه و غور خود بیرون بیاورم، پرسیدم: «شما به جوهر وجودی انسانها اعتقاد دارید؟» او آهسته و بیحال جواب داد: «بلی، انسان اشرف مخلوقات است، خداوند قوه بیان را باو ارزانی داشته است، اما اگر او از این زبان احمقانه و یا با بیمهری و خشن استفاده کند، سقوط مینماید. من انسانها را خوب شناخته‌ام، از این روی به آنها اعتماد ندارم و عزلت و گوشه‌گیری را برگزیده‌ام.»

اسمعیل خان پرسید: «الهامات خود را چگونه میگیری؟» درویش درحالیکه استکانها را با آب جوش ابتدا شست و سپس برای ما چای ریخت، که این امر باعث تعجب من شد که او چگونه این احتیاط بهداشتی را معمول داشت، پاسخ داد و گفت: «من آنها را در خواب می‌بینم،» او سپس بيك نقطه خیره شد و بنظر رسید که رویای دیگری درپیش چشمش ظاهر شده است. درویش از نو رشته کلام را در دست گرفت و گفت: «همین دیروز در رویا دیدم که

يك گاو ماده در بیرون چادر ایستاد و به چرا مشغول شد. تفسیر این رویا این است که امروز بانویی برای معالجه به نزد من می آید. آنها که نازا هستند، می آیند تا ما دعا کنیم که بچه دار شوند، فقرا می آیند که به مال و مکننتی برسند، مجردین مراجعه میکنند تا شوهر پیدا کنند. من برای آنها دعا و ورد میخوانم، به آنها پند و اندرز و طلسم میدهم و به بیماران خود یاد میدهم که چگونه با صدقه دادن، بیماری و درد خود را درمان کنند. بزودی من آنقدر پول بدست خواهم آورد که بتوانم يك گاو ماده برای خود بخرم.»

اسمعیل خان خندید و گفت: «این هم در نوع خود يك فلسفه عملی میباشد!»

درویش گفت: «فلسفه درختی است که در قلب انسان میروید و از طریق حس گویایی میوه را عرضه میدارد. این دیگر بستگی به مغز و قلب دارد که این درخت بتواند جا بیفتد یا نه.» درویش که متوجه زخم زبان و انتقاد اسمعیل خان شده بود، این گفته را با لحنی سرزنش آمیز و تا حدودی تند ادا کرد.

«جهان و زندگی را بایستی تا حدود زیادی، آنطور که هست، پذیرفت. اگر زیاد بدنبال سراب و خیالهای واهی برویم، تشنه تر میشویم و بیشتر رنج میبریم. از مردم و زندگی نباید زیاد متوقع بود و باید قبول کنیم که هر چه قسمت ما شده، همیشه همان خواهد بود. بگذارید شعری برای شما بخوانم،» او چشمهای خود را بست و دهانش را باز کرد، از حنجره او تحریرهایی جاری شد که محتوای آنها کم و بیش آن است که در زیر می آید:

«وقتی گل های سرخ می شکفند و در شب های تابستانی عطر افشانی میکنند،

بلبل بروی شاخه های گل می نشیند و چهچه زدن را ساز میکند،
اه، ای زندگی، وقتی برفها آب شوند و غنچه ها باز گردند،
تو چقدر دوست داشتنی و لطیف میشوی،

و سپس صیاد با دام می‌آید، پرنده زیبا را در تور خود اسیر میگرداند.

و حالا پرنده قشنگ ما، در قفس آواز نمیخواند، آه میکشد، لحظات خوشی چه کوتاه و گذرا هستند!

«خوشی‌ها و لذات در زندگی ما هم، همین گونه هستند، همه سرانجام پایان میپذیرند و در داخل ماهیتابه‌ای که آنرا پیشرفت و توسعه مینامیم، دوباره گرم میشوند و از نو شکل میگیرند!»

رودخانه همچنان با ناآرامی میغرد. اسمعیل خان رو بدرویش کرد و گفت: «يك روز صبح از خواب بزمیخیزی و می‌بینی که رودخانه چادرت را با خود برده است. آیا در این مورد، چیزی به شما الهام نشده است؟»

پیامبر دروغی با شك و بدگمانی بهما دونفر خیره شد. او در حیرت بود که آیا میهمانان او را مسخره میکنند!

درویش در پاسخ گفت: «اگر در چادر دیگری از خواب بیدار شوم، آن در بهشت خواهد بود. کسی که برای خدا زندگی میکند، هرگز نمی‌میرد.» او سپس ادامه داد و گفت: «اما این يك امر غیر عادی و غیر منتظره نمیباشد، هیچ چیز برای موجود زمینی، عزیزتر از زندگی نیست. اما چه کسی بجز خدا میداند که حیات چه موقع از ما گرفته میشود؟!»

پرسیدم: «چند وقت است که شما درویش هستید؟»

«بیست سال است که به مقام مطلقه درویشی رسیده‌ام و چندین بار پیاده به زیارت مکه رفته‌ام.»

اسمعیل خان پرسید: «آیا به ارواح و جادو معتقد هستید؟»

درویش گفت: «نه، آنها که ادعا میکنند میتوانند ارواح را حاضر کنند، دروغ می‌گویند و این درست نمیباشد که آدمی دروغ بگوید، مگر اینکه ضرورت پیدا شود! در آغاز دوره درویشی، من جادوگری هم میکردم، تا اینکه دیدم باید بدروغ سوگند بخورم و

نام طرف را روی يك قطعه كاغذ بنویسم و در آتش بیفکنم، از خودم بدم آمد و جادوگری را کنار گذاردم.»

پرسیدم: «ولی چطور شد که شما درویش شدید؟»

«هفت ساله بودم که پدر و مادرم مرا با يك الاغ بصحرا فرستادند تا هیزم جمع کنم. کاروانی از آنجا گذشت و بانویی بر پشت یکی از شترها سوار بود. او مرا دید و از من پرسید که آیا مایلم همراه او بروم. زن از پشت مرا گرفت و بالا کشید و پشت سر خود سوار کرد و بشیراز برد و در آنجا من خدمتکار او شدم. الاغ را با دهنه در بیابان رها کردم تا قسمت هر کس که باشد، حیوان را بگیرد و صاحب شود. در نزد آن زن زندگی خوبی نداشتم و در سن ۱۲ سالگی فرار کردم. در راه بازگشت به اصفهان، درویش بلبل را ملاقات کردم، شاگرد و مرید او شدم و بیش از نیمی از ایران و قسمتی از هند را باهم گشتیم. برای هیجده سال تمام، مرید وفادار او بودم.»

اسمعیل خان پرسید: «عقیده شما درباره روح چه می باشد؟»
«روح از بدنی به بدن دیگر میرود و سرانجام مثل طلا از ناخالصی ها پاک و ترکیه میشود. این روح روزی به بهشت میرسد، اما بر سر در دروازه بهشت نوشته شده است که ورود آدم های دو رو و آزمند قدغن می باشد.»

اسمعیل خان رو بمن کرد و آهسته گفت: «مقصود او حتماً، ما دونفر هستیم»، او دست در جیب خود برد و يك دوتومانی بیرون آورد و با تشکر و قدردانی فراوان از میزبانمان، آنرا در دست وی گذاشت.

پرسیدم: «شما میتوانید آینده مرا در کف دستم بخوانید؟»
«نه، نه از دست شما، ولی خیلی خوب میتوانم آینده شما را از کتاب حافظ؛ گنجینه حقیقت، الهام بگیرم.»
حتی از نظر تحصیل کرده ترین فرد ایرانی هم حافظ يك پیشگو

و الهام بخش است. همه چشم‌های خود را بهم می‌گذارند، کتاب حافظ را باز میکنند و سطری که انگشتان آنها تصادفاً روی آن قرار گرفته می‌خوانند و آنرا فال خود میگیرند، ایرانیان بخصوص پیش از عزم سفر، قصد يك عمل جراحی یا شکار و یا جنگ، از حافظ الهام میگیرند.

درویش کتاب حافظ را آورد و آنرا باز کرد و اشعار حافظ را با لحنی خواند که میتوانست هزاران نفر مستمع را بخود جذب کند. مفهوم شعری را که برایم خواند این بود که بهرکاری که دست بزنم، برایم جواهر میشود. او سپس چند تاس را بالا انداخت و اعلام کرد که من باید هر روز صبح سه تخم مرغ آب‌پز بخورم تا خون بیشتری وارد بدنم بشود و در آنصورت بزودی بچه‌دار خواهم شد! هنوز نمیدانستم که شانس خوب من کدام است، او گفت که شانس من مثل ستاره‌ای میباشد که هنوز جرقه و پرتویی نیفکنده است، اما میدرخشد ولی خیلی ضعیف و باندازه نوك سوزنی در آسمان گسترده و پهن، شوهرم بزودی بنزد من باز می‌گردد و زنی را که او دوست میدارد، مریض میشود و میمیرد. او هم چنین در ستاره بخت من، ۵ پسر و ۳ دختر و عمر دراز دید.

بدون شك این پیشگویی بود که او برای همه زنهای روستایی میکرد و یقین داشت که درباره من هم صادق خواهد بود. اسمعیل‌خان روبه درویش کرد و گفت: «نمیدانی که فال‌بینی و جادوگری قدغن شده است! در یکی از روزهای آفتابی و خوب، پلیس سراغت می‌آید و دستگیری میکند.»

درویش آهی کشید و گفت: «هرچه خدا خواهد، راضی‌ام به رضای حق! ولی چرا نباید مرا به حال خودم بگذارند؟ من هم يك انسان هستم و از این زندگی راضی هستم و زنها هم برای فرار از غصه و غم خود به من پناه می‌آورند و آنها هم راضی هستند. اگر زنی به من مراجعه کند و بگوید که بزودی میمیرد، من باو خواهم گفت

که گوسفندی را ذبح کند و در قبرستان میان فقرا تقسیم کند و تا سه سال دیگر زنده میماند. او آنچه را که من بگویم، عمل میکند و اگر بر فرض که بمیرد، معالجه‌ای برایش وجود نداشته است، خواست خداوند بالاتر از همه اراده‌ها و قدرتها میباشد. ولی این احتمال وجود دارد که او سه سال دیگر را بدون رنج و عذاب زندگی کند! زن دیگری بمن مراجعه میکند و شکایت مینماید که شوهرش بخانه برنگشته است و اغلب اوقات خود را با دوستان ناباب در کافه‌ها میگذراند. نق زدن زن در خانه سخت‌تر از يك راه‌پیمایی طولانی در زیر تابش شدید خورشید تابستانی میباشد، لذا من يك استخوان قوزك پای کهنه را باو میدهم و میگویم که وقتی ماه بالا آمد، تا قبل از طلوع خورشید دور شهر بدود. این کار را آن زن یقیناً انجام میدهد و وقتی بخانه برمیگردد آنچنان خسته و کوفته است که در وقت مراجعت شوهر، جان و قوتی ندارد که باو نق بزند و از این پس، شوهر هم بیشتر در خانه میماند.

زن سومی میداند که شوهرش به زن دیگری علاقمند شده است و تمام وجودش از حسادت میسوزد. اگر این زن پیر باشد، بوی میگویم که بمن الهام شده است که او يك کلفت جوان دهاتی به خدمت خود بگیرد و در این صورت، مرد دیگر خانه را هرگز ترك نخواهد کرد.

ما گوشه نشینانی هستیم که با خدای خود خلوت کرده‌ایم، خود را فراموش نموده‌ایم و همه لذت زندگی را در خدمت بدیگران یافته‌ایم. چرا نباید بگذارند که ما زندگی کنیم؟!»

اسمعیل خان زیر لب بمن گفت: «اینها یا دغل‌بازان حيله‌گری هستند و یا دانشمندانی احمق! آنها مثل و کلای مدافعی هستند که برای موکلین خود در پشت میله‌های زندان اشك میریزند، اما اطفال یتیم و بی‌سرپرست را چپاول میکنند. منشاء خرافات، نادانی است و دراویش هم از همین نادانی سود میجویند.»

در حالیکه چادر را ترك میگفتیم، بخودم جرأت دادم و پرسیدم:
«شما هیچوقت عاشق زنی شده‌اید؟»

درویش پاسخ داد: «بله، شده‌ام.»

«اما شما که عزلت را برگزیده‌اید و دست از همه خوشی‌های
خاکی شسته‌اید!»

درویش گفت: «بله، این درست است، اما به‌من الهام شده است
که من قدیسین را دوست بدارم و به آنها عشق بورزم!»

اسمعیل‌خان گفت: «شما نمیدانید کسی که بخواهد با مذهبی
نشان دادن خود، انظار را جلب کند و مردم را بفریبد، نزد شماره يك
بحساب می‌آید؟»

درویش پاسخ داد: «بله، اما شما نمیدانید که انسان باید گناه
کند، و گرنه خداوند به‌چه دلیلی او را مورد آمرزش و بخشش خود
قرار بدهد؟!»

فصل نوزدهم

مراسم ختنه

این شایعه که قرار است يك كشتی در بوشهر لنگر بیندازد و صدها فرنگی برای دیدار آثار باستانی ایران از آن پیاده شوند، شور و هیجان زایدالوصفی را در اصفهانیها بوجود آورده بود.

این فرنگیها، بخصوص اگر امریکایی میبودند، یقیناً برای خرید اشیاء قدیمی و باستانی و هنرهای دستی پولهای خوبی خرج میکردند. فرنگیها، بخصوص در خرید اشیاء عتیقه و قدیمی خیلی دست و دل باز هستند و چانه اصلاً نمیزنند. گفته شده است که اخیراً يك بانوی خارجی، شاید هم امریکایی، تمام هزینههای کاوشهای حفاری پرسپولیس را متقبل شده است، این زن با هواپیمای شخصی خود وارد ایران گشته است، او که زنی ثروتمند میباشد، بهباستانشناسی و آثار عتیقه و قدیمی علاقه وافری دارد. از نظر اصفهانیها، همه فرنگیهایی که مایل به خرید اشیاء عتیقه هستند، صاحب گنج هستند و پولشان هیچوقت تمام نمیشود.

بازار اصفهان جان گرفته بود. سازندگان آثار عتیقه شب و روز کار میکردند و سوغاتیهایی را میساختند که فرنگیها تصور میکردند برای هزاران سال در زیر خاک پنهان باقی ماندهاند و

برای قرن‌ها رنگ آفتاب شرق را ندیده‌اند.

خبرگان آثار عتیقه واقعی به‌شهرها و دهات اطراف سفر میکردند و لباس‌های سنتی قدیمی، قرآنهای قدیمی با جلد لاک‌الکل کاری‌شده، ظروف مفرغی و مسی عتیقه و سینی‌های فلزی قدیمی را پیدا میکردند و می‌خریدند.

هنرمندان کارهای مینیاتوری، شب و روز روی تابلوهای خود خم بودند و با دقت، حوصله و درعین حال با شتاب تابلوهای مینیاتور را تمام میکردند و روی آثاری که ماهها کار کرده بودند، آخرین دست‌کاریها را میکردند و آراستن آنها را با استخوان تمام میکردند.

گدایان شهر پارلمان خود را تشکیل دادند و شیوه‌های مناسب و استاندارد را بمنظور اینکه چگونه و باچه حالت نزاری بدبختی و بیچارگی خود را عرضه نمایند تا فرنگی‌ها را تحت تأثیر قرار دهند، بتصویب رسانیدند.

همه این تلاش‌ها یکباره متوقف گردید، بازار ساکت شد و همگی شور و هیجان خود را از دست دادند. این حالت سکون وقتی ظاهر شد که خبر ناگوار به‌شهر رسید. در همان روزی که فرنگی‌ها پا بر ساحل گذاشتند، يك طوفان مهیب شن به‌بندر بوشهر حمله‌برد و در نتیجه همه فرنگی‌ها، ذوق و شوق دیدن آثار باستانی و علاقه به‌خرید اشیاء عتیقه را از دست دادند و بکشتی باز گشتند. افزون بر این، گروهی از بانوان متشخص درمیان مسافرین کشتی، این توهم و ترس برایشان پیدا شده بود که اگر پا بر سرزمین ایران بگذارند، به‌بیماری مالاریا مبتلا میشوند و جان به‌جان آفرین تسلیم میکنند. تنها از میان صدها مسافر کشتی، ۸ مرد فرانسوی جرأت کردند که پا بر خاک ایران بگذارند. آنها اتوموبیلی کرایه کردند و عازم اصفهان شدند. متأسفانه، اصفهانیا این گروه جسور و علاقمند به‌آثار هنری خود را مورد استقبال و تشویق لازم قرار ندادند و

حتی از دیدن آنها خوشحال هم نشدند و شور و شوقی نشان ندادند؛ سن همه آنها بالای ۷۰، و پنج نفر از آنها هم بکلی کر و ناشنوا بودند. بمحض اینکه این گروه مشتاق وارد شهر معروف به «گل سرخ جهان» شدند، خود را در داخل اطاقهای هتلی محبوس کردند و وقتی فرماندار مهربان شهر به دیدار آنها رفت و خوش آمد گفت و آمادگی خود را برای خدمت به آنها اعلام کرد و پیشنهاد نمود آنها را به گردش ببرد و شهر را نشانشان بدهد، گروه امتناع کردند. آنها گفتند که کمترین علاقه‌ای بدیدن گنبد های کاشی کاری شده مساجد و دیگر آثار باستانی ندارند و فقط خود را با بازی بریج در بزرگترین شهرهای دنیا سرگرم میکنند و اینک تنها آسیای صغیر و کشورهای حوزه بالکان باقی مانده‌اند که بازی را انجام نداده‌اند. نور امید و لبخندی که برای مدتی کوتاه چهره هنرمندان فقیر شهر را روشن کرده بود، محو شد، امید زندگی بهتر برای خانواده‌های یهودی از میان رفت و خانواده‌های پر جمعیت مجبور شدند بچه‌ها را از خیابانها جمع کنند و آنها را وادارند که لباسهای کمتر ژنده و پاره را بپوشند و آرایش بیماریهای سخت و غیر قابل علاج آنها را بزدايند.

اما دوباره، خبرهای هیجان‌انگیزی در شهر شایع شد، ۱۱ بانوی جهانگرد امریکایی تشنه آثار باستانی در شهر با مساجد آبی دیده شده بودند. این گروه به سرپرستی تنها يك مرد با کشتی استاپولاریس پای برخاك ایران گذاشته بودند و تصمیم داشتند که با اتوموبیل همه شهرهای ایران را زیر پا بگذارند و خود را به يك کشتی در بندر بصره برسانند.

ایمان و امید، دوباره به بازار اصفهان بازگشت، بازار در این شهر هنوز قلب شهر است. در اینجا بر روی معامله‌های بزرگ عدل و بسته‌های کالا که در کاروانسراهای پرستون آن انبار میشوند، بحث میشود و در رستورانهای آن و در پشت میزهای غذا و در

وراء بخار بلند شده از بشقابهای چلو کباب، مسائل سیاسی روز و مهمتر از همه اخبار ورود جهانگردان مطرح میگردد. لذا اخبار تازه زودتر از همه جا در بازار زبان بزبان گشت و گروهی مختلف از نو آرایش گرفته و بر سرعت گردش و چرخش پول کاغذی و سکه درهمه جای شهر بخصوص در بازار و خیابانهای اطراف آن افزوده شد.

«خانم چه لازم دارید؟» همراه با صدای برخورد چکش بر روی کارهای فلزی و زمزمه قطع نشدنی کاسب کارها با مشتریها و با یکدیگر در بازار، گوشه‌ها را کرمیکرد. صدای خسته و خفه چهارپایان، برخورد چرخهای روغن نخورده و خشک درشکه‌ها و گاریها با کف زمین، صدای آهنگ دار یکنواخت چرخهای ریسندگی، هیس هیس سماورهای در حال جوش و فرامین ساربانهای خسته و کوفته که با صدای خفه، گرفته و خشن خود، کشتی چهارپای خود را هدایت میکردند، محشری در بازار بپا کرده بود.

بعد از عبور از دروازه‌های بلند کاشیکاری شده بازار اصفهان، انسان وارد سرزمین موعود صنعت کاران و هنرمندان شهر میشود. در هر دکه کوچک و کارگاهی، شور آفرینندگی و خلاقیت و هنر به نمایش گذارده شده است. صدها بوی ادویه‌جات مختلف، میوه و گل، دود تریاک، سیگار، بوی تند دواجات، عطر و بوی برخاسته از دکانهای نانواپی و ماهی‌تابه‌های رستورانها و کبابی‌ها با بوی نامطبوع فضولات ترشیده شتر و قاطر و دیگر چهارپایان درهم آمیخته شده‌اند.

فریاد ملکی دوزی که دکه کوچکش را از کف تا سقف با گیوه پر کرده بود بگوش میرسید: «چی لازم!، خانم، گیوه نمیخواهید!» گیوه‌های تمیز و ظریف بافته شده در رنگهای مختلف و با استفاده از نخ‌های ابریشمی و هنرمندانه تزئین شده، مشتاقان افسون شده پشت پیشخوان را بی‌طاقت میکردند و آنها بی‌اراده با صاحب مغازه

وارد گفتگو میشدند.

جواهر فروشی، گوشواره‌های طلای زینت شده با زمرد را بگوش خود آویخته بود تا نظر مشتریها را بهتر جلب کند. او نیز مرتب فریاد میزد: «چی لازم!، مادام، انواع طلا و جواهر!» او همزمان به گوشهای خود نیز اشاره میکرد.

اصرار شاگرد نقره کار و تکرار پی درپی؛ «چی لازم!، چی لازم!» فروشنده، زیبایی خیره کننده گلدان نقره قلمکاری شده و صیقل یافته که برق آن چشم را خیره میکرد، سرانجام مشتری را اغوا کرد و آنرا خرید و از مغازه دور شد.

دراین بازار شلوغ و پر ازدحام، باید خیلی مراقب بود، با کسی برخورد نکرد و با احتیاط از کنار مردمی که از گروههای مختلف هستند؛ خانم‌های پوشیده در چادر و حجاب سیاه، معممینی که باشتاب برای ادای فریضه نماز به مسجد میروند، فروشندگان دوره گرد، گاریچی‌ها، پرنده فروش‌ها، مردی که سینی بزرگی را با برگ کاهو روی سر حمل میکند و خرگوشی روی آن به سرعت غذا میخورد تا اینکه مشتاقی پیدا شود و آنرا برای کباب شب خریداری کند، گذشت و رد شد.

صدای زنگی، عبور قاطر ریز جتهای را اعلام میکند که يك گاری بیش از حد بار شده از شاه میوه‌های اصفهان را با مشقت و سختی زیاد بدنبال خود میکشد.

دسته دسته زن‌ها، کودکان و پیرمردها در لباس‌های ژنده و با حالتی نزار و چهره‌هایی کثیف و غم‌زده، مرغ و خروس‌های پا بسته را برای فروش عرضه میکنند.

پدر و پسرها، چهارزانو کف مغازه نشسته و از صبح تا شام با مشتریها سروکله میزنند. پسرها ردیف و به ترتیب سن می‌نشینند. پسر ارشد که مهارتش هم از بقیه بیشتر باشد، در سمت چپ پدر و رو بدیوار مستقر میشود. جوان‌ترین پسرها اغلب بیش از چهارسال

از عمرش نمیگذرد و پیرترین فرد در دکان که معمولاً پدر می باشد ممکن است تا حدود ۸۵ سال هم از سنش بگذرد.

تا آنجا که این کاسب کارها بخاطر می آورند، حرفه در خانواده ارثی بوده است و از پدر به پسر رسیده است. اسرار حرفه و پیشه و هم چنین طرح و رنگها، زبان به زبان و دست به دست و چشم به چشم از پدر به پسر منتقل شده است.

در گوشه های تاریکتر بازار، سفالگرها و کوزه گرها بکار مشغولند. گل رس براق و سرد، در زیر انگشتان بلند و هنرمند آنها شکل میگیرد و بصورت کوزه و گلدان و سایر ظروف زیبا و قشنگ در می آید. این هنرمندان جامهای سفالی ظریف و زیبایی برنگ خشخاشی و تریپن شده با گل زنبق میسازند که قابل مقایسه با جام باده عشاء ربانی که در کلیساهای فرنگ می باشد. به تیکه های گل رس آنچنان با ظرافت و لطافت شکل و مدل داده میشود که آدمهای خیال پرداز ممکن است تصور کنند که آفریدگار جهان بهنگام خلقت عالم، زیبایی ها را این چنین آفریده است.

در درون یک سرداب تاریک و بو گرفته، حدود سی پسر بچه آواز میخوانند و بقالی ای که مییافند، نقش میدهند:

«پرنده ای کوچک، پرنده ای کوچک، در روی شاخه درخت،
با بالهای زرد و منقار آبی روشن،
برای گل های سرخ آواز میخواند، برای گل های سرخ آواز
میخواند،

و برای پروانه، و برای دختر بچه با دامن قرمز.»
با دریافت دستمزدی حدود ۱۴ شاهی تا یک قران در روز، انگشتان این بچه ها از طلوع آفتاب تا تاریک شدن هوا، پودهای پشمی و ابریشمی را بدور تارهایی که از کف تا سقف سردابه در امتداد داربست کارگاه قالیبافی سفت شده بودند، میچرخانیدند و گره میزدند. آنها چنان پودها را بسرعت بدور تارها گره میزدند که

حرکت انگشتان آنها را نمیشد تعقیب کرد. وقتی قیچی، قالی را برش میکرد و فرش شانه میشد، انسان حتی میتواند صدای جیک جیک پرنده‌ها را بر بالای شاخه‌های درخت، در یک بامداد بهاری تجسم کند و با گوش دل بشنود.

فقر مانع از آن میشود که این بچه‌ها هرگز رنگ آفتاب را به‌بینند. آنها هرگز به‌عمر خود در فضای باز، بازی نمیکنند. رخسار آنها زرد و پاهایشان بقدری لاغر است که بسختی میتوانند هیکل نحیف آنها را سرپا نگهدارند. پدر و مادر و برادرهای بزرگتر و قوی‌تر آنها معمولاً آنها را به‌محل کار و بالعکس روی شانه خود حمل میکنند. تنها انگشتان این موجودات کوچولو خوب کار میکند و برای قالیبافی همین کافی است!

وقتی صاحب کارگاه از کار آنها بازدید میکند و هنر و ظرافت کار آنها را تحسین مینماید، برق شادی و تشکر در چشمان کوچولو و گودافتاده بچه‌ها ظاهر میشود. این کودکان زیر لب دعا میکنند که خداوند به ارباب قوی و ثروتمندشان برکت بیشتری بدهد و دارائیش را زیاده‌تر کند تا اینکه آنها بتوانند پول نانی برای خانواده فقرزده خود بدست بیاورند. و به‌زندگی سخت و فلاکت‌بار خود ادامه دهند!

در جلوی درب ورودی با آب‌رنگ نقاشی شده حمام، یک جوان لخت که تنها با یک لنگ سطرعورت کرده و آنرا بدور کمر خود بسته است، چهار چشمی عابرین را میباید، اما مطمئن نیست که یکی از آنها نیاز به حمام گرفتن و ماساژ و مشت و مال داشته باشد.

گل‌فروشی بساط خود را در جلوی زنجیرهای مقدس مسجد بازار پهن کرده است. او نه گلی تقدیم میکند و نه با اصرار از عابرین میخواهد که گل‌هایش را بخرند. او میگوید: «روزی دست خدا است، انشاءاله آنها را می‌خرند!» او با شکرگزاری غیر قابل توصیفی، تا زمانی که گلها باو تعلق دارند، از رایحه مطبوع آنها

بهره میبرد و رنگهای زیبای گلها را تحسین و ستایش میکند و وقتی آنها را میفروشد و چند سکه دریافت میدارد، بیشتر خوشحال میشود و راضی تر بنظر میرسد.

در گوشه‌ای از نمازخانه مسجد بازار، امام جماعت مسجد، مرد مقدسی که يك عمر به موعظه و اندرز مردم پرداخته بود، اینك بخواب ابدی فرو رفته است. در حفاصل چهل چراغ و جلوی يك پنجره مشبك نقره‌ای، قبر این مرد خدا قرار گرفته بود. مریدانش در فرصت‌های مناسب و پیش از ادای فریضه نماز، معمولاً به قبر او سر میزدند و برای وی طلب مغفرت میکردند.

در يك گوشه دور افتاده بازار، زنی با چادری کثیف دوله شده بود و درد و غم خود را برای مرد شیادی که به ظاهر دغانویس مینمو، شرح میداد. زن بیچاره يك اسکناس يك تومانی را بطرف وی دراز میکند، دستهای مرد شیاد که بیشتر به چنگک‌های آهنی میمانند، بسمت زن جلو میروند، اسکناس را میقایند. دغانویس يك تیکه موی خرگوش را از درون کیسه‌ای کثیف بیرون می‌آورد و به زن میدهد و به او میگوید که زیر بالش کودک ناآرام بگذارد، فرزندش بخواب آرامی فرو خواهد رفت و سلامتی خود را باز مییابد!

او هم چنین مقداری چربی گرگ بوی میدهد و میگوید که بپوست بدن محبوب شوهرش بمالد، آن زن بزودی رنجور و از چشم شوهرش خواهد افتاد!

انسان میتواند روزها در امتداد این معابر طولانی مسقف و روشن که در تمام روز هرگز تابش انوار طلایی خورشید که از میان روزنه‌های دایره‌ای و قلبی شکل بدرون و کف بازار میتابد، قطع نمیکرد، قدم بزند و بسرو صداها، چانه‌زدن‌ها و جار زدن دستفروش‌ها و مغازه‌دارها گوش فرا دهد و دنیای خارج را بکلی فراموش کند. در همه‌جای این بازار، شور و نشاط حیات و زندگی

بچشم میخورد. آدمی در حیرت فرو میرود که اگر تکنولوژی و صنعت ماشینی غرب برای صنعتگران زحمتکش بتازد و آنها را از پیشخوان کارگاهشان بیرون بیندازد، بر سر شور و نشاط و علاقه مفرط این رنجبران به هنرشان، چه خواهد آمد؟ و جای این همه شور و هیجان حیات را در این بازار چه خواهد گرفت؟

اسمعیل خان و من بر حسب اتفاق جهانگردهای امریکایی را در بازار دیدیم که صبح زودتر از ما هتل خود را ترك کرده بودند. آنهايي را که ما ملاقات کردیم، خیلی مشتاق و عاشق هنر بنظر نمیرسیدند.

«این کاملاً زشت و بیقواره است!»؛ جیغی بود که از گلوی يك زن بلند قد قوی که سرو وضع و لباس وی نشان میداد که از مکت و ثروت کافی برخوردار است و با جیب پر پول به سیر و سیاحت آمده است، خارج شد. همین زن ادامه داد: «هیچ چیز نه اصل است و نه قشنگ! و این همه بچه‌های گدا هم که دیگر مرا کلافه و دیوانه کرده‌اند. به آنها نگاه کنید! کثیف، چلاق، پراز زخم و مریض. اگر آنها بمن دست بزنند، آنآ مریض میشوم و میمیرم!» او دستمال را بگونه‌ای جلوی صورت خود نگهداشته بود که اگر فریاد نمیزد، صدایش مفهوم نمی‌بود. او میخواست گرد و غبار آلوده وارد ریه‌هایش نشود. «پس آن گل‌های سرخ و بلبل‌های چهچه زن که آقای جاک وعده آنها را بما میداد، کجا شده‌اند؟»

بانوی مسن دیگری که عینک ذره‌بینی قاب طلایی بچشم داشت و گردن‌بند الماس گرانبهائی را به خود آویزان کرده بود، رو به هم صحبتش در گروه کرد و با اندوه فراوان گفت: «این مسئله مرا آزار میدهد و نزدیک است که مرا دیوانه کند؛ چرا من دیروز موفق نشدم سر در مسجدی را که دیدم و از آن خوشم آمد بخرم! گلادی، فکر کن بهین، با آن نمای کاشی‌کاری برنگ آبی آسمانی و آن نقش و نگار زیبا، حمام من چه جلوه‌ای پیدا میکند! اگر آن کاشی‌ها را

هم میتوانستم بچنگ بیاورم، خودم همان سردر را در منزل بیلاقی ام درست میکردم! اه خدای من، این فکر دارد مرا دیوانه میکند، آنچنان رنجیده و کسل شده ام که همه لذات سفر برایم زهرمار شده است.»

گلادی، بانوی پیر هم صحبتش آهی کشید و گفت: «منکه آرزو میکنم، در همین لحظه در حمام خودم در پاریس بودم،» این زن که گیسوانی بلند داشت و پوست سموری را بدور گردن خود آویخته بود، ادامه داد: «دیشب حتی نتوانستم يك لحظه هم چشم هایم را برهم بگذارم. زنگ شترهای کاروان آنچنان غمزا و ناراحت کننده بگوش میرسیدند و ساربانها چنان بلند و تیز فریاد میکشیدند که در نخستین لحظه ای که صداها را شنیدم، از جایم پریدم و با طپانچه بسمت پنجره دویدم. ابتدا تصور کردم که دست کم به کسی در خیابان صدمه ای رسیده و یا شخصی در نیمه شب کشته شده است. و امروز صبح آقای جاك با اصرار و پافشاری میگفت که همه آن سروصداها، آهنگ های عشقی و عرفانی بوده اند! این مسخره نیست؟ آقای جاك باید ترتیب مسافرت ها را بهتر از این بدهد.»

دو بانو با پاهای بزرگ و لباس قهوه ای خوش دوخت در حالیکه گل سرخ پژمرده شده ای را که در دست داشتند، بدور افکندند، تصمیم گرفتند که از بازار بیرون بروند.

حالا بهتر است باهم به تماشای مسجد شاه برویم. تو بیرون مسجد را خوب و ارسی کن و من هم داخل مسجد را خوب می بینم، بدین ترتیب ما کار را خیلی سریع تر انجام میدهیم. چه خوب شد که دیروز در تخت جمشید زیاد معطل نشدیم، و گرنه فرصت دوش گرفتن پیش از صرف شام را پیدا نمیکردیم. و از همه اینها گذشته، شوفر توانست همه آنچه را که لازم بود درباره خرابه های سنگی برایمان تعریف کند. این دو بانوی پیر بدین طریق احساس و شوق جهانگردی خود را تسکین دادند و با عزمی راسخ و استوار، بازار را ترك گفتند

تا آنچه را که باعتقاد خودشان يك جهانگرد واقعاً لازم است به‌پیند، تماشا کنند،

يك بانوی تا حدودی جوان و زیبا از همین گروه که چهره‌ای شبیه پرندگان داشت، آهی کشید و گفت: «تنها خدا میداند که زندگی و مسافرت سال به‌سال چقدر خسته‌کننده‌تر و پیچیده‌تر میشود، پنج‌بار دور جهان گشته‌ام تا يك چیز اصل پیدا کنم، اما هر بار به‌شکل تازه‌ای جنس بدل بمن قالب کرده‌اند. این بار به‌آقای جاك و ایران متکی شدم، اما هر دو ناامیدم کردند. اصلاً چرا آقای جاك سر وقت بازار نیامد؟ البته که او نمی‌بایستی می‌آمد! او با خواهران وایت به جلفا رفته است. او يك احمق است و هم‌چنین آندو خواهر زنهایی لوس و خنك!» بانوی جوان، جمله‌های آخر را از روی شدت خشم و حسادت ادا کرد.

وقتی آقای جاك، خواهران وایت و هم‌چنین دیگر اعضای گروه جهانگردی امریکایی بازگشتند، این بانوی جوان هرگز بیانه‌های آخر خود را در حضور آنها تکرار نکرد.

خواهران وایت پرتحرک و مشتاق بودند و سعی داشتند هر چه بیشتر جنس بخرند، اما آقای جاك بنظر میرسید که همه شور و نشاط و هیجانه‌های جوانی را پشت‌سر گذاشته است.

آقای جاك رو به‌گروه کرد و در پاسخ تقاضای غیرمنطقی آنها که از او می‌خواستند. يك شرق پراحساس‌تری برای آنها فراهم آورد، طعنه‌آمیز و مثل يك آدم ماشینی گفت: «بله چشم، خانم پوپ؛ بله چشم، خانم کرنفیلد؛ بله، چشم، میس بلاک‌استون؛ بله، چشم، میس اشتراوس، اوه، البته که چشم، من در تأمین خواسته شما بیشترین سعی و تلاشم را بعمل خواهم آورد!»

او چشم از آنها بر گرفت و باطراف بازار نظری افکند. او بگونه‌ای نومید شده بود، که فریاد خشم از چشمه‌هایش به بیرون می‌جهید. اسمعیل خان ناچار بکمکش شتافت و گفت: «آیا کمکی از دست

من برمی آید؟

آقای جاك: «اه خدای من، اصلاً نمیدانم چگونه از شما تشکر کنم. من اهل امریکا هستم و هم‌چنین این خانم‌ها. هم‌سرم گرچه بمن خیلی نق می‌زند، اما خدا میداند که چقدر دلم می‌خواهد هرچه زودتر به‌خانه‌ام برگردم. آیا شما محلی را سراغ دارید که تب این بانوان برای خرید اشیاء عتیقه، تسکین پیدا کند؟ مهم نیست که آنها اصل باشند یا قلابی، چرا که هیچکدام از این بانوان در زمینه اشیاء قدیمی و عتیقه، سرشته‌ای ندارند و البته هیچکدام از آنها هم زیاد در اصفهان نمی‌مانند که اصل یا قلابی بودن اشیاء خریداری شده را کشف کنند و به‌اشتباه خود پی ببرند. من از شما خیلی ممنون می‌شوم اگر در این امر به‌من کمک کنید و حتی برای یک‌ساعت هم که شده، گروه مرا سرگرم نمائید.»

جنگی سخت در گرفت که چه کسی در رشک کنار اسمعیل‌خان بنشیند و از دروغ‌هایی که او درباره شهر و تاریخچه‌اش سرهم می‌بافد و آنچه را خود با شیطنت به آنها می‌افزاید، یادداشت بردارد. سرانجام آنها بتوافق رسیدند و کاروان گشت براه افتاد.

اسمعیل‌خان آنها را به يك عتیقه فروشی برد که درست در قلب شهر قرار گرفته بود و يك یهودی آنها را اداره می‌کرد. نقره کاریها، آئینه و شمعدانهای نقره و لباس های قدیمی این مغازه، شهره شهر بودند. در ظرف دو ساعت از اشیاء داخل مغازه چیزی باقی نماند، خانم‌های امریکایی کینه و تنفر یکدیگر را بدل گرفتند، زیرا برخی بیش از دیگران جنس خریده بودند و یا اشیاء برخی زیباتر و قشنگ‌تر بودند.

بهر جهت این من بودم که در آن بامداد از همه بیشتر برد کردم، چرا که صاحب مغازه عتیقه‌فروشی به‌شکرانه يك چنین فروش عالی و خوب، از ما دعوت بعمل آورد که در روز بعد در يك جشن مراسم ختنه شرکت نمائیم.

عتیقه فروش در حالیکه بهنگام خدا حافظی، با احترام سرش را بیائین فرود آورد، به من گفت: «مادام محترم، از آنجا که شما يك نویسنده هستید، مطمئنم دوست دارید که مراسمی را تماشا کنید که این تشریفات را هرگز در کشور خود نخواهید دید. من فردا ساعت ۳ بعد از ظهر بدنبال شما می آیم و باهم به جشن ختنه سوران میرویم.» او درست در رأس ساعت قرار گذاشته شده با يك درشکه بیرون هشت بهشت بدیدار ما آمد و مهندس سوئدی و مرا از میان همه شهر اصفهان گذرانید و به محله جهودها رسانید.

عتیقه چي رو به ما کرد و گفت: «بیش از دوهزار سال است که یهودیها در اصفهان زندگی میکنند. هر چند وقت یکبار، ما مورد حمله و آزار ایرانیان قرار گرفته ایم. اختلافات ما بیشتر ناشی از مذهب بوده است، عامل اصلی اختلافات متعصبین مذهبی بوده اند،» او بحث خود را این چنین پایان داد: «و دوستانه و رک بگویم که متعصبین یهودی هم مثل همتهای خود در دیگر مذاهب هستند و تفاوتی با آنها ندارند.»

او بحث تازه ای را شروع کرد و گفت: «يك فرنگی بزودی با هواپیما از تهران به اینجا می آید، اگر شما او را بشناسید و با خود به مغازه من بیاورید، بینهایت ممنون میشوم.»

گفتم: «دوست عزیز، خیلی بعید است که او در حلقه دوستان من قرار داشته باشد، چرا که فرنگستان خیلی بزرگ است. خداوند مگر به شما و من لطف داشته باشد که من او را بشناسم، بهر جهت ما باید همیشه امیدوار باشیم.»

او گفت: «بله، امید و آرزو برای جوانان عیب نمیباشد، اما حالا بهتر است برای چند لحظه ای در اینجا توقف کنیم، و مقبره ای را که بیش از یک هزار سال قدمت دارد، به شما نشان دهم.»

راننده درشکه در جلوی يك بنای مسجد مانند خیلی كوچك ایستاد. از سرو صدا و مزاحمت ما، يك دسته کبوتر که مشغول جمع

کردن دانه در روی زمین بودند، سراسیمه و وحشتزده، پرزدند و صحنه را ترك گفتند. راهنمای ما توضیح داد که از این بنا، استفاده‌های زیادی بعمل می‌آید؛ برخی مردان پس از ادای فريضه نماز، غذا را در همینجا صرف می‌کنند و باستراحت می‌پردازند. سلمان‌های دوره گرد هم از فرصت استفاده می‌کنند و آنها را در همین مکان، اصلاح می‌کنند. در بالای سرمقبره، يك انبار نمك وجود دارد. انبار به تاجری تعلق دارد که در همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند و از احترامی که ایرانیها به بناهای مقدس می‌گذارند، حداکثر سودجویی را بعمل می‌آورد. او یقین دارد که يك ایرانی هر چقدر هم فقیر و بی‌چیز باشد، هرگز يك دانه گندم هم از مسجد و مقابر متبر که سرقت نمی‌کند. وقتی حدود يك کیلومتر دیگر هم جلو رفتیم، عتیقه‌چی به ما گفت: «متأسفم بگویم که از اینجا باید راه را پیاده طی کنیم. کوچه‌ها، لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شوند. این وضعیت بر می‌گردد به خیلی گذشته و قدیم که مردم مجبور بوده‌اند بمنظور مقابله با سارقین و راهزنها، خانه‌ها را تنگ و کیپ‌هم بسازند و کوچه‌ها را باریك و پیچ در پیچ قرار دهند.»

حق با عتیقه‌چی بود. دونفر بسختی می‌توانستند پهلوی به پهلوی از میان این دالانهای طولانی محصور با دیوارهای بلند رد بشوند. در این کوچه‌های باریك و بلند، درهای چوبی با دست‌کنده کاری شده بسیار زیبا و لولاها و چفت و بست‌های قشنگ و ظریف برتری، جلب توجه می‌کردند. این دربها، باندازه قدمت کوچه‌ها و خانواده‌های مالک آنها، قدیمی و کهنه بودند.

در زیر خیابانها و کوچه‌ها، مجاری آب شهر می‌گذشت؛ يك سیستم آبیاری خیلی طبیعی، اما مؤثر و با کاربرد عالی. از لای درز و شکاف کف رسی آفتاب سوخته کوچه، ناگهان بوی بسیار متعفن و مشمژ کننده‌ای بلند شد. او به ما توضیح داد که این بخشی از سیستم فاضل آب شهر است!

عتیقه‌چی و خانواده‌اش در يك خانه قدیمی بسیار زیبا و دوست داشتنی، زندگی میکردند. با احتیاط و دقت هرچه تمامتر، از معبر باریکی گذشتیم که در سرتاسر آن، مستراحهای خانه‌ها قرار گرفته بودند، وقتی شدت گرمای هوا به اوج خود میرسید، تعفن بحدی شدت می‌گرفت که خوك هم راه خود را کج میکرد. خانه عتیقه‌چی در انتهای همین معبر باریك قرار داشت. وارد خانه شدیم، از يك دالان تنگ و دراز گذشتیم و وارد صحن خانه شدیم که باغچه وسط آن پوشیده از درختهای جوان و بوته‌های پراز گل بادام و گل‌های سرخ معطر بود.

در اطراف محوطه باغچه، چهار بنا هريك مشتمل بر دو اطاق بزرگ با پنجره‌های بلند و شیشه‌های رنگی با قابهای چوبی که بشکل بسیار زیبایی کنده‌کاری شده بودند، برپا شده بود. همه پنجره‌ها، رو بباغچه باز میشدند.

در داخل محوطه حیاط، حدود یکصد زن با چادر نشسته بودند که بیشتر آنها يك بچه هم روی زانو داشتند. آنها در بخشی از حیاط و دورتر از مردها که دور هم جمع بودند و مشغول اجرای مراسم بودند، چسبیده بهم نشسته بودند.

مهندس رو به عتیقه‌چی کرد و گفت: «تصور نمیکنم که مؤدبانه و درست باشد که ما گرمی و صفای يك جشن و سرور خانوادگی را، سرد و بیروح کنیم و مزاحمت ایجاد نمائیم؟»

عتیقه‌چی: «نه، اصلاً، بلکه برعکس، ما معتقدیم که میهمان اگر با تبسمی از ته دل بر ما وارد شود، صفا و خوشبختی بخانه می‌آورد. اما یادتان نرود، در آینده هر دوستی که داشتید، او را برای خرید به‌مغازه من بفرستید!»

عتیقه‌چی ما را از جلوی جمع بانوان که همه با نگاههای استفهام آمیز و حیرت زده به‌ما خیره شده بودند، عبور داد و بداخل اطاقی هدایت کرد که مراسم ختنه سوران انجام می‌گرفت. اطاق پراز

مردانی بود که همه آنها شالی خاکستری با حاشیه دوزی بدور کمر و روی لباس‌های ضخیم و پشمی خود پیچیده بودند. گیسوان همه بلند و تا روی شان‌هایشان میرسید. نگاه همه متوجه به یک سمت بود و بنظر میرسید که با حالتی عصبی و آتشی و خیلی تند و پی‌درپی، وردی را زیر لب تکرار میکنند.

عتیقه‌چی راه خود را از میان جمعیت شکافت و دو صندلی را در کنار چهارپایه‌ای که قبلاً در آنجا مستقر شده بود، قرار داد. معلوم بود که این چهارپایه مخصوص شخصی میباشد که افتخار خواهد یافت که بهنگام اجرای عمل ختنه کردن، بچه را نگهدارد. او از ما دعوت کرد تا روی آن صندلی‌ها جلوس کنیم!

یک یا دو تا یهودی متعصب که موی سر و ریش خود را برنگ سرخ آتشی، با حنا رنگ کرده بودند، با خشم بمانگاه کردند و ابرو درهم کشیدند، حق با آنها بود، چرا که ما، دعا و ورد آنها را بهم زده بودیم، اما دیگران مثل اینکه اصلاً متوجه نشده‌اند، خیلی عادی و طبیعی، مراسم را دنبال کردند.

سلمانی هنوز نیامده بود و ما تقریباً نیمساعت فرصت پیدا کردیم تا این طبقه یهود فقیر را مورد مطالعه و بررسی قرار بدهیم. آنها بدون وقفه به‌ورد خواندن ادامه دادند، اما من دریافتم که حواس و افکار آنها درجایی دیگر و خیلی دور از این محفل و مجلس سیر میکند. چشمهای آنها بدور اطاق می‌چرخید و ما احساس میکردیم که هر بار یک یا دو نفر از آنها که چشمشان به‌ما می‌افتاد، شگفت‌زده از خود سؤال میکردند که چرا این دو خارجی به‌مراسم ختنه دعوت شده‌اند. خیلی از آنها گوش‌های درازی داشتند بنحوی که بر اثر کلاه دستار مانندشان، گوش‌های آنها بیابین تاخورده و خم شده بودند. همه آنها بلند بالا و باریک اندام بودند و هیچکدام از آنها بینی با شکل خاص نژادی و قومی خود را نداشتند.

در وسط اطاق میزی قرار داشت که روی آن میوه، شمع‌های

روشن و يك بادیه بزرگ از شراب شیرین چیده شده بود. وقتی شخصی که او را رابی مینامیدند، وارد گردید، برسرعت آهنگ وردخوانی هم افزوده شد، او مردی تنومند با صورتی چاق بود و زیرك و باهوش بنظر میرسید. چهره او بخوبی نشان میداد که او به این امر اعتقاد ندارد که راه بهشت، تنها با دست شستن از مواهب و زرق و برق زندگی هموار میگردد.

او نیز به جمع وردخوانان پیوست. گاه و بیگاه یکی از میان جمع، یکباره فریاد و جیغی غیر عادی میکشید. درمواقع خاصی که آهنگ وردخوانی بالا و یا پائین میرفت، همه مثل يك دختر بچه دبستانی خجول، شرط ادب بجای می آوردند، تعظیم مختصری میکردند و یا با احترام رو بدیوار قرار میگرفتند و نسبت بدان تعظیم میکردند و فروتنی نشان میدادند.

یکباره وردخوانی متوقف شد، همه متوجه شده بودند که یکی از میهمانان، بدون دعوت در مجلس شرکت کرده است. ابتدا محترمانه خواستند که او خود داوطلبانه جلسه را ترك گوید و از خانه بیرون برود، اما میهمان ناخوانده هیچ نوع نشانه‌ای از همکاری نشان نداد. سرانجام آنها ناچار از توسل به زور شدند.

زنها در روی حیاط، شروع به گریه و زاری کردند و سرو صورت خود را چنگ زدند، آنها با ناله و فغان فریاد میزدند که شگون ندارد و بار غم و غصه را به خانه می آورد. زنها مصرانه میخواستند که میهمان ناخوانده هرچه زودتر از منزل به بیرون رانده شود. وقتی مرد متجاوز، ناچار گردید که تسلیم بازوان نیرومند اکثریت بشود، بی سرو صدا خانه را ترك گفت و همه در محل های خود قرار گرفتند و مردها، وردخوانی خود را از سر گرفتند.

نیم ساعت دیگر گذشت. مادر كودك درحالیكه يك كت مخمل برنگ زرشکی تیره و منجوق دوزی شده به تن داشت، با يك سینی وارد اطاق شد. سینی حاوی پنبه، پشم، چند تیکه پارچه كتانی، كاغذ،

نمک، خاکستر، سرکه و شراب بود. مادر که بطور خیره کننده‌ای زیبا و قشنگ بود، سینی را کنار چهارپایه قرار داد و بهمن سلام کرد و خوش آمد گفت.

وقتی زیبایی او را تحسین و تعریف کردم و بوی گفتم که چه لباس زیبایی را به تن دارد، عتیقه‌چی با شتاب بطرفم هجوم آورد و پرسید که آیا مایلم کت را بخرم! شاید هم او مزاح میکرد، اما برای من مشکل بود که بتوانم جوابی برای او پیدا کنم، دخالت دادن کار و کاسبی در يك مراسم و تشریفات خاص مذهبی، عمل درستی نمیباشد، اما ناراحتی من زیاد بدرازا نکشید و میهمان افتخاری وارد شد و چهارپایه خالی را در میان ما اشغال کرد. مادر طفل هم يك عسلی را زیر پای وی قرار داد. و سپس سلمانی با تیغ فوق‌العاده تیزی که در دست داشت، وارد شد. همه با فریاد و کفزدن ورود دلاک را خوش آمد گفتند و مضطربانه منتظر بودند که بهینند، دنباله برنامه چگونه جریان پیدا میکند.

سلمانی ابتدا با اجزاء و مواد داخل سینی خود را بسختی مشغول کرد. او سپس، یکبار دیگر تیغ را در میان هوا چرخاند و نشان داد که آماده اجرای ختنه کردن میباشد.

پدر کودک درحالیکه مثل ابر بهاری گریه میکرد، پسر کوچولوش را که او نیز با همه قدرت و توانایی خود گریه میکرد و جیغ میکشید در بغل داشت، وارد اطاق شد.

کودک را روی يك نازبالش با روکش ساتن خواباندند و يك لحاف سبك منجوق دوزی شده از جنس شال و حاشیه دوزی شده با نخ‌های طلایی را روی کودک انداختند. يك نوار سفید که يك دست نقره‌ای روی آن کار شده بود، بدور سر طفل بسته بودند. بهمن گفته شد که دست نماینده انگشت خداوند است که کودک را از بلیات محفوظ نگه میدارد.

تمام چهره قشنگ و کوچولوی کودکانه طفل معصوم، با پودر

سفیدی آغشته شده بود و از سیل اشکی که از چشمهای درشت و برنگ آبی روشنش جاری بود، جویبارهای زیادی در گونه‌هایش براه افتاده بود و زردی چهره‌اش کاملاً برملا گشته بود.

ناگهان همه بستگان گریه را سر دادند. احساس کردم که سنگدلی و بی تفاوت نشستن من و بخصوص با چشمهایی خشک، ناشی از آن می‌باشد که من هنوز به مخاطرات و اهمیت عملی که در پیش است، واقف نگشته‌ام.

میهمان افتخاری، کودک را روی زانوی خود نگهداشت. سلمانی با چاقوی تیز وحشت‌آورش در جلوی آندو مستقر شد و قسمت پائین لحاف کودک را بالا زد و تیغ تیز را مثل یک تبرزین در هوا چرخانید و کار را شروع کرد. پوست بریده شده را در ظرف شراب انداخت. او سپس دهان خود را با شراب پر کرد و همانند یک افشانك، آنرا روی بدن لخت کودک پاشید. موجود کوچولو برای یک لحظه آرام گرفت، اما وقتی سلمانی خاکستر، نمك و فلفل را روی زخم لخت که خون از آن جاری بود، پاشید، جیغ و فریادش به آسمان رفت.

در این لحظه، میزبان مداخله کرد و رو به من نمود و اظهار داشت که آیا مایل‌م عکسی برای این فصل از کتاب خود تهیه کنم. گفتم: «باید اقرار کنم که شما یکی از بهترین و با فکرترین میزبانانی هستم که من تا کنون روبرو شده‌ام. متأسفانه هرگز تصور آنرا هم نمی‌کردم که در چنین مراسمی به من اجازه عکس گرفتن داده شود و لذا دوربین با خود نیاوردم.» میزبان با لطف خاص خود گفت: «پس ما بچه را می‌بینیم،» پدر کودک، بهمین ترتیب به سلمانی فرمان داد که کار را تمام کند.

سلمانی آلت بریده شده کودک را با پنبه‌های سوخته و تکه‌های پارچه کتان بانداز کرد و بست و چوبی میان دوپای کودک قرار داد و دوسر آن را به رانهای طفل متصل کرد و ختنه شده را در حالیکه

بشدت میگریست به مادر ملتهب و نگران تحویل داد.
 بمحض اینکه کودک از اطاق بیرون برده شد، زنهایی که بیرون
 منتظر ایستاده بودند، بداخل اطاق هجوم آوردند و خود را بروی
 کاسه کریستال حاوی شراب و پوست بریده شده انداختند.
 بنظر میرسید که میهمانان زن، جملگی دیوانه شده اند. هریک
 کاسه را از دست دیگری چنگ میزد تا جرعه ای از شراب حاوی
 پوست بریده شده را بیاشامد.
 وقتی شراب تمام شد، همه آرام گرفتند و سپس ساکت و بی صدا،
 اطاق را ترك گفتند.

بهنگام ترك منزل رو به میزبان کردم و گفتم: «این يك تجربه
 تازه برای من بود. از لطف و محبت شما سپاسگزاری میکنم و شما
 به خاطر داشتن چنین پسر دوست داشتنی، تبريك میگویم.»
 میزبان در پاسخ گفت: «او همیشه غلام شما خواهد بود و جای
 شما در منزل ما همیشه خالی میباشد. اما فراموش نکنید که مغازه مرا
 به دوستان خود که از اصفهان دیدار میکنند، توصیه نمائید!»

شبی در اصفهان

محرم، ماه سوگواری شروع شده بود. بازار را در سراسر مملکت بسته بودند و همه جامه سیاه بتن داشتند و معتقدین مذهبی، در این ماه، تمام خوشی‌ها و لذات دنیوی را بر خود حرام میدانند. در همین ماه، در سال ۶۱ هجری قمری (۶۸۵ میلادی) بود که امام حسین (ع) بتوسط دشمنان خود به شهادت رسید. اما طبیعت همچنان در حال تغییر و تحول بود. روزها گرمتر شدند و خورشید درخشنده‌تر تابید و گل‌های سرخ شکوفه کردند و پرنده‌های مهاجر با رنگها و شکل‌های مختلف از مسیرهای متعدد، دسته دسته وارد فضای ایران شدند؛ پرنده‌های برنگ آبی فیروزه‌ای، زرد آتشی، سرخ آجری و با پرهای شاهینی سبز روشن.

بانك تعطیل بود و اسمعیل خان هم آزاد. بنابر سنت و اعتقادات مذهبی، او میبایستی در این ماه و بخصوص در دو روز شهادت، (روزهای نهم و دهم ماه) در منتهای افسردگی و غم در مساجد و تکیه‌ها بعزاداری بپردازد. اما او خیلی جوان بود و متجدد و در عین حال با سنن قدیمی نا آشنا. با تعطیل شدن بانك، او قلب و روح خود را بروی شکوفه‌های بهاری گشود.

در یکی از همین روزهای بهاری، اسمعیل خان بمن خبر داد: «ما بمنظور شکار، فردا عازم ناحیه بختیاری هستیم. طبیعت کوههای بختیاری در این فصل جلوه دیگری دارد و بهار بر سر هر شاخه درختی، يك نغمه ساز کرده است، پرنده‌ها چهچه میزنند و ریزش آب برفهای ذوب شده از آبشارها و پیش روی آب در لابلاي سنگها و خزه‌هایی که روز بروز بیشتر به سبزمردی میگرایند، هماهنگ‌ترین و گوش‌نوازترین ارکستر را بوجود می‌آورند. بلبل‌ها در لابلاي گل‌های سرخ آواز میخوانند و قورباغه‌ها در کنار زمزمه جویبارها، آهنگ‌های فلوت خود را تمرین میکنند.»

پرسیدم: «چگونه است که قورباغه‌های کشور شما برخلاف قورباغه‌های زشت و خشن کشور ما که آهنگ ناهنجار و غیر شاعرانه غار غار را سرمیدهند، فلوت مینوازند؟»

اسمعیل خان در پاسخ گفت: «توضیح این مطلب ساده نیست، ما معتقدیم که همه موجودات به ستایش و تحسین ذات پروردگاری مشغول هستند. طبیعت محیط این چنین مناسب شده است که بهنگامی که پرنده‌ها، لب از چهچه میبندند و منقارهای خود را بزیر بالشان مخفی میسازند، قورباغه‌ها آهنگ فلوت را ساز میکنند و به عبادت و شکرگزاری سرگرم میشوند.»

در راه برگشت به هشت بهشت، هیچ موجود زنده‌ای را ندیدیم. چند ساعت از بالا آمدن ماه گذشته بود، ما از مزارع خشخاش کاری پر گل گذشتیم. خشخاش‌های سفید با کاسه‌های بسته خود، از سرم سر خود را در زیر انوار قرص ماه خم کرده بودند و خود را معصوم و بیگناه جلوه میدادند، رفتار آنها درست شبیه به شکوه و جلوه خاص راهبه‌ای بود که در سلول راهبانی به راز و نیاز با خدای خود مشغول است.

اسمعیل خان که توجه مرا به گل‌های خشخاش دید رو به من کرد و گفت: «اما وقتی این گل‌ها بدست افراد بشر بیفتند، دیگر

بیگناه و معصوم نمی‌توانند باقی بمانند. همین گل زیبا و لطیفی که نظر شما را بخود جلب کرده است، حاوی خطرناک‌ترین سم در جهان میباشد.»

پرسیدم: «کی و چگونه، تریاک را استخراج میکنند؟»
 «در ماه خرداد، مطابق با ماه ژوئن، ایرانیها با ابزاری که مثل جا قلمی و دسته قلم باریک است و خیلی تیز میباشد، بسراغ بته‌های خشخاش میروند. با این ابزار نوک‌تیز، کیسه قشنگ خشخاش را که شکل آن همانطور که میدانید الهام بخش همه کوزه‌گرها در سراسر جهان میباشد، شکاف میدهند. بسته به اعتقادات خشخاش‌کار، معمولاً ۷،۴ یا ۱۲ شکاف در کیسه کوزه‌ای شکل خشخاش ایجاد میکنند. بعد از زخمی شدن کیسه‌ها، شیر سفید رنگی مثل شیر به بیرون جریان پیدا میکند، آنرا جمع مینمایند و در سینی‌های مسی خشک میکنند. بعد از ۱۲ ساعت پوسته از مایع تریاک جدا میشود و روش هر بعد از ظهر بمدت ۳ روز تکرار میشود. سپس ماده مخدر را روی یک تخته خمیر درست کنی پهن میکنند و میمالند و بشکل قطعه‌های نیم کیلویی در می‌آورند و وارد بازار میکنند.»

گفتم: «این همیشه باعث شگفتی و حیرت من بوده است که از هر ایرانی هر سؤالی کرده‌ام، بدون پاسخ نمانده‌ام. سؤال در هر زمینه‌ای که بوده است؛ مذهبی، تاریخی، کشاورزی یا اسطوره‌شناسی، شما ایرانیها جواب سریع و آنی آماده داشته‌اید. من همیشه از این میترسیده‌ام که اگر شما چنین سؤوالهایی از من بکنید، من چقدر باید شرمند شوم که نتوانم پاسخی را ارائه کنم. منکه فکر نمیکنم حتی یکی از سؤوالهای شما درباره کشورم بتوانم پاسخ درستی بدهم.»

اسمعیل خان گفت: «من تصور میکنم علت این امر این باشد که اطلاعات ما بیشتر مبتنی بر حافظه ما و آنچه را که بخاطر سپرده‌ایم میباشد، اما شما غریبها متکی به اطلاعات تدوین شده و ثبت شده در کتاب‌ها و اسناد تاریخی میباشید. ما در پاسخ به سؤالات

به گوشه‌ها و اعماق مغزمان فشار می‌آوریم و مراجعه می‌کنیم و شما به کتابهای مرجوع. بجز نوشته‌های فلسفی و ادبی و شعر، از نظر مدارك غنی و قابل مراجعه‌ای در زمینه‌های علمی و غیره، ما خیلی فقیر هستیم، لذا مجبوریم که همه چیز را از ورای افسانه‌ها، سنت‌ها و قصه‌ها و داستانها فرا بگیریم.»

اسمعیل خان سپس موضوع را عوض کرد و گفت: «برای سفر به ناحیه بختیاری، من دوتا از ملاکین بزرگ را هم دعوت کرده‌ام. از یکی بدانجهت خواسته‌ام که با ما همسفر باشد که يك اتوموبیل تازه خریده و خیلی راحت می‌باشد؛ و دیگری به این سبب که او بخصوص خیلی خوش مشرب و خوش برخورد است و مالک چندین دهکده خوب و باصفا می‌باشد. فامیل او هرات می‌باشد و به نسلی تعلق دارد که اجداد آن نسل حدود ۵۰۰ سال پیش بر این مملکت حکومت رانده‌اند.»

خندیدم و گفتم: «باید اقرار کنم که شما در انتخاب دوست، بسیار زیرك و باهوش هستید و آنها را بدلائل خاص انتخاب میکنید.»

اسمعیل خان که از اشاره من کمی رنجیده خاطر شده بود، ادامه داد و گفت: «هرات از اینکه، مردم بدیدنش بروند و با آنها حرف بزنند، خیلی خوشحال میشود. اما مثل این است که شما اغلب فراموش میکنید که در مشرق زمین هستید؟!»

ما به چهار باغ، زیباترین و مصفا ترین بلوار رسیده بودیم. تنها يك پلیس که خیلی هم خسته بنظر میرسید، به نگهبانی مشغول بود. او هر چند لحظه یکبار بروی زمین خم میشد، چند قطعه سنگ بر میداشت و بطرف سگهای ولگردی که شبها بشهر می‌آمدند و هر آشغال و زباله‌ای را که مردم در طول روز بداخل گودالها و جویهای شهر ریخته بودند، می‌خوردند، پرتاب میکرد. این سگها از نسل سگهای پاسبانی بوده‌اند که از گله‌ها مواظبت میکرده‌اند و امنیت کاروانهای

شتر را در بیابانها برقرار مینموده‌اند. اینها زمانی مثل ببر میغریده‌اند، اما اینك این چنین مفلوك و نفرت‌انگیز بنظر میرسند و با حالتی نزار و هیکلی لاغر و رنجور و اغلب آلوده به بیماریهای پوستی بدنبال تأمین قوت، اینجا و آنجا بو میکشند. تنها راهی که اهالی میتوانند مطمئن باشند که با اجرای آن از صدمات و بیماریهای این موجود بخت برگشته در امان باشند، پرتاب کردن سنگ بطرف آنها و دور نمودن این ولگردها از خودشان میباشد. اما این سگها هم فهمیده‌اند که چه ژست و چه حرکتی از آدمی نشانه شروع به سنگ پراکنی وی میباشد، از این روی هنوز آدمی خم نشده که سنگ بردارد و بطرف آنها پرتاب کند، این مخلوقات که زمانی سگهای پاسبان خوبی بوده‌اند، ده‌ها متر از او دور شده‌اند.

اسمعیل خان به پلیس تنها سلام کرد و گفت: «دوست عزیز حالتان چطور است و در این شب مهتابی و قشنگ خوش میگذرد؟» «سلام، آقا، حال من خیلی خوب است، متشکرم، من در این شب زیبا، همه را واداشته‌ام که بخانه‌های خود پناه ببرند و شماها در این شب قشنگ و زیبا با فراغ خاطر از زیبایی‌های این دنیا لذت ببرید.» پلیس سپس ادامه داد و گفت: «واقعاً شبی زیبا و دوست داشتنی میباشد و من شماها حق میدهم که از فرصتهایی که بشما ارزانی شده است، خوب بهره‌برداری کنید، اگر در هر گوشه‌ای از اصفهان، يك زن زیبای چشم‌آبی نشسته باشد، شهر اصفهان به معبد خدایان و الهه‌های زیبایی تبدیل میشود. آقا، بخاطر داشته باشید که بزرگترین خصیصه آدمی، وقار و هم‌چنین حفظ شرف و بزرگ‌منشی انسانی میباشد.» او سپس لبخندی زد و نگاهی با شرم و معنی‌دار به‌من افکند.

منکه میدانستم او هم مثل هر مرد دیگر در مشرق زمین به دو مرد و زن تنها با هم چه فکر میکنند، رو به پلیس کردم و پرسیدم: «مایلید با ما به قهوه‌خانه‌ای برویم و يك استکان چای صرف

کنیم؟»

«اما در این موقع شب نه قهوه خانه ای باز است و نه حقوق من که فقط ۱۱ تومان در ماه می باشد، اجازه چنین و خرجی هایی را بمن میدهد. من يك همسر و سه پسر خردسال دارم.»
گفتم: «البته با چنین دستمزدی، نمیتوان زندگی خیلی مرفهی داشت!»

«نه، خانم، پولدار شدن از راه راست و در چهار چوب قانون حرکت کردن، هنر سخت و مشکلی می باشد. یقیناً شما هم به این حقیقت واقف می باشید؟ خیلی خوشحالم که ما نبایستی برای استفاده از آفتاب و مهتاب، پولی بپردازیم!»
پلیس درستکار و حساس با بیان این جمله ها، لبخندی زد و به ما شب بخیر گفت.

آرام بسمت پل الهوردیخان گام نهادیم، پلی که کاروانهایی که از جنوب می آمدند، از روی آن می گذشتند و وارد شهر میشدند. چیزی نگذشت که آهنگ زنگ شترها، ورود يك کاروان را خبر دادند و بسرعت صدای زنگها قوی تر شد و همراه با صدا های نازکتر و عمیق تر بگوش رسیدند.

صدها شتر از کنار ما رد شدند. آنها با وقار و درحالی که زنگها با آهنگ نواخته میشدند، در چهار باغ پیشرفتند و در کوچه های تنگ و باریک بطرف کاروانسراهای اطراف بازار، پیچیدند و از نظر ما پنهان شدند.

يك اتوموبیل خالی ناگهان روی پل پیدا شد. اسمعیل خان آنرا متوقف کرد و از راننده خواست که ما را بدنبال کاروان ببرد. در داخل اتوموبیل، ما بر سر این مسئله که کاروان آخری متشکل از چند شتر بود، شرط بندی کردیم.

وقتی اتوموبیل به کاروان نزدیک شد و راننده سعی کرد تا از آنها سبقت جوید، شترها بر اثر تابش نور چراغهای اتوموبیل

وحشت زده شدند و رم کردند. شترها دیوانه وار بر سرعت خود افزودند و برای حفظ خود، توهم رفتند، برخی از آنها مهار خود را پاره کردند و برخی دیگر با پیچیده شدن طنابها بدور پایشان گیر افتادند و فریادهای وحشت آوری را سردادند.

وقتی از ساربان سؤال کردیم که چند شتر در کاروان او بوده است، ناراحت و نگران زیر لب غرید و گفت: «آنها را زیر بگیرد، بهتر میتوانید شترها را شمارش کنید! اگر شما زوج جوان در زیر این آسمان پرستاره، کار دیگری غیر از این ندارید، بهتر است که شمارش را خود انجام دهید.»

به اسمعیل خان گفتم: «ملاحظه کردید که نظر من درست بود؛ هر ایرانی، چه فقیر و چه پولدار و غنی، همیشه برای هر سؤال، يك پاسخ آماده دارد.»

«بله، درست است، و او تودار و زیرك است. راستی شما داستان یکی از شاهان ایران را که از روسیه دیدن میکرد، شنیده اید؟»
«نه، ولی دوست دارم که بشنوم.»

«تزار روس، شاه را بالای بلندترین کوه کشورش برد و درباره وفاداری و مطیع بودن رعایایش داد سخن داد و برای به ثبوت رسانیدن ادعای خود، از یکی از ملازمین خواست تا خود را از کوه پرت کند، و مرد بلافاصله، کور کورانه همین کار را کرد. شاه خیلی شگفت زده و ناراحت شد. وقتی تزار برای بازدید به ایران آمد، شاه او را بالای يك کوه بلند برد. شاه پیکری را که همواره پیامهایش را به مقصدهای مختلف میرساند، صدا کرد و بوی دستور داد تا خود را بداخل پرتگاه بیندازد.

«شاهنشاه، اجازه بدهید تا يك لحظه من شهادتین را ادا کنم.»
يك بجای خواندن شهادتین، به سراغ يك قاطر رفت، او حیوان بیگناه را به لبه پرتگاه آورد و سعی کرد تا حیوان زبان بسته را بیائین دره پرتاب کند، اما هرچه بیشتر زور داد، حیوان پاهای خود

را بیشتر و محکم تر روی کف زمین مستقر کرد و مقاومت نمود. او سپس رو به شاه کرد و گفت: «شاهنشاه، ملاحظه میفرمائید که حتی این حیوان هم دست به چپین حماقت و دیوانگی نمیزند. او از این نگران است که عمرش کوتاه شود و سعادت خدمت به شما را از دست بدهد!»

اسماعیل خان سپس ادامه داد و گفت: «چیزی از شب باقی نمانده، بهتر است عجله کنیم تا صبح زود بتوانیم آماده سفر به بختیاری بشویم.»

صبح خیلی زود، اسماعیل خان با خبر شد که دوستی که قرار بود اتوموبیل در اختیار بگذارد، نمیتواند بموقع بیاید، پلی در مسیر راهش خراب شده بود.

وقتی خبر را شنیدم، گفتم: «چه بدشانسی!»

اسماعیل خان گفت: «پل بهانه است، این تنها يك عذر مؤدبانه است. همسرش بوی اجازه نداده که در معیت چند بانوی خارجی سفر کند. بهتر است که يك اتوموبیل کرایه کنیم. و این کار خیلی آسان است.»

اما کرایه کردن اتوموبیل کار خیلی ساده ای نبود. راننده های زیادی داوطلب میشدند، اما وقتی میفهمیدند که مقصد ما کجا میباشد، تمایل و شوقی به مسافرت در مسیر صعب العبور بختیاری از خود نشان نمیدادند. آنها نگران بروز حادثه و یا پرت شدن در میان کوه و دره بودند.

سرانجام اسماعیل خان موفق شد راننده ای را پیدا کند که موافقت نماید ما را در این سفر همراهی کند. او پس از یک ساعت با يك اتوموبیل فوراً برگشت، اما اطاق اتوموبیل هیچ جای سالمی نداشت و مثل این بود که در يك طوفان مهیب، از میان يك مسیر سنگلاخی گذشته است.

اسماعیل خان با شك و بدبینی پرسید: «آیا این قوطی حلبی له شده

میتواند ما را بمقصد برساند!» راننده خیلی مختصر و کوتاه پاسخ داد: «حتی تا بهشت، انشاءالله.»

چاره دیگری نداشتیم، تختخوابهای سفری، پتو، وسایل لازم و ضروری از جمله ملزومات مستراح سفری همه را در صندوق عقب و روی باربند اتوموبیل جا دادیم. اسمعیل خان و هرات که از نسل پادشاهان گذشته ایران بودند، برادر اسمعیل خان و همسر زیبای اروپائیش و من به ترتیب در ردیف جلو و عقب اتوموبیل خود را جا کردیم و با شوق و شور و انتظاراتی بزرگ، خاک اصفهان را ترك گفتیم و ابتدا در میان جاده‌ای شوسه، عریض و نرم براه افتادیم و سپس در نزدیکی‌های ناحیه بختیاری از میان مسیرهای تنگ و پرنشیب و فراز و حشتناکی، راه پیمودیم. راه گرچه پراز پرتگاه و سخت بود، اما مناظر زیبا و بدیعی را میدیدیم که من نظیر آنها را که بتوانم مقایسه کنم، در هیچ کجا ندیده بودم.

اتوموبیل هر لحظه اینجا و آنجا به قطعه سنگ بزرگی برخورد میکرد و یا در گودالی فرو میرفت. خوشبختانه گودالها آنچنان عمیق نبودند که اتوموبیل نتواند خود را از درون آنها بیرون بکشد! خیلی زود تشخیص دادیم که راننده در کار خود استاد نمیباشد. او آنچنان اتوموبیل را بدست انداز میانداخت و مسافرین با چنان شدتی به پهلوها و سقف اتوموبیل برخورد میکردند که هر لحظه خطر صدمه و خونریزی مغزی آنها میرفت.

راننده وقتی چهره‌های وحشت زده مسافرین را از درون آئینه دید، با اظهار همدردی گفت: «میفهمم که شماها کمی ناراحت هستید، من متأسفانه فرصت نکردم که فنرهای عقب اتوموبیل را تعویض نمایم. فنرهای اتوموبیل همه شکسته‌اند مگر یکی از آنها، اما هرگز فکر نمی‌کردم که راه اینقدر خراب باشد!»

با وجود ناهمواری جاده و معیوب بودن اتوموبیل، راننده با همه نیرو پدال گاز را فشار میداد و اتوموبیل با سرعت جلو میرفت

و ما مسافرین هم خود را بخدا سپردیم و تسلیم مشیت و خواست الهی شدیم و به آقای فورد بیشتر دعا کردیم که اتوموبیلی ساخته که با وجود سالها بی توجهی، همچنان میتواند در چنین راه پرنشیب و فرازی با سرعت به پیش برود.

رادیاتور بتدریج گرم شد و سرانجام مثل يك دودکش، دود از آن بالا آمد. درب رادیاتور افتاده بود و راننده با يك تیکه نمد که آنرا بشکل يك چوب پنبه لوله کرده بود، دهانه رادیاتور را بسته بود. اسمعیل خان با نگرانی پرسید: «رادیاتور آب ندارد؟»

«ولی من دیروز آنرا پر کردم، علاوه براین، اتوموبیلی که قرار باشد در بیابان سفر کند، باید بتواند بدون آب هم حرکت کند!» ما خیلی زود فهمیدیم که اتوموبیل مثل شتر نمیباشد و چند لحظه بعد، بوی روغن سوخته بمشام همه رسید.

اسمعیل خان فریاد زد: «نگهدار!»

لوله رادیاتور شل شده بود و راننده مجبور شد با يك تیکه سیم آنرا به مقرش در روی رادیاتور سفت کند. او با يك قوطی خالی مقداری آب از جوی برداشت و رادیاتور را از آب لبالب کرد. اما چند دقیقه بیشتر طول نکشید که ما با وضعیت تازه ای روبرو شدیم. اتوموبیل بدور خود چرخي زد و يك بر ایستاد و خاموش شد.

مسافرین همصدا فریاد زدند: «وای، خدای بزرگ! چه اتفاقی افتاد؟!»

راننده هم که باندازه ما ناراحت شده بود، آهی کشید و گفت: «افسوس! یکی از چرخها در رفته است!»

اسمعیل خان با ناراحتی و عصبانیت گفت: «شکی نیست که راننده تریاکی میباشد، از نظر آنها هر چه روی دهد، اتفاقی، ساده و بی اهمیت است.»

راننده که مثل خوك خونسرد و آرام بنظر میرسید، رو بما کرد و گفت: «باید منتظر بمانیم تا یکی از راه برسد و کمکمان بکند.»

او سپس پرسید: «آیا کسی سیگار دارد؟»

خداوند همیشه هوای بچه‌ها و احمق‌ها را دارد. پانزده دقیقه بیشتر نگذشت که يك کامیون بزرگ پراز عدل پنبه سر رسید و اتوموبیل ما با كمك راننده کامیون و شاگردش تعمیر و آماده شد و ما توانستیم دوباره به سفر خود ادامه بدهیم.

وقتی حدود ساعت ۴ بعدازظهر به شهر بزرگی که رودخانه عظیمی از میان آن می‌گذشت، رسیدیم، راننده ایستاد و اظهار داشت که از این محل، جلوتر نخواهد رفت. او گفت: «استخوانهای درد گرفته و باید يك حب تریاك بکشم.»

«چند وقت است که شما رانندگی میکنید؟»

«تنها چند روز است، دیروز گواهینامه رانندگی‌ام را گرفتم.»

او سپس درحالی‌که بسمت قهوه‌خانه میرفت رو بهما کرد و گفت: «تا فردا صبح خداحافظ، ساعت ۸، خداحافظ!»

اسمعیل خان فریاد زد: «يك دقیقه صبر کن! البته ما عجله‌ای نداریم. اما اول شما باید شهردار را پیدا کنی و بنزد ما بیاوری!» برخلاف انتظار من، راننده قبول کرد و سرعت بدنبال این قاصدی رفت.

شهردار پیرمردی موقر و با بینی عقابی و چشمهایی عمیق بود و خیلی عاقل و فهمیده بنظر می‌رسید. او با مهربانی اصرار کرد که شب‌را در منزل وی بسر ببریم. شهردار با صفا و صمیمیت اظهار داشت: «البته که شماها باید به کلبه محقر من تشریف بیاورید. خانه من قابل مقایسه با خانه‌های اروپایی نمیباشد، اما آشپز من کباب عالی درست میکند.» او ادامه داد و گفت: «دوست دارید قبلا در شهر گردش بکنید؟ البته آثار جالب توجه و نقاط دیدنی مهمی وجود ندارد. این شهر هشتصد سال است که بنا شده و فقط پنجهزار نفر جمعیت دارد و اصلا قابل مقایسه با لندن یا پاریس نمیباشد.» او سپس رو بمن کرد و گفت: «مادام، شما باید بیشتر به اعماق بختیاری

پروید و ساختمانهای عظیم و زیبا را به بینید. خانهای قدرتمند میدانسته اند که زندگی خود را چگونه سازمان بدهند. در آنجا قصرهای باشکوه و با پارکهای وسیعی را می بینید، که فواره های زیبا در چهار گوشه باغچه های چمن کاری شده و پوشیده از گل های سرخ قشنگ، کار گذارده شده اند. تصور میکنم که احتمالاً شما در اروپا هم، قصرهای بدین زیبایی را مشاهده نکرده باشید. رؤسای قبایل، آبرا از سرچشمه در داخل کوهستان بداخل قصرهای خود برده اند و فشار آب بحدی است که تصور میکنید، فواره ها میخواهند با فشار خود، سقف آسمان را سوراخ کنند.

افزون براین، بخش های جالب توجهی از هر جهت در ناحیه بختیاری وجود دارد. در محلی در يك شعاع دو کیلومتری پنج دهکده از ملیت های مختلف را می بینید؛ ارمنی، گرجی، ایرانی، ترکی و یکی هم بختیاری. اهالی این دهکده ها، هر کدام، سنت و آداب و رسوم قومی خود را حفظ کرده اند و زبان، مذهب، لباس های ملی و اعیاد و جشن های خاص خود را دارند. اما حالا بهتر است به خانه من تشریف بیاورید و يك استکان چای بنوشید و اگر هم مایل باشید، يك حب ترياك بکشید که الان وقت آن است و خیلی میچسبد!»

برخورد او با ما چنان صمیمی و با محبت بود که تصور میرفت او سالها است که ما را میشناسد.

خانه شهردار زیبا و جادار بود. میزبان ما را بداخل اطاق بزرگی که روی دیوارهای آن تابلوهای زیبایی نقاشی شده بود و سقف آئینه کاری داشت، هدایت کرد. اما دور تا دور اطاق، مبل هایی به دیوار چسبیده بود که بعمرم يك چتین مبلمان زشت و بیقواره ای را ندیده بودم.

وقتی میزبانمان چند لحظه ما را ترك کرد تا سفارش چای را بدهد، اسمعیل خان گفت: «چه زندگی نوعی و تقلیدی! این

مبل‌ها هرگز مورد استفاده اهل منزل قرار نمیگیرند، اما این يك تشخص میباشد که همه یکدست مبل اروپایی در منزل داشته باشند! به آن ساعت‌های روی پیش‌بخاری و کاناپه نگاه کنید. آنها از کار ایستاده‌اند و من به‌شما اطمینان میدهم که هرگز بکار هم نیفتند، چرا که مردم ما، وقت خود را با گردش آفتاب و صدای مؤذن تنظیم میکنند.»

ساعت ۹ شام حاضر شد، احتمالاً این اولین بار بود که سفره روی میز و مثل اروپائیا پهن میشد. خدمتکار با يك دیس پلوی زعفران زده که بخار از آن بلند میشد وارد شد. او درحالیکه دیس را روی يك دست گرفته بود، چشم از من برنمیداشت، بتصور او، من روح شیطانی بودم که اگر از من غافل میشد، دیس بزرگ از دستش میافتاد. بدبختانه، اتفاقی که نمیبایستی روی دهد، وقوع پیوست، پایش به‌قالی جلوی اطاق گیر کرد و سکندری زمین خورد و دیس چینی مملو از پلو بروی میز افتاد و مثل انفجار گلوله توپ صدا کرد و هزار تیکه شد. میهمانانی که نزدیک میز بودند، وحشت زده از جای پریدند، مثل این بود که آنها در يك طوفان برفی گیر افتاده‌اند. درچنین وضعیتی، اخلاق و آداب معاشرت اجازه نمیدهد که انسان بخندد، اما نه هیچکدام از ما و نه خدمتکار بداقبال، نتوانستیم خود را کنترل کنیم و همه زدیم زیر خنده.

خدمتکار درحالیکه پياك کردن خرده‌های دیس مشغول شد، گفت: «دیس بزرگ برنج که رفت، ولی خدا آقا را زنده نگهدارد، ماشاءاله!» او برای خوشایند ارباب و اینکه عصبانی نشود، به آقا خیره شد و لب‌های خود را هم‌چنان متبسم نگهداشت.

پس از صرف شام، اطاق برای خواب آماده شد. خدمتکارها، بسته‌هایی را که مثل سوسیس پیچیده شده بودند، و روی دوش حمل میکردند، به اطاق آوردند. هرکدام از این بسته‌ها حاوی يك تشك نازک، دوتا ملافه و يك لحاف بود. يك رختخواب هم در اطاق مجاور

انداخته شد.

وقتی از مسئول دیس پلو سؤال کردم که آن رختخواب برای چه کسی آماده شده است، او فقط در جواب گفت: «من نمیدانم که شماها چه شکلی میخواستید بخوابید، به من گفته شده است که جا برای پنج نفر پهن کنم و این اطاق چهارتا جا بیشتر ندارد!»

برای شستشوی شبانه، از همان حوضچه‌ای استفاده کردیم که همزمان خانمهای خانه، ظروف را آب میکشیدند.

زن برادر اسمعیل خان و من رختخوابهای خود را بهم چسبانیدیم تا بتوانیم بدون اینکه مزاحمتی برای دیگران فراهم آوریم، باهم حرف بزنیم.

او گفت، «تصورش را هم میتوانی بکنی!، در سالهای نخست بعد از ازدواج در ایران، از خدا میخوام که به اروپا برگردم، اما اینك اصلاً تمایلی به برگشت به کشور خود را ندارم، گویا اینكه گذرنامه در دست دارم و بلیط مسافرت بهر كجا كه بخوام بلافاصله در دسترس قرار میدهند.» او ادامه داد و گفت: «من ابتدا با برادر بزرگتر اسمعیل خان ازدواج کردم، اما اینك با برادر کوچکتر او زندگی میکنم. همه خانواده؛ پدر شوهر، مادر شوهر، شوهر اولم، خواهرش و من و شوهر فعلی‌ام در يك خانه سکونت داریم. تصور میکنم که این بنظر شما عجیب می‌آید، اما واقعیت است. ازدواج اول من با برادر بزرگتر اسمعیل خان ناموفق بود و به تلخی گرائید. از هر نقطه نظر، هیچ تناسب و توافقی میان ما دو نفر وجود نداشت، اما من با برادر کوچکتر او، زندگی خوب و آیدآلی را دنبال میکنیم. من بطور قانونی از شوهر اولم جدا نشده‌ام، انجام چنین تشریفات در ایران خیلی گران تمام میشود و هیچکس بجز افراد خانواده نمیدانند که ما چگونه، ترتیب کارها را داده‌ایم. در ایران، يك خانواده خود يك قلمرو مستقل میباشد و امور را آنطور که مناسب باشد، ترتیب میدهد. نه سایر مردم و نه حکومت، حق مداخله در امور

داخلی خانواده را ندارند. منکه فکر نمیکنم هیچ خانواده‌ای وجود داشته باشد که با گرمی و صفایی که ما از آن برخوردار هستیم، زندگی کند. و حالا بهتر است که بخواییم، منکه خیلی خسته‌ام!»

دهن دره او تمام نشده بود که چشمهایش برویهم رفتند و مانند يك كودك معصوم بخواب رفت. لحظاتی بعد، خستگی مرا نیز از پای درآورد، چشمهایم را برهم گذاردم و بخواب عمیقی فرو رفتم.

فصل بیست و یکم

شکار در کوههای بختیاری

صبح روز بعد، ساعتها انتظار راننده را کشیدیم، اما هیچ اثری از او مشاهده ننمودیم. تصور همه ما این بود که او در کشیدن تریاک افراط کرده و گیج و منگ بخراب رفته و باین زودیها هم بیدار نمیشود. اما وقتی آفتاب به وسط آسمان رسید و اثری از راننده و اتوموبیل مشاهده نشد، همه ما نگران شدیم و بهتر آن دیدیم که جستجو را برای یافتن وی آغاز کنیم.

راننده را گرفته و غمگین در کنار رودخانه پیدا کردیم. از او که سخت بفکر فرو رفته بود، پرسیدیم: «مگر چه اتفاقی روی داده است؟» «شما میتوانید این سؤال را بکنید، اما فقط خدا جواب سؤال شما را میداند. شب گذشته اتوموبیل را کنار رودخانه آوردم تا امواج آب، بدنه اتوموبیل را شستشو دهند و تمیز کنند. اما بهنگام شب، در کوهستانها باران باریده و آب رودخانه بالا آمده است.» او درحالیکه احساس ندامت میکرد، ادامه داد و گفت: «متأسفانه اتوموبیل ناپدید شده است.»

روشن بود که آب رودخانه، اتوموبیل را برده است و راننده بیچاره را بی ماشین کرده است! تنها راهی که برای ما باقی میماند

این بود که او را ترك كنیم و اتوموبیل دیگری را کرایه کنیم و به سفر خود ادامه دهیم.

اتوموبیل جدیدی که کرایه کردیم، از نظر راحتی و نو بودن، بهتر از اتوموبیل غرق شده نبود. راننده بقدری بد میراند که اسمعیل خان از او خواست که اجازه دهد، خود اتوموبیل را براند.

اسمعیل خان وقتی خواست در سراشیبی جاده واقع میان دیواره يك كوه و يك پرتگاه بعمق حدود یکصد متر از سرعت اتوموبیل بکاهد، هشدار داد: «ترمزها خوب نمیگیرند!» راننده گفت: «نه، ترمزها کار میکنند، وقتی اتوموبیل سربالا می‌رود، ترمزها خوب کار میکنند و اگر سنگی پشت چرخ بگذاریم، اتوموبیل می‌خکوب میشود!» او سپس رو به من کرد و گفت: «اوضاع در اروپا چطور هست؟»

گفتم: «تصور میکنم که خیلی عصبانی شده باشند. فکر میکنم طولی نخواهد کشید که آنها يك جنگ جهانی دیگر را شروع کنند!» راننده گفت: «فکر میکنم اگر جنگ دیگری ضروری باشد، بهتر است که یکباره آنرا شروع کنند، چرا که در غیر این صورت حریف فرصت پیدا میکند تا سلاح‌های مخوف‌تری تهیه کند و در نتیجه قتل و کشتار بیشتر میشود.» او سپس به قوطی پسته‌ای که در دست من بود خیره شد و گفت: «لطفاً مقداری از این پسته بمن بدهید.» و راننده بدون اینکه منتظر واکنش من شود، خود دست در قوطی برد و يك مشت پسته برداشت و شروع به مغز کردن و خوردن نمود.

هرچه بیشتر و عمیق‌تر بداخل سرزمین بختیاری رخنه میکردیم، تازه‌های بیشتری نظرمان را جلب میکرد. گورستانها در کنار جاده قرار داشتند و هرچه جلوتر میرفتیم، مجسمه‌های شیر سنگی بیشتری را روی قبرها میدیدیم.

پرسیدم: «اینهمه مجسمه شیر سنگی برای چه هست؟ میتوانم يك عکس بگیرم؟»

اسمعیل خان گفت: «نه، نه، عکس گرفتن از قبرستان شگون ندارد و بدبختی می آورد. در زمانهای گذشته هربختیاری لازم میدیده که عروس خود را بدزد و با خانواده عروس وارد جنگ شود. بهمین دلیل مرگ و میر زیاد بوده است. اگر مردی در چنین وضعیتی، جان خود را از دست میداد و کشته میشد، روی سنگ قبرش يك مجسمه شیر سنگی که نشانه احترام و افتخار است، قرار میدادند. شخص مقتول هرچقدر متشخص تر و ثروتمندتر میبود، مجسمه سنگی هم بهمان نسبت بزرگتر میشد. اما اگر کسی در بستر میمرد، او را بی سروصدا دفن میکردند و روی قبرش تنها يك سنگ صاف ساده قرار میدادند. شما مشاهده کردید که هرچه بعقب منطقه نزدیک تر میشدیم، مجسمه های شیر سنگی بیشتر میشدند، این دلیل آن است که مردم در اینجا و در دل این کوهها، کاری مگر کشتن، کشته شدن و شکار نداشته اند. اما اینک حکومت سعی میکند که اهالی را تشویق به امر زراعت و دامداری بکند و یکی از همین روزها، من بدورترین قصبه های این ناحیه میروم و از اهالی میپرسم که آیا مایلند برای توسعه قنات ها و بهبود و افزایش آبدهی قناتها، وام دریافت کنند. از طرفی، فکر میکنم شما متوجه برج و باروها و دیوارهای بلندی که قلعه ها را محاصره کرده اند، نیز شدید، که اینها خود توضیح میدهند که بچه منظوری بنا شده اند.»

حدود چهار بعد از ظهر ما به دهکده هرات رسیدیم. دهکده شبیه به مرغزاری بود که با رشته ارتفاعات نسبتاً بلندی محاصره شده بود و بدین ترتیب، از صدمات و لطمات بادهای کویری مصون میماند. دهکده درست در حاشیه کویر واقع شده بود.

خانه آقای هرات در بیرون محدوده دهکده بنا شده بود. آب از قناتی واقع در پشت خانه بیرون می آمد، از جلوی خانه رد میشد و وارد يك استخر بزرگ و زیبا که با بیدهای مجنون محصور بود، میگردید. سپس آب جریان پیدا میکرد و وارد يك کانال میشد و

بسوی دهکده سرازیر میشد و حیات و زندگی بدان میبخشید. کانال از وسط گذر اصلی دهکده که به خیابانی شباهت داشت، میگذشت و به شعبه‌هایی تقسیم میشد و وارد مزارع اطراف میگردید. متأسفانه آب هرچه جلوتر میرفت، صافی و شفافیت خود را بیشتر از دست میداد، در طول مسیر آب، اهالی دهکده با ریختن زباله‌ها و شستشوی در داخل کانال و انشعابات آن، آب را آلوده و کثیف میکردند.

گرچه هرات از ثروتمندترین ملاکین آن ناحیه بود، تمایل و شوق خود را برای بنا کردن يك خانه خیلی مجلل و بزرگ نشان نداده بود. خانه او خشت گلی و يك طبقه بود و يك اطاق بزرگ طاقچه‌دار و با بخاری دیواری داشت. اطاق با گچ سفید شده بود، اما روی سقف و پیش‌بخاری گچ کاری بسیار شکیل و زیبایی شده بود. در این خانه يك اطاقه، ما تخت‌خوابهای سفری خود را چسبیده به دیوارها مستقر کردیم.

شب اول زیاد نخواستیم، آقایان از خاطرات شکار حرف زدند و به تمیز کردن و آماده نمودن تفنگ‌های شکاری پرداختند، شام را در ساعت ۱۲ شب صرف کردیم. غذا کباب بره با دوغ و نان خانگی داغ بود که در جلوی بخاری هیزمی روشن خیلی چسبید و مطبوع بود.

بعد از شام هم، شب‌نشینی و صحبت ادامه پیدا کرد. آقای هرات رو به من کرد و گفت: «آیا میدانید که اگر گربه وحشی به انسان حمله کند، همیشه بصورت مرد حمله میکند و آنرا زخمی میسازد، اما هرگز باین شکل به زن حمله نمینماید؟»
گفتم: «منکه در این مورد و اینکه علت و سبب چه می باشد، کمترین اطلاعی ندارم.»

«حالا من علت را برای شما شرح میدهم. در افسانه‌ها آمده است که روزی زنی به جادوگر قبيله مراجعه کرد و گفت: (من شوهر ندارم، جادویی بکن که يك شوهر خوب نصیب من بشود.)

جادوگر همین کار را کرد، اما یکماه بعد همان زن دوباره بوی مراجعه کرد و شکوه و گلایه را از شوهرش آغاز نمود: «اه، جادوگر عزیز، من هرگز نمیتوانم باچنین مردی که تو برایم انتخاب کرده‌ای، زندگی کنم. او خیلی جوان و خوش قیافه میباشد، اما بسیار عبوس، ظالم و بدزبان است و رفتارش تحقیرآمیز است و در اظهار عشق، خشونت زیاد نشان میدهد. کاری بکن که شوهری مسن‌تر و ملایم‌تر نصیب من شود.»

جادوگر، همانگونه که زن تقاضا کرده بود، ترتیبی داد که شوهری مطابق خواسته زن نصیب او شود. اما پس از یکماه، زن دوباره به جادوگر مراجعه کرد و با ناراحتی فریاد کرد: «اه، ای جادوگر بزرگ، من با این مرد اصلاً نمیتوانم بسر کنم، او اصلاً مرد نیست. هرچه از او تقاضا میکنم فوراً در اختیارم میگذارد، هرچه میگویم، حتی اگر دروغ باشد، می‌پذیرد، و من بغیر از محبت و مهر و شیرین‌زبانی چیز دیگری از او نمی‌بینم، خلاصه، او از نوع مردی که مورد تحسین من باشد، نیست، او برای زن جوانی مثل من، خیلی پیر میباشد.»

مرد جادوگر با ناراحتی گفت: «زن! راضی کردن تو خیلی مشکل میباشد!» مرد جادوگر همه هوش و نبوغ خود را بکار گرفت هرچه از اساتید خود کسب کرده بود و در طول زندگی تجربه نموده بود مورد استفاده قرار داد و همسری برای آن زن فراهم دید که بتصور خودش، ایدال بود و مطمئن شد که مطلوب زن خواهد بود. لیکن یکماه بعد، زن دوباره سراغ جادوگر رفت و نق‌زدن را آغاز کرد و با شکوه‌های پیاپی خود، جادوگر را ناراحت کرد. او به جادوگر گفت: «ای پدر مهربان! خود شما هم قبول دارید که من با یک چنین جوانی نمیتوانم بسر بیاورم. او مردی آرام، خوش رفتار و حساس و زودرنج میباشد. او ترك علائق دنیوی کرده و بهتر است که تارك دنیا شود. من همان شوهر اولم را میخواهم، این مرد شوی

مناسبی برای من نمیباشد!»

جادوگر که از کوره بدر رفته بود، با خشم رو بوی کرد و گفت: «زن! کار تو از ورد و دعا گذشته و تو اصلاح ناپذیر هستی! من تو را تبدیل به يك گربه وحشی می‌کنم.»

و از آنروز ببعده، هر وقت که يك گربه وحشی زنی را می‌بیند، دزدکی بوی نگاهی می‌اندازد و آهسته از کنارش رد می‌شود و بشکار او نمی‌پردازد، لیکن اگر همین گربه وحشی، مردی را به‌بیند، اول بار به‌سر وی حمله می‌برد و با چنگالهای تیز خود پوست صورت او را می‌کند.»

وقتی که ساعت، ۲ بعداز نیمه‌شب را اعلام کرد، میزبان بهمه فرمان داد که به‌رختخوابهای خود بروند. او اعلام کرد که ساعت شماده‌دار را روی ۵ میزان کرده است.

شستشوی شبانه را با استفاده از آب استخر که در بیرون خانه قرار داشت و در زیر اشعه نقره‌فام ماه و گرداگرد ماهیهای قزل‌آلای بیشمار اجرا کردیم.

سرانجام همه بخواب رفتیم.

صبحانه را در ساعت ۶ بامداد و بر روی فرش که روی سبزه‌های وسط باغچه پهن شده بود، صرف کردیم. وقتی صبحانه تمام شد، پنج اسب و يك قاطر زین کرده و آماده بیرون حیاط، منتظر ما بودند. قاطر قوی و آرام مخصوص میزبان آماده شده بود، او با دو تفنگ شکاری که بدوش‌های خود آویخته بود، سوار بر آن چهارپای بی‌زبان و نرم شد. یکی از شکارچیان راهنما هم یکی از اسب‌ها را سوار شد و ما میهمانان هم بتوافق رسیدیم و هر کدام يك اسب را انتخاب کردیم. جلوی هر يك از اسب‌ها، يك مرد بختیاری ایستاده بود که درضمن تفنگ شکارچی را هم نگهداشت. برحسب اتفاق، دونده من، از بقیه زرننگ‌تر و چالاک‌تر بود و بخوبی هوای مرا داشت و مواظب من بود، بنحویکه می‌توانستم هم بخوبی از دوربینم

روی اسب مراقبت کنم و هم عکس بگیرم.

از میان دهکده گذشتیم. در دروازه خروجی دهکده، زنهای روستایی جمع شده بودند تا آقا و ارباب خود را برای شکار بدرقه کنند و دعای خیر بدرقه راهش سازند! آنها روی منقل اسفند دود کرده بودند تا برای اربابشان خوشبختی و موفقیت بیاورد. بوی مطبوع کندر و اسفند، همه فضای دهکده را پر کرده بود و استنشاق هوای پاک و لطیف بهاری دلپذیرتر گشته بود.

صحرا در دامنه کوههای بلند و اغلب سفید مانده با برف غرق شکوفه‌ها و گل‌های صحرایی بود. بوته‌های خار تیز بر روی ساقه‌های کوتاه، انباشته رویهم، سرهای خود را از زمین بلند کرده بودند و مثل فانوس دریایی گردسوز در میان انبوهی از شن، میدرخشیدند. گل‌های لاله سرخ، سنبل‌های بنفش و نرگس‌های سفید، خود را مانند فرش پرنقش و نگاری تاحدامکان بر روی زمین اطراف گسترده بودند. پرنده‌های قهوه‌ای و آبی فیروزه‌ای از روی بوته‌های تیز و خاردار پرواز درمی‌آمدند و بدن‌بال حرکت بال این پرنده‌های ریز و ظریف، رایحه مطبوع و تازه خارهای با گل‌های بسیار ریز و قشنگ در هوا پراکنده میشد و مشام انسان را نوازش میکرد.

چکاوک‌ها با تحریر و لرزش صدا، چهچه میزدند و عقاب‌ها با جلال و هیبت خاص خود بر بالای سر ما پرواز میکردند و در آسمان مانور مینمودند، آنها هم بدن‌بال شکار بودند؛ کبوتر یا کبک.

وقتی اسب‌ها از حالت چهارنعل و یورتمه خسته شدند و بحال قدم پیش رفتند، اسمعیل‌خان رو بمن کرد و گفت: «اسبی را که شما بر پشت آن سوار هستید، یکی از بهترین اسب‌های پرش میباشد. یک‌روز که من بدن‌بال شکار آهو بودم، آهوها در داخل يك کانال آبی به پهنی حدود ۳۵ متر شنا میکردند، به همین اسب مهمیز زدم و چهار نعل به سمت کنار کانال پیش رفتم، اسب را نتوانستم در جلوی کانال متوقف سازم. و حیوان نجیب از روی آن پرید. وقتی حدود

۱۵ متر در هوا پرواز کرد، حیوان دید که نمیتواند خود را به آنطرف کانال برساند، لذا در هوا چرخشی زد و به عقب پرید و سالم در همان ساحل اولی کانال بروی زمین قرار گرفت. حالا شما میتوانید حتی تصور آنرا هم نکنید که چنین اسبی را در همه اروپا پیدا کنید؟!»

اذعان کردم که چنین امری غیر ممکن و محال میباشد! بختیاریهای دونده‌ای که ما را دنبال میکردند؛ بلند قامت بودند و سینه‌های عریض و پهنی داشتند و بخصوص پا‌های آنها خیلی کشیده بود. آنها با چنان تعادل و شکوه خاصی حرکت میکردند، که من برای يك لحظه احساس، کردم که ملازمان دربار هخامنشی، کالسکه اسبی مرا همراهی میکنند.

اصولا همه بختیاریها زیبا و خوش قیافه هستند و از همان منش عالی و شکوه خاص برخوردارند. زنهای آنها درعین صلابت و درشتی، زیبا و محجوب بنظر میرسیدند. بعد از دیدن هیکل‌های درشت و بلند قامت بختیاری‌ها، برایم ساده شد که زیبایی خاص سربازان مخصوص داریوش را در نظر مجسم سازم.

بعد از حدود يك ساعت سواری به کوهستان رسیدیم، محلی که میبایستی در انتظار شکار، لحظه‌شماری کنیم.

آقای هرات گفت: «طبالها ساعت ۵ بامداد به کوهستان رفته‌اند. آنها شکارها را از میان معابر بدین نقطه کوچ خواهند داد. شاید چندین ساعت طول بکشد تا آنها بدینجا برسند، اما مواظب باشید که باید کاملاً بیصدا در مخفی‌گاه خود دراز بکشید و منتظر بمانید، چه در غیر اینصورت، کوچکترین صدا و یا کمترین حرکت حتی يك سایه، جهت حرکت گله شکار را منحرف خواهد ساخت.»

ما در پشت يك دیوار سنگ‌چین و تخته‌سنگهای طبیعی مستقر شدیم. آفتاب با همه قدرت از پشت سر ما میتابید. ابتدا خودمان را با دیدن مناظر اطراف، مطالعه در احوال چلچله‌ها و انواع جفدهایی که در شکاف سخره‌ها لانه ساخته بودند سرگرم ساختیم، اما سرانجام،

طبیعت کار خود را کرد، خستگی روز قبل و کم‌خوابی شب پیش، همه ما را بخواب عمیقی فرو برد. شکارچیان نه‌یکمی، بلکه همه با آرامش کامل در درون گذرگاه غرق در آفتاب خیلی خوب و راحت خوابیدند.

صدای تیز و زیر طبل‌ها، همه را از خواب بیدار کرد. بین خواب و بیداری، همه بروی پاهای خود بلند شدیم و آنها که تفنگها را آماده در دست داشتند، شکارها را دیدند و بطرف آنها تیراندازی کردند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. همه بزهای کوهی از تیررس دور شده بودند. شرمنده و غمگین، حدود ۵۰ رأس بز کوهی با قسمت خلفی بدن برنگ سفید را در آنطرف کوهستان شمردیم که با سرعت از ما دور میشدند.

برای شکارچیان مشکل و درد آور بود که بچشم طبالها که پیروزمندانه وظیفه خود را انجام داده بودند، نگاه کنند. طبالهای مباحی، با تبسمی غرورآمیز به شکارچیان شکست‌خورده نگاه کردند و شاد و پیروز به گوشه‌ای برای صرف غذا رفتند، اما نه گوشت کباب شکار.

سرطبالها سرانجام رو به آقای هرات کرد و گفت: «آقا، چرا شلیک نکردید؟! بعمر خودم چنین گله پربرکتی را ندیده بودم، متوجه هیکل درشت و قشنگ بز پیش‌رو شدید؟»

آقای هرات زیر لب من‌من‌کنان گفت: «حیف شد! ما امروز شکار را دیر شروع کردیم،» اسمعیل‌خان که هیچوقت نمی‌توانست ساکت بماند، وارد محاوره آندو شد و گفت: «من کار اداره را هم در همین ساعت شروع میکنم! البته، پیش‌از رفتن به اداره، من خوب می‌خوابم. فردا، بهتر کار میکنیم و برای قدردانی از تو که کارت را خوب انجام دادی، یکی از تفنگهایم را بتو عاریه میدهم.»

بدین ترتیب، جو نامطلوب، آرام‌تر شد و طبالهای ناراحت نرم‌تر شدند و بغذای پخته‌ای که آشپز از دهکده آورده بود، راضی

گشتند و بصرف ناهار پرداختند.

روز بعد دوباره دهکده را برای شکار ترك گفتیم، اما این بار دیگر زنهای دهکده، اسفند و کندی را حرام نکردند. آقای هرات گفت: «امروز شکار را با غزال‌های صحرایی شروع میکنیم، شما خواهید دید که آنها برای حدود ساعت ۱۵ در اینجا خواهند بود.»

تصور کردم، اینهم یکی از همان گرافه‌گویی‌ها و اغراق‌های خاص ایرانیان میباشد. آقای هرات سوار براسب با دوربین به‌افق دور صحرا چشم دوخته بود.

او دوباره ادامه داد و گفت: «مادام، میدانید که غزال‌ها وقتی دویدن را آغاز کردند، دیگر هرگز مسیر خود را تغییر نخواهند داد؟ لذا من سوارانی را از پیش فرستاده‌ام تا گله‌ای را انتخاب و به‌این سمت هدایت کنند. آنها کار را بدین ترتیب انجام میدهند که يك گله غزال را محاصره میکنند و سپس درجهت و گوشه مناسبی راه فراری برای آنها باز میکنند. لذا در این حلقه محاصره، غزال‌ها چاره‌ای ندارند جز اینکه چهارنعل و سریع بطرف ما پیش بیایند. در این دشت، آنقدر غزال فراوان است که امکان شکست این تاکتیک وجود ندارد. وقتی غزال‌ها از جلوی ما گذشتند، ما سواره با تاخت بدنبال آنها می‌رویم، از آنها سبقت می‌گیریم، دهنه اسب را روی گردن حیوان آزاد می‌گذاریم و با چرخیدن روی اسب، درحالی‌که روبه‌کفل اسب نشسته‌ایم، غزال را هدف قرار میدهیم. هرگز نباید از جلو و از بالای گوش اسب تیراندازی کرد، چرا که ممکن است اسب سرخود را بالا و پائین ببرد و گلوله به‌حیوان اصابت کند.»

چند لحظه بیشتر نگذشت که هرات اعلام کرد که غزال‌ها را دیده است. شکارچیان و اسب‌ها همه حاضر و آماده بودند و تفنگ‌ها را زیر بغل نگهداشتند و یورتمه بسمت غزال‌هایی که پیش می‌آمدند، حرکت کردند. غزال‌ها وقتی سواران را دیدند، يك تلاش ضعیف برای

تغییر جهت انجام دادند، اما آنچنان خسته و کوفته بودند که شکارچیان خیلی زود، بر آنها سبقت گرفتند.

و حالا میفهمم که یونانیها برای تیراندازی با تیر و کمان به قنطورس*، از چه الهام میگرفته‌اند! وقتی يك شکارچی به شکار میپردازد، به کجا نگاه کند!

شکارچیها درحالیکه دهنه را روی گردن اسب رها کرده بودند، چهارنعل می‌تاختند، روی اسب چرخ میزدند و شلیک میکردند. پنج غزال روی زمین غلتیدند. یکی از شکارچیان که عرق از سر و رویش راه افتاده بود و سخت به هیجان آمده بود، فریاد کرد: «حالا دیگر خانمها میتوانند بوجود ما افتخار کنند و از حضور ما احساس شرم نمایند.»

ما به پیشروی خود به اعماق کوهستان و بدنبال غزال؛ زیباترین بز کوهی در همه جهان، ادامه دادیم. اما حرکت ما خیلی کند بود، سوارکاران و اسبها همه خسته بودند و لازم میدیدند که نفس تازه کنند.

مدت زیادی در یکی از گذرگاهها به استراحت نپرداخته بودیم که صداهایی را حاکی بر نزدیک شدن مرال شنیدیم. سنگهای کوچکی زیر سمهای آنها از سنگهای کف کوهستان جدا میشد و بیابین می‌غلطید، ابتدا، این حرکت و صدا آهسته و مقطع بود، اما بتدریج پیوسته و طولانی شد تا آنکه احساس کردیم بازتاب ضعیف صدا از برخورد تیکه سنگها به قعر دره میباشد.

يك بز پیشرو بزرگ و ۹ بز کوهی که بدنبالش حرکت میکردند، با وسواسی غریزی باطراف نگاه کردند و برای يك لحظه در بالای کوه بیحرکت ایستادند. بز پیشرو برگشت و بجستجو پرداخت تا محل مناسبی را برای چریدن پیدا کند، بزهای کوهی

* حیوان افسانهای با بالا تنه انسان و پائین تنه اسب.

دیگر هم یکی پس از دیگری، همین کار او را تقلید کردند. بزها که از دام طبالها فرار کرده بودند، کاملاً آرام بنظر میرسیدند. تا اینکه یکبار دیگر صدای طبلها را شنیدند و با سرعت بیائین کوه سرازیر شدند. گلوله بقلب بز پیشرو اصابت کرد و حیوان از روی يك سخره بقعر دره پرتاب شد. هیچکدام از این دسته بز کوهی، موفق نشدند که بمقصد خود که ته دره بود، برسند. تفنگها یکی بعد از دیگری شلیک شد و بزها پیایی بروی زمین درمیغلطیدند و جان میدادند. در پایان شکار، بزغاله ظرفی که از يك بره بزرگتر نبود، وحشت زده و تنها در معرض دید شکارچیان قرار گرفت.

این حیوان خوش فرم و ظریف مثل يك فخر فولادی سبك و تیز با پنج جست خود را از بالای کوه به کف دره رسانید. وقتی شکارچیان پس از پایان کار، گردهم آمدند، یکی از آنها گفت: «بزغاله کوچولو را دیدید؟ گوشت او از بقیه لذیذتر است، اما او خیلی معصوم و قشنگ بود و هنوز میبایستی در این دنیا زندگی کند و این سنگلاخها و دشته را زیر پا بگذارد.»

روز بیایان خود نزدیک میشد. چوپانان جوانی که گلههای خود را برای چرا به صحرا برده بودند، از میان تپه ماهورها بسمت دهکده سرازیر شده بودند. پیش از غروب آفتاب، همه بزها و گوسفندها میبایستی در آغلهای خود باشند. این آغلها در زیر زمین کنده شده بودند و دربهای سنگین آنها با تیرهای چوبی قطور قفل میشد تا گرگها نتوانند آنها را باز کنند و داخل آغلها شوند. بزها و قوچهای سر، زنگی بدور گردن داشتند. این بزها با غرور پیشاپیش گله حرکت میکردند و خانواده و تبارشان چشم و گوش بسته دنبال آنها راه میپیمودند. وقتی حیوانات در دستههای هزارتایی بسمت آغلها هدایت میشدند و چوپان با نوای فلوت آنها را تعقیب میکرد، آهنگ بس دلانگیزی فضای اطراف و دشت وسیع و خلوت و درعین حال با ابهت را فرا میگرفت و چنین بنظر میرسید که

فرشتگان، شراب در جام‌های نقره‌ای میریزند. بدن‌بال همه، سگهای گله آرام و متفکرانه حرکت میکردند. این سگها بدن بره‌ها و بزغاله‌هایی که در طول روز پا بعرصه هستی می‌گذاشتند لیس میزدند و بپاك کردن آنها كمك می‌کردند. همین بزغاله‌ها که اینك در نخستین روز حیاتشان خسته و کوفته بودند، در میان بازوان چوپانان، ساکت و بی‌خیال آرمیده بودند.

بمحض اینکه چوپانها به آبادی رسیدند، دهکده ساکت و آرام، حیات تازه‌ای پیدا کرد و شور و غلغله‌ای پیا شد. بره‌ها و بزغاله‌ها، بعبع‌کنان، سراغ مادرهایشان را گرفتند. زن‌های خانه‌دار آتش روشن کردند و اجاق را پیا کردند تا برای فرزندان و خانواده نان تازه بپزند. سگهای گله خود را بروی غذاهایی که برایشان ریخته بودند، انداختند. دخترها به پیچ و پیچ کردن پرداختند و مردها باهم مشغول احوال‌پرسی و شرح ماجرای روز شدند. آب روان قنات زمزمه میکرد و شعله‌های دود و آتش مستقیماً به آسمان بالا میرفتند و هرچه خورشید بیشتر به پشت کوهها میرفت و هوا تاریکتر میشد، شعله و دود آتش هم بیشتر به آبی تیره می‌گرایید.

آن شب بطور غیر عادی گرم شده بود لذا ما رختخوابهای خود را کنار استخر پهن کردیم. وقتی آتش‌ها خاموش شدند و حیوانها و انسانها همه راضی و خوشحال و قانع بخواب رفتند، صحرا هم مثل نیستی، آرام گرفت و سکوت مطلق بر همه دشت و دهکده حکمفرما شد. تنها قورباغه‌ها بودند که در يك دسته کر هزارتایی در میان آب جاری قنات زمزمه میکردند و فلوت دستجمعی خود را می‌نواختند. برای من مشکل بود که فکر و حواسم را جمع کنم و بخواب فرو روم. برای مدتی طولانی در بستر خود نشستم و به آن فضای آزاد و روح‌پرور نظاره کردم و بنواهای طبیعی گوش فرادادم. شکوه و عظمت شب صحرا، آنچنان الهام‌بخش بود که من میتوانستم ساعتها درباره آن مطلب بنویسم.

ابتدا آهسته و غیر قابل درك، اما بتدریج آهنگ بالا رونده زنگ شترها، در فضا پیچید، زنگها با آهنگی غمگین و محزون و در کی مینور بگوش میرسیدند.

در جلوی کاروان، مردی با کفشهای نمدی سبك، شتر بزرگ جثه برنگ سفید گچی را هدایت میکرد که از بقیه شترهای کاروان با هیبت تر و باشکوه تر بود. در پشت سر این شتر سفید، ۵۰ شتر که زنگ هر کدام با آهنگ متفاوتی تنظیم شده بود، حرکت میکردند. سنگین ترین آهنگ، از زنگ شتر پیشرو بلند بود. آهنگ زنگ شترهای دیگر بتدریج سبك تر میشد. طنابی کنفی، همه شترهای کاروان را بیکدیگر پیوند داده بود. به گردن شتر آخری يك زنگ فلزی سنگین آویخته شده بود که آهنگ زنگ دار ژرفی را تولید میکرد. از پیدایش تغییر در آهنگ و صدای زنگ هر شتر، حیوان پیشرو درمی یافت که شتری در قطار صدمه ای دیده است. گوشهای حساس و آشنا به صدای زنگ، بگونه ای تعلیم دیده بودند که او هرگز مجبور نبود که برای کنترل رمه خود، به عقب برگردد. زیر لب گفتم: «منکه هرگز حیوانی به باهوشی و هیبت و شکوه شتر بعمر خود ندیده ام.»

آقای هرات هم که مثل من بیدار مانده بود، بیان آهسته مرا شنید و گفت: «در افسانه ها آمده است که شترها در آغاز قوم و تباری نیرومند در سرزمین عربستان بوده اند و به وحدانیت خداوند اقرار نکرده اند و قادر متعال آنها را بصورت شتر درآورده و تنبیه فرموده است که تا دنیا دنیا است، در صحراهای بی آب و علف، بارکشی کنند. بهمین سبب است که آنها همیشه و در وقتی که بار بر پشت آنها میگذارند، لندلند و غرغر میکنند و مغرورانه و با جلال به هر چه که از کنارشان میگذرد، خیره میشوند!»

از آن شب دیگر هیچ چیزی را بخاطر نمی آورم مگر اینکه با صدای زنگ شتر همان کاروان بخواب رفتم.

فصل بیست و دوم

وداع با ایران

روز گرم و پرگرد و غباری بود. در دشت‌های واقع در میان کوهستانهای بختیاری، ناحیه‌ای که هنوز راه و جاده‌ای در آن ساخته نشده بود و راه محدود به مسیرهای کاروان‌رو و بستر رودخانه‌های خشک بود، با اتوموبیل راه پیمودیم.

يك يا دوبار اتوموبیل داخل بریدگی‌های عمیق شد و در زمین‌های مردابی نامرئی گیر کرد. با هدایت افراد بختیاری، شترها و قاطرها اتوموبیل را از بریدگی‌ها بیرون کشیدند و ما را از دردسر و مخمصه نجات دادند. شرق درنهایت خلوص وبدون هیچ چشم‌داشتی، در بیابان‌های بختیاری به غرب كمك نمود.

بعلت وجود موانع زیاد و سختی و ناهمواری راه، سرعت میانگین اتوموبیل بسیار کم بود. پیشروی ما بقدری کند صورت میگرفت که يك اسب مادیان عربی بهمراه کره‌اش که در کنار وی حرکت میکرد، سه بار از ما جلو زد. این اولین بار بود که دیدم يك ایرانی سوار بر يك اسب مادیان شده است.

وقتی سرانجام به دهکده‌ای که اسمعیل‌خان برای اقامت‌مان در طول شب ترتیب داده بود، رسیدیم، همان سوار بر مادیان را دیدیم

که فرصت آنرا داشته که زین از اسب بردارد و در باغچه جلوی خانه‌اش بر روی يك فرش بلمد و با فراغ‌بال، چای بنوشد.

زن برادر اسمعیل‌خان و من احساس کردیم که بيك آب‌تنی احتیاج مبرم داریم، گرد و غبار راه، گرما و عرق بدن دست بدست هم داده بودند و يك لایه لجن شکل چسبناك و با بوی نامطبوع در زیر لباسمان درست کرده بودند. بهترین حمام در دسترس، قنات بود که در فاصله کمی بیرون دهکده قرار داشت. در همین احوال، آقایان نیز به گشت و گذار در دهکده و دیدار از باغها پرداختند تا بلکه بتوانند ترتیب دریافت وام جدیدی برای مرمت قنات را بدهند. برای اینکه ما سرپناه مناسبی پیدا کنیم و بمحلی برسیم که آب قنات از زمین بیرون می‌آمد، مجبور شدیم که راه زیادی را در صحرا طی کنیم. در آنجا سکوت مطلق برقرار بود و ما بجز صدای شرشر آب قنات، صدای دیگری را نمیشنیدیم و موجود زنده‌ای را مگر پرنده‌های آبی فیروزه‌ای که با منقارهای آجری رنگ خود خوشحال در دامنه کوههای بلند و قله‌های سفید شده با برف و در فاصله نسبتاً دوری از ما پرواز میکردند، مشاهده نکردیم.

ما شانس آوردیم و يك چشمه آب نیمه گرم پیدا کردیم و بدرون آن رفتیم. اما هنوز تن خود را خیس نکرده بودیم که مردی با يك طناب و بیل جلوی رویمان سبز شد. ما اصلاً فرصت آنرا پیدا نکردیم که بسمت لباس‌ها و یا حوله‌های خود که بدیوار قنات آویزان کرده بودیم، برویم.

بنابر شریعت اسلام و سنت محمدی، هیچ مردی مجاز نمیباشد که چشمانش به زن نامحرم بیفتد، بخصوص اینکه آن زن لخت باشد. مرد هم با مشاهده ما، بهمان اندازه ما حیرت زده شد و ماتش برد و بطور غریزی دستهای خود را بجلوی چشمهایش برد و آنها را بست. اما دستهای وی به جلوی چشمهایش نرسید و در مجاورت بینی متوقف شدند. غرایض طبیعی بر القائات مذهبی و نفس تعلیم دیده او فائق

آمدند و زارع بیل بدست، یگراست آمد و در همان سمتی که ما لباسهایمان را آویزان کرده بودیم، روی زمین نشست. او هیچ کار نکرد جز اینکه چمباتمه زد و زلزل بهما خیره شد.

زن برادر اسمعیل خان آمرانه فریاد زد: «زود از اینجا برو بیرون»

مرد گستاخانه جواب داد: «نه، من بیرون نمیروم» او سپس ادامه داد و گفت: «خانم، نمیدانم امروز چه شد که بطور ناگهانی تشنه شدم!» او سپس خم شد و دهان خود را روی سطح آب قرار داد و همانطور که بما دونفر خیره مانده بود، با ولع، قلپ قلپ به نوشیدن آب مشغول شد.

دوستم که سعی میکرد او را وادار سازد تا قنات را ترك گوید، رو بهوی کرد با ملامت بوی گفت: «تو يك مرد مسلمان خوب نیستی، خداوند از تو بخشم می آید و عذابت میدهد.»

مرد خنده ای کرد و گفت: «من سعی میکنم که از فردا، مسلمان خوبی بشوم، بخشی از روز من با کار سخت گذشته است و سرنوشت من در باقیمانده آن معلوم نیست، بنابراین بهتر است از هر لحظه ای که در پیش دارم، حداکثر استفاده را بکنم. زنهای مثل ما میمانند، وقتی انسان آنها را می بیند مسحور میشود، اما زهرشان کشنده است و مرگ می آفرینند.» او باز هم لبخندی زد و اضافه نمود:

«برای پاره ای دلایل خاص، احساس میکنم که لحظه به لحظه تشنه تر میشوم. خوشا به سعادت مرد تشنه ای که در میان چشمه آب جان دهد. به اعتقاد یکی از شعرای ما، چنین شخصی دست کم، سیر و قانع چشم از این دنیا فرو می بندد.»

دوستم از او پرسید: «کجا زندگی میکنی؟»

«همینجا، در دهکده مجاور، اگر من عاقل میبودم و پول پدرم را بیهوده خرج نمیکردم و بهدر نمیدادم، هم اکنون مالك این دهکده بودم! و حالا یکی از بستگانم مالك دهکده است و من مسئول

نگهداری قنات آب هستم. و بهمین دلیل است که هم اکنون من در خدمت شما هستم. خانم به من بگوئید، شوهران شما کجا هستند؟» زن برادر اسمعیل خان گفت: «شوهر من در دهکده است، او به اتفاق برادرش باینجا آمده است تا راجع به واگذاری وام برای مرمت قنات با مالک ده وارد مذاکره شود.»

مرد بلافاصله بلند شد و رنگ چهره اش قرمز شد و تا چانه اش را پوشانید. او با ناراحتی گفت: «نمی دانستم که مزاحم همسر مردی شده ام که عمران و آبادی دهکده ما، مرهون زحمات او می باشد. او برای يك لحظه وحشت زده نگاه خود را بکف چشمه دوخت و سپس چیزهایی زیر لب درباره ضعف اراده آدمی و تسلیم خشم و شهوت شدن، ادا کرد و آنگاه لبخندی همه چهره اش را پوشانید و با صدای بلند گفت: «بهر جهت، آدم جبون و ترسو در زندگی هیچوقت موفق و پیروز نمیشود. من برای يك لحظه، خودم را در بهشت احساس کردم. اه، ای خانم، از کسی که گناهی مرتکب شده و برخلاف فرامین خداوند عمل کرده درمگذر، اما جوان نادانی را که بحقوق و آزادی شما تجاوز کرده است، ببخشید.»

«ولی آقا شما هم به حقوق خداوند و هم به آزادی فردی من، هر دو تجاوز کرده اید و گناه شما بخصوص در ماه محرم بوقوع پیوسته است، دراین مورد چه میگوئید؟»

«خانم، خیلی از جنگ ها بخاطر يك کلمه شروع شده اند، و خیلی از عشق های عمیق تنها از يك تبسم ریشه گرفته اند. بر کسی که توبه میکند، خشم مگیر. من فردا در مراسم عزای حسین (ع) تقاضای عفو از خداوند رحمان را خواهم کرد!»

او رو بدیوار ایستاده بود و حرف میزد، ما هم از فرصت استفاده کردیم و خود را پوشانیدیم. وقتی آخرین تکمه های پیراهنم را بستم، رو به مرد کردم و گفتم: «مراسم عزاداری در کجا است؟ من خیلی مایلیم که تشریفات آنرا از نزدیک شاهد باشم.»

بارقه امیدی در چشمهای مرد ظاهر شد و تا حدودی اطمینان پیدا کرد که بدین ترتیب از انتقام زن برادر اسمعیل خان در امان خواهد بود. او با خوشحالی فریاد کرد: «عزاداری در ده بالایی انجام میگیرد، من امشب بدانجا میروم و ترتیب حضور شما را در آنجا میدهم.» او سپس با شتاب، ضمن عذرخواهی و پوزش، خدای حافظی کرد و بدون آنکه به چشمهای ما نگاه کند، از چاه قنات بیرون پرید و بسرعت دور شد.

رو به زن برادر اسمعیل خان کردم و گفتم: «در این مملکت، انسان باید همواره منتظر رویدادهای غیرمنظره باشد. ما خواستیم در آرامش و تنهایی، حمام بگیریم، اما جوانی بظاهر نابکار، سرزده بر ما داخل شد و در آخر ما را به مراسم عزاداری حسین (ع) دعوت کرد. من درباره این مراسم، اطلاعات مختصر و مبهمی دارم تو هرچه در این مورد میدانی برایم توضیح بده.»

دوستم سخن را چنین آغاز کرد: «در گذشته مراسم عزاداری مفصل تر و پرسروصداتر اجرا میگشته است. رسم بر این است که در این ماه همه سیاه پوش میشوند. زن و مرد، پیر و جوان و حتی بچه ها، صمیمانه و بی ریا برای حسین (ع) گریه میکنند و عزاداری مینمایند. در ده روز اول ماه، صدای خنده یا موسیقی از هیچ کجا بگوش نمیرسد. در طول این ماه، مرد ها نه اصلاح میکنند و نه ریش میتراشند، برخی افراطی، حتی در این ماه به حمام و سفر هم نمیروند و کار خود را نیز بکلی تعطیل میکنند. به اعتقاد این مردم، حسین (ع) که یکی از پیشوایان دینی آنها میباشد، در ده روز اول این ماه بیشترین سختی ها را متحمل شده و سپس بدست دشمنان خود به شهادت رسیده است. او قصد عزیمت به کوفه در نزدیکی کربلا را داشته است و با افراد خانواده خود سفر میکرده است. در اینجا پیامی دریافت میدارد که مسلمانان از او تقاضای کمک کرده و اظهار داشته بودند که اسلام در خطر انحطاط قرار گرفته است. حسین (ع) بدون نیروی

کافی عازم کربلا میشود تا مانع از پیروزی دشمنان اسلام شود. در طول طی طریق در صحرا، او و پیروانش بتوسط نیروهای دشمن محاصره میشوند و همه زیر فشار گرسنگی، تشنگی و حرارت سوزان آفتاب به موت نزدیک میشوند. در روزهای نهم و دهم، آنها مورد حمله سبعانه چندین هزار نفر افراد مسلح دشمن قرار میگیرند و همه آنها بنحو وحشیانه‌ای کشته میشوند و به شهادت میرسند، روز دهم ماه محرم که حسین (ع) به شهادت رسید، عاشورا نامیده میشود. از همین روی، مراسم عزاداری در این روز به اوج شدت و حدت خود میرسد.

تا همین چندسال پیش، هیچ غیر مسلمانی جرأت نمیکرد بدون رعایت تشریفات خاص در ملاءعام دیده شود. چه بسیار خارجی‌های ناآگاه که در این روزها بتوسط مردم متعصب مذهبی سنگسار شده‌اند. و حالا تو هم باید قول دهی که فردا در این مراسم، هرگز لب‌هایت از هم باز نشود و تبسم هم نکنی. اگر جمعیت احساس کنند که تحقیر شده‌اند، هرگز موفق نخواهی شد که از خشم آنها در امان بمانی و از چنگ آنها فرار کنی. افزون بر این، سفر ما بدین ناحیه، موجب تیرگی روابط و سوء تفاهم میان فرنگی‌ها و ایرانیها میشود. هرگز از دوربین استفاده مکن، تولید و تکثیر مراسم مذهبی، جرمی نابخشودنی میباشد.»

وقتی بدهکده باز گشتیم، مردهای دهکده، کار روزانه خود را تمام کرده بودند و با آرامش خاطر به صرف‌چای و کشیدن قلیان و گفتگو با هم سرگرم بودند.

بامداد روز بعد، کدخدای ده مجاور آمد تا ما را به مراسم عزاداری ببرد. اعتبار و آبروی اسمعیل خان بعنوان رئیس بانك در گروه رفتار ما بود. آنها اکیداً بما توصیه کردند که مراقب اعمال و رفتار خود باشیم و درست مثل زنهای ایرانی رفتار کنیم و حجاب کامل داشته باشیم. کدخدا گرچه مردی مسن و حدود ۸۵ سال از

سنش میگذشت، معهنا نزدیک سی کیلومتر راه را با قاطر طی کرده بود و پیش از طلوع آفتاب در محل اقامت ما، حاضر گشته بود. در میدان دهکده مجاور، محلی که مراسم اجرا میشد، ما را در جای مناسبی مستقر کردند. در دو طرف میدان، زنهای پهلوی به پهلوی هم، غرق در پوشش سیاه نشسته بودند و مردها در دو طرف دیگر میدان مستقر گشته بودند.

در وسط میدان، مرد معمومی با ریش برنگ حنایی و پاهای پیرهنه که آنها نیز با حنا رنگ شده بودند، بر روی سکویی بجای منبر که شبیه به صندلی های اسپانیایی بود، نشسته و بوعظ و دعا سرگرم بود. او با آهنگی محزون ذکر مصیبت میکرد و بانوان در زیر چادر، بلند بلند گریه میکردند و به سینه میزدند. مردها همه باهم فریاد یا حسین! یا حسین! را سرمیدادند.

بعد از آنکه دو ذاکر دیگر بالای منبر رفتند و به روضه خوانی مشغول شدند، مدعوین بتدریج پی بوجود ما فرنگی ها بردند. آنها همانطور که کنجکاوانه و زیر چشمی، مراقب ما بودند، مراسم عزاداری را دنبال کردند.

لحظه ای بعد شنیدیم که دسته های تعزیه بسمت میدان در حال پیشروی هستند. بزودی فریاد یا حسین! یا حسین! از میان کوچه های تنگ و باریک دهکده بگوش رسید. ابتدا يك دسته مردان سیاه پوش نزدیک شدند. هر کدام از آنها يك زنجیر در دست داشتند و با آهنگ و موزون حرکت میکردند و نوحه میخواندند. آنها بطور منظم به چپ و راست خم میشدند و همه باهم و هم آهنگ، زنجیر را به پشت خود که لخت بود میکوبیدند، پشت همه در زیر ضربات زنجیر، قرمز و برافروخته شده بود.

آهنگ محزون طبل، ریتم زنجیرزنی را همراهی میکرد. به همراه طبالها، يك دسته حدود صد نفری با آرایش باز و در حالیکه از کمر بیالا لخت بودند، هم آهنگ باهم سینه میزدند و فریاد یا حسین!

یا حسین! میکردند و همزمان طبل بزرگ هم بصدا درمی آمد.
صدای طبل هیجان انگیز بود. من لرزیدم. يك چیزی در آهنگ
طبل بود که همه را تحت تأثیر قرار میداد. در کنار دسته سینه زن ها،
گروهی زن غرق در پوشش سیاه حرکت میکردند و هم آهنگ با آنها،
آهسته در زیر چادر سینه میزدند و ندبه و زاری مینمودند.

پس از دسته ها، گروهی آمدند که حسین (ع) و یارانش را
وانمود میکردند. بزودی صحنه جنگ صحرای کربلا بنمایش درآمد.
در مقابل آنها نیزه سواران دشمن سوار بر اسبهای آژین بسته، آماده
بودند تا نیزه های خود را در سینه حسین (ع) و یارانش فرو ببرند.
سپس یاران زخمی شده و غرق در خون حسین (ع) نمایش داده
شدند و بدنبال آنها چهار مرد قوی هیکل در حالیکه تخت روانی را
با روپوشی سفید و آغشته به لکه های قرمز خون بر روی دوش
حمل میکردند، وارد صحنه شدند. مردی که روی تخت روان
آرمیده بود، آغشته به خون بود، حتی پاهاى لخت او که از زیر ملافه
آغشته بخون پیدا بود، با لکه های قرمز، خونین نمایش داده شده بود.
روی سینه مرد، يك کبوتر سفید نشسته بود که روح حسین (ع) را
بهنگام عروج به عرش اعلا نمایش میداد.

بدنبال تخت روان، بازماندگان در نهایت غم و اندوه حرکت
میکردند. آنها همه سیاه پوش بودند و بروی سرشان کاه ریخته شده
بود. آنها آنچنان با قلبی شکسته و محزون گریه و زاری میکردند
که تماشاچی ها نیز تحت تأثیر قرار گرفتند و در ناله و شیون همراه
آنها شدند.

در نیمه تشریفات، مردی را دیدیم که بنظر رسید يك فرنگی
میباشد. بر طبق روایات، يك فرنگی در صحرای کربلا به همراه امام
حسین (ع) جنگیده و در راه او کشته شده است! او درست مثل
فرنگی ها لباس پوشیده بود، يك پارچه سفید بدور سرش بسته بود
و کلاه خودی بر روی سر داشت. سیل های او برنگ قرمز تند با

حنا رنگ شده بود و در زیر چانه‌اش يك يقه فرنگی آویزان بود و يك تسمه آهنی برنگ سیاه بدور گردنش پیچیده شده بود. او يك تلسکوپ روی شانه‌اش نگهداشته بود که با طنابی آویزان شده بود. مرد فرنگی با تلسکوپ به اطراف نظاره میکرد و چنین بنظر میرسید که بدنبال دشمن میگردد.

در پایان مراسم، رویدادهای غم‌انگیزتری بمعرض نمایش درآمد. بیست و يك مرد جوان و بلندبالا و خوش‌قیافه در پیراهن‌های سفیدی که تا زیر زانوهایشان میرسید، در يك ردیف و با شمشیرهای کشیده و از غلاف درآمد و وارد محوطه میدان شدند. از سر آنها خون جاری بود و جوی خون از چشمان و صورت آنها روان گشته بود و پیراهن‌های آنها را قرمز کرده بود. در پیشاپیش آنها، بلندقدترین جوان حرکت میکرد و از روی يك دست نوشته، شعری را قرائت میکرد. او با دست راست شمشیر را در هوا حرکت میداد و بالا و پائین می‌آورد و هرچند لحظه یکبار با آن ضربه‌ای به سر خود وارد میساخت و جوی خون روان‌تر میشد. بقیه همین حرکت را دقیقاً دنبال میکردند. چیزی نگذشت که آنها از حالت طبیعی خارج شدند و با حالتی شبیه خلسه، بر سر زنان بدور میدان چرخیدند و حرکتی را شبیه بيك رقص حزن‌انگیز دنبال کردند.

با مشاهده شمشیرهای آغشته بخون، غصه و اندوه تماشاچیان شدت گرفت و همه همصدا و بلند، ناله و زاری را سر دادند و فریاد یاحسین! یاحسین! فضای دهکده را پر کرد. فریاد آنها آنچنان بلند و زنگ‌دار بود که تمام بدنم لرزید و نزدیک بود که کنترل خود را از دست بدهم و فریاد بکشم.

گروهی از زنها خود را بروی زمین غرق بخون انداختند و بسجده کردن و بوسیدن زمین مشغول شدند و با شدت هرچه‌تمامتر به‌گریه و زاری پرداختند. این زنها همسران جوان‌های قمه‌زن بودند. آنها میدانستند که بعضی از این جوانان بهنگام حالت خلسه

آنچنان از خود بیخود میشوند که ممکن است زیر ضربات شمشیر، خود را هلاک سازند.

این زنها نیز سینه‌زنان بدنبال مردهای قمه‌زن و با آهنگ طبل بحرکت درآمدند. آنها با چنگ و ناخن به‌سر و روی خود حمله کردند و موی کردند و صورت را زخمی نمودند، اما چنین بنظر میرسید که آنها هم به‌حالتی خلسه فرو رفته‌اند و درد را بکلی احساس نمیکنند.

ناگهان باران به‌شدت باریدن گرفت و احساس غم و اندوه عزاداران با ریزش باران تند بهاری تسکین یافت و همه تاحدود زیادی آرام گرفتند.

مراسم بهم خورد و سردهسته فرمان‌داد که مردها به‌حمام بروند، زخمهای خود را بشویند و محل بریدگی‌ها را ببندند و بعد از ظهر در مراسم عزاداری که قرار بود در يك باغ اجرا شود، شرکت جویند. درحالی‌که همه بدنبال سرپناهی برای فرار از باران تند بودیم، کدخدا از ما دعوت کرد که برای صرف ناهار به‌منزل وی برویم.

خانه کدخدا، يك خانه روستایی سنتی و دست نخورده بود، باران گرچه ویرانی‌هایی برآن وارد ساخته بود، اما درجلوی آن باغچه زیبایی پراز درختان سیب و هلو که همه غرق درگل بودند، قرار داشت. در راهرو، پلکانی قرار داشت که راه پشت بام بود، پله‌ها بقدری باریک بودند که يك شخص فربه مجبور بود بسختی و به‌پهلوی از روی آنها بالا برود. در اطاق‌ها مبلمانی بچشم نمیخورد، اما کف آنها با قالی‌های ایرانی که ما اروپائیا برای خرید آنها بایستی مبالغ زیادی بپردازیم، مفروش بود.

کارهای خانه کدخدا را چهارهمسرش مشترکاً اداره می‌کردند. بغیراز ما، برادر کدخداهم برای ناهار دعوت شده بود. کدخدا برادر خود را بعنوان ماهرترین سازنده کارهای ظریفه و دستی

معرفی کرد. علاوه بر این صنعتکار، يك شاعر و هم‌چنین مرد مسنی از بستگان دور کدخدا، در بارعام کدخدا، حضور داشتند. همه بدور سفره رنگی دستبافی روی کف زمین نشستند و با دست بصرف غذا از داخل يك ظرف و نوشیدن دوغ از يك کاسه مشغول شدند.

باران قطع شده بود و همه به‌محل اجرای مراسم بعدازظهر براه افتادیم. پشت بامهای اطراف باغ از جمعیت سیاه شده بود، زنهای در يك سمت و مردها در سمت دیگر جمع شده بودند. محوطه باغ نیز از جمعیت پر شده بود. دیوارهای باغ با شال و ترمه و پارچه‌های مليله دوزی شده تزیین یافته بود. دیوار تقریباً سیاه‌پوش شده بود. همه اهالی ده، بهترین پارچه‌های خود را برای بزرگداشت حسین (ع) تقدیم کرده بودند.

بازیگران همه مرد بودند که جامه‌های عربی برتن کرده بودند. نقش زنهای را نیز مردان بازی میکردند. مراسم وداع امام حسین (ع) اجرا شد، همه بازیگران با حرکاتی موزون بدنبال یکدیگر در صحنه می‌چرخیدند و وردهایی را زمزمه میکردند.

در صحنه دوم، رویارویی امام حسین (ع) با دشمنانش نمایش داده شد. جنگ با تعقیب دشمنان آغاز گشت، معاندین امام را تعقیب و او را محاصره کردند و خون از سر و روی امام جاری شد.

در آخر، سر دسته به‌جمع کردن پول از مردم پرداخت و میهمانانی که از دهات دور دست برای شرکت در مراسم حضور بهم رسانده بودند، هر کدام با میل و متناسب با وسع خود مبالغی را در کاسه ریختند.

وقتی ما بطرف اتوموبیل خود رفتیم تا دهکده را ترك کنیم، يك ژاندارم و کدخدای ده، صمیمانه ما را بدرقه کردند و سفر بخیر گفتند.

در خانه آقای هرات به‌دیوار تکیه کرده بودیم و غروب آفتاب

را در پهن دشت نظاره میکردیم.

اسمعیل خان رو بمن کرد و گفت: «این احتمالا آخرین دیدار شما از مناظر ایران قدیم میباشد. از این پس، شما دیگر کشور ما را بعنوان پارس نخواهید شناخت، عنوان آن به ایران که واژه‌ای آریایی میباشد و از همین کلمه ریشه گرفته است، تغییر میکند. هزاران سال پیش، قوم آریا از تَراد هند اروپایی از پشت کوههای البرز بداخل فلات ایران مهاجرت کردند. آنها از شر قبایل وحشی اطراف خود، بدینجا پناه آورده بودند. تا قرن‌ها بعد، بسیاری از استپ‌های واقع در غرب آسیا، روسیه و کوههای قفقاز، از مستملکات ایران بشمار می‌آمدند.

ما در بخشی از بختیاری قرار داشتیم که ناحیه‌ای پنبه‌خیز بود. همانطور که ما در مسیر خیابان اصلی دهکده قدم میزدیم، صدائی شبیه به وزوز دسته انبوهی زنبور را در اطراف خود شنیدیم. اهالی سرگرم پنبه‌زنی محصول سال خود بودند و پنبه را از پوست و دانه جدا میکردند. در انتهای خیابان، کارگاه پنبه‌پاک‌کنی قرار داشت. در آنجا پنبه‌ها درمیان دو غلتک چوبی فشرده میشدند تا دانه‌ها از رشته‌های بلند ابریشمی مانند پنبه جدا شوند و کمی پائین‌تر پنبه چنان تمیز و پاک‌میشد که به کلاه‌گیس‌های سفید شفاف قرن هجدهم شباهت پیدا میکرد.

در هریک از خانه‌های كوچك واقع در حاشیه خیابان، پدر و پسر باهم کار میکردند. ابزاری را که آنها برای پنبه پاک‌کنی بکار میبردند، به يك چنگ تَكَ‌زهی شباهت داشت. پدر با انگشت‌های خود روی زه بازی میکرد و چنگ را طوری بر روی پنبه فشار میداد که پنبه پف میکرد و بالا می‌آمد و همزمان پسر باعلاقه و دقت و پشتکار، ناخالصی‌ها را جدا میکرد و بیرون میریخت. آنها برای پاک‌کردن پنبه، زه چنگ را بشکل‌های مختلفی كوك و میزان میکردند. زه‌های مسی روی پنبه با ارتعاش خود صدا و آهنگی

شبيه سان - زمين توليد ميكردند. آنها آنقدر پنبه را ميزدند تا در داخل كلبه كوچك گلي آنها بمانند برف سفيد و عاري از هرنوع ناخالصي ها بشود.

گفتم: «اميدوارم كه فرهنگ غرب آنچنان درميان شما رخنه نكند كه همه اين مناظر زيبا و جالب محو شوند و ماشين جاي همرا بگيرد! ايراني ها آنچنان هنرمنداني هستند كه حتي در كسل كننده ترين كارها، نيز لطف و زيبايي مي آفرينند، و حال آنكه غريبيها حتي در هنر خود هم بصورت ماشين درمي آيند.»

درهمين موقع يك بختياري بما نزديك شد و درحاليكه دهنه اسبي را در دست من ميگذاشت، گفت: «اين اسب مال شما است، شما بهنگام شكار سوار بر آن بوديد و من احساس كردم كه شما از آن خوشتان آمده است. من آنرا به شما هديه ميكنم، اسب را با خود به كشورتان ببريد.»

براي يك لحظه گيج و مات ماندم، نميتوانستم مطمئن باشم كه خطايي از من سر نزده باشد و بگونه اي، آداب و سنن مشرق زمين را نادیده نگرفته باشم! به اسمعيل خان خيره شدم، با نگاه از او خواستم كه كمكم كند و رفتار و واكنش صحيح را بمن بنماياند.

اسمعيل خان كه متوجه شده بود گفت: «هيچ نگران نباشيد، او منظورش همان است كه به شما گفت. با اهداء اسب، بختياري ميخواهد حداكثر صفا و محبت خود را اظهار بدارد.»

رو به هديه كننده اسب كردم و با تشكر و قدرداني گفتم: «متأسفانه من در سرزميني خيلي دور از ايران زندگي ميكنم و نمي توانم هديه پرازش شما را بپذيرم، اما به شما اطمينان ميدهم كه تا عمر دارم هرگز اين بزرگمنشي و سخاوت ايراني شما را فراموش نخواهم كرد.»

بختياري در پاسخ گفت: «شما خانم ميتوانيد يقين داشته باشيد كه اين اسب درميان ديگر اسبان من هميشه زين كرده و آماده براي

سواری دادن به شما خواهد بود و در میان این کوههای سربلک کشیده و دشتهای با ماسه‌های سرخ رنگ، از این پس هیچکس دیگر بر پشت آن سوار نخواهد شد. شما که به کشور ما عشق پیدا کرده‌اید، یقیناً بزودی دوباره به این مملکت باز می‌گردید.»

«بله، برادر بختیاری، همینطور است که می‌گویی، امیدوارم که بخت بامن یار شود و یکبار دیگر پای برخاک پربرکت و کشور زیبای شما بگذارم، انشاءاله...»

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

پیشانی

۱۳۰ تومان



خاطرات و سفرنامہ ژنرال آیرونساید

به ضمیمہ اسناد و مکاتبات سیاسی وزارت خارجه انگلستان

ترجمہ بهروز قزوینی

خاطرات و سفرنامہ ژنرال آیرونساید

به ضمیمہ اسناد و مکاتبات سیاسی
وزارت خارجہ انگلستان



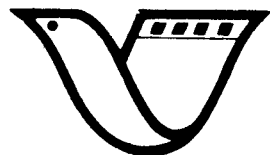
نشر آئینہ

تبرستان
www.tabarestan.info

خاطرات و سفرنامه ژنرال آیرونساید در ایران

به ضمیمه اسناد و مکاتبات سیاسی وزارت خارجه
انگلستان در مورد آخرین روزهای خاندان قاجار
و شروع حکومت پهلوی (۱۹۲۱ - ۱۹۲۰)

نوشته : ژنرال سرادموند آیرونساید
ترجمه : بهروز قزوینی



نشر آینه

تهران - صندوق پستی ۱۲۴۶ - ۹۴ تلفن: ۶۸۷۳۲۴

خاطرات و سفرنامه ژنرال آبرونساید در ایران

به‌ضمیمه اسناد و مکاتبات سیاسی وزارت خارجه انگلستان

نوشته: ژنرال سر ادmond آبرونساید

ترجمه: بهروز قزوینی

طرح جلد: قاسم حاجی‌زاده

چاپ دوم: ۱۳۶۳

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپخانه رامین

فیلم و زینگ: لیتوگرافی پورنگ

همه حقوق محفوظ است.

فهرست مطالب

۷	پیشگفتار مترجم
۱۲	مقدمه لرد آیرونساید
۱۵	فرماندهی نیروهای شمال
۱۷	فصل ۱ - سفر به بغداد
۳۳	فصل ۲ - تزوین در ماه اکتبر
۴۶	فصل ۳ - نوامبر دسامبر
۵۸	فصل ۴ - آخرین روزها در ایران
۷۰	فصل ۵ - پرواز به بغداد
۸۱	متن قرارداد ۱۹۱۹ انگلیس و ایران
۸۵	اسناد وزارت خارجه انگلستان
۲۳۵	عکسها

تبرستان
www.tabarestan.info

پیشگفتار مترجم

تبرستان
www.tbrstan.info

شیر پیر بریتانیای کبیر، پیش از آنکه آنقدر زمینگیر شود تا برای لقمه‌ی کوچکی همچون جزایر مالویناس دندان تیز کند، براستی سلطان جنگل جهان بود. به‌روزگاری نه‌چندان دور، از خاور تا باختر زمین، هر جا که نسیمی می‌وزید، پرچم بریتانیا در اهتزاز بود. از هند تا جامائیکا، از زلاند نو تا قسطنطنیه، اربابان انگلیسی برمحنّت‌زدگان روی زمین فرمان می‌راندند. در قلمرو امپراطوری آفتاب غروب نمی‌کرد. و سرزمین ما در مرکز این قلمرو بی‌غروب، درازترین شب تاریخ را طی کرده است.

«کهن‌ترین سابقه‌یی که از دیدار یک انگلیسی از ایران در دست است به‌سفر «جفری دولنگلی» (۱) مربوط می‌گردد که در سال ۱۲۹۰ میلادی توسط ادوارد اول به ایران فرستاده شد تا از «ارغون» پادشاه مغول برعلیه ترکان کمک بخواند. در حدود سیصد سال پس از آن، درخواست دیگری برای مددجویی برعلیه ترکان اقامه گشت و این درخواست نیز مانند مورد پیشین به‌عدم موفقیت انجامید. اینبار، برادران شرلی (آنتونی شرلی و رابرت شرلی) راهی ایران شدند» (۲) و این رشته سر دراز پیدا کرد. چرا که «در سال ۱۶۲۲ کمپانی هند شرقی مجبور شد که برای بیرون راندن رقیبان بازرگانی خود، یعنی پرتغالی‌ها از شاه عباس کمک بخواند» (۳)

پرتغالیان رفتند، اما کمپانی تا سال ۱۷۶۳ در بندرعباس ماند، و باز، میهمانان یک‌شبه آمدند و - به‌ظاهر - رفتند. اما درواقع ماندگار شدند و نام عوض کردند: زمانی «مالکم»، روزگاری «هارفورد جونز» و روزی دیگر «سرپرسی کاکس». اما ایرانیان، چه فرزندگان و چه مردم کوچه و بازار، همه‌ی آنان را بایک عنوان

1. Geoffrey de Langley.

شناختند: انگلیسی! و انگلیسی‌ها روزگاری دراز، از چهل و ناتوانی و سودجویی پارمیی از ایرانیان بهره جستند، گروهی را به رشوه فریفتند و مشتی دیگر را به عشو، بازی دادند و منابع این سرزمین و ملت آنرا غارت کردند.

در کتاب حاضر - که تنها مشتی از آن خروار را به چشم می‌کشد - با چهره‌هایی همچون «لرد کرزن» و «سرپرسی کاکس» روبرو می‌شویم: مردانی که مجسمه‌ی نفاق و تزویر و دورویی بودند و شعار «تفرقه بینداز و حکومت کن» را به‌عینی‌ترین وجهی به‌مرحله‌ی عمل رساندند.

«لرد جورج ناتانیل کرزن» (۱۸۵۹-۱۹۲۵) از سال ۱۸۸۶ تا سال ۱۸۹۶ نماینده‌ی حزب محافظه‌کار در مجلس عوام بود، از سال ۱۸۹۸ تا سال ۱۹۰۵ نایب‌السلطنه و فرماندار کل هندوستان شد و بالاخره در زمان وقوع رویدادهای این کتاب، وزیر امور خارجه‌ی امپراتوری بریتانیا بود (۴). در اسناد وزارت خارجه بریتانیا که در بخش دوم این کتاب به چاپ رسیده، چهره‌ی مزور این سیاستمدار کهنه‌کار به روشنی نشان داده شده است. مشهور است که او در وزارت خارجه به هیچکس اعتماد نداشت و کوچکترین کارها را نیز شخصاً به انجام می‌رساند. همانگونه که از اسناد فوق‌الذکر برمی‌آید، فضای سوء ظن و بی‌اعتمادی بر روابط میان او و «هرمن نورمن» وزیر مختار بریتانیا در تهران در طی سالهای ۲۱ و ۱۹۲۰ سایه افکنده بود.

«هرمن نورمن» (۱۸۷۲-۱۹۵۵) به گفته‌ی «دنيس رایت» یک دیپلمات حرفه‌یی بود که در بسیاری از پایتخت‌های جهان خدمت کرده بود. دوره‌ی وزارت مختاری او در تهران اندکی بیش از یک سال به‌طول انجامید (۵). اسناد ضمیمه حاکی از آن است که نورمن اگرچه در زمان وقوع رویدادهای مذکور در کتاب، در ایران به‌سر می‌برد، اما کمتر اطلاعی از اوضاع داشت. حال آنکه «سرپرسی کاکس»، سلف «نورمن»، و «جورج. پ. چرچیل» کارشناس وقت مسایل ایران، با آنکه در لندن بودند، بیشتر از نورمن از کنه حوادث و زیر و بم فضای سیاسی ایران خبر داشتند.

«کاکس» در زمینه‌ی مسایل هند، خلیج فارس و سیاست داخلی ایران به‌خاطر سوابقی که در این مناطق داشت، صاحب‌نظری خبره بشمار می‌آمد و این امر، در بخش اسناد، از نظراتی که او در موارد مختلف ابراز می‌کند به‌خوبی هویدا است. هرچند که همین سوابق به‌اعتبار او در نزد قشر روشنفکر تازمپای ایران پس از جنگ اول لطمه‌ی شدیدی زد. او این قشر تازمپای ملی‌گرایان را درک

نمی‌کرد و از غروری که در وجود آنها متبلور شده بود، آگاهی نداشت. و همین عدم آگاهی باعث شده بود تا او از مواضع خود در رابطه با معاهده ۱۹۱۹ عدول نکند(۶).

ظاهراً «نورمن» هرگز ماهیت، هدف و اهمیت ویژه مأموریت ژنرال آیرون-ساید را درک نکرد. تا روز وقوع کودتا و حتی تا اندکی پس از آن، «نورمن» نمی‌داند در تهران چه می‌گذرد. هنگامی که او ساعاتی گرانبها را به بحث با سیاستمداران فاسد و جاهل می‌گذراند، در جایی دیگر، بخشی از آینده در شرف تکوین است. و او این را درک نمی‌کند، چرا که در تلگرام‌های پیاپی خطاب به «لرد کرزن»، مسایلی را عنوان می‌کند که دست کم، دیگر از اهمیت فوری برخوردار نیستند. و البته «کرزن» ریاکار ترجیح می‌دهد که «نورمن» همچنان در آن جهل مرکب دست و پا بزند.

در این میانه، «ژنرال آیرونساید»، کهنه سرباز سرد و گرم چشیده، نه‌تنها در سکوت دست به اقدامات اساسی می‌زند، بلکه با بی‌اساس دانستن خطر حمله‌ی شوروی به ایران - و بارها تأکید بر این نکته - نشان می‌دهد که در زمینه سیاست نیز چندگامی جلوتر از سیاستمداران پلاسیده‌ی همچون «نورمن» راه می‌پیماید. ژنرال آیرونساید (۱۹۵۹-۱۸۸۰) پس از خاتمه جنگ جهانی اول، جوان‌ترین سرلشکر ارتش بریتانیا به‌شمار می‌آمد. با پایان گرفتن جنگ و تشدید بحران اقتصادی، بسیاری از افسران انگلیسی عملاً بیکار شده بودند و تنها نیمی از حقوق خود را از ارتش دریافت می‌کردند. آیرونساید نیز یکی از این افسران بود. او در طی این دوران مرخصی اجباری کتابی به‌نام «آرخانگلسک ۱۹-۱۹۱۸» نوشت و در آن به تشریح مبارزات خود به‌عنوان فرماندهی قوای متفقین در شمال روسیه پرداخت.

پس از آن، هنگامی که کشورهای شکست خورده می‌بایست به‌مرزهای جدید و رهبران تازه‌شان خو می‌کردند، ژنرال ادموند آیرونساید، دوباره در سازمان ارتش به‌کار گرفته شد و چندین مأموریت ویژه نظامی را به‌انجام رساند: ابتدا به‌مجارستان اعزام شد تا تسهیلاتی در زمینه عقب‌نشینی نیروهای مهاجم رومانی از خاک مجارستان فراهم آورد. این مأموریت موفقیت‌آمیز از ۱۳ مارس تا ۱۶ مه ۱۹۲۰ به‌طول انجامید. بدنبال آن، از ۱۸ ژوئیه تا ۱۸ اوت ۱۹۲۰ به فرماندهی نیروهای بریتانیا در ازبکستان منصوب شد. در این مأموریت، هدف او به‌ظاهر این بود که با چریک‌های «مصطفی کمال پاشا» (آتاتورک بعدی) که

به‌گرایش به آلمانها متهم شده بودند، مقابله نماید. اما در اصل، آنگونه که از خاطرات آبرونساید برمی‌آید، هدف این مأموریت، تعیین مرزهای میان ترکیه و یونان بود.

مأموریت بعدی ژنرال آبرونساید که از ۴ اکتبر ۱۹۲۰ تا ۱۷ فوریه ۱۹۲۱ طول کشید، فرماندهی نیروهای بریتانیا در شمال ایران (نورپرفورس) و تخلیه‌ی این قوا به‌بین‌النهرین بود. بهنگام انجام این مأموریت، آبرونساید کار تجدید سازمان بریگاد قزاق ایران را نیز به‌انجام رساند. خاطرات ژنرال آبرونساید که در بخش اول کتاب حاضر به‌چاپ رسیده، شرح مأموریت او در ایران است. شاید این خاطرات بدون وجود بخش دوم (پارمیی از مدارک جلد ۱۳ اسناد وزارت خارجه بریتانیا) کامل نمی‌بود. این اسناد که از ۱۸ نوامبر ۱۹۲۰ شروع و به ۳۱ مارس ۱۹۲۱ خاتمه می‌پذیرد، فضای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایران را به‌هنگام سفر آبرونساید به‌دست می‌دهد. مضمون این تلگرام‌ها از بروز مشکلات ناشی از قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس آغاز و به‌تثبیت مجدد نفوذ بریتانیا در حکومت سید ضیاء خاتمه می‌پذیرد. از سوی دیگر با در کنار هم گذاشتن اسناد فوق‌الذکر و خاطرات آبرونساید، راز بی‌خبری نورمن (وزیر مختار بریتانیا در تهران) و حلقه‌ی گمشده‌یی که در هریک از این دو بخش - به‌تنهایی - وجود دارد، کشف می‌شود.

آخرین مأموریت آبرونساید در شرق، شرکت در کنفرانس قاهره - به‌جای فرماندهش «هالدین» - و سر و سامان دادن به‌مواضع دفاعی بریتانیا در بین‌النهرین و سرپرستی نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا در عراق است. پس از آنکه این مأموریت بدنبال وقوع یک سانحه‌ی هوایی برای آبرونساید با شکست مواجه می‌شود، ژنرال آبرونساید به‌انگلستان منتقل می‌گردد و پس از بهبود نسبی به‌فرماندهی دانشکده ستاد در کمبرلی منصوب می‌گردد. آخرین مقام او «بازرس کل ستاد ارتش بریتانیا» بود.

کتاب «شاهراه فرمانروائی» نوشته ژنرال سرادموند آبرونساید که به‌ویراستاری فرزندش لرد آبرونساید (متولد ۱۹۲۴) در سال ۱۹۷۲ در لندن منتشر شده است، در واقع خاطرات و سفرنامه‌ی او طی مأموریت‌های فوق‌الذکر است و ادامه‌ی کتاب «آرخانگلسک ۱۹-۱۹۱۸» بشمار می‌آید. هرچند که این دو کتاب، دو دوره‌ی کاملاً مختلف و مجزا از زندگی او را تشکیل می‌دهند. در کتاب حاضر، بخشی از کتاب «شاهراه فرمانروایی» که به‌خاطرات او در ایران مربوط است و با عنوان «فرماندهی نیروهای شمال ایران» مشخص شده، برای استفاده‌ی دانش-

پژوهان، محققین و دستداران تاریخ به چاپ رسیده است.

هرجا که توضیحی برای روشن‌تر کردن مطلب لازم بود، این توضیح در علامت [] قرار داده شده است. در متن کتاب در یکی دو مورد اظهارنظرهایی در مورد اشخاص مختلف به چشم می‌خورد که صد البته خوانندگان توجه دارند که این توصیف از زبان یک ژنرال انگلیسی به عمل آمده است. همچنین لازم به یادآوری است که در بخش اسناد در یک یا دو مورد برای اجتناب از تکرار و اطاله‌ی کلام، یک یا دو جمله نقل به مفهوم و ترجمه‌ی آزاد شده است. بعلاوه در بخش اسناد، پاره‌یی از زیرنویس‌ها از مترجم و پاره‌ای دیگر از وزارت خارجه‌ی انگلستان است که امید است تفکیک آنها در چاپ‌های بعدی صورت پذیرد.

از صاحب‌نظران و خوانندگان آگاه انتظار می‌رود ضمن عفو خطاهای ما، از راه مهربانی ما را از راهنمایی‌های ارزنده و الطاف همیشگی خود بهره‌مند سازند.

ب. ق.

مقدمه‌ی لرد آیرونساید (فرزند ژنرال آیرونساید)

در سال ۱۹۷۱، ایران دو هزار و پانصدمین سالگرد شاهنشاهی‌اش را جشن گرفت، اما پیشینه‌ی به‌قدرت رسیدن دودمان پهلوی به کودتای ۱۹۲۱ باز می‌گردد. سلسله‌ی قاجار پس از ۱۳۰ سال فرمانروایی، در اکتبر ۱۹۲۵ منقرض گردید و سردار سپه، رضاخان پهلوی از جانب مجلس بطور موقت بعنوان شاه برگزیده شد. در ۱۳ دسامبر او بطور رسمی به‌این مقام منصوب شد و هنگامیکه در ۱۶ دسامبر تاجگذاری کرد، مقام سلطنت در خانواده‌ی او بصورت موروثی درآمد و قرار شد این مقام، نسل بعد از نسل توسط فرزندان ذکور او، که از مادران ایرانی متولد شده باشند حفظ گردد.

در سال ۱۹۲۰، کشور در آستانه‌ی هرج و مرج بود. قوای بریتانیا اساساً به‌این علت در قزوین مستقر گردیده بود که از هجوم بلشویکها جلوگیری کند. از دیدگاه امپراطوری بریتانیا، هجوم بلشویکها بیش از آنکه امتیازات تازه بدست آمده‌ی نفتی را در ایران مورد تهدید قرار دهد، خطری برای امپراطوری هند به‌شمار می‌آمد. اقتدار منطقه‌ی خلیج همچنان در دست بریتانیایی‌های مقیم بوشهر بود که خود را در برابر حکومت هند مسئول می‌دانستند.

لرد کرزن (۱)، سیاست انگلیس را در ایران رهبری می‌کرد: «برای مدتی نزدیک به سی سال، من با سیاست ایران در ارتباط بودم. و اگر به‌استقلال یا تمامیت این کشور احترام نمی‌گذاشتم، هرگز نمی‌توانستم اعتماد حکومت‌ها و سیاستمداران مختلف را در طی تمام این دوران، به‌خود جلب کنم. برعکس، - اگر حمل بر خودستایی نشود - من اعتقاد دارم که آنها مرا دوست صادق و وفادار کشور خود می‌دانند». کرزن می‌خواست احساس کند که هنوز در آن کشور از

اعتباری برخوردار است، هرچند که سیاست او در آن کشور بشدت شکست خورده بود و معاهده‌ی (۱۹۱۹) ایران و انگلیس پیشنهادی او که در مجلس به تصویب نرسید هنوز اسباب خجالت بود. ایرانیان روی این مسئله که بریتانیایی‌ها بخاطر هراس از هجوم بلشویکها مجبور خواهند شد در هرصورت به حمایت خود از ایران ادامه دهند، دست به قمار زدند. تنها نیروی بومی که در کشور بجا مانده بود، قزاق‌های ایرانی بودند که فرماندهی آنها را یک روس سفید به نام «استاروسلسکی» (۲) به عهده داشت. او مقام خود را از زمان نفوذ روسیه‌ی تزاری بر ایران و معاهده‌یی که آنها با شاه منعقد کرده بودند تا افسران روس سفید فرماندهی این نیروها را به عهده داشته باشند، حفظ کرده بود.

سیاست کرزن نسبت به ایران، بدون توجه به هزینه‌های مربوط اعمال می‌شد و این امر در شرایط بحران فزاینده اقتصادی در داخل بریتانیا، باعث پیدایش مشکلات حادثتری گردید. در مجلس لردها او را مجبور کردند که بطور مبسوط از اقدامات خود دفاع کند. معلوم بود که او در نظر دارد نفوذ بریتانیا را جانشین نفوذ روس‌ها کند و تمامی ایران را بصورت تحت‌الحمایه‌ی بریتانیا درآورد، اما موقعیت نظامی اجازه‌ی این کار را نمی‌داد. در شرایطی که وزارت خارجه به سختی کار خود را پیش می‌برد، روند حوادث از اقدامات وزارت خارجه پیشی می‌گرفت. اخراج «استاروسلسکی» فرماندهی قزاق‌های ایرانی در نتیجه‌ی حرکت سریع کسانی که در ایران بودند بدون دردمسر انجام شد و کرزن با اکراه از این اقدام پشتیبانی کرد. او در مجلس لردها گفت: «همانطور که عالیجنابان می‌دانید، حضور این افسر و همکاران روسی او بعنوان نمایندگان رژیم سابق روسیه، هم برای ایران و هم برای خود ما در آن نقطه از کشور (قزوین) خطرناک بود. از اینرو توجیه حضور آنها امکان‌پذیر نبود. بخاطر همین ملاحظات بود که چند هفته‌ی پیش، شاه تصمیم گرفت به خدمت چنین متحدان خطرناکی خاتمه دهد. این تصمیم اعلیحضرت بشدت مورد پشتیبانی ژنرال آبرونساید (۳) قرار گرفت. ژنرال آبرونساید که اخیراً به ایران آمده به روشن‌اندیشی و لیاقت اشتها دارد. در آن زمان، او که فرماندهی نیروهای بریتانیا در قزوین را به عهده داشت بشدت توصیه کرد که باید از این موقعیت برای راحت شدن از شر این مردان نالایق و خائن و بازسازی دیویزیون قزاق سود برد.» اما رفتار او در تهران نشان داد که او از اینکه در این مورد با او مشورت نشده است، ناراضی است: «ژنرال آبرونساید و آقای نورمن (۴) زیر بار مسئولیتی سخت رفته‌اند که تنها موفقیت آن می‌تواند

آنها توجیه نماید».

ژنرال هالدین (۵) به پدرم اختیار تام داده بود تا بعنوان فرماندهی نیروهای شمال ایران - «نورپرفورس» (۶) - همکاری را که صلاح می‌داند انجام دهد. این یک نوع فرماندهی نیمه مستقل بود و کسانی که در این نیرو خدمت کردند بعدها یک نشان «شمال ایران» به ردیف مدالهای خدمات عمومی خود افزودند. این انتصاب دقیقاً با توانایی‌ها و خلق و خوی پدرم سازگار بود.

پدرم بعد از بازسازی روحیه‌ی نیروهای خودش و ثبات بخشیدن به موقعیت قزوین توانست افکارش را روی مسأله‌ی تجدید سازمان قزاق‌های ایران متمرکز کند. داستان انتخاب رضاخان از سوی او برای فرماندهی این قوا، برای بسیاری، داستانی آشناست. هرچند که پدرم در آن موقع نمی‌دانست او روزی شاه ایران خواهد شد، اما آشکارا، راه را برای او هموار کرد.

پیش از آنکه پدرم ایران را ترک کند، رضاخان کوتایی در تهران انجام داد. اما به قولش وفادار ماند و نسبت به شاه وقت ابراز وفاداری نمود. پدرم در خاطراتش می‌نویسد: «گمان کنم همه فکر می‌کنند که من کودتا را ترتیب دادم. راستش را بخواهید، تصور می‌کنم من این کار را کردم». قوی که رضاخان داده بود، با وفاداری حفظ شد. تا هنگامی که در سال ۱۹۲۵ او از روی احترام فرستاده‌ی خصوصی‌اش را به دانشکده‌ی ستاد در کمبرلی اعزام کرد و تقاضا کرد تا از زیر بار این قول خلاص شود».

پدرم، بعدها، هنگامی که خاطرات خود در ایران را مرور می‌کرد گفت: «خوشبختانه، امکان رسیدن به دو هدف اصلی‌ام، خیلی زود فراهم شد. قزاق‌های ایرانی در برابر بلشویکها شکست خوردند و من توانستم همه‌ی افسران روسی را یکجا اخراج کنم. ما قطعاً شانس آوردیم، اما این شانس خیلی زودگذر بود. بعد از آن، من با بکارگیری تمام واحدهای نیروی تحت فرماندهیم، به حمله‌ی بر علیه بلشویکها دست زدم و آنها را با موفقیت کامل به‌انجام رساندم. پس از آن روحیه‌ی قوا را کاملاً به‌آن بازگرداندم و به‌نفرات آن نشان دادم که بلشویکها چه دشمنان حقیری هستند و به‌این ترتیب احتمال وقوع یک عقب‌نشینی مفتضحانه را در آینده غیرممکن کردم».

فرماندهی نیروهای شمال

تبرستان

www.tabarestan.info

(۱۴ اکتبر ۱۹۲۰ - ۱۷ فوریه ۱۹۲۱)

تبرستان
www.tabarestan.info

فصل ۱

سفر به بغداد

تبرستان

www.tabarestan.info

روز ۲۲ ماه اوت (۱) با یک کشتی کوچک BI قسطنطنیه را به مقصد پورت سعید ترک کردم. از آنجا می‌بایست با سرعت هرچه تمام‌تر به بغداد می‌رفتم و خودم را به ژنرال هالدین فرماندهی کل قوا در بین‌النهرین معرفی می‌کردم. اما غیر از این، نمی‌دانستم چه چیزی در انتظار من است. ژنرال هالدین در لشکر ششم، در فرانسه فرماندهی من بود و من همیشه با شغف بسیار در رکاب او خدمت کرده بودم. دانستن این نکته که او برای اینکه بار دیگر مرا زیر دست خود داشته باشد متحمل زحمات زیادی شده است، برایم خوشحال‌کننده بود. من هنوز «براونهیل» (۲) و گماشته‌ام «کوستیا» (۳) را به همراه داشتم، اما هنوز با همان اثنای اندکی که حمل آن با قطار اورینت - اکسپرس مجاز بود سفر می‌کردم. اثنای سنگین مرا تازه چند روز پیش از لندن فرستاده بودند و من دیگر نمی‌توانستم مانع از رفتن آن به قسطنطنیه شوم. ممکن بود ماه‌ها طول بکشد تا من بتوانم دوباره آن اثنای را ببینم. در هر حال، فکر اینکه کاری برای انجام دادن خواهم داشت، به سرعت روحیه‌ام را بالا می‌برد و من دیگر ناامیدی‌ئی را که به علت از دست دادن فرماندهی نیروی از میر گریبانگیرم شده بود فراموش کرده بودم. همچنانکه کشتی به سوی جنوب می‌رفت، من منظری شگفت‌انگیزی از «داردائل» را می‌دیدم. من همیشه مشتاق دیدن این منظره بودم. اما با اینکه سخت تلاش کرده بودم تا کتابی درباره‌ی نبرد داردائل (۴) بخرم یا قرض بگیرم، موفق

به انجام این کار نشده بودم. در واقع هرگز کتابفروشی آبرومندی در قسطنطنیه ندیدم. از اینرو، همانطور که اغلب در مسافرت‌هایم اتفاق می‌افتاد، این بار نیز پشتوانه و پسرزمینه‌یی برای مشاهدات خود نداشتم. در کشتی کسی نبود که در آن نبرد شرکت کرده باشد. حتی ناخدا هم نمی‌توانست نقاط مهم را به من نشان بدهد. خوشبختانه من یک نقشه‌ی بسیار عالی داشتم و توانستم با آن کارم را از پیش ببرم. اما با این ترتیب، فقط می‌توانستم نقشه‌ی جنگی را که آنچنان هوشمندانه طرح شده بود و با این حال توسط فرماندهان جزء نالایق تا آن حد بد به اجرا درآمده بود، در خیال خود مجسم کنم. این شکست برای متفقین یکی از دردناک‌ترین فاجعه‌ها بشمار می‌آمد. از آغاز سفر دریایی، هوا بد شد و من نمی‌توانستم وقتم را به مطالعه اختصاص بدهم. دریازدگی مرا در گوشه‌ی کابین کوچک و کم‌نوری که در قسمت عقب کشتی داشتم بستمی کرد. تا روز ۲۶ ماه اوت که به پورت سعید رسیدیم، من فقط با خوردن نان تست و چای کم‌رنگ به زندگی ادامه می‌دادم. در آنجا به من گفتند که نمی‌توانم مستقیماً به بصره بروم و حتی اگر بخواهم به بمبئی بروم باید دست کم یک هفته صبر کنم. به من توصیه شد به قاهره بروم و تاموقی که بتوانند کاری برای من بکنند، در آنجا استراحت کنم. این تأخیر بسیار نامطلوبی بود. یکی از همقطاران قدیمی‌ام به نام «جوفری سالموند» (۵) در خاورمیانه فرماندهی نیروی هوایی بود. بطور محرمانه از او خواستم که ترتیب سفر هوایی مرا به بغداد فراهم آورد. اما او برای این مسیر پروازی نداشت. شورش در بین‌النهرین به اوج خود رسیده بود و او اجازه نمی‌داد هواپیمایی از فراز صحرا بگذرد. یا دست کم نمی‌گذاشت چنین هواپیمایی یک ژنرال برجسته را با خود حمل کند. هیچ چیزی او را از تصمیمش منصرف نمی‌کرد. به این طریق من این شانس را که سفر دریایی لااقل یک‌ماهه‌ام را به یک پرواز هفده ساعته تبدیل کنم و به شغل جدیدم برسم، از دست دادم.

من در مهمانخانه‌ی «شپرد» (۶) اقامت کردم تا بتوانم هرچه بیشتر این سرزمین را ببینم. هوا بطرز ناراحت‌کننده‌یی گرم می‌شد و من لباس «خاکی» (۷)

→

با گذشتن از تنگه‌ی داردانل به کمک نیروهای روسیه تزاری بشتابید. اما قوای مدافع ترک به فرماندهی مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) که از شش هفته پیش انتظار ورود این نیروها را داشت طی نبردی سخت آنها را منهدم کرد.

5 Geoffrey Salmond

6. Shephard

۷- Khaki خاکی - لباس نظامی ارتش انگلیس که از پارچه نخی کجراه خاکی رنگ دوخته می‌شود.

نداشتم، اما اتفاقاً یک خیاط هندی پیدا کردم که در عرض چند ساعت برایم چند شلوار کوتاه و پیراهن دوخت که زیاد به لباس نظامی شباهت نداشتند اما برای کار در بین‌النهرین، بقدر کافی خوب بودند. قیمت‌ها در همه‌جا روبه‌افزایش بود، اما من با پیش‌پرداختی که از بابت هزینه‌ی سفر گرفته بودم صورت حساب مهمانخانه را برای خودم و کوستیا پرداختم. قاهره پر از اتومبیل‌های پرقدرت آمریکایی بود. پول مثل آب در این شهر صرف می‌شد. این نتیجه‌ی قیمت بالای پنبه و دستمزدهای گزاف زمان جنگ بود. هیجان قانون اساسی جدید (۸) به اوج خود رسیده بود و میزهای کوچک رستوران‌ها و قهوه‌خانه‌ها در اشغال قبطی-های فینه به‌سری بود که پیای سیگار می‌کشیدند و قهوه می‌نوشیدند و درباره‌ی شرایط موجود با اشتیاق بحث می‌کردند. در ستاد قاهره به من گفتند که همه‌ی توجه‌ها به‌سرعت داشت به مسأله‌ی سودان معطوف می‌شد. روزنامه‌های محلی خواستار آن بودند که به‌دوگانگی دستگاه‌های اجرائی در آنجا خاتمه داده شود. دموکراسی نیمه شب از خواب برخاسته و دیوانه شده بود. این افندی‌های قهوه‌خانه‌نشین چگونه می‌توانستند بر سرزمینی همچون سودان فرمانروایی کنند؟ آنها یک بار قبلاً سعی کرده بودند چنین کاری بکنند. اما نتیجه‌ی امر، فاجعه‌آمیز بود. ظاهراً امکان نداشت که ما بتوانیم آفریقایی‌ها را بدست یک رهبری شرقی بیگانه‌ی مستقر در قاهره بسپاریم.

در کمال خوشوقتی توانستم یک روز تمام را در کنار واحد سوار سنگین در عباسیه بگذرانم. من از سال ۱۹۱۴ به‌بعد دیگر هیچوقت در یک واحد توپخانه نبودم، از اینرو از غوغای واحد سوار سنگین یکه خوردم. همواره‌های خود من که در این هنگ مانده بودند، هنوز سرگرد بودند و این درجه در فاصله‌ی قابل توجه از صدر سیاه‌ی درجات نظامی قرار داشت. من اصلاً نتوانسته بودم درک کنم که تا چه حد از دوستانم پیش افتاده‌ام. هر دو سرگرد سوار، [سابقاً] در واحد توپخانه نسبت به من ارشد محسوب می‌شدند اما آنقدر لطف داشتند که با من دوستانه رفتار می‌کردند. بخاطر آوردم که وقتی در هندوستان در «اسواران» یکم افسر جزئی بیش نبودم چقدر به‌من خوش می‌گذشت. و وقتی درک کردم که دیگر هرگز نمی‌توانم از غوغای توپخانه و سوار سنگین لذت ببرم، دستخوش غم

۸- در سال ۱۹۲۲ تصمیم بر آن شد تا مصر از تحت‌الحمایگی بریتانیا خارج گردد و نوعی استقلال صوری به آن اعطا شود. منظور از قانون اساسی جدید، قانونی است که برای این استقلال ظاهری نوشته شده بود.

غربت عظیمی شدم. بهنگام صرف شام، با «سر جورج کورینگ» (۹) فرماندهی اسواران در مصر ملاقات کردم. آخرین باری که او را دیده بودم، در آفریقای جنوبی فرماندهی ستون بود و من یک افسر جزء سوار سنگین بودم. او گفت که مدت دوازده سال در محل سرلشکری خدمت کرده است اما اینک تقاضای او برای ارتقاء به درجه‌ی سرتیپی نیز نادیده گرفته شده است. او گفت تا وقتی که سن بازنشستگی برای ژنرال‌ها کاهش نیابد، ترفیع درجه‌ی افسران هنگ سوار هرگز تسریع نخواهد شد. در حال حاضر یک سرلشکر در سن ۶۲ سالگی یک سرتیپ در سن ۶۵ سالگی و یک سرهنگ تمام در سن ۶۷ سالگی بازنشسته می‌شود.

وقتی من به مصر رسیدم «سروالتر کانگریو» (۱۰)، فرماندهی کل قوا در مصر، در جای دیگری بود، اما وقتی برگشت، دو شب را با او گذراندم. در فرانسه، در لشکر ششم آجودان دومش بودم و احترام زیادی به او می‌گذاشتم. او به معنای واقعی کلمه یک افسر پیاده نظام بود. اگرچه از نظر بدنی قوی نبود، اما روحیه‌ی عالی داشت. بخاطر دارم او یک روز صبح در «یپرس سالینت» (۱۱) به هنگام سرکشی روزانه به سنگرها، سه‌پسرش را هم به همراه آورده بود و من به او اعتراض کردم. از این سه‌پسر، یکی بیلی (۱۲) بود، پیاده نظامی مثل پدرش، که او هم مفتخر به دریافت نشان صلیب ویکتوریا شده بود. «جوفری» (۱۳) در نیروی دریایی با درجه‌ی ناویانی خدمت می‌کرد و «کریستی» (۱۴) پیشاهنگی بود که لباسی پر زرق و برق به تن داشت. من به او گفتم که باید این جمع را متفرق کند و بگذارد یکی از پسرها همراه من بیاید. او فقط لبخندی زد و بی‌آنکه کلمه‌ی برزبان بیاورد، دوباره به راه افتاد. وقتی به «ویلتجه سالینت» (۱۵) رسیدیم، دست خشک شده‌ی انسانی را دیدیم که از سنگر بیرون مانده بود. حتی کریستی هم از آئین عمومی نظامی پیروی کرد و با آن جسد هراس‌انگیز دست داد. دفعه‌ی بعد که من کریستی را دیدم، یک سال بعد از آن بود: نیم‌تنه‌ی کوتاه پسرانه به تن داشت و به مدرسه‌ی ابتدایی می‌رفت.

ژنرال را با وجود حادثه‌ی بدی که بهنگام اسب سواری برایش رخ داده بود، مثل همیشه شاد دیدم. در اواخر جنگ در فرانسه یک شب، وقتی که از بازدید سنگرها برمی‌گشت، ترکش خمپاره‌ی دشمن به او اصابت کرده بود. او در

9. Sir George Corringe 10. Sir Walter Congrave

11. Ypres Salient استحکامات خطوط دفاعی یپرس 12. Billy 13. Geoffrey

14. Christie 15. Wieltje Salient

این حادثه دست و بازوی چپش را از دست داده بود و حالا به‌هنگام سواری قلابی به‌آرنج دست چپش می‌بست. یک بار به‌نگام تمرین، او بر رکاب ایستاده بود و به‌حرف دیگر افسران گوش می‌داد و در ضمن با قلاب دهنی اسب را نگهداشته بود. اما اسبش رم کرد و او را حدود ۲۰۰ یارد روی زمین کشید تا اینکه بند قلاب پاره شد و اسب او رار ها کرد. افسران ستاد او به‌من گفتند او بلافاصله مجدداً سوار اسب شد و اگرچه بشدت درد می‌کشید، سواره به‌سوی خانه رفت. سر والتر به‌من گفت که در آن موقع مصر مرکز همه‌ی رفت و آمدها به‌شرق و غرب شده بود. آنجا زباله‌دانی واقعی جنگ در خاورمیانه بود. اردوگاه‌های بزرگ سربازان و آوارگان در سر تاسر منطقه در انتظار کشتی‌هایی بودند که بنظر می‌رسید هرگز به‌آنجا نخواهند آمد. بعضی از آوارگان روس‌هایی بودند که نه‌خودشان و نه‌اردوگاهشان را تمیز می‌کردند. آنها با اینکه کاری نمی‌کردند، همیشه پول بیشتری می‌خواستند. هرچند که به‌اندازه‌ی سربازان انگلیسی واجب می‌گرفتند. سر والتر مرتباً با مقامات وزارت جنگ، وزارت مستعمرات، اداره امور هندوستان و وزارت خارجه در حال نامه‌نگاری بود. تازه او ذکری از مکاتباتش با حکومت‌های هند، استرالیا، زلاند نو و مصر به‌میان نمی‌آورد. هریک از این حکومت‌ها تقاضاهایی در مورد اتباع خود داشتند که برآورده کردن آنها غیرممکن بود. مرتباً مردانی از ارتش دریای سیاه به‌سراغ او می‌آمدند که مدت‌ها از مهلت انقضای خدمتشان گذشته بود. این مردان نمی‌توانستند بفهمند چرا آنها را به هندوستان باز نمی‌گردانند. در حالیکه وقتی آنها در حاشیه‌ی کانال سوئز می‌نشستند، کشتی‌هایی را می‌دیدند که پیایی بسوی استرالیا و زلاند نو می‌رفتند. در طی این انتظار طولانی، انضباط سربازان هندی به‌سطح نازلی رسیده بود و در واحدهایی که آنها خدمت می‌کردند، تعداد افسران انگلیسی که می‌توانستند به‌زبان آنها با آنان حرف بزنند، بسیار کم بود.

(۱۶)

بالاخره روز اول سپتامبر به‌من دستور داده شد که به‌کشتی «دلئا» متعلق به شرکت P&O (شرکت کشتیرانی شبه‌جزیره و شرق - م) سوار شوم. برای رسیدن به بصره عجله داشتم اما احساس می‌کردم چند روزی را که در مصر گذرانده‌ام، به هدر نداده‌ام. زیرا بر لوح ضمیر من نقش شده بود که کانال سوئز به‌واقع، مرکز ارتباطات امپراطوری بریتانیاست. هیچ جادویی از حيفا به‌بغداد و بصره و خلیج فارس، هرگز نمی‌تواند جای این کانال را بگیرد. درست است که ما بارها و بارها گفته‌ایم که تصمیم داریم به اشغال مصر خاتمه دهیم. اما با آنچه

که من در آنجا دیدم، نمی‌توانم تصورش را هم بکنم که دفاع از این کانال به یک حکومت ضعیف واگذار شود. ایالات متحده از روی حزم و احتیاط حتی پیش از ساختن کانال پاناما، آنرا منطقه‌یی بیطرف اعلام کرد. آیا با خاطرمیی که ما از جنگ بزرگ داریم، هنوز وقت آن نرسیده است که امنیت کانال سوئز نیز به همین طریق تأمین شود.

دریافتم که «سر پرسى کاکس» (۱۷) نیز یکی از مسافران کشتی دلتا است. او می‌رفت تا تصدی مقام نمایندگی عالی حکومت بریتانیا در بین‌النهرین را در دست گیرد. در نیمه دوم جنگ بر علیه ترک‌ها او در نیروی اقدام سریع اعزامی از هندوستان، افسر ارشد سیاسی بود و از اینرو این منطقه را خوب می‌شناخت. او بیشتر طول دوران خدمتش را در خلیج فارس گذرانده بود و در این منطقه بنام «کوکوس» (۱۸) مشهور بود. من قبلاً با او ملاقات نکرده بودم اما درباره‌ی اعتبار او در میان اعراب حرف‌های زیادی شنیده بودم. اما او در صحبت با کسانی که نمی‌شناخت، بسیار محتاط بود. در واقع او عملاً با هیچیک از مسافران کشتی صحبتی نکرد. هنگامی که برای اولین بار مرا دید از من پرسید آیا قرار است من جانشین ژنرال هالدین شوم؟ اما وقتی به او گفتم که من مقامی زیردست ژنرال هالدین خواه م‌داشت، ولی دقیقاً نمی‌دانم که این مقام چه خواهد بود، او با سوء ظن بسیار به من نگاهی کرد و از آن لحظه به بعد، دیگر حتی یک کلمه هم با من حرف نزد. فکر می‌کنم او گمان کرد مرا آقای «چرجیل» (۱۹) فرستاده است تا درباره‌ی اعمال او گزارشی بدهم. من فقط می‌توانستم این طور فکر کنم که عمری زندگی در خلیج فارس، روحیه‌ی سوء ظن اعراب را به او نیز سرایت داده بود. در بمبئی تلگرامی از «لرد راولینسون» (۲۰) برای من رسیده بود که طی آن از من دعوت شده بود در «سیملا» (۲۱) به دیدن او بروم. اما تلگرام دیگری هم از ژنرال هالدین داشتم که از من خواسته بود سفرم را با سرعت بیشتری به انجام برسانم. زیرا به وجود من برای فرماندهی نیروهای شمال ایران احتیاج بود. وقتی پس از این همه تأخیر، از مقام آینده‌ام با خبر شدم، خیالم راحت شد. همچنین از اینکه قرار است نوعی مقام فرماندهی نیمه مستقل داشته باشم، خوشحال شدم. از آنجا که تاریخ حرکت من به بصره در روز هفدهم متعیین شده بود، مجبور شدم علیرغم میل قلبی‌ام، دعوت فرمانده قدیمی‌ام را برای رفتن به «سیملا» و دیدار او رد کنم. در مرحله، پیش از حرکت توانستم چند ساعتی را با سرهنگ

17. Sir Percy Cox

18. Cokkus

19. Mr. Churchill

20. Lord Rawlinson

21. Simla

«مسیرات» (۲۲) از ستاد کل بگذرانم. او از سیملآ آمده بود تا نظرات حکومت هند را در مورد نیروهایش در بین‌النهرین برای من تشریح کند. صحبتش درباره‌ی همان ماجرای قدیمی «منطقه‌ی غیرقابل نفوذ» بود. درست همانطور که حکومت هند، در روزهای اول نبرد بین‌النهرین، مقاصد خود را با وزارت جنگ در میان نگذاشته بود، وزارت جنگ و وزارت مستعمرات نیز حکومت هند را در جریان اقدامات اخیرشان نگذاشته بودند.

نیمی از هنگ‌های ارتش هندوستان، پس از شش سال جنگیدن هنوز در خارج از هند به‌سر می‌بردند و دیگر چیزی نمانده بود که سربازان از خدمت در تحت آن شرایط خودداری کنند. حکومت هند، کاملاً از کمبود شدید وسایل حمل و نقل دریایی آگاه بود. اما اخیراً با خبر شده بود که زندانیان جنگی ترک از بصره و از طریق کانال سوئز به میهن‌شان باز گردانده شده بودند. پس چرا برای افراد ارتش هندوستان نسبت به آن ترک‌ها اولویت قایل نشده بودند؟ هیچکس در هندوستان فراموش نکرده بود که هم قوای بریتانیایی و هم قوای هندی مجبور شده بودند راه دراز از «کوت» (۲۳) تا «بیسفر» (۲۴) را پیاده طی طریق کنند. پس مطمئناً می‌شد ترک‌ها را هم مجبور به راه‌پیمایی کرد.

ظاهراً همه‌جا شایع شده بود که من برای جانشینی ژنرال هالدین اعزام شده‌ام. من به مسیرات اطمینان دادم که قرار است فرماندهی نیروهای شمال ایران را بعهده بگیرم. همان روز نسخیه‌ی از کتاب «تاریخ ایران» اثر سایکس (۲۵) را از کتابفروشی تاکرز در بمبئی خریدم.

روز هفدهم به‌کشتی «کوکانادا» (۲۶) سوار شدم. این کشتی دو گردان انگلیسی را به‌بین‌النهرین می‌برد. (گردان «ایست یورکز» (۲۷) و گردان «دوک آو کورنوال» (۲۸)، که هر دو از نوع گردان پیاده سبک بودند). آنها نمونه‌ی از واحدهای تجدید سازمان‌یافته‌ی ارتش بریتانیا بودند. بسیار تازه‌نفس و بسیار سریع‌العمل. بر سینه‌ی افراد آنها حتی یک مدال هم دیده نمی‌شد. تنها چند تن از افسران جزء مدال‌هایی گرفته بودند. مثل تمام واحدهای انگلیسی مستقر در هند و شرق، همه‌ی افراد این واحدها در لباس‌های «خاکی» تمیز، برازنده به‌نظر می‌آمدند. آنها به‌محض ورود به‌هند، در پاسگاه‌های مختلف به‌کار گمارده شده بودند و هیچیک از این دوگردان نتوانسته بود یک تمرین کامل داشته باشد. هریک

- | | | |
|----------------------|--------------|----------------|
| 22. Colonel Muspratt | 23. Kut | 24. Bosphorus |
| 25. Sykes | 26. Cocanada | 27. East Yorks |
| 28. Duke of Cornwall | | |

از گردان‌ها از حدود ۶۰۰ تن تشکیل می‌شد. پارمی از ابوابجمی این گردان‌ها در هند مانده بودند تا بعنوان تلگرافچی، گماشته و کارمند در ستاد واحدهای بزرگتر از قبیل لشکرهای مختلف خدمت کنند. به آنها دستور داده شده بود باعجله حرکت کنند. خانواده‌هایشان در تپه‌ها مانده بودند و قرار بود آنقدر در هند بمانند تا با شروع فصل سرما به انگلستان بازگردانده شوند.

من عاشق خلیج فارس نشدم. در آنجا همه چیز گرم و مرطوب بود. ما فقط یک بار، آنهم در بوشهر توقف کردیم تا بسته‌های پستی را پیاده کنیم. بوشهر از فراز کشتی مثل یک حفره‌ی شنی ملال‌انگیز بود. روز بیست و سوم، کشتی به‌شط وارد شد و ما نزدیک بندر بصره لنگر انداختیم. گرمای هوا به ۱۲۰ درجه [فارنهایت] رسیده بود و شرجی بیش از همیشه حس می‌شد. نور آفتاب بسیار زننده بود. ظاهراً همه‌ی سربازان اروپائی عینک دودی به چشم داشتند. بعد از چند دقیقه دیدم که یک کرجی از بندرگاه به‌سوی ما می‌آید. با کمال تعجب، دیدم که دوست قدیمی من در تیپ پیاده «آلن پالی» (۲۹)، از آن پا به کشتی گذاشت. او دوسال فرماندهی یکی از گردان‌های تیپش را به‌عهده داشت و اینک منتظر بود تا همراه با آن به‌وطن بازگردد. بارها به او پیشنهاد فرماندهی تیپ شده بود. اما او همیشه این پیشنهاد را رد کرده بود. او این سرزمین را نزدیکترین چیز به جهنم می‌دانست. آرزوی این بود که در انگلستان یک گله سگ شکاری داشته باشد و تا آخرین روزی که می‌تواند اسب سوار شود، به شکار بپردازد. او از وضع این سرزمین چندان راضی نبود و من باید از بختم سپاسگزار باشم که محل خدمت در ایران تعیین شده بود.

به‌من دستور داده شده بود که از کوت به‌همراه دوگردان با کرجی طول شط را بپییم و از آنجا با قطار به‌بغداد بروم. من از مسئول ارتباطات خواستم که مرا بالنج یا هواپیما زودتر به‌بغداد برساند، اما به‌خاطر برنامه‌ی صرفه‌جویی، این کار امکان پذیر نبود. کرجی‌ها نیمه شب حرکت می‌کردند. در نتیجه من فرصت پیدا کردم نگاهی به‌بصره بیندازم. اما پس از مایل‌ها راه‌پیمایی، جز اردوگاه‌های متروکه‌ی قوای اقدام سریع، چیزی ندیدم. حالا همه‌ی این اردوگاه‌ها، زیر آفتاب در حال گندیدن بودند. همان اندک رفت و آمدی هم که بین شهر و بندر صورت می‌گرفت از طریق پس‌مانده‌ی آب رودخانه و توسط قایق انجام می‌شد. بخاطر گرمای زیاد هوا از ساعت ۱۰ صبح تا ۴ بعدازظهر همه‌ی کارها تعطیل می‌شد. در کنار بندرگاه تنها دو کشتی باری کوچک دیدم.

تنها صبح روز بعد بود که فهمیدم کشتی کوچک بخاری ما چه چیزی بود. دو کشتی کوچک داشتیم. در دو طرف طول کشتی‌ها اتاقک‌هایی بود که نفرات مثل ساردین در آن چیده شده بودند و پارچه‌ی نازکی بالای سرشان کشیده شده بود و آنها را از نور آفتاب محفوظ می‌داشت. سرعت این کرجی‌ها بسیار کم بود. زیرا آنها خیلی در آب فرو رفته بودند. به‌طوری که از فراز عرشه و حتی از بالای اتاقک‌ها هم چیزی دیده نمی‌شد. در این کرجی‌ها، آدم باید از پل میان اتاقک‌های دو طرف بالا می‌رفت تا ببیند در اراضی اطراف چه می‌گذرد. روی این پل‌ها ورقه‌های سنگین آهنی نصب شده بود تا افسران از تیرهای دشمن در امان بمانند. این کرجی‌ها در «ایراوادی» (۳۰) ساخته شده بودند و با موتورهای ۶۰۰ اسب بخارشان می‌توانستند در جهت مخالف جریانی که ۳ گره دریایی سرعت داشت، با سرعت ده گره دریایی حرکت کنند. ما مثل خرچنگ از یک طرف رودخانه به طرف دیگر می‌رفتیم و اتاقک‌ها گاه در این سو و گاهی در آن سو به دیواره‌ی شط می‌خوردند. ناخدای پیر ما یک استرالیایی بود که کارش را همزمان با آغاز جنگ شروع کرده بود. در اولین غروب سفر او مرا روی پل برد تا یکی از مناظر این سرزمین را نشانم بدهد. ماز کنار مقبره‌ی مشهور «عزرای نبی» (۳۱) می‌گذشتیم. خورشید مثل گلوله‌یی از آتش در پشت مقبره‌ی سفید پائین می‌آمد و مقبره با نخل‌هایی که آنها احاطه کرده بودند در دامن دورنمای برهوت به‌روشنی به چشم می‌خورد. برای چند لحظه، ما منظره‌یی شگفت‌انگیز را دیدیم و بعد، وقتی آفتاب در افق پنهان شد، این تصویر نیز به ناگهان از برابر دیدگان ما محو گردید. پشت سرم سرنهنگی از ارتش هندوستان ایستاده بود که احتمالاً در طول این نبرد طولانی، بارها این منظره را دیده بود. من سر برگرداندم و از او پرسیدم درباره‌ی این مقبره چه فکر می‌کند؟ او صبر کرد تا آفتاب کاملاً غروب کند و آنگاه با صدایی زمخت گفت: «خب، من فکر می‌کنم عزرای پیر از اینکه در مقبره‌اش جا گرفته است باید خیلی خوشحال باشد.»

در دومین شب، یک ساعت پیش از غروب ما لنگر انداختیم و تمام نفرات برای یک ساعت ورزش بیرون آمدند. نفرات مثل شاگرد مدرسه‌هایی که مرخص شده باشند به ساحل دویدند و دقیقه‌یی نگذشت که ده‌ها توپ فوتبال به‌گردش درآمد. آنگاه بعد از بیست دقیقه سوت‌ها به صدا درآمدند و سربازان پس از یک فعالیت سخت، سرحال به کشتی‌ها برگشتند. سربازان بریتانیایی به‌دیگر

سربازان شباهتی ندارند. هرچقدر که گیج و خسته باشند و هوا مرطوری که باشد، فوتبال آنها را سرحال می آورد. هرگز ندیدیم آنها از بیماری عجیب Cafard که معمولا سربازان نژاد لاتین را آلوده می کند، رنج ببرند. در اتاقکها هم آنها به بازی «هاوزی» (۳۲) ابراز علاقه می کردند. گویی هرگز این عادت از سر آنها نیفتاده بود.

با اینکه کرجی ها به نورافکن های بزرگی مجهز بودند، دریانوردی در شب مشکل بود. نور چراغ کشتی های دیگر را بصورت کمائی پهن روبرویمان می دیدیم. و این نشان می داد که شط چه پیچ های تنندی دارد. وقتی که این نور به کناره ی ساحل می تابید سایه ی خسته ی مردان و جانوران در شعاع نور پدیدار می شد که یا داشتند غذای شبانه شان را می خوردند و یا دهان خود را از آب رودخانه پر می کردند. این سرزمین پر از شغال بود. چشم هایشان مثل نوک سوزن برق می زد و زوزمشان گاهی به اوج می رسید و گاه در سکوت محو می شد.

بعد از ظهر روز بعد، من اولین تجربه ام را از توفان روزانه ی شن بین النهرین پیدا کردم. خیلی بدتر از توفانهایی بود که من در هند و آفریقا دیده بودم. ابتدا هوا آرام می شد و صدای تمامی جانوران فروکش می کرد. آنگاه نسیم گرمی می وزید. و درست مثل اینکه کسی در کورهمی را باز کند، حرارت زیاد می شد. آسمان مثل مرکب سیاه می شد. در عرض چند دقیقه ما در اطراف میله هایی که نفرات به زمین فرو می کردند گرد می آمیم. همه چیز روی زمین میخکوب می شد. آنگاه گردباد ستونی از خاک تلخ را به هوا می برد و بوی زننده ی تعفن همه جا را می گرفت. آب نوشیدنی همیشه در بشکه های فولادی دربسته نگهداری می شد. اما گرد و خاک به تمام زوایا و اتاقک های کرجی ها نفوذ می کرد و غذاهایی را که رویشان پوشیده نشده بود، غیرقابل خوردن می کرد. این توفانها معمولا کمتر از نیم ساعت طول می کشیدند و وقتی تمام می شدند، هوا تازه تر و سبک تر بنظر می رسید.

همه ی اعراب، آب گل آلود رودخانه را می نوشیدند و من بسیاری از آنها را می دیدم که بعد از غروب برای فرو نشانندن عطش خود به کنار شط می آمدند. همه ی آنها به یک طریق رفتار می کردند. دست و صورتشان را می شستند و در دهانشان آب می گرداندند. با یک دست سطح آب را از کثافت شناور در آب پاک می کردند و بالاخره با مشت خود آب را به دهان می بردند. هرگز ندیدیم کسی روی آب خم شود و دمر از رودخانه آب بنوشد.

اول صبح روز بیست و هشتم ما در کوت بودیم. در صحنه‌ی فاجعه‌آمیز «تاو‌نشنده» (۳۳). و به‌ما خبر دادند که احتمالاً موردی از بیماری وبا در میان خدمه‌ی کشتی کوکانادا کشف شده است. ما می‌بایستی تا دستور ثانوی در میان شط‌لنگر می‌انداختیم. تا ساعت هفت صبح پزشکی به‌سراغ ما نیامد. در این ساعت پزشکی آمد که یک افسر نگران ستاد نیز به‌مراه او بود. دستور رسیده بود که مرا با قطار اول صبح بفرستند. اما در این ساعت، آن قطار، بدون من رفته بود. پزشک گفته بود که نمی‌گذارد من بدون اینکه واکسینه شوم پا به‌آن سرزمین بگذارم. بنابراین من به‌طرف پله‌های خروجی کرجی رفتم و اولین نفر از ۱۵۰۰ نفری شدم که واکسن به‌آنها تلقیح شد. این بدترین آمپولی بود که تا بحال به‌من زده شده بود. مدتی کمتر از یک ساعت حس می‌کردم سوزن زیر پوستم می‌دود. آنگاه سه‌نفری سوار آن قایق سبک شدیم و بطرف بغداد رفتیم. در آن لحظه، تنها احساسی که در دنیا داشتم، گرسنگی بود.

ژنرال به‌گرمی به‌من خوشامد گفت و البته می‌خواست علت این‌همه تاخیر را بدانند. اولین باری که او به‌من تلگرام زده بود فکر می‌کرد که من هنوز در انگلستانم و نصف حقوق دریافت می‌کنم و هیچکس هم به‌او نگفت که من در ترکیه درگیر ماجراهایی هستم. ظاهراً «سر جورج میلن» (۳۴) اولین تلگرامی را که از وزارت جنگ دریافت کرده بود، به‌من نداده بود زیرا در آن موقع هنوز کارش با من تمام نشده بود. نه‌او و نه‌وزارت جنگ، هیچیک به‌هالدین خبر نداده بودند که من هنوز در دسترس نیستم. برای من رفتن از قسطنطنیه به‌بغداد سی و هشت روز طول کشیده بود و او هنوز تا یک شب پیش از حرکت من داشت برایم تلگرام می‌فرستاد. هدف اصلی او این بود که مرامسئول عملیات «سماوه» (۳۵) کند، اما بالاخره مجبور شده بود کس دیگری را برای این کار در نظر بگیرد. عملیات هنوز در آنجا ادامه داشت اما او امیدوار بود تا روز دهم اکتبر که نماینده عالی جدید بکار مشغول می‌شد، این عملیات نیز خاتمه پیدا کند. حالا اومی‌خواست که من فوراً به‌شمال ایران بروم.

او آنچه را که در آنجا می‌گذشت، برای من تعریف کرد. یک سلسله اتفاقات نابجا و مدیریت‌های نامناسب. او در موقعیت بسیار مشکلی قرار داشت. سیاست‌های نظامی او بعنوان فرمانده کل قوای بین‌النهرین، با کم‌لطفی وزارت جنگ و وزارت مستعمرات مواجه شده بود. در حال حاضر سرکوبی شورش‌های منطقه‌ی

33. Townshend

34. Sir George Milne

35. Samawah

فرات تمام وقت او را به خود اختصاص داده بود. اگرچه نیروهای شمال ایران زیر امر او قرار داشت اما سیاست نظامی آن از سوی وزارت خارجه و وزارت جنگ و از طریق وزیر مختار بریتانیا در تهران تعیین می شد. او به وزارت جنگ فشار آورده بود که مساله تعیین خط مشی نظامی را از حوزه عمل وزارت خارجه جدا کند، اما در این زمینه موفقیتی بدست نیاورده بود. امور ایران در ابتدا چنان صلح آمیز و امن و امان بنظر می آمد که زندگی نظامی در آنجا به زندگی در زمان صلح تبدیل شده بود. فرماندهی نیروهای شمال ایران در دست یک سرتیپ از ارتش هندوستان بود که تجربه رزمی اندکی داشت و هرگز تجربه‌ی یک فرماندهی مستقل را بدست نیاورده بود. حکومت هندوستان به او اجازه داد بود که همسر و دوفرزندش را با یک پرستار اروپایی با خود به قزوین ببرد. سربازان هندی مقدار زیادی از اثاثه‌ی سنگین خود و از جمله سازهای ارکستر نظامی را به همراه داشتند. بسیاری از افسران یونیفورم کامل خود را به همراه برده بودند. به نظر می آمد یک مهمانی سرشار از شادی در آنجا برقرار باشد. اما در بندر کوچک انزلی در ساحل جنوبی دریای خزر، چیزی متوقف مانده بود که زمانی «ناوگان روس‌های سفید» نامیده می شد. پس از شکست روس‌های سفید در قفقاز این ناوگان به آنجا پناهنده شده و بطور قانونی از سوی حکومت ایران توقیف شده بود. یک واحد کوچک پنجاه نفری از سربازان بریتانیایی نیز برای حفاظت از این ناوگان در بندر انزلی مستقر شده بودند. توپ‌های این ناوگان با برداشتن گلنگدن‌هایشان از کار انداخته شده بود. ظاهراً هیچیک از مسئولین امر نفهمیده بودند که اگر دست بلشویکها به این ناوگان می‌رسید، این امر چه ارزشی می‌توانست برای آنها داشته باشد. اطلاع از فعالیت‌های روس‌های سرخ در قفقاز، چه در ایران و چه در بغداد بسیار اندک بود. بنظر نمی آمد کسی فکر کرده باشد که شاید آنها به انزلی هجوم بیاورند. درباره اینکه اگر نیروهای روس به قلمروی ایران حمله کنند، چه اقدامی می‌باید انجام شود، هیچ دستوری به فرماندهی کل قوا در بین‌النهرین داده نشده بود. رشت توسط نیرویی مرکب از دوگردان بریتانیایی اشغال شده بود، اما در رشت که نزدیکترین شهر بزرگ به پایتخت ایران بشمار می‌آید، هیچگونه نیروی ایرانی وجود نداشت.

در این شرایط آرام، یک روز صبح زود، ماهیگیران ایرانی به انزلی خبر آوردند که کشتی‌های بلشویکها کمی دورتر از بندر در مه دریای خزر پنهان شده‌اند. از خشکی چیزی دیده نمی شد. چند ساعت بعد، طی بیانیه‌یی به حکومت ایران اعلام شد که ناوگان توقیف شده را پس بدهد. این تقاضا به افسر فرماندهی بریتانیایی در انزلی تسلیم شد. هیچیک از مقامات ایرانی در آنجا

نبودند. هیچکس نمی‌دانست چه‌باید بکند. اتفاقاً فرمانده نیروهای شمال ایران در انزلی بود و به‌همراه خانواده‌اش روز تعطیل خود را در آنجا می‌گذراند. او بلافاصله به‌رشت برگشت و تلفنی سرپرسی کاکس، وزیرمختار وقت و فرمانده کل قوا در بغداد را در جریان گذاشت و از هر جوی آنها کسب دستور کرد. هر دوی این پیام‌ها به‌مقصد رسید اما او بخاطر قطع ارتباط از بغداد جوابی دریافت نکرد. سرپرسی کاکس در مقامی نبود که بتواند برای سرتیپ فرمانده نیروهای شمال ایران دستوری صادر کند اما توصیه کرد که او با پیاده شدن احتمالی بلشویکها مخالفت کند.

همانطور که می‌توان تصور کرد، با وجود آنهمه مقاماتی که در رأس امور بودند، سرتیپ در واقع دستوری دریافت نکرد. او در موقعیت مشکلی قرار گرفته بود و تجربه‌ی نظامی لازم را هم نداشت تا بتواند شخصاً دست به‌اقدامی بزند. خبر بعدی که او از انزلی دریافت کرد، حاکی از آن بود که روس‌ها پیاده شده‌اند و بدون برخورد با هیچ مقاومتی کشتی‌ها را گرفته‌اند. واحد نظامی کوچک بریتانیایی بدون درگیری به‌رشت عقب‌نشینی کرده بود. خبرهای بعدی حکایت از آن داشت که نیروی روس که در انزلی پیاده شده بود یک نیروی «بزرگ» بود و در ضمن یک نیروی ایرانی به‌سرکردگی یک شورشی به‌نام «کوچک‌خان» زیر نظر افسران روسی بوجود آمده و «ارتش آزادیبخش ایران» نام گرفته بود. سرتیپ فرمانده نیروهای شمال بدون دستور مقامات مافوقش تصمیم گرفت که قوایش را از منطقه‌ی رشت بیرون ببرد. بدون شک مسئولیت اجازه دادن به بروز خصومت میان نیروهای روس و انگلیس مسئولیت سنگینی بود و گرفتن تصمیم فوق نیز بسیار دشوار بوده است. احتمالاً تصمیم او درست بوده و امید برای نجات ناوگان نیز هنوز کاملاً از دست نرفته بود. اما عملیاتی که او برای نجات نیروهایش از زمین‌های پست اطراف رشت به‌آن دست زد، به‌نحو بدی اجرا شد. او تلاشی نکرد تا به‌شناسایی بیشتر مواضع دشمن بپردازد، تعداد آنها را تخمین بزند و کشف کند که آیا آنها وسایل لازم برای پیشروی بیشتر در خاک ایران را به‌همراه آورده‌اند یا نه. مسلماً در آن شرایط همه تردید داشتند که آنها وسیله‌ی نقلیه‌ی داشته باشند. اگر او آنقدر برای قطع تماس با روس‌ها عجله نکرده بود باز هم می‌توانست عقب‌نشینی نیروهایش را بموقع و بدون ازدست دادن چیزی به‌انجام برساند. در حال حاضر، مقدار زیادی از ذخیره‌ها در پشت سر جا مانده بود: مقدار زیادی البسه، پتو، مهمات، غذا، و

مهمتر از همه، صدها هزار گالن بنزین که بریتانیایی‌ها وقتی باکو را تخلیه کردند، با خود به‌مراه آوردند. هیچکس نمی‌دانست چه‌کسی مسئول جا گذاشتن بنزین‌ها در رشت بود. این بنزین‌ها باید به‌نقطه امنی در قزوین انتقال می‌یافت چرا که در آنجا نیاز زیادی به آن وجود داشت.

به‌اعتبار بریتانیا ضربه‌ی سهمگینی وارد شده بود. طبیعتاً حکومت ایران نیز ما را مورد سؤال قرار داد که چرا به‌نگام پیاده شدن قوای روس با آنها مقابله نکرده‌ایم. آنها گفتند به‌این علت نیرویی به‌انزلی نفرستادند، که فکر می‌کردند نیروهای ما در آنجا هستند.

فرمانده کل قوا به‌من هشدار داد که در ایران با بی‌نظمی‌هایی مواجه خواهیم شد. با این حال او نمی‌توانست یک خط مشی نظامی به‌من عرضه کند، زیرا در این مورد از لندن دستوری نگرفته بود. من می‌بایستی با آقای نورمن وزیر مختار بریتانیا در تهران تماس بگیرم و از دستوراتی که از وزارت خارجه صادر می‌شد، با خبر شوم. من نمی‌بایستی بدون دستور او عملیاتی در منطقه‌ی رشت انجام دهم و وظیفه‌ام را به‌چلوگیری از رسیدن بلشویکها به‌فلات ایران محدود بدانم. در مورد اینکه اگر شورشی ایرانی، کوچک خان، به من حمله کند چه‌باید بکنم، اصولاً دستوری به‌من داده نشد. البته من زیاد در این مورد اصراری نداشتم زیرا فکر نمی‌کردم که او بتواند بدون دریافت کمک بزرگی از روسها، به‌من حمله کند.

روز اول اکتبر من با یک قطار نظامی به‌سوی «قریتو» (۳۷) در مرز ایران حرکت کردم. این قطار برای این اعزام شده بود که خانواده‌ی نظامیان بریتانیایی را که فصل تابستان را در کوهستانهای ایران گذرانده بودند، به‌عراق بازگرداند. بنابراین، اینطور پیش‌آمد که من در دومین سالگرد روزی که در آرخانگلسک در شمال روسیه پیاده شده بودم، یک بار دیگر با بلشویکها رودر رو شوم.

از قریتو تا قزوین، مرکز فرماندهی نیروی شمال ایران، از طریق جاده شوسه ۳۹۷ مایل راه بود. این جاده نمونه‌یی از مهندسی ظریف بشمار می‌آمد و از سه گرنه‌ی مهم می‌گذشت که شمالی‌ترین آنها در یک ارتفاع ۷۰۰۰ پایی قرار داشت. در طی حرکت در این جاده‌ی دراز، در کارهای ایرانیان هیچ نشانی از عجله‌یی خاص ندیدم. حتی یک کامیون نظامی هم در این راه طولانی به‌چشم نمی‌خورد. در عوض بیشتر با کاروان‌های شتر و الاغ‌هایی روبرو شدم که کالاهای غیر-نظامی را به‌تهران می‌بردند. آنها هر جا که جاده مناسب بود، از آن می‌گذشتند،

اما در تپه ماهورها برای اجتناب از پیچ‌های جاده، از راه‌های مال‌رو عبور می‌کردند. جاده، خوب صاف شده بود و سطح آن برای حرکت عالی بود. در طول جاده، پاسگاه‌های کوچک نظامی ساخته بودند که همه بوسیله‌ی تلفن با هم مرتبط بودند. حتی با وجود کارگران ارزان ایرانی، نگهداری این جاده هزینه‌ی زیادی دربرداشت. اما با این حال من ندیدم که ایرانیان از کسی مالیات راهداری بگیرند. یک واکسهال (۳۸) سواری به من داده بودند و یک فوردر استیشن نیز به گماشته و ائانه‌ی من اختصاص پیدا کرده بود. دو کامیون هم منتظر ائانه‌ی سنگین من بودند و وقتی معلوم شد که من چنین ائانه‌ی ندارم، خیال همه راحت شد. آنها به من گفتند که وزیر مختار بریتانیا برای حمل ائانه‌اش به تهران ده کامیون خواسته بود. در ساعت هفت صبح حرکت کردیم و با وجود توقف درازمدتی که در کرد در اردوگاه خانواده‌های نظامیان بریتانیا داشتیم، تا ساعت شش بعد از ظهر ۱۱۷ مایل فاصله تا کرمانشاه را طی کردیم. پس از پشت سر گذاشتن شرعی و گرمای بغداد، هوای تازه‌ی تپه‌های ایران بسیار لذت‌بخش بود. هرچند که شب‌ها به‌کثرت نیازمند می‌شدیم.

عشایر داشتند برای زمستان بسوی دشت‌ها سرازیر می‌شدند. تمام حیوانات - از جمله شترها، اسب‌ها، الاغ‌ها و حتی گوسفندان - در حمل بار و بونه‌ی خانواده‌های عشایری شرکت داشتند. اغلب می‌شد سرکردگی را دید که از میان بقچه‌های درهم‌پیچیده و پیت‌های کهنه‌ی نفت که در خرچین‌ها تکان می‌خوردند، بیرون آمده‌بود. کرمانشاه مرکز ارتباطات ایران بود. من دریافتم که مسئولیت این مرکز بعهده‌ی سرهنگ «لاکین» (۳۹) از ارتش هندوستان بود. او با همسر و دخترش در یک خانه‌ی راحت ایرانی مستقر شده بود و داشت آماده می‌شد که دومین سال زندگی در این جاده‌ها را آغاز کند. او به من خوش‌آمد گفت و اطلاع داد که انتظار دارد به‌زودی فرزند دیگری به خانواده‌اش اضافه شود. به همین دلیل او قصد داشت همسرش را در طول مدت زمستان نیز با خود نگه دارد. از توضیحات او این طور برمی‌آمد که جاده به‌علت نزول برف از اواسط دسامبر تا آخر ماه مارس بسته خواهد بود. البته او هزاران کارگر ایرانی برای پاک کردن برف‌ها در اختیار داشت. اما در گردنه‌های اسدآباد و آوج چنان تنگ‌بادی می‌وزید که بلافاصله پس از برف‌روبی، راه مجدداً بسته می‌شد. او به من هشدار داد که وضع حمل و نقل مکانیکی در جاده‌های ایران بد است و او به هر طریقی که می‌توانست، در استفاده از این وسایل صرفه‌جویی می‌کرد تا آنها برای کار سخت تخلیه‌ی قوای ما

که احتمالا در فصل بهار انجام می‌گرفت، آماده باشند.

من نمی‌دانستم تحت این شرایط اقتصادی، آیا نیروی ایران می‌توانست مایحتاج زمستانی خود را دریافت کند یا نه.

من می‌بایستی صبح روز سوم از کرمانشاه حرکت کنم اما واکسهاال قراضه احتیاج به تعمیر داشت و من مجبور شدم ۱۴۰ مایل راه تا همدان را با فورد طی کنم. ماشین چند بار پنچر شد و ما تا نیمه‌شب به همدان نرسیدیم. سفر شبانه هراس‌انگیز بود و شغال‌ها مرتباً زوزه می‌کشیدند. درست پیش از تاریکی به دو گرگ بزرگ پشمالو برخوردیم که وسط جاده ایستاده بودند. آنها آنقدر ما را تماشا کردند تا موقعی که تقریباً نزدیک بود آنها را زیر کنیم. و بعد، سلانه سلانه به بیشه خزیدند. مدیر بانک شاهی در همدان انتظار مرا می‌کشید. او مردی بسیار جالب بود و روزهایی را بخاطر می‌آورد که کشور ایران به مناطق نفوذ روس و انگلیس تقسیم شده بود. او با اصرار به من می‌گفت که گذرگاه اقتصادی طبیعی شمال ایران باید از روسیه بگذرد نه از خلیج فارس. او می‌گفت راه ارتباطی روسها فعلا بسته است اما هنگامیکه دوباره باز شود، ما حتی با وجود راه‌آه‌نی که تهران را به خلیج فارس متصل می‌کند، چگونه می‌توانیم با آنها رقابت کنیم؟ از بصره تا تهران ۱۰۰۰ مایل راه است که باید از طریق رودخانه، خط آهن و جاده طی شود و تازه این راه فقط شش ماه از سال باز است. حال آنکه جاده‌ی ۲۰۰ مایلی تهران به دریای خزر در تمام طول سال باز است و از آنجا فقط می‌بایست یک سفر کوتاه دریایی انجام شود تا انسان به ابتدای سیستم خط آهن روسیه در باکو برسد. او فکر می‌کرد که حکومت بریتانیا این واقعیت ابتدایی را فراموش کرده است.

روز چهارم من ۱۴۰ مایل راه تا قزوین را به آخر رساندم و فورد هنوز خوب کار می‌کرد. جاده‌یی که از گردنه‌ی آج می‌گذشت بخوبی هر جاده‌یی بود که از کوه‌های آلپ در اروپا می‌گذرد. من برای مدتی در نقطه‌یی بلند ایستادم و به سرزمین پهناور اطراف نگاهی انداختم. جز در انتهای دره‌ها، که روستاها در آن محل قرار داشتند، همه‌چیز در این سرزمین رنگ قهوه‌ای یکنواختی داشت. منظره‌ی شمال با شکوه بود: ردیف‌های پشت سر هم تپه‌ها که رفته رفته بلندتر می‌شدند، تا قفقاز ادامه داشتند. هنگامی که پیمودن آخرین قسمت راه را بطرف قزوین آغاز کردیم، دیگر هوا داشت سرد می‌شد. من از توقف در فرودگاه نیروی هوایی سلطنتی و نوشیدن یک فنجان چای که از آن بخار برمی‌خاست، بسیار سرحال بودم. آنگاه، من به‌پیش راندم و فرماندهی را در دست گرفتم.

فصل ۲

قزوین در ماه اکتبر

سرتیپی را که جانشینش می‌شدم، ندیدم. قرار بود او به بغداد برود و از آنجا رهسپار بریتانیا شود. اما در آن موقع در تهران بسر می‌برد تا ضمن تحویل دادن فرماندهیش، به وزیرمختار بریتانیا ادای احترام کند. در حال دو افسر ستاد نیرو، سرگرد «مک کلورتنی»^(۱) (از واحد دوم سربازان نیالی ارتش بریتانیا) و سرگرد «مک اینتایر» (۲) (از واحد پانزدهم سواره نظام سبک اسلحه) قادر بودند تصویر روشنی از وضعیت به من ارائه دهند. نیروی شمال ایران (تیپ ۳۶ هندوستان) مرکب بود از:

آتشبار اول توپخانه‌ی سوار سلطنتی (قوای چستنتات)

سواره نظام جلودار

آتشبارهای توپخانه‌ی کوهستانی هندوستان

واحد زرمپوش (مرکب از ۱۶ خودرو)

گردان دوم تیپ یورک اند لانکز

گردان اول تیپ سلطنتی برکشایر

واحد دوم تفنگداران نیالی

تیپ ۱۲۲ راجپوت

تیپ ۴۲ دیولی

هوایمای نیروی هوایی سلطنتی

۶۰۰۰ تن از درجات مختلف در این نیرو خدمت می‌کردند. این نیرو از

برگزیده‌ترین واحدهای ارتش هندوستان و ارتش بریتانیا ترکیب شده بود.

نیروی کوچکی و جمع و جور که کاملاً برای سرزمین حوزه‌ی عملیات خود مناسب بود. این نیرو از سربازان تعلیم دیده و باتجربیه‌ی تشکیل شده بود که قادر بودند با هرگونه نیروی روسی که در برابر آنها قرار بگیرد، مقابله کنند. نیروی مذکور، بسیار پرتحرک و کاملاً مجهز بود.

بدنبال عقب نشینی شتاب زده‌ی ما از حوزه‌ی دریای خزر، حکومت ایران، تنها قوای متشکلی را که داشت - بریگاد قزاق‌های ایران - به رشت فرستاد و به آن دستور داد که به بلوای کوچک خان خاتمه دهد و بلشویک‌ها را از ایران بیرون کند. این بریگاد قزاق که یادگار دوران نفوذ امپراطوری روس در ایران بود، از ۳۰۰۰ تن نفرات داوطلب تشکیل شده بود. این افراد بانظر افسر ارشد روس درجه می‌گرفتند و از حمایت و همکاری تعدادی از افسران جزء روسی نیز برخوردار بودند. این روس‌ها ازسوی ارتش قدیم تزاری به ایران آمده بودند و اگرچه بعضی از نفرات اصلی آن جابجا شده بودند، اما این عده در مجموع موقعیت خود را در طی بحران‌های مختلف و حتی طی انقلاب ۱۹۱۷ و عقب نشینی ارتش «باراتوف» (۳) از ایران، حفظ کرده بودند. حتی بعنوان روس‌های سفیدی که به ایران پناهنده شده بودند نیز، حکومت ایران نسبت به آنها نظرنامساعدی نداشت زیرا ظاهراً آنها در مبارزه برسر قدرت میان روس و انگلیس، از هیچیک از این دو قدرت جانبداری نمی‌کردند. شاه، قزاق‌ها را محافظین شخصی خود قلمداد می‌کرد و می‌پنداشت که آنها چه در برابر حملاتی که از جانب دولت خودش به او می‌شود و چه در برابر فشارهای خارجی از او حمایت خواهند کرد. فرمانده بریگاد قزاق مردی بنام استاروسلسکی بود که درجه‌ی سرهنگی داشت و مشهور بود که طرف توجه شاه است.

بخاطر نارضایی‌های ناشی از عقب نشینی قوای ما از رشت، امکان نداشت که افسران رابط خود را در کنار استاروسلسکی باقی بگذاریم. در نتیجه ما از اقدامات قزاق‌ها اطلاع کمی داشتیم و یا بکلی از آن بی‌اطلاع می‌ماندیم. تصور می‌شد که آنها هنوز رشت را در اختیار داشته باشند و همچنان به زرد و خورد با بلشویک‌هایی که در انزلی پیاده شده بودند، ادامه دهند. در مدت سه ماهی که آنها در دشت‌های ساحل خزر مانده بودند، به جنگ و گریزهایی دست زده بودند. لکن بنا به گزارش‌های رسیده نفرات آنها به سختی از بیماری مالاریا رنج می‌کشیدند.

بخش عمده‌ای از نیروهای ما مواضعی را در گردنه‌ی منجیل اشغال کرده

بودند. جاده‌ی قدیمی روسی که تهران را به دریای خزر متصل می‌کرد، از این گردنه می‌گذشت. در جناح چپ این مواضع، گردان هندی اعزامی به زنجان استقرار یافته بود. زنجان صد مایل آنسوتر بر سر راه جاده اصلی قزوین به تبریز قرار داشت. باقیمانده قوای ما یا در قزوین مستقر شده بودند و یا پاسگاه‌های محور قزوین - منجیل را در اختیار داشتند. بنا به گزارش‌ها، عمه چیز آرام بود. اما ناگهان، دو مسأله‌ی ناراحت کننده برای من پیش آمد. موارد شیوع بیماری مالاریا در نیرو، بسیار زیاد بود. تنها بیش از ۲۰۰ تن در بیمارستان اصلی قزوین بستری شده بودند. دیگر اینکه من دریافتم هیچ تدارکی برای اسکان سربازان در زمستان صورت نگرفته است. به من گفتند که بغداد، ظاهراً بخاطر هزینه‌هایی که این کار دربردارد، با ایجاد سرپناه زمستانی برای سربازان مخالف است.

وضع ارتباطات خوب بود و من توانستم با سرگرد «وان استرابنزی» (۴) فرماندهی «چستنت» که فرماندهی عملیات گردنه‌ی منجیل را بعهده داشت تماس بگیرم. او گفت که با قزاق‌ها تماسی ندارد، اما از اینکه می‌تواند بموقع از شکست احتمالی آنها و پیشروی بلشویکها بسوی رشت باخبر شود راضی بود. او در موضع مستحکمی قرار داشت و کاملاً به قسمت پائین گردنه مسلط بود. من به او گفتم که فعلاً برای دیدن وزیر مختار به تهران می‌روم، اما به محض اینکه بتوانم، به دیدار او نیز خواهم رفت. به او فرمان دادم بدون دستور شخص من موضع فعلیش را ترک نکند. درضمن او می‌توانست در صورت نیاز از قزوین تقاضای پشتیبانی کند. دستور دادم افسر مطمئنی را هم بعنوان افسر رابط ما با استاروسلسکی به رشت اعزام کند. او باید به استاروسلسکی خبر دهد که فرماندهی شمال ایران را من در اختیار دارم.

در توپخانه‌ی ما واحد جالبی مرکب از عده‌یی از متخصصین، زیرنظر یک ستوان خدمت می‌کردند. این واحد به جلو اعزام شده بود تا پیام‌های بی‌سیم دشمن را استراق سمع کند. برای حصول اطمینان از کسب اطلاعاتی درمورد قزاق‌ها نیز، به این واحد دستور دادم در دفتر مخصوصی در قزوین، کلیه‌ی بی‌سیم‌های میان تهران و رشت را کنترل کنند. پس از آنکه برای تدارک سرپناه زمستانی نیز دستوراتی دادم. با اتوموبیل فوراً بسوی تهران براه افتادم.

صد مایل راه تا پایتخت، حدود سه ساعت و نیم طول کشید. جاده‌ی صافی بود. ولی، چون از دامنه‌های البرز می‌گذشت، هرچند مایل یکبار وجود پلی

باعث می‌شد تا از سرعت خود به میزان زیادی بکاهیم. سطح این پل‌ها اسفالت بود و اغلب عرض آن به ۲۰ یارد می‌رسید. این پل‌ها طوری ساخته شده بودند که جریان‌های آب کوهستان بدون ایجاد خسارت به جاده، از زیر آن بگذرند.

آقای نورمن، هنوز در اقامتگاه تابستانی‌اش در قلعه‌ک واقع در چند مایلی شمال تهران به‌سر می‌برد. در مکانی دلپذیر در شیار بین دامنه‌ی دوتپه و دریک باغ ایرانی که تنها در خواب می‌توان مثل آنرا دید. او را درحالی یافتیم که داشت صبحانه‌اش را روی میز کوچکی که کنار حوض گذاشته بود صرف می‌کرد. در مقایسه با برهوت ملال‌انگیز پشت دیوارهای باغ، این صحنه آنقدر دلپذیر و آرامش بخش بود، که نمی‌شد آنرا باور کرد. درحوض، ماهی‌های کوچکی بودند که آرام بالا می‌آمدند، در سطح آب پشتکی می‌زدند و آنگاه درحالی که به خزانه‌های زیر آب دم می‌ساییدند، دور می‌شدند. باریکه‌هایی از آب توسط باغبانهای مختلف از باغچه‌یی به باغچه‌ی دیگر هدایت می‌شد. باخود فکر کردم که شرقیان چقدر دوست دارند با آب، این گرانبهاترین و همیشگی‌ترین چیزها، بازی کنند. لحظه‌یی بعد در کنار وزیر مختار نشسته بودم، قهوه‌ی فرانسه‌اش را می‌خوردم و کمی از میوه‌هایش را مزه می‌کردم.

وزیر مختار به من گفت که پس از عقب نشینی قوای ما از انزلی وارد ایران شده و اصولاً در شرق تازه وارد است. او نتوانسته بود موجبات تصویب معاهده‌یی را که میان شاه و سرپرسی کاکس مورد توافق قرار گرفته بود، فراهم کند. تمام پولی که بعنوان نشانه‌ی حسن نیت در این رابطه به ایران پرداخت شده بود، بی‌هیچ نتیجه‌یی تلف شده بود. او فکر می‌کرد که مبلغ عظیمی از این پول به جیب شاه و فرمانده قزاق‌های ایرانی سرازیر شده است. برخلاف توافق-های قبلی، هیچ تلاشی در جهت تشکیل یک ارتش ملی صورت نگرفته بود و از هیئت بزرگ افسران بریتانیایی که برای تعلیم این ارتش به ایران آمده بودند، جز چند تنی کسی در این کشور نمانده بود. بقیه با ناراحتی به انگلستان برگشته بودند. خزانه‌ی سلطنتی خالی بود. ظاهراً حکومت فقط با پولی که بابت واگذاری شغل والیگری از اشخاص دریافت می‌کرد امور خود را می‌گذراند. والی‌ها نیز همیشه عجله داشتند تا پولی را که برای دریافت این مقام پرداخته بودند، جبران کنند. مالیات‌هایی که از روستائیان ورشکسته دریافت می‌شد، هرگز به پایتخت نمی‌رسید. ژاندارمری که زیر نظر افسران سوئدی اداره می‌شد، دیگر عملاً وجود نداشت. راهزنان در جاده‌هایی که از سوی انگلیسیها کنترل نمی‌شد، تاخت و تاز می‌کردند. او باناراحتی از من پرسید: «آدم چطور می‌تواند با چنین کشوری سر و کله بزند؟»

عقب نشینی از رشت، یک اشتباه فاجعه آمیز بود. هنوز دستوری مبنی بر چگونگی خط مشی نظامی لازم، از وزارت خارجه به او نرسیده بود. اومی دانست که وزارت جنگ اصرار دارد که باید نیروهای بریتانیایی و هندی از شمال ایران تخلیه شوند. لرد کرزن بشدت با این سیاست مخالف بود. البته این امر مسلم بود که نیروی شمال ایران، فصل زمستان را در این منطقه خواهد ماند. من دستوراتی را که از ژنرال هالدین گرفته بودم برای او تشریح کردم و به او اطمینان دادم که هیچ نیروی روسی نمی تواند با حضور ما، از گردنه ی منجیل عبور کند. من پیشنهاد کردم که بلافاصله برگردم، مواضع را بازرسی کنم و مجدداً به او گزارش بدهم.

به هنگام بازگشت به قزوین، من به بررسی مواضع اجرایی مان پرداختم. محل بیمارستان اصلی موقتاً در یک ساختمان محقر تعیین شده بود. اتاق هایی که بیماران در آن خوابیده بودند در معرض کلیه ی بادهایی بود که در آن منطقه می وزید. هیچ تلاشی در جهت گرفتن این منافذ بعمل نیامده بود. افسر پزشکی مسؤول هنوز از خدمت در بین النهرین خسته بود و حتماً احتیاج به استراحت داشت. درواقع مدتها از زمان بازنشستگی او گذشته بود. بیمارستان به پتو، البسه ی گرم، دارو، بطری های آب گرم و بخصوص داروهایی که بتوان با کمک آنها باین هجوم گسترده ی بیماری مالاریا مقابله نمود، نیازمند بود. هرروز باید درخواست تازه یی به بغداد می فرستادم. در شهرها و روستاهای ایران ساختمان مناسبی برای اسکان سربازان وجود نداشت و من مطمئن بودم که ما برای اقامت زمستانی سربازان به چنین محلی احتیاج خواهیم داشت. اگرچه می دانستم که در اینجا هوا به اندازه ی هوای شمال روسیه سرد نخواهد شد، اما از طرفی هم مطمئن بودم که بادهای شمال ایران، مارا به موقعیت سختی دچار خواهد کرد. نظراتم را دراین مورد تلگرافی به بغداد اطلاع دادم و برای شروع به ساختن یک پادگان مناسب، خواستار اجازه ی مخصوص شدم. و اضافه کردم که قبلاً دستور بازسازی بیمارستان را صادر کرده ام.

تازه روز دهم بود که از شر مشکلات مختلف راحت شدم و توانستم در منجیل به دیدن استرابنزی بروم. سر راهم در جاده ی اصلی، از پاسگاه هایی که گردان انگلیسی در آنها مستقر شده بود، بازدید کردم. از آنجا که هیچ دشمنی نمی توانست از پشت سر به ما حمله کند و یا از کوه های اطراف بگذرد، حضور آنها در آنجا فایده یی نداشت. قله این کوه ها از هم اکنون پوشیده از برف بود. آنچه که توسط ۵۰۰ تن انجام می شد، می توانست به کمک چند زره پوش عملی شود. سربازان را در وضع رقت باری دیدم. هرجا که ساختمانی قدیمی یا

کاروانسرای مئروک وجود داشت آنها در آن جمع می‌شدند . و در این اماکن اغلب مالاریا در کمین آنها بود. نفرات هنوز لباس تابستانی به تن داشتند : شلوارهای کوتاه نخ‌نما و پیراهن‌های پاره . باوجوداینکه شب‌ها هوا سرد می‌شد، بسیاری از آنها هیچگونه بالاپوشی نداشتند . تعداد قابل توجهی از آنها مبتلابه مالاریا بودند و وضع بهداشت پاسگاه‌ها اسف انگیز بود. هیچ تلاشی از سوی جوخه‌های بهداری برای پاکسازی اماکن پشه‌زا بعمل نیامده بود. من دستور دادم تا تمام این گردان برای تعویض لباس و استحمام به قزوین بروند. وقتی به آنها نگاه کردم ، دیدم که به‌عده‌یی زندانی جنگی که از یک اردوگاه آلمانها آزاد شده‌اند شباهت دارند. موقعیکه به قزوین برمی‌گشتم به محض اینکه افسر فرمانده آنها را دیدم ، مجبور شدم او را به انگلستان بفرستم ، چون دیگر بدرد خدمت نظام نمی‌خورد .

• نفرات استرابنزی در وضعیت بهتری بودند . هرچند که آنها هم لباس گرم کم داشتند. واحدهای چسنتات، سواره نظام جلودار و واحد دوم تفنگداران پالی در شرایط عالی بودند . نفرات واحد چسنتات ، حتی چند جفت اسکی داشتند و مشتاقانه منتظر نزول اولین برف بودند.

مواضع استرابنزی در بالای گردنه، جز در برابر هجوم یک واحد کوهستانی جنگ آزموده ، کاملاً غیرقابل نفوذ بود. پست‌های دیده‌بانی او تا اعماق دره‌ی روبرو را زیر نظر داشتند. و هر یارد از جاده‌یی که از دشت پیچ می‌خورد و به بالای گردنه می‌آمد، در تیررس توپ‌های او قرار داشت. او این مواضع را تنها با بخش کوچکی از نیروهایش اشغال کرده بود و باقیمانده قوایش را بصورت واحد احتیاط و ذخیره نگه داشته بود . من تمام پاسگاه‌های او را بازدید کردم و تصمیم گرفتم تا آنجا که می‌توانم به جلو بروم و دره را هم بازرسی کنم. بایک زره - پوش نیمی از گردنه را پائین رفتم. این گردنه بیست و پنج مایل تا پل منجیل که روی سفیدرود زده شده فاصله دارد. واحدهای ما بهنگام آن عقب نشینی شتاب - زده از رشت قسمت وسط پل را منفجر کرده بودند و در حال حاضر واحد مهندسی ما سرگرم تعمیر آن بود. ما از پل موقت گذشتیم و بیست و پنج مایل دیگر نیز راه پیمودیم و به دانه‌ی دره که به دشتهای پست منطقه‌ی رشت متصل می‌شد رسیدیم . در جاده به هیچکس برخوردیم . نه اراپه‌یی بود ، نه سواری و نه پیاده‌ی . نشانی از قزاق‌ها بچشم نمی‌خورد و صدای تیراندازی هم نمی‌آمد.

من مصمم شدم که ما باید پل آهنی انتهای نیمه اول دره را نگه داریم. حتی چنین موضعی هم برای دشمنی که به‌ما حمله می‌کرد، غیرقابل نفوذ بود. هنگامیکه از کنار مقر فرماندهی استرابنزی می‌گذشتم دستور دادم که اشغال مواضع

منطقه‌ی پل آهنی را توسط یک گردان و چند توپ صحرایی آغاز کند. عملیات استراق سمع تلگراف در قزوین نتایج خوبی به‌بار آورده بود. بریگاد قزاق گزارش داده بود که حضورش تأثیری بر بلشویکها نگذاشته است. بلشویکها مواضع خود را در انزلی مستحکم کرده بودند و از پشتیبانی آتش توپ ناوگان خود نیز برخوردار بودند. ظاهراً عملیات علیه بلشویکها بیایان رسیده بود. سرهنگ استاروسلسکی اجازه می‌خواست که بمنظور تجدید قوا، از رشت عقب نشینی کند. شاه هم به او تلگرام زده بود که قوای او باید دست کم برای مدت یک ماه به تهران عقب نشینی کند. ظاهراً دل شاه برای محافظ شخصی‌اش تنگ شده بود. هم استاروسلسکی و هم افسر روسی که او در تهران بجا گذاشته بود، «سرهنگ فیلیپوف» (۵) به سوء نیت درمورد بریتانیایی‌ها و امور مربوط به آنها شهرت داشتند. هردوی آنها به شاه اصرار می‌کردند که هرچه زودتر از شر ما راحت شود. من به این نتیجه رسیدم که عقب نشینی آنها قریب-الوقوع خواهد بود. نیمی از نفرات آنها مبتلا به مالاریا بودند و روحیه‌شان نیز بسیار پائین آمده بود.

من باید تصمیم می‌گرفتم که اگر قزاق‌ها با وضعی آشفته و در کمال بی‌نظمی قصد عبور از صفوف ما را داشته باشند، چه عکس‌العملی از خود نشان دهم. آنها هیچ کاری در جهت اخراج بلشویکها از ایران صورت نداده بودند، بلکه تنها بین ما و بلشویکها حایل شده بودند. اگر آنها برمی‌گشتند ممکن بود بلشویکها، یا به احتمال قوی‌تر قوای نامنظم کوچک خان آنها را تعقیب کند. من هیچ تمایلی نداشتم که حتی در بالای گردنه‌ی منجیل با هیچیک از آنها مواجه شوم. از نظر من، بهتر بود که آنها در مالاریای سرزمین‌های کم‌ارتفاع غوطه‌ور باشند. اما مسأله مهم این بود که با قزاق‌ها چه باید کرد؟ آیا من می‌باید آنها را در قزوین یا منجیل نگه می‌داشتم یا می‌بایستی بگذارم آنها به پایتخت بروند. بنظرم رسید که تنها وزیر مختار بریتانیا می‌تواند در این مورد تصمیم بگیرد. احساس من این بود که اگر پای آنها به تهران برسد، دیگر هیچ چیزی نمی‌تواند آنها را از آن شهر بیرون بکشد. حضور آنها در تهران ممکن بود تأثیر بدی بر سیاست بریتانیا درمورد ایران داشته باشد. هرچند که من از این سیاست هیچ نمی‌دانستم. حس کردم که هرچه زودتر باید برگردم و با وزیر مختار مشورت کنم.

من کارهای زیادی داشتم که برای انجام آنها وقت کمی در اختیارم بود. اکراه مداوم فرماندهی کل درمورد پذیرش برنامه من برای اسکان نفرات، مرا

سخت به خود مشغول کرده بود. حس کردم کسانی که در محیطی همسطح دریا و در هوای گرم زندگی می‌کنند، شرایط زندگی زمستانی در کوهستانی که ۵۰۰۰ پا از سطح دریا ارتفاع دارد را درک نمی‌کنند. اگر خونسردی آنها بیشتر از این به طول می‌انجامید، من می‌بایستی با هواپیما [به بغداد] می‌رفتم و شخصاً مسایلم را برای ژنرال مطرح می‌کردم. خوشبختانه او را آنقدر خوب می‌شناختم که بتوانم به چنین کاری دست بزنم. من باید برسر اینکه قزاق‌ها تاجه موقع در رشت خواهند ماند، دست به یک قمار می‌زدم. اما حس می‌کردم با استراق سمعی که در قزوین می‌کنم نبض وقایع را در دست دارم.

از اینرو، روز دوازدهم، درحالی‌که اطلاعات پنهانی بسیاری گردآوری کرده بودم، بسوی تهران حرکت کردم. وزیر مختار را بسیار نگران یافته‌م. او دوبار شاه را دیده بود و به او خاطرنشان کرده بود که اگر قزاق‌ها عقب نشینی کنند، درواقع کشور را بلاذفاع می‌گذارند. نیروهای بریتانیا نیز اگرچه گردنه منجیل را در دست خواهند داشت اما برای جایگزینی آنها به رشت نخواهند رفت. او به شاه گفته بود که قزاق‌ها در قزوین بهتر از تهران می‌توانند تجدید قوا کنند و وقتی هم که این کار انجام شد. لازم نیست که تاخود منطقه‌ی رشت پیش بروند. او همچنین به شاه گفته بود که حضور افسران روس سفید در یک واحد نظامی ایران یکی از عوامل ناآرامی است و حکومت شوروی شکایت کرده است که این امر، نشان‌دهنده‌ی آن است که در ایران توطئه‌ی برعلیه روسیه شوروی و بسا نظارت وزیر مختار بریتانیا در شرف انجام است. پس از یک بحث طولانی، آنها به این نتیجه رسیدند که اگر لازم شود که قزاق‌ها از رشت عقب نشینی کنند، باید در قزوین و زیرنظر من به تجدید قوا و تجدید سازمان آنها اقدام شود.

وقتی دیدم مجبورم با فرمانده کل قوا در بغداد تماس بگیرم و مشکلی را که در رشت داشتیم با او در میان بگذارم، از آنجا که نمی‌خواستم مسأله را بامخابره‌ی یک تلگرام رمز برگزار کنم، تلگرامی به بغداد فرستادم و تقاضای پرواز به آن شهر را کردم. هوا خوب بود و خبر تازه‌ای از رشت نرسیده بود. لذا روز ۱۶ اکتبر حرکت کردم.

این اولین سفر من بایک هواپیمای DH. 9A بود که البته برای آدمی با قد و قامت من وسیله‌ی راحتی نبود. با آن‌همه لباس پرواز، به زحمت توانستم خودم را در صندلی عقب جا بدهم. کمر بند مسلسل‌چی دیده بان آنقدر برای من تنگ بود که نمی‌توانستم آنرا دور کمرم ببندم. هوای صبح قزوین صاف و روشن بود و من در تمام مدت سفر همه‌جا را خوب تماشا می‌کردم. بیشتر مدت سفر، ما از هوا مسیر جاده‌ی اصلی را دنبال می‌کردیم و من خود را با شناسایی نقاطی که

طی سفر زمینی آنها را دیده بودم ، سرگرم می‌کردم. بهنگام عبور از گردنه‌ی آوج ۱۲۰۰۰ پا ارتفاع گرفتیم، اما اغلب اوقات در ارتفاع ۳۰۰۰ پایی پرواز می‌کردیم و این امر باعث می‌شد که من بتوانم به‌خوبی مناظر این سرزمین را ببینم. موقعی که از کنار کوه بیستون می‌گذشتیم، خلبان من، ستوان هوایی رابینسون (۶) آنقدر پائین آمد که ما تقریباً همسطح حجاری‌های این کوه قرار گرفتیم. ظاهراً بیش از چند پا با این حجاری‌ها فاصله نداشتیم، زیرا درست مثل اینکه نسیم بهاری بوزد، از روی آنها ابری از گرد و خاک به‌هوا بلند شد. باغ‌ها و بیشه‌زارهای اطراف همدان و کرمانشاه ، تنها نقاط سبزی بودند که در این مسیر دیده می‌شد. در جنوب کرمانشاه می‌توانستیم جای زخم مانند سنگ‌های ترک‌ها و روس‌ها را در دامنه‌ی تپه‌ها ببینیم. این علائم نشان می‌داد که باران‌توف برای ملحق شدن به ما، در بین‌النهرین ، تاکجا پیشروی کرده بود. بعد از کرد، ما مسیر جاده را رها کردیم و بارها از خط‌الرأس‌های چاقو مانند گذشتیم و از راه میان‌بر به بغداد رسیدیم. پرواز ما چیزی بیش از پنج ساعت طول کشیده بود.

بدنبال آزاد شدن سماوه ، تمام عملیات در بین‌النهرین خاتمه یافته بود و من فرمانده کل قوا را درحالی دیدم که روحیه‌ی عالی داشت. کارم با او خوب پیش رفت. او دریافت که نمی‌توان نفرات ما را محکوم کرد که زیر برف و باران متناوب در چادرها زندگی کنند. فکر می‌کنم کارکنان ستاد گمان می‌کردند من از تجربیات خود در شمال ایران لاف می‌زنم و ژنرال برای شنیدن لاف و گزاف - های من آمادگی داشته است. پس از مشورت با کارکنان بهداری تصمیم براین شد که افراد مبتلا به مالاریا در ایران بمانند . زیرا اگر می‌توانستیم آنها را گرم نگاه داریم، در قزوین بهتر از بغداد می‌شد از آنها مراقبت کرد.

شب هفدهم رگبار و رعد و برق شدید بود. اما سحرگاه روز هجدهم فرودگاه بقدر کافی خشک شده بود که من بتوانم بطرف قزوین حرکت کنم. با همراهی باد موافق ، بعد از سه ساعت و بیست دقیقه به قزوین رسیدیم. بخاطر دارم که بهنگام بازگشت، کتاب Mr. Standfast اثر «جان بوکان»^(۷) را به همراه داشتم و آنرا در طول سفر خواندم. وضعیت در رشت عملاً تغییری نکرده بود. استارو- سلسکی هنوز سعی داشت ترتیب بازگشت خود به تهران را فراهم کند و درعین حال گزارش های جذابی نیز از عملیات خود علیه بلشویکها می‌فرستاد. بنابراین گزارش افسران رابط ما عملیات جنگی مدت‌هاست که خاتمه پیدا کرده است.

روز بیستم ۱۲۰ مایل فاصله تا زنجان را با اتوموبیل کوچک نیروی هوایی سلطنتی که قابل اعتمادترین اتوموبیل این نیرو است طی کردم. دره‌یی که ما از قسمت علیای آن گذشتیم، غنی‌ترین دره‌یی بود که تا بحال در ایران دیده بودم. خیلی دلم می‌خواست به تبریز بروم، اما پیمودن ۳۳۰ مایل راه زفت و برگشت آنهم تنها بایک اتوموبیل، امکان‌پذیر نبود. هیئت سیاسی بریتانیا در آنجا کارمند سیاسی لایقی داشت که من قبلاً تلفنی با او صحبت کرده بودم. وضع او کاملاً خوب بود. پس از مشورت با فرمانده و احدهای زنجان، به او دستور دادم به محض ورود سواره نظام جلودار - که دو روز دیگر به آنجا می‌رسید - جاده‌یی را که از طریق هریز (۸)، زنجان را به پل آهنی منجیل می‌پیوست مجدداً شناسایی کند. به او گفتم که فرمانده نیروهای مستقر در محل پل آهنی را پشتیبانی کند و البته در این مورد باید منتظر دستور من بماند.

همانطور که انتظار داشتم، شکست قزاق‌ها قریب الوقوع بود. اسنارو - سلسکی پس از آنکه روز بیست و یکم تلگرام ناامیدانه‌یی به تهران مخابره کرد، در نخستین ساعات روز بیست و دوم عقب نشینی از رشت را آغاز کرد. او به خود زحمت نداد تا فرماندهی منجیل را از این تصمیم خود باخبر کند. او همچنین برای کنترل حرکت بسوی جنوب، در طول پنجاه مایل جاده‌یی که از میان دره می‌گذشت نیز اقدامی نکرد. ظاهراً مانور در منطقه‌ی رشت به یک کابوس پنهانی تبدیل شده بود. زیرا بارندگی مداوم، مزارع دوطرف جاده اصلی را به باتلاق تبدیل کرده بود. نفرات اوتب داشتند و من مطمئن بودم که اگر قوای منسجمی آنها را تعقیب کند، آنها قادر به نبرد با دشمن نخواهند بود.

اینک سرهنگ فرانسیس (۹) از واحد «برکز» فرماندهی گردنه‌ی منجیل را تحویل گرفته بود. او در فرانسه فرماندهی یک تیپ را بعهدہ داشت و سرباز فوق العاده‌یی به حساب می‌آمد. ما درباره‌ی این وضعیت بحث مفصلی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که استاروسلسکی روی پل آهنی، بیش از جاهای دیگر بکمک نیاز خواهد داشت. زیرا لازم است که حمل و نقل آن نیروی پرازدحام از روی آن پل با آرامش کامل صورت گیرد. دو افسر ارشد در اختیار فرمانده پل قرار داده

۸- در متن اصلی Aliz آمده است. لازم به توضیح است که در این مورد و همچنین در یکی دو مورد مشابه دیگر، از مراجعه به فرهنگ‌های ناقص جغرافیایی نتیجه‌یی حاصل نشد. از اینرو تلفظی را که آشناتر به نظر می‌رسید، در متن آورده‌ایم.

شدند. یکی از آنها می‌بایست با افرادش محور «آغوزین - لوگاه» (۱۰) را که بر بالای تپه‌های دوطرف جاده قرار داشت اشغال می‌کرد تا افرادش میدان دید و تیر وسیعی داشته باشند که تا منطقه «نقل‌بار» (۱۱) را دربرگیرد. وظیفه آنها این بود که اگر دشمن قزاق‌ها را به سختی تعقیب می‌کرد، آنها می‌بایستی از فراز تپه‌ها، به ضد حمله‌ی بسوی جاده دست بزنند. افسر دیگر، باید فرماندهی واحد دژبانی را بعهده می‌گرفت و به‌رفت و آمد نظم می‌بخشید.

اگرچه وجود خودروهای نظامی و غیرنظامی که سعی داشتند بسوی جنوب بگریزند برای قزاق‌ها دست و پاگیر بود، اما آنها باموفقیت خود را از شهر رشت بیرون کشیدند. درمیانه‌ی روز بیست و دوم آنها دهانه‌ی اولین تنگه‌ی «سراوان» را در اختیار داشتند. و در همین هنگام، ازدحام عبور و مرور در منطقه‌ی پل آهنی کاملاً محسوس شده بود. دژبان مستقر در روی پل کار خود را بنحو احسن انجام می‌داد. نفرات این واحد، خودروها را از سربالایی روی پل هل می‌دادند و به جاده‌ی صاف پائین دومین تنگه می‌رساندند. در آنجا نیز واحد دیگری از افراد دژبان، آنها را از سراشیب بعدی عبور می‌دادند و به بالای گردنه می‌رساندند. تنگ غروب روز بیست و چهارم، اولین قزاق‌ها از روی پل گذشتند و بالاخره سه ساعت پس از نیمه شب تمام قزاق‌ها از پل گذشته بودند. خوشبختانه افسران روسی تمام دستورات فرماندهان انگلیسی مستقر در منطقه‌ی پل را اطاعت کردند. به افسران روسی دستور داده شد که آنها نیز آنقدر در آن محل بمانند تا به آنها فرمان داده شود که دهانه‌ی تنگه آخر را مسدود کنند. این بار نیز افسران روسی از دستور اطاعت کردند.

تنها بخش کوچکی از افراد کوچک خان که چند روس نیز از آنها حمایت می‌کردند، بهنگام عقب نشینی قزاق‌ها، آنها را تعقیب کردند. نفرات پیاده نظام ما که در مسیر آنها کمین کرده بودند، تفنگ‌های خود را به کار نگرفتند، بلکه حدود سی تن از آنها و از جمله هشت روس را به ضرب سرنیزه به هلاکت رساندند.

عملیات تا اینجا باموفقیت کامل انجام شده بود. اما هنوز می‌بایست کاربرد پردررسر رساندن قزاق‌ها به اردوگاهی در «آتابابا» در چند مابلی قزوین را نیز به انجام برسانیم. من نقشه‌ی این کار را از پیش کشیده بودم. اما در آخرین لحظه به من اطلاع داده شد که کار جدا کردن افسراز سی از افرادشان، به‌عهده‌ی

۱۰- در متن اصلی Logah.

۱۱- در متن اصلی Naglobar آمده است (ر. ک. پانویس ۸)

من واگذار شده است. خوشبختانه حرکتی از استاروسلسکی سرزد که بنفع ما تمام شد. به محض اینکه او دید نفراتش از دومین تنگه به سلامت گذشته‌اند، سوار اتوموبیلی شد و از طریق قزوین به تهران رفت. اودر اداره پست قزوین مدتی دراز توقف کرد تا تلگرافی به شاه اطلاع دهد که بزودی به نزد او خواهد رفت. همچنین طی تلگرام بلند بالای دیگری، به بریگاد قزاق دستور داد که در شمال قزوین اردو بزنند. مامورین استراق سمع ما، تلگرام او خطاب به شاه را توقیف کردند و در تلگرام دوم نیز طوری دستکاری کردند که نشان می‌داد به بریگاد قزاق دستور داده شده در آقابابا اردو بزند.

از فراز گردنه منجیل واحد دوم سربازان نیالی درحالی‌که سوار کامیون بودند، از نزدیک به مراقبت از قزاق‌ها پرداختند. در مدخل اردوگاه آقابابا نیز یک دسته از نفرات بریتانیایی به استقبال آنها آمدند. آنها با آرامش وارد اردوگاه شدند. باین حال سرگرد مسئول آنها شکایت داشت که حضور آنها در این اردوگاه تحت‌الشعاع حضور این همه قوای بریتانیایی و هندی قرار خواهد گرفت. اردوگاه در طول شب بشدت کنترل می‌شد. سواره نظام جلودار گوش بزنک بود تا در طول شب هر حرکتی را در نطفه خفه کند.

دراین بین، استاروسلسکی به تهران رسید و شاه او را به حضور پذیرفت. در دربار به استاروسلسکی گفته شد که از مقامش اخراج شده است و تمام افسران و افراد روسی باید در اسرع وقت از بریگاد قزاق جدا شده و به بغداد اعزام گردند. اخراج او می‌بایستی ضربه‌ی تکان دهنده‌ی برایش باشد ولی ظاهراً او امیدش را از دست نداده بود. زیرا خود را با اتوموبیل به اولین شعبه تلگراف خارج از تهران رساند و به بریگاد قزاق تلگرافی دستور داد که در دهکده‌ی بنام «آنجله» (۱۲) که بین راه تهران به قزوین در قسمت شمال جاده اصلی واقع شده، مستقر شود. قرار بود او شخصاً در آن محل دستورات بعدی را به بریگاد بدهد. برحسب معمول، افراد قسمت استراق سمع ما، در این تلگرام نیز دستکاری‌هایی کردند. در تلگرام ساختگی به بریگاد قزاق دستور داده شده بود که در اردوگاه آقابابا بماند، اما به افسران روسی و همچنین افسران جزء گفته شده بود که خود را به ساختمان حکومتی در قزوین برسانند و در آنجا با استاروسلسکی ملاقات کنند. وقتی سروکله‌ی استاروسلسکی در «آنجله» پیدا شد. یک خودروی زره‌پوش ما او را به قزوین برد تا به دیگر افسران روسی که اینک در آن شهر در بازداشت به سر می‌بردند ملحق شود.

ما شانس آوردیم و حقه‌یی که به روس‌ها زدیم، بدون هیچ اشکالی به نتیجه مطلوب رسید. این عمل می‌توانست به چند صحنه‌ی ناخوشایند از قبیل تیراندازی منجر شود، اما روس‌ها آنقدر از موقعیت خود مطمئن بودند که حتی در خواب هم نمی‌دیدند که در چنین تله‌یی بیفتند. آنها سالها پول بریتانیا را حیف و میل می‌کردند و با این حال آشکارا از تنفرشان نسبت به ما داد سخن می‌دادند. آنها منشاء تمامی تحریکاتی بودند که در تهران صورت می‌گرفت. این امری مسلم بود، که - سیاست بریتانیا در ایران هرچه که باشد - ، بعد از رفتن روسها، کارهای دولت ما با راحتی و آرامش بسیار بیشتری انجام خواهد شد.

فصل ۳

نوامبر / دسامبر

عزیمت افسران روس سفید از تهران، شرایط سیاسی را به میزان قابل توجهی بهبود بخشید. آنها از آنجا که فرماندهی تنها نیروی متشکل ایران را در دست داشتند، دارای قدرت زیادی بودند و در دو سال آخر سروری خود در ایران سر-منشاء تحریکات مختلف بشمار می آمدند. استاروسلسکی و اسلافش آنقدر زیرک بودند که همیشه با جناح راست نزدیکان شاه که آشکارا با مجلس او مخالفت می کردند، همدستان می شدند. قدرت آنها در پایتخت به مجلس لطمه می زد و تازه تصور می شد که آنها هرکاری بکنند، دست کم در تقسیم قدرت آینده میان بریتانیایی ها و روس های سرخ، به هیچ کدام از آنها نخواهند پیوست. آنها با آرامش و بدون ایجاد دردسری کشور را ترک کردند. به آنها اجازه داده شده بود که در گروه های بیست نفری به تهران بروند و کارهایشان را انجام بدهند. و هنگامیکه مجدداً به قزوین برگشتند، با اسکورت نظامی به بغداد فرستاده شدند. آنها مجاز بودند به هر کشوری که آنها را بپذیرد، بروند. اما حدود هشتاد درصد این افراد به ولادی و وستک رفتند.

اداره امور بریگاد قزاق به «سرنگ اسمایت» (۱) واگذار شد. او یکی از افسران ارشدی بود که قرار بود در تشکیل ارتش جدید ایران - که بر اساس پیمانی که سرپرسی کاکس خواستار انعقاد آن بود، انجام می شد - شرکت داشته باشند. او به زودی دریافت که روس ها تا چه حد در حیف و میل پول دست داشته اند. در اسناد مالی بریگاد، سندسازی های زیادی شده بود. در حالی که این قوا در حال حاضر از ۳۰۰۰ تن تشکیل می شد، به انجای مختلف می شد در روی

کاغذ ۵۰۰ نفر دیگر نیز به تعداد آنها افزود. از این عده، تعدادی در تهران در بیمارستان بستری بودند و تعدادی دیگر نیز در منازل خود دوره نقاحت را می-گذراندند. با بررسی پرونده‌ها و دفاتر بریگاد معلوم شد که فرمانده اخیر بریگاد - استاروسلوسکی - برای مدت یک سال، از هزار پرونده جعلی در جهت هدف‌های توأم با نادرستی خود سود می‌جست. اما اینکه چگونه منابع اختلاس شده با دیگر مقامات ذیربط قسمت می‌شد، مساله‌یی است که بیان آن غیرممکن است. قدرت آتی بریگاد در حد ۳۵۰۰ تن ثابت مانده بود و قرار نبود که افزایشی در این رقم انجام گیرد. از تمام افراد، در درجات مختلف معاینه پزشکی بعمل آمد و پیرمردان و بدرنخورها یکجا از بریگاد اخراج شدند.

مجلس ایران در اسرع وقت فرمانده جدیدی برای بریگاد قزاق تعیین کرد، وقتی او به دیدار من آمد، من هنوز با مساله اعزام روس‌های سفید به بغداد دست به‌گریبان بودم. او، سردار همایون بود که با خانواده سلطنتی نسبتی داشت و قبلاً بعنوان دیپلمات در اروپا خدمت می‌کرد. مثل بسیاری از ایرانیان، او هم آنقدر پابند نزاکت بود که مدت‌ها طول کشید تا موضوع اصلی را به من بگوید. پس از مدتها صحبت‌های بی‌سر و ته و کشیدن سیگارهای بی‌شمار، بالاخره گفت که از من چه می‌خواهد: من می‌بایستی شخصاً او را به بریگاد قزاق معرفی کنم. او رک و راست به من اعتراف کرد که در واقع یک سرباز نیست و به این علت به فرماندهی بریگاد منصوب شده که وفاداری آن نسبت به شاه تضمین گردد. او اطمینان داشت که من از این امر که فرمانده قزاق‌ها عملاً باید کنترل پایتخت را در اختیار داشته باشد، آگاهم. من قول دادم او را به سرهنگ اسمایت، افسر بریتانیایی که امور اداری بریگاد را در هنگام بازسازی آن بعهده داشت، معرفی کنم.

وقتی با سردار همایون و سرهنگ اسمایت، گشتی به دور اردوگاه قزاق‌ها زدیم، همه چیز را در شرایط رقت‌باری دیدیم. نه افسران لباس زمستانی داشتند و نه افراد. عملاً همه از شدت سرما و تب می‌لرزیدند. بسیاری از مردان پوتین به پا نداشتند و وقتی پیش ما می‌آمدند، پاهایشان را در شال‌هایی پیچیده بودند. اسمایت توضیح داد که تا یک هفته‌ی دیگر به‌همه‌ی آنها البسه‌ی پشمی داده خواهد شد. برنامه او برای ماه آینده این بود که به آنها غذای خوب برساند و ورزش‌های ساده‌ای نیز به آنها بدهد. بعد از آن، تازه اول کار بود. سردار همایون از شدت یأس خودش را باخته بود. با هیچیک از افسران ایرانی دست نداد و کلمه‌ی هم خطاب به آنها بر زبان نیاورد. آنها همه از روی احترام به او تعظیم کردند اما او حرفی نداشت که به آنها بزند. او نه به‌خاطر اقدامات آنها در رشت از

آنان تشکر کرد و نه اینکه به آنها گفت اینک که آنها کاملاً زیرنظر افسران ایرانی خواهند بود، آینده‌ی بهتری در انتظارشان است. او تمایلی به زندگی در اردوگاه یا نزدیکی آن نداشت و آشکار بود که از عهده‌ی فرماندهی و اداره‌ی آنها نیز بر نخواهد آمد. از اینرو به یکباره، من و سرهنگ اسمایت دریافتیم که باید معاونی برای او پیدا کنیم.

تماشای افسران و افراد ایرانی بهنگام کار، بسیار جالب بود و من چندین بار از اردوگاه آنها دیدار کردم. همه‌ی آنها نفرات داوطلب بودند. هنگامیکه آنها از شر اربابان قدیمی خود راحت شدند. هراندازه که سلامت به وجود آنها باز می‌گشت، مرا بیشتر تحت تأثیر قرار می‌دادند. نقطه ضعف اصلی، در درجات پائین دیده می‌شد. زیرا هرگز به آنها اجازه‌ی ابراز عقیده داده نشده بود و آنها هرگز نتوانسته بودند شخصاً مسئولیتی را بعهده بگیرند. برای مدتی طولانی آنها مثل بره‌های گمشده رفتار می‌کردند. به من گفته بودند که تنها تغییر مطلوب در رژیم جدید، از نظر آنها این بود که حقوق خود را به موقع و بدون کم و کسر دریافت می‌کردند. رفته رفته من و سرهنگ اسمایت دریافتیم که توجه ما به کارهای واحد (آتریاد) (۲) تبریز جلب شده است. جایی که ساده‌ترین آموزش‌های نظامی، پیشرفته‌ترین آنها به حساب می‌آمد. نفرات این واحد بشاش و راضی بودند و کارهای ساده‌ی را که به آنها محول می‌شد، با اشتیاق انجام می‌دادند. اشتیاقی که در دیگر واحدها، نشانی از آن بچشم نمی‌خورد. فرماندهی آنها مردی بود با قامتی به‌بلندی بیش از شش‌پا، با شانه‌هایی فراخ و چهره‌ی بسیار مشخص و متمایز. بینی عقابی و چشمان درخشان به او سیمایی زنده می‌بخشید که در آن مکان دور از انتظار بود. او مرا به یاد راجه‌های مسلمانی می‌انداخت که در هند مرکزی دیده بودم. نام او، رضاخان بود. به این ترتیب مردی که قرار بود پیرسروش کشورش تأثیری عظیم بجا بگذارد، رفته رفته در معرض توجه قرار گرفت. بخاطر دارم نخستین باری که او را دیدم، پیکرش از یک حمله جدی مالاریا دستخوش تب و لرز شده بود. اما من متوجه شدم که او هرگز از پا در نمی‌آمد. تصمیم گرفتیم که فوراً او را بطور موقت به فرماندهی بریگاد قزاق منصوب کنیم.

تا آنجا که به من مربوط می‌شد، یکی از مهم‌ترین مسایل در ارتباط با بریگاد قزاق، تاریخی بود که ما می‌بایستی به کنترل خود بر آن خاتمه دهیم. تقریباً قطعی

به نظر می‌رسید که نیروی شمال ایران در بهار سال ۱۹۲۱ عقب‌نشینی خواهد کرد. و من مایل بودم که خاتمه کنترل ما بر بریگاد قزاق، چند ماه پیش از عزیمت ما صورت بگیرد، نه در لحظه رفتن ما. من این مساله را برای تصمیم‌گیری به وزیر مختار بریتانیا در تهران ارجاع کردم.

کارهای اداری زیادی داشتم که باید انجام می‌دادم. وقتی در آرخانگلسک بودم، فکر می‌کردم آنقدر مشکل مادی دارم که برای تمام عمرم کافی است. اما حالا، حسابداری داشتم که روش سریعی برای پولدار شدن کشف کرده بود. وقتی تلگرام‌هایی را که از قزوین مخابره می‌شد، کنترل می‌کردم، دریافتم که یک نفر هر روز با بمبئی و لندن در مورد امور مالی تماس می‌گیرد. فرستنده همین تلگرام‌ها، رمز ساده‌یی هم در آنها بکار می‌برد که من به آن مشکوک شدم. بدنبال آن مرد فرستادم و پرسیدم که چه می‌کند؟ او بسیار رک و راست بود و اصل ماجرا را به من گفت. تقریباً هر افسرانگلیسی که در ایران مقامی داشت در استخدام حکومت هندوستان بود و حقوقش را بصورت روپیه در هند دریافت می‌کرد. بعلت طولانی شدن جنگ، عده زیادی از افسران، همسرانشان را از هند به دیگر کشورهای مشترک‌المنافع از قبیل استرالیا، زلاند نو و حتی کانادا که زندگی در آن راحت‌تر بود، فرستاده بودند. برای کمک به این افسران، روپیه‌ای که به آنها داده می‌شد در برابر پاونده استرلینگ با نرخ بیش از حد معمول معاوضه می‌شد. مشابه این نرخ ویژه در مورد برابری تومان و روپیه نیز در ایران برای کمک به افسران در نظر گرفته شده بود. بنابراین تنها کاری که این حسابدار می‌کرد، این بود که با روپیه‌هایی که از بمبئی می‌رسید با نرخ ویژه تومان و پاونده می‌خرید و بعد آنها را با نرخ معمولی در بمبئی می‌فروخت. من به او گفتم که فوراً به این بازی خاتمه دهد و قول دادم که حرفی از این ماجرا به کسی نزنم. پس از مدتی فکر کردن، همه‌ی افسران را محدود کردم که فقط ماهی یکبار حق تعویض پول داشته باشند و جمع مبلغ روپیه‌ای که فروخته می‌شود، بیش از حقوق ماهیانه‌ی یک افسر نباشد.

تقریباً تمام افسران در ایران تا حدودی در تجارت قالی‌ها و فرش‌های ایرانی دست داشتند اما این کار کاملاً قانونی بود. بسیاری از آن‌ها توانستند نمونه‌های بسیار خوبی از این کالاها را با خود به وطن ببرند.

قبلاً گفتم که یک پست استراق سمع زیر نظر یک افسر جزء توپخانه بنام «مانتز» (۴) به ایران آمده بود. هنگامی که ما گرفتار استاروسلسکی و افرادش

بودیم، مانند و نفرات زیردستش بهما کمک کردند تا خطوط تلگراف را کنترل کنیم. علت آمدن آنها به ایران این بود که بدنبال انقلاب ۱۹۱۷ تمام خطوط تلگراف روسیه از بین رفت و بلشویکها آزادانه از هر ایستگاه تلگرافی که به چنگشان می افتاد استفاده می کردند. بخاطر در اختیار نداشتن تلگرافچی خبره، آنها نمی توانستند از رمز استفاده کنند از اینرو آنها در واقع نقشه هایشان را برای شنوندگانی در سرقتا سر دنیا فاش می کردند. یکی از بهترین اماکنی که برای اینگونه «شنود»ها (۵) وجود داشت، فلات ایران بود. مانند در این زمینه موفقیت های شایانی بدست آورد. هنگامی که مانند می دید که بلشویکها رمزشان را عوض کرده اند، بجای آنکه بخاطر کار فوق العادیمی که به او تحمیل می شود غرولند کند، از صمیم قلب خوشحال می شد. او متخصص رمزهای روسی بود و صدالبته این زبان را نیز به راحتی صحبت می کرد. بارها پیش آمد که به آنچه بین ژنرال ها و کسانی که مراقب اعمال آنها بودند، می گذشت، بشدت خندیدیم. تمام کارهای مانند سری بود، علاوه براین، او می بایست نتیجه ی امر را نیز بطور رمز به زبان انگلیسی بهما مخابره کند. ما، یا ریزمکاریهای سرگرم کننده می را می شنیدیم که البته بر شرایط اصلی مورد نظر ما تأثیری نداشت و یا به چیزهایی گوش می دادیم که مستقیماً بر وضعیت ما در ایران تأثیر داشت.

او بقدری کار استراق سمع را عالی انجام می داد که ما پیشاپیش از حمله یی که قرار بود برای سنجیدن نیروی دفاعی ما در منطقه پل آهنی سیامرود صورت بگیرد خبر داشتیم. ما لاقلاً یک هفته زودتر از حمله، از آن خبر داشتیم. بنابراین نمی توانستیم هنگ دیولی مستقر در زنجان را از طریق جادیمی که قبلاً شناسائی شده بود به منطقه نبرد اعزام کنم. حمله بلافاصله زیر آتش سنگین ما شکست خورد و هنگ دیولی نیز دست به یک ضدحمله با سرنیزه زد. از دشمن ۵۲ کشته و زخمی به جا ماند در حالیکه تلفات ما به دوکشته و هفت زخمی محدود می شد. صبح روز بعد فهمیدیم که دشمن به رشت عقب نشینی کرده است.

وزیر مختار خبر نبرد کوچک ما را به شاه رسانده بود و اعلیحضرت اظهار علاقه کرده بود که چنانچه من بتوانم به تهران بروم، با من ملاقات کند. در نتیجه برای من یک دعوتنامه ی رسمی فرستاده شد، مبنی بر اینکه به محض امکان، به حضور برسم. من به جایی که تصور می کردم دفتر شخص او باشد راهنمایی شدم: یک اتاق ساده با دیوارهای پوشیده از قالی که میز بزرگی در وسط آن قرار داشت. روی میز پر از کاغذ بود. وقتی فراش خلوت مرا معرفی کرد شاه درکنار

یکی از مقامات جزء سرگرم امضای کاغذها بود. او مرا به‌سوی یک صندلی در طرف دیگر میز هدایت کرد. پیش از هرچیز، او گرم‌ترین تشکرات خود را به مناسبت اینکه من به‌نحوی هشدار دهنده روس‌ها را شکست داده بودم به من ابلاغ کرد. آنگاه او به‌من گفت که جدایی از افسران روسی تا چه حد برایش غم‌انگیز بوده است. آنها سالها به‌او خدمت کرده بودند. او امیدوار بود که با آنها همانطور که شایسته‌ی آن بودند - به‌مهربانی رفتار شود. من به‌او اطمینان دادم که آنها به‌هزینه‌ی حکومت بریتانیا به ولادی ووستک اعزام شده‌اند. اینک او می‌خواست من اطمینان بدهم که با رفتن آنها، بریتانیا، افسران بریتانیایی را در بریگاد قزاق جانشین آنان نخواهد کرد. بنظر او این عمل، شانس تصویب معاهده پیشنهادی سرپرستی کاکس را از بین می‌برد و مجلس هرگز با چنین چیزی موافقت نمی‌کرد. من به‌او گفتم که در آینده قزاق‌ها فقط زیرنظر افسران ایرانی انجام وظیفه خواهند کرد و در حال حاضر سرگرم آزمون افسران موجود برای مناصب مختلف هستیم. همچنین متذکر شدم که اعلیحضرت باید درک کند وجود اختلاس‌هایی از قبیل آنچه بهنگام حضور افسران روس اتفاق می‌افتاد، دیگر هرگز قابل قبول نخواهد بود. وقتی به‌مرد چاقی (۶) که لباس فراک خاکستری به‌تن داشت و بهنگام شنیدن حرف‌های من بطرزی عصبی می‌لرزید، نگاه می‌کردم، با خود اندیشیدم که دیدن نمونه‌یی از یک انسان در هم شکسته در مقامی به‌این اهمیت تا چه حد دردناک است.

شاه بطور نسبتاً ناگهانی موضوع صحبت را عوض کرد. او گفت که فقدان ژاندارمری در کشور، امور مملکت را به‌وضع ناامیدکننده‌یی دچار کرده است. تنها جاده‌هایی که عبور از آنها برای مسافران امن محسوب می‌شد، جاده‌هایی بودند که تحت کنترل مقامات انگلیسی قرار داشتند. این امر او را در وضع بدی قرار داده بود. شاه امیدوار بود که من برای نجات از این مشکل به‌او کمک کنم. او خود را مجبور دیده بود که مقداری پول به‌حساب خود در بمبئی واریز کند و تنها راه امنی که به‌نظرش رسیده بود، این بود که این مبلغ را توسط پیک ما که به‌بغداد می‌رفت، بفرستد. در ابتدا من نفهمیدم که او چه‌می‌خواهد بگوید، اما رفته رفته موضوع را درک کردم. او مقداری تومان ایرانی داشت، آنهم بصورت سکه‌های بزرگ نقره‌یی که به‌اندازه‌ی سکه‌ی پنج فرانکی فرانسه بود. ارزش این مقدار زیاد نقره، در حدود نیم میلیون لیره‌ی استرلینگ بود. البته این حدس من بود زیرا وزن دقیق این مقدار سکه را نمی‌دانستم. اما می‌دانستم که برای حمل

چنین محموله‌ی با ارزشی به‌بغداد، چندین کامیون و چندین مأمور محافظ لازم است. آنگاه من سنگینی جنایتی را که او انجام آنرا به‌من پیشنهاد می‌کرد بروجود خود حس کردم. ما در سرتا سر مشرق‌زمین برای «تومان» که حقوق افراد خود را با آن می‌دادیم، تبلیغات وسیعی کرده بودیم و آوازه‌ی این سکه‌ها بدون شک به‌هند هم رسیده بود. شاه بجای اینکه این نقره‌ها را به‌ما و بانک شاه‌ی ایران بفروشد می‌خواست آنها را به‌جایی بفرستد که در ازای آن قیمت خوبی دریافت کند. من از او پرسیدم چرا پولی را که در بانک شاه‌ی ایران دارد به بمبئی حواله نمی‌کند، اما او طوری از کنار این سؤال گذشت که گوئی چنین سثوالی احتیاج به جواب ندارد. آنگاه من گفتم، بنظر من او مرتکب اشتباه بسیار بزرگی می‌شود، زیرا می‌خواهد چیزی را صادر کند که ما برای وارد کردن آن هزینه‌ی گزافی می‌پردازیم. او بالبخندی توأم با دهن‌کجی، نگاهی به‌من کرد و گفت:

“Peut-être que oui, mon général, mais n'oubliez pas qu'au fond tout le monde est égoïste!” (7).

ایران با چنین فرمانروایی چه می‌توانست بکند؟ آیا عجیب بود که این کشور تا این حد در منجلا ب فرورفته بود؟ این کشور به مرد قدرتمندی نیازمند بود که آنها نجات دهد، اما مطمئناً چنین مردی را نیافته بود. همیشه این امر برای من رازی بود که این کشور چگونه استقلالش را حفظ کرده است؟ یکبار، هنگامی که قلمروی این کشور میان بریتانیا و روسیه‌ی تزاری تقسیم شد، چنین بنظر می‌رسید که ایران استقلالش را از دست داده باشد (۸). راستی آیا چنین مبارزه‌ی یک بار دیگر با روسیه شوروی نیز آغاز خواهد شد؟ از دیدگاه یک انسان غربی، این کشور کاملاً آماده است تا به‌دامان کمونیسم بیفتد. طبقه‌ی بالای جامعه‌ی این کشور کاملاً فاسد و بی‌مصرف است و اقشار پائین آن بشدت تنگ‌دستند. توده مردم چیزی از کمونیسم یا دموکراسی نمی‌دانند. کوچک‌خان و انقلابش هیچ پیشرفت محسوسی نکرده‌اند. هرکسی را دیدم، از من سؤال می‌کرد که پس از خارج شدن نیروهای شمال از ایران، چه برسر این کشور خواهد آمد. نمی‌دانم که آیا معتقدات اسلامی مردم ایران بعنوان سلاحی در برابر کمونیسم روسی عمل خواهد کرد یا نه. در حال حاضر، - من این را در دفتر یادداشت‌م نوشته‌ام که ظاهراً ایرانیان نسبت به آنچه برسرشان می‌آید بی‌تفاوت هستند. هیچ نیروی نظامی وجود ندارد که بتواند در مقابل هجومی هرچند ضعیف به‌آزادی آنها،

۷- «شاید هم بله، ژنرال‌من!، اما فراموش نکنید که در واقع همه مردم خودخواهند!»

۸- ظاهراً به‌رویدادهای سال ۱۹۰۷ اشاره شده است.

از آنان دفاع کند. اما در عین حال، این نکته را هم در نظر داشتیم که روسها در کشور خود آنقدر گرفتاری دارند که نمیتوانند به فکر شروع کردن یک جنگ خارجی بيفتند.

در پایان ماه نوامبر ما کاملاً گرفتار زمستان بودیم. راه زمینی به بغداد در چند نقطه‌ی مختلف بند آمده بود. نفرات واحد چستنت اسکی بازی می‌کردند، و من آرزو می‌کردم که دچار مشکل خارجی نشویم. ایرانیان، خواب زمستانی طولانی خود را شروع کرده بودند. در آخرین روز اولین هفته‌ی ماه دسامبر یک تلگرام رمز طولانی از بغداد رسید. از وزارت جنگ دستور رسیده بود که نیروهای شمال حتی المقدور در اوایل بهار عقب‌نشینی خود را از ایران آغاز کند. از من نیز خواسته شده بود که برای مشورت به بغداد بروم. آرامش من برهم خورده بود. پس از بازگشت از آرخانگلسک دیگر هرگز در هوای برفی پرواز نکرده بودم. و اصلاً هم تمایلی به این کار نداشتم. نمی‌توانستیم مثل وقتی که در روسیه بودیم، از اسکی استفاده کنیم. زیرا باید در فرودگاهی فرود می‌آمدیم که هرگز برف بر آن نیاریده بود. به‌مراه رابینسون باند فرودگاه نظامی قزوین را به‌قت بازرسی کردیم. دو یا سه‌پا برف نرم باند را پوشانده بود. به این نتیجه رسیدیم که دست کم ۵۰۰ اسب و شتر باید باند را بکوبند. این کار در طی دو روز انجام شد. روز ۱۱ دسامبر اولین تلاش خود را برای پرواز کردیم. بنابه گزارش‌ها جز در کرمانشاه که برف می‌بارید، در جاهای دیگر هوا خوب بود. من تصمیم گرفتم که پرواز را شروع کنیم. اما متأسفانه گزارش هوای بسیار بد آنروز همدان را دریافت نکرده بودم. ما بزودی از لایه نازک ابرهای کم‌ارتفاع گذشتیم و به هوای صاف رسیدیم و به‌سوی گردنه‌ی آوج پرواز کردیم. دوبار ارتفاع گرفتیم که از فراز آن بگذریم و هر دوبار ظاهراً ابرهایی که در ارتفاع بالا، آسمان را پوشانده بودند، ایجاد مزاحمت کردند. ما بخوبی گردنه و دو قله‌ی را که در نوطرف جاده قرار داشتند می‌دیدیم. اما از شکاف میان دو قله چیز زیادی پیدا نبود. بالاخره رابینسون اعتراف کرد که شکست خورده است و ما برگشتیم تا دوباره در قزوین فرود بیائیم. هرگز در زندگیم به این حد شکر خدا را بجا نیاورده بودم. وقتی برگشتیم و من گزارش وضع هوای همدان را خواندم، بیشتر خدا را شکر کردم.

روز دوازدهم ابرهای سنگین باز هم بیشتری در آسمان دیده می‌شد. در فتیجه لازم بود باز هم اسب‌ها و شترها باند فرودگاه را بکوبند. روز سیزدهم ما در یک هوای بسیار خوب پروازمان را شروع کردیم. هنگامیکه از بالای شهر کرمانشاه می‌گذشتیم من بعنوان ناهار سوسیسی می‌خوردم و از قهوه‌ی داغ که در

یک ترموس به همراه آورده بودم، می نوشیدم. هنگامیکه از فراز گردنه آوج می گذشتیم. عده زیادی از کارگرها را دیدیم که در جاده سرگرم کار بودند. سفر ما دقیقاً پنج ساعت طول کشید.

در بغداد کارهای زیادی داشتم که می باید انجام می دادم. ما باید از شر مقداری از وسایل و بشکه هایی که در ایران داشتیم راحت می شدیم. آنچه را که نمی توانستیم به همراه ببریم، می بایستی در یک حراج به فروش برسانیم. چیزهایی مثل بنزین، نفت، ماشین های اسقاطی، لاستیک اتوموبیل، لباس و اثاثی متفرقه. تاریخ عزیمت ما از ایران به وضع هوا بستگی داشت. چون بهنگام آب شدن برف ها، سیلاب در جاده ها به راه می افتاد، ممکن بود حرکت ما حتی تا ماه آوریل به تعویق بیفتد. عقب نشینی باید بصورت یک عملیات نظامی انجام می شد. لذا می بایستی افراد غیر لازم را پیش از عقب نشینی نیروهای رزمی از ایران تخلیه کنیم. خطوط ارتباطی نیز می بایستی بهنگام عزیمت ما بطور همزمان برچیده می شد. من باید در مورد تخلیه اشخاص غیرنظامی با وزیر مختار بریتانیا در تهران صحبت می کردم. این کار اخیر، مرا به یاد روزهایی که در آرخانگلسک بودم می انداخت. با خودم شرط بستم که غیرنظامی ها این بار نیز از ثبت نام برای تخلیه خوشنود نخواهند شد. کارکنان سناد بغداد بدون هیچ جر و بحثی، کمک های زیادی به من کردند. آنها با من بیشتر به عنوان یک متخصص عقب نشینی - های پرخطر رفتار می کردند. البته من از آینده ی شخص خودم، پس از آنکه تخلیه انجام می شد و به بغداد می رسیدم، به هیچ وجه خبر نداشتم. ظاهراً شانس زیادی برای کار در بین النهرین نداشتم، زیرا چیزی درباره ی این سرزمین نمی دانستم و درضمن اگر وسایل حمل و نقل پیدا می شد، نیروی مستقر در بین النهرین یقیناً کاهش می یافت.

در طی سه روزی که من سرگرم انجام کارهایم در بغداد بودم، باران یک لحظه هم بند نیامد. این امر، فرودگاه را به یک باتلاق تبدیل کرده بود. با دیدن این وضع، می شد پیش بینی کرد که برتیه ها نیز برف بیشتری باریده است، از اینرو تصمیم گرفتم بهنگام بازگشت، راه زمینی را انتخاب کنم. در ضمن این کار، تا حدودی مرا از موقعیت احتمالی جاده ها به هنگام عقب نشینی فصل بهار آگاه می کرد. پس از مدتها تلاش، بالاخره با افسر مهندس گردنه آوج تماس گرفتم. من می توانستم از طریق راه باریکه یی که او برای من باز می کند از گردنه بگذرم. در این سوی گردنه اسبی هم برای من حاضر خواهد بود و در طرف شمالی گردنه، اتوموبیلی از قزوین برای بردن من خواهد آمد.

سفری دراز و پرزحمت بود، اما به کسب این تجربه می ارزید. لافل فهمیدم که

در سیلاب‌های جاده میان بغداد و قریتو، چه چیزی در انتظارمان خواهد بود. تا شب روز نوزدهم به کرمانشاه نرسیدیم. روز بیستم تلاش کردم تا ۱۸۰ مایل راه دامنه‌ی جنوبی گردنه آج را یکجا طی کنم اما تا شب هم نتوانستم موفق به انجام این کار شوم. بنابه گزارش‌ها، راه باز بود، اما عبور از آن بسیار مشکل بود. و چون ماشین‌های فوردم معمولاً چراغ‌های بدی داشتند، من تصمیم گرفتم از مسافرت شبانه صرف نظر کنم. شانس آوردم که در شب سفر نکردم، چون در ساعت ۱۱ شب یکی از آن گردبادها شروع شد. اگر حرکت کرده بودیم، مطمئناً در دامنه‌های شمالی گردنه که بادگیرتر است، گرفتار توفان می‌شدیم. صبح روز بعد، سفر را با اسب ادامه دادم. اسب خوبی بود و زین آن هم بزرگ بود و برای من مناسب بشمار می‌آمد. یک راهنمای پیاده‌ی ایرانی همراه من حرکت می‌کرد. هنوز ساعتی تا سحر مانده بود. هوا پشیدت سرد بود، و باد به استخوان‌های من که تازه از هوای گرم بغداد آمده بودم، نفوذ می‌کرد. راهنما مرا از جاده بیرون برد و بطور زیگزاگ از مسیری که کولاک شبانه آنها را از دید پنهان کرده بود بالا برد. پس از سه ساعتی به بالاترین نقطه‌ی دره رسیدیم. در اینجا آلونکی را دیدیم که در برف مدفون بود، عده‌ی زیادی از کارگرها در آن پناه گرفته بودند تا از باد سرد در امان بمانند. پس از ساعتی استراحت و نوشیدن چندین فنجان چای داغ، دوباره پس از طی یک مسیر ۹ مایلی خود را به جاده اصلی رساندیم. چهار ساعت با بادی که بشدت برما می‌وزید، مبارزه کردیم. پاهایم از تماس با رکاب آهنی یخ کرده بودند و من در برف چیزی را نمی‌دیدم. وقتی اتوموبیل و اکسهال خود را دیدم که گماشته‌ام کوستیا نیز در کنار آن انتظار مرا می‌کشید، از صمیم قلب خوشحال شدم. وقتی او مرا در صندلی جلوی اتوموبیل جای داد، تنها چیزی که گفت این بود "Ochen Kholedno" او برای من دوکت، و یک ترموس پر از قهوه‌ی داغ آورده بود که میزان «رم» موجود در آن دوبرابر نسبت معمول بود. در قزوین خود را در رختخواب انداختم و ۱۲ ساعت تمام خوابیدم. حدود چهار ماه بعد، من و ستادم به کارهایی که قرار بود پیش از عزیمت ما از ایران انجام شود رسیدگی می‌کردیم. مسئله فروش وسایل غیرلازم خیلی زود باعث دردسر ما شد. گمرکات ایران توسط مقامات بلژیکی اداره می‌شد و رئیس آنها، بسیار پیش از موقع لازم به دیدن من آمد. او گفت به هر چیزی که ما در ایران بفروشیم حقوق گمرکی تعلق می‌گیرد. و در ضمن مسئولیت پرداخت مالیات از سوی خریداران نیز به عهده‌ی ما است. من مجبور شدم قاطعانه به این شیطان بدبخت بگویم که بعد از آنهمه کمکی که ما به این کشور کرده‌ایم، نه او و نه هیچ کس دیگر، حق ندارد به ما دستور بدهد. حتی وزیر مختار بریتانیا در تهران نیز

نمی‌تواند به‌من دستور دهد که چیزی بپردازم. من بزودی دریافتم که مقامات ورشکسته‌ی بلژیکی ماهیست که حقوق دریافت نکرده‌اند و تنها امیدشان این بود که با پولی که از ما می‌گیرند حقوق خود را تأمین کنند. بالاخره مسئله حقوق گمرکی اتوموبیل‌های اسقاطی ما به‌نحو جالبی حل شد. به‌محض اینکه خبرفروش این اتوموبیل‌ها به‌بین‌النهرین رسید، نماینده‌ی کمپانی فورده تلگرافی به‌من خبر داد که به‌دینم خواهد آمد. او نگفت که چطور به دیدن من آمده است اما ظاهراً با دواتومبیل فورده از طریق یوشهر خودرا به‌من رسانده بود. پیشنهاد او این بود که حاضر است همه‌ی اتوموبیل‌هایی را که ما قصد فروش آنها داریم، به‌هر قیمتی خریداری کند. او نمی‌خواست که فروش اتوموبیل‌های دست‌دوم، بازار اتوموبیل‌های نوی او را کساد کند. زیرا در حال حاضر او در جنوب تعداد زیادی اتوموبیل نو داشت که می‌بایستی به‌قسمت شمال کشور برسند و در آنجا فروخته شوند. به‌محض اینکه کار فروش به‌پایان رسید، اولین درخواست او این بود که سربازان همه‌ی آنچه را که او از ما خریده بود خرد کنند و آتش بزنند.

روز کریسمس مراسم مذهبی و جشن‌های مربوطه را برای سربازان برگزار کردیم. بنظر من آنها شام خوبی خوردند که عمدتاً از گوشت کبک و دیگر حیوانات شکار شده تهیه شده بود. همچنین دستور دادم که جیره‌ی «رم» آنها را هم در آن شب دوبار برابر کنند و البته سربازان نیپالی را هم که طرفدار این قبیل چیزها هستند از قلم نینداختم. من در فکر بیست و یک سال خدمت بودم و در واقع به‌این امر فکر می‌کردم که دارم پیر می‌شوم. وقتی خوب شمردم، دریافتم که من در این مدت تنها چهار کریسمس را در انگلستان گذرانده‌ام.

روز سی‌ام تلگرام رمزی از وزارت جنگ رسید. از من پرسیده شده بود که تا چه حد امکان‌پذیر است که من نیروهایم را فوراً از ایران تخلیه کنم؟ حکومت می‌خواست تا آنجا که ممکن است صرفه‌جویی کند و می‌خواست که این عملیات پیش از اول آوریل خاتمه یابد. این تاریخ در واقع پایان سال مالی مؤسسات دولتی به‌حساب می‌آید. کاش می‌توانستم بخاطر بیاورم که این تاریخ چندبار خود را به‌زندگی من تحمیل کرده‌است. من جواب دادم، که جز در یک شرایط بحرانی نظامی نباید به‌یک چنین عقب‌نشینی دست زد و ظاهراً در این لحظه، ما درگیر یک بحران نظامی نیستیم. آنگاه شرح کوتاهی هم از سفر اخیرم که از طریق زمینی از بغداد به‌قزوین انجام شده بود، دادم. دیگر درباره نقشه‌ی فوق‌الذکر چیزی نشنیدم.

روز ۳۱ دسامبر به‌تهران رفتم تا بعنوان دیداری در سال نو، با «مک»

مورای» (۹) رئیس بانک شاهی ایران ملاقات کنم. بعد از شام به باشگاه رفتیم تا با بقیه اتباع اروپایی مقیم تهران هم دیدار کنیم. به همهی آنها پیشنهاد شده بود که پس از تخلیه قوای بریتانیا به بغداد بروند و همهی آنها می گفتند که این پیشنهاد را رد کرده اند. آنها فکر هجوم بلشویکها به ایران را فکری مسخره می دانستند و به مسئله ی ناتوانی ایران در مورد دفاع از خودش واقعی نمی گذاشتند. بعضی ها نظر مرا پرسیدند. من جواب دادم که فکر نمی کنم بلشویکها قادر باشند دست به یک هجوم جدی بزنند. آنها در کشور خودشان گرفتاری های زیادی دارند. من درباره ی تخلیه قوایمان از آرخانگلسک و از اینکه در آنجا هم کسی از غیرنظامیان حاضر به ترک سرزمین نشده بود، با آنها صحبت کردم. و گفتم آنها موقعی فکر رفتن از آن منطقه افتادند که دیگر ما برای تخلیه آنها کشتی در اختیار نداشتیم. بسیاری از مقامات اروپایی که برای حکومت ایران کار می کنند، اخیراً دستخوش بحران هایی شده اند و در بیشتر موارد، اگر این افراد ایران را ترک کنند، جای دیگری ندارند که به آن روی بیاورند. آنها تماس خود را با کشور خودشان از دست داده اند. همهی آنها می گفتند در شرایطی که پولی برای رفتن به جای دیگری ندارند و هیچ حکومتی هم به آنها کمکی نخواهد کرد، اگر به بغداد بروند در آنجا درمانده و سر در گم خواهند شد.

فصل ۴

آخرین روزها در ایران

نخستین روز سال نو را به پرسه زدن در تهران گذراندم. رفت و آمدچندانی به چشم نمی‌خورد. تهران حالت شهر ورشکستگی را داشت. حتی در میدان اصلی شهر نیز سربازی دیده نمی‌شد. تنها یک پلیس بی‌حال از بازار اصلی مراقبت می‌کرد. هنگامیکه بازارهای پیشاور و لاهور را با آن همه و ازدحام به خاطر آوردم، از دیدن وضع بازار تهران، تقریباً یکه خوردم. همه‌ی مردم شهر، غمگین و سوگوار به نظر می‌آمدند. نه از لودگی رهگذران و مغازه‌داران نشانی بود، و نه از روستائیانی که گلی سرخ در دهان یا در پشت گوش خود می‌گذاشتند، اثری دیده می‌شد. از جنگجویان افغانی که فراریان را دنبال می‌کردند نیز در اینجا نشانی نبود. انتظار داشتم کوه‌نشینان پوستین‌پوش البرز را تماشا کنم. در تهران، بنظر نمی‌آمد که حتی یک نفر از اینکه تبعه‌ی امپراطوری ایران است راضی یا مغرور باشد. بزودی از تماشای این چهره‌های افسرده و سرافکنده به تنگ آمدم و به یکی دو مغازه‌ی سمساری که اغلب توسط ارامنه اداره می‌شد سری زدم. همه‌ی آنها مایل بودند از مقاصد انگلیسی‌ها باخبر شوند. می‌خواستند بدانند آیا من فکر می‌کنم بلشویک‌ها به ایران حمله خواهند کرد؟ همه‌ی آنها به صراحت می‌گفتند که اگر بلشویک‌ها به ایران بیایند، آنها در این کشور نخواهند ماند. آنها تصمیم داشتند در چنین صورتی، از طریق بلوچستان به شرق بگریزند. تمام اجناس این مغازه‌ها را آشفال‌های بی‌ارزش ساخت اروپا تشکیل می‌دادند: صندلی‌ها و تخت‌های پرزرق و برق و جلف، گرامافون‌ها و جعبه‌موزیک‌های ساخت بیرمنگام و غیره. و تازه قیمت این اشیاء ده برابر قیمت اصلی آنها بود. فکر کردم شاید بتوانم در میان آنچه که پناهندگان و آوارگان روس بهنگام ترک این کشور به‌جا گذاشته‌اند، چیزی پیدا کنم - مثلاً چینی‌های عتیقه‌ی

امپریال، سماور، شمایل‌های مذهبی - اما به هیچ وجه، چیز جالبی در میان آنها ندیدم. پوست بره‌ی ایران که به نحو بدی دباغی و رنگ شده بود، از قرار قطعه‌یی سی شیلینگ بفروش می‌رسید. همه‌ی مغازه‌دارها پول انگلیسی یا هندی می‌خواستند و هرگز قیمت چیزی را بر حسب قران یا تومان اعلام نمی‌کردند. قصاصی‌ها پر از کبک‌هایی بود که به قیمت هریک سه شلینگ به فروش می‌رسید. بیرون مغازه‌ها نیز با گوشت شکار تزئین شده بود که هر پائونداً فقط در مقابل چند پنس معامله می‌شد. در خیابانها حتی یک اتوموبیل هم دیده نمی‌شد که البته این امر باتوجه به قیمت بنزین (هرگالان یک پائونداً) غیرمنتظره نبود. در یک گاراژ پنج اتوموبیل «اوورلند» (۱) نو دیدم. دلال مربوطه امیدوار بود هنگامیکه همه قصد فرار از برابر بلشویکها را دارند، آنها را بفروش برساند. نمی‌دانستم که او برای پرکردن باک این ماشین‌ها چقدر پول خواهد گرفت و یک باک پر از بنزین، این ماشین‌ها را تا کجای جاده پیش خواهد برد. باین حال من اعتقادی به وقوع چنین حمله‌یی نداشتم. گله‌هایی از گدایان در خیابانها تکدی می‌کردند. در میان آنها مرد کوری هم بود که پسری عصاکش او شده بود. همه‌ی اینها، تصویری تیره از یک درماندگی حاد به شمار می‌آمد. چه وقت مرد قدرتمندی برای حکومت بر ایران از راه می‌رسید؟ بی‌تردید اگر رهبری از جایی بروز نمی‌کرد، کشور از میان می‌رفت. ساعتی را هم در یک فرش فروشی گذراندم که خستگی را از تنم بیرون کرد. چند قالی زیبا به من نشان داده شد. اما قیمت‌ها آنچنان بالا بود که پرداختن آنها به هیچ وجه از عهده‌ی من بر نمی‌آمد. ظاهراً فروشنده‌ها تمایلی نداشتند که ما را وادار به خرید کنند. و من تصمیم گرفتم صبرکنم، تا زمان عزیمت، از ایران نزدیکتر شود.

وزیر مختار را در شرایطی یافتیم که از فکر عقب نشینی در زمستان دستخوش یأس شده بود. اما وقتی من به او گفتم که در یک شرایط بحرانی به این کار دست نخواهم زد، خیالش راحت شد. او مسؤولیت خود را در برابر دیگر اتباع اروپایی بسیار جدی تلقی می‌کرد. او به همه‌ی آنها پیشنهاد کرده بود که با وسایل حمل و نقل بریتانیایی به بغداد بروند، اما در این مورد حتی یک تقاضا هم به او نرسیده بود. شرایط حاضر، شباهت غریبی به شرایطی که در آخرین روزهای سال ۱۹۱۹ در آرخانگلسک پیش آمده بود، داشت. عده‌ی کمی فکر می‌کردند که ما دست به یک عقب نشینی بزنیم. و همه منتظر بودند تا ببینند که دیگران چه می‌کنند. عده‌ی افراد مورد بحث در ایران بسیار کم بود و شاید جمعاً به‌دویست

نفر نمی‌رسید. شاید نیمی از این عده به هیئت‌های نمایندگی سیاسی وابسته بودند و خودشان اتوموبیل داشتند و ممکن بود از ما فقط بنزین بخواهند. عمدی که می‌باید به‌حال آنها دل می‌سوزانیدیم، اروپائینی بودند که برای حکومت ایران کار می‌کردند. آنها مدتها از وطن اروپایی خود دور مانده بودند و حتی اگر به‌بغداد می‌رسیدند، جایی برای رفتن نداشتند. آنها می‌بایستی در اردوگاه‌های صحرایی به‌انتظار ورود کشتی‌هایی بنشینند که ظاهراً هرگز به آنجا نمی‌آمدند. و بالاخره می‌بایستی در منتهای نومیدی به میهن خود برسند. حقوقی که آنها از ایرانیان دریافت می‌کردند، اگر نه سالها، دست کم ماهها عقب افتاده بود و بزودی جیب‌های آنها خالی می‌شد. بسیاری از آنها، اشخاص بی‌اهمیتی بودند که مطمئناً تصمیم می‌گرفتند علیرغم وقوع هر اتفاقی در ایران بمانند.

عقیده من در مورد حمله روسها پس از عقب نشینی ما، روشن بود. بلشویکها اخیراً در ورشو رنج رویارویی با فاجعه‌یی را تحمل کرده بودند و هم اینک نیز در قفقاز در عملیات سختی علیه ترک‌ها درگیر بودند. من فکر نمی‌کردم که آنها در ایران دست به عملیاتی بزنند. چرا که چنین عملیاتی، گذشته از هرچیز، طولانی و پرهزینه بود. من معتقد بودم که اگر ما قزاق‌های ایرانی را برای مقابله با نیروهای مضمحل کوچک خان در وضعیت مناسبی قرار دهیم، تا مدتها خطری متوجه حکومت ایران نخواهد شد.

در طول ماه ژانویه، سفر سخت‌تر و سخت‌تر شد. یخبندان شبانه و هوای مه‌آلود روز فقط این امکان را می‌داد که انسان با کمترین سرعت در جاده‌ها رانندگی کند. شمار تصادمات بویژه در قسمت کوهستانی جاده منتهی به بغداد بالا می‌رفت. از تعداد وسایل حمل و نقل به‌سرعت کاسته می‌شد و من برای تأمین خودروهای موردنیاز برای زمان تخلیه قوا، در مضیقه بودم. اگرچه در جاده‌های منتهی به جنوب تعداد کارگران ایرانی بسیار زیاد بود، اما کار باز کردن راه برای افراد بی‌خاصیتی که می‌بایست زودتر از ایران بروند نیز، کار بسیار سنگینی بشمار می‌آمد. من جرات نداشتم که جاده را بیش از حد شلوغ کنم. باین حال می‌بایستی ترتیبی دهم تا حداکثر در اول ماه آوریل، نفرات ما در ایران به‌حداقل قوای زرعی کاهش یابد. انتظار نداشتم که عقب نشینی ما با جنگ همراه باشد. از اینرو تصمیم داشتم پیش از آنکه رویم را بطرف جنوب برگردانم، ضربتی سختی به کوچک خان بزنم. البته اگر موقعیت از این هم بدتر می‌شد، من می‌توانستم پنجاه مایل راه از «نقل‌بار» تا گردنه‌ی منجیل را برای مدت چند ماه بصورتی غیرقابل عبور درآورم.

بطور منظم از بریگاد قزاق در آقابابا بازدید می‌کردم. رضاخان اینک

سرهنگ دوم شده بود و بریگاد به سرعت به مرحله‌ی کارآیی نزدیک می‌شد. مسئولیت تعیین تاریخی که آنها می‌بایست از حیطه‌ی کنترل ما خارج شوند بعهده‌ی من واگذار شده بود. ومن درنظر داشتم که این‌کار را حدود یک ماه پیش از شروع عقب نشینی بسوی بغداد انجام دهم. از اینرو، من دو مسأله را با رضاخان در میان گذاشتم. به او گفتم که چه موقعی او را از حیطه‌ی کنترل خود خارج خواهم کرد و همچنین از او خواستم قول بدهد که درطی عقب نشینی ما، به هیچ اقدام خصمانه‌یی بر علیه ما دست نخواهد زد. به او اخطار کردم که اگر دست به چنین عملی بزند. من کار عقب نشینی را متوقف می‌کنم و بیرحمانه بسوی او یورش می‌برم و در چنین صورتی وضع کشور او از همیشه بدتر خواهد شد. البته من نمی‌خواستم این کار را بکنم، از اینرو از او خواستم بخاطر داشته باشد که ما بریگاد قزاق را به این منظور احیاء نکردیم بک بهنگام عزیمت خود آنرا از بین ببریم. همچنین از او خواستم که نه خود دست به اقدام خشنی برای سرنگون کردن شاه بزند و نه اجازه چنین اقدامی را به دیگران بدهد. در هر دو مورد او قاطعانه به من قول داد که طبق خواسته‌ی من رفتار کند. او بسیار رک و راست با من حرف زد و گفت که از سیاستمدارانی که بخاطر نفع شخصی خود کنترل مجلس را در دست گرفته‌اند، بیزار است. او یک سرباز بود و در خانواده‌ی یک سرباز پرورش یافته بود. از اینرو از سخنان بی‌پایان و بی‌نتیجه‌ی سیاستمداران تنفر داشت. از نظر من، او مردی قوی بود که سرنترسی داشت و قلباً خیرخواه کشور خود بود. ایران برای روزگار سختی که پیش‌رو داشت، به یک رهبر نیازمند بود و او بی‌تردید مردی بود که فوق‌العاده باارزش بشمار می‌آمد.

نقشه‌ی من برای عقب نشینی، ناگهان با ورود صدها آسوری که از اطراف دریاچه‌ی اورمیه آمده بودند، پیچیده‌تر شد. آنها مردان، زنان و کودکانی بودند که همه‌ی آنچه را که از مال دنیا داشتند، با خود به‌مراه آورده بودند. یک هیئت آمریکایی برای اینکه آنها را از خشونت ترک‌ها در امان نگاه دارد، به طرف ما رهسپارشان کرده بود. و آنها بی‌آنکه به ما خبر بدهند، و البقه تقریباً بدون هیچ پولی، بسوی ما آمدند. آسوری‌ها از طریق جاده‌ی اصلی تبریز، در شرایطی بسیار بد با اسب بطرف ما سرازیر شده بودند. بیشتر آنها مدتی در آمریکا به سر برده بودند، اما هنگامیکه در ایالات متحده اعلام شد که در سرزمین آنها (۲) یک حکومت مسیحی ارمنی تحت حمایت آمریکا تشکیل خواهد شد. به مملکت خود بازگشته بودند.

۲- ظاهراً حکومت مورد نظر ایالات متحده قرار بوده در قلمرو سرزمین باستانی آشوریان یعنی در محدوده مرزهای بین ایران، سوریه، ترکیه و عراق (فعلی) تشکیل شود.

وقتی از آنها بازجویی کردم متوجه شدم که آنها از کردها بیشتر می‌ترسند تا از ترک‌ها. معجزه‌ی بود که این کومنشیان غمگین مدتی چنین طولانی در میان همسایگان مسلمان خود زیسته بودند، بی‌آنکه مواضع خود را از دست بدهند و یا از هویت و اعتقادات سرسختانه‌ی مسیحی خود دست بردارند. من همه‌ی آنها را به‌پیش فرستادم تا بخت خود را در جاده‌ی بغداد بیازمایند.

از زمانی که لرد راولینسون در سال ۱۹۱۹ برای نظارت بر امر تخلیه قوا از شمال روسیه به آرخانگلسک آمده بود، من مرتب با او در تماس بوده‌ام. اینک از او نامه‌ی به من رسیده بود که طی آن فرماندهی حوزه‌ی در هند، به من پیشنهاد شده بود. او از ژنرال هالدین شنیده بود که دوران فرماندهی من در نیروهای شمال بزودی به‌سر خواهد رسید از اینرو او اظهار تمایل کرده بود که یک بار دیگر مرا در رکاب خود داشته باشد. البته او به من لطف داشت، اما این کار برای من به منزله‌ی پرش دیگری بسوی شرق بود و من می‌بایستی مدتی در این باره فکر کنم. فعلا با گرفتاریهایی که داشتم، نمی‌توانستم راجع به شغل جدیدی فکر کنم.

روز ۳۰ ژانویه در منجیل دست به عملیات بسیار موفقیت‌آمیزی زدیم. خبر عزیمت ما به بیرون درز کرده بود و بشویک‌ها در بی‌سیم پرحرفی می‌کردند. با کمک بخش رادیویی مانند ما توانستیم به تمام نقشه‌ی آنها پی ببریم. درست مثل این بود که ما هم به‌نگام طرح نقشه سرمیز آنها نشسته بودیم. ابتدا از مسکو یک پیام سیاسی به فرمانده قوای بلشویک‌ها در انزلی رسید، مبنی بر اینکه او باید خودی نشان بدهد. بعد، فرماندهی مذکور و سرکمیسار مشکلات خود را بیان کردند و نسبت به یکدیگر زبان به شکایت گشودند. در مرحله‌ی بعد، دستور اکید رسید که فرمانده باید کاری بکند و البته از او خواسته شده بود که جزئیات نقشه‌اش را هم فوراً به سرکمیسار اطلاع دهد. شب بیست و نهم، پست دیده‌بانی ما متوجه شد که بخشی از قوای دشمن در «نقل‌بار» در مدخل دره‌سرگرم اردو زدن است. فرمانده واحد ما در منجیل تصمیم گرفت صبح روز بعد، پیش از آنکه بلشویک‌ها بتوانند دست به کاری بزنند، به آنها حمله کند. اندکی پیش از سپیده‌دم اردوگاه بلشویک‌ها توسط سه دسته از سربازان نپالی که سواره نظام جلودار نیز آنرا تقویت کرده بود، مورد حمله قرار گرفت. صحنه‌ی بسیار شگفت‌انگیز بود: سربازان نپالی با دشنه‌های بومی‌شان دست به‌کار شده بودند و کسی یارای مقاومت در برابر آنها را نداشت. از دشمن سی تن کشته شد و بیست تن به اسارت درآمدند که اغلب زخمی بودند. بقیه، درحالی‌که سواره‌نظام

آنها را تعقیب می‌کرد به مزارع گریختند . به ما تلفاتی وارد نشد . صبح روز بعد، «جیکالو» (۳) فرمانده رشت گزارش داد که برای حفظ ارتش آزادی‌بخش ایران با مشکلات زیادی دست به گریبان است .

باقی ماندن نیروی کوچک ما در شمال ایران اینک مخالفت پارلمان و مطبوعات بریتانیا را برانگیخته بود . تقریباً وضع دوباره مثل آرخانگلسک شده بود . به مسایل ما با عنوان اغتشاشات ایران اشاره می‌شد . لرد کرزن طی یک نطق طولانی در مجلس لردها سعی کرده بود سیاست خود را توجیه کند . اما پاسخ‌های خشماگینی به سخنان او داده شده بود . یکی از کسانی که بر او خرده گرفته بود ، می‌خواست بداند چرا ما بلافاصله به وطن بر نمی‌گردیم؟ او با لحنی طعنه‌آمیز پرسیده بود: «ماندن در ایران تا فصل بهار چه فایده‌یی دارد؟ از ژنرال آبرونساید خواسته شده که چه کاری را انجام بدهد؟ آیا می‌خواهد مقدم مهاجمین بلشویک را با گل‌های سرخ ایران گلباران کند؟ . احتمالاً عده‌ی زیادی در پارلمان حضور داشتند که از شرایط جوی در شمال ایران اطلاع داشتند، اما هیچکس ازجا بلند نشد تا به این سؤالات پاسخی بدهد . دلم می‌خواست یک مقام نظامی در آنجا توضیح می‌داد که ما چیزی مؤثرتر از برگ گل سرخ در مسیر پیشروی دشمن ریخته‌ایم . از زمان واقعه‌ی ترک مخاصمه (۴) در سال ۱۹۱۸ تاکنون، این سومین باری است که من فرماندهی یک نیروی نظامی را به‌عهده گرفته‌ام که محبوبیتی ندارد و در نقطه‌یی دوردست نسبت به کشور ما واقع شده است . من به‌سرعت به پرنده‌یی شوم تبدیل می‌شدم .

ماه فوریه با تند بادی زوزه‌کش شروع شد . یکی از بدترین تند بادهایی که من به عمرم دیده بودم . تندباد در تمام طول روز وزید و در بیشتر مدت شب نیز ادامه داشت . تیرهای تلگراف افتادند و عبور از جاده‌ها غیرممکن شد . بهترین قسمت هفته صرف برقراری مجدد ارتباط با بغداد شد . در همین دوران کوتاه بود که ما با چند مورد سرمازدگی در آن زمستان مواجه شدیم .

وقتی ارتباط ازسرگرفته شد، دوباره باران تلگراف از لندن بر سر ما بارید . حالا که دستور قطعی برای عزیمت ما صادر شده بود، ادارات مختلف در بعضی از نظرات خود تجدید نظر کرده بودند . ازمن خواسته بودند که یک شبکه جاسوسی را در این کشور سازمان دهم، بدون اینکه بمن گفته باشند که نفرات لازم را از کجا باید تأمین کنم یا اینکه حقوق آنها از کجا قرار است پرداخت شود . ظاهراً آنها فراموش کرده بودند که ایران هنوز یک کشور مستقل است و با احتمال

زیاد نسبت به این رفتار ما اعتراض خواهد کرد. به من دستور داده بودند که چهارتن از افسران را برای شرکت در آزمون دانشکده ستاد به بغداد بفرستم. افسر ستاد کل من نیز که مرد گوشه‌گیری بود، جزء آنها بود. در عملیات آینده وجود او برای من بسیار لازم بود اما من نمی‌توانستم با نگره داشتن او، آتیه‌ی شغلی‌اش را خراب کنم. خوشحالم بگویم که او به‌موقع به محل آزمون رسید و پس از تحمل رنج شش سال خدمت مداوم، در آن آزمون نیز قبول شد. اما من مجبور شدم از آجودان خود کمک بخواهم و امور مربوط به ستاد کل را نیز خودم انجام بدهم.

روزهای پرمشغله‌ی بود. اما من با مسأله تخلیه قوا از کشورهای خارجی آشنا بودم و مهمی مشکلات کوچک را براحتی برطرف می‌کردم. همیشه مردانی بودند که بازنان اهل آن‌کشور و یا با آوارگان روابطی برقرار کرده بودند، آنها می‌خواستند ازواج کنند و همسران جدیدشان را بساخود به‌همراه ببرند. اغلب مسأله‌ی بچه‌ها را هم می‌بایست مورد نظر قرار می‌دادیم. گاهی هم اشخاص عجیب و مشکوک که دارای تابعیت‌های مشکوک بودند از نهانگاه خود خارج می‌شدند و از ما برای سفر به نقاط مختلف دنیا تقاضای روادید می‌کردند. اشخاص دیگری هم بودند که اصولاً تابعیت هیچ کشوری را نداشتند و دارای پاسپورت هم نبودند تا بتوانند روادید بگیرند. عده‌ی کمی از این افراد اعتراف می‌کردند که پولی در بساط دارند و درمورد اینکه چطور به ایران آمده‌اند داستان‌هایی به هم می‌بافتند که بکلی باورکردنی نبود. یک ترک هم بایک ماشین بزرگ به‌سراغ ما آمد و تقاضا داشت که به او بنزین بدهیم تا بتواند به آناتولی برود. او مدت یک ماه در تهران بود و اینک می‌خواست به ارزروم برود. او ادعا می‌کرد که «کمالیست» نیست اما هنگامیکه اتوموبیل او را بازرسی کردیم، فهمیدیم که او با ایرانیانی که به محافل انقلابی وابسته بودند، مصاحبه‌هایی کرده است. ظاهراً او یک جاسوس ناشی بود زیرا در دفترچه‌ی که از او بدست آمد، اسامی صدها ایرانی شورشی بچشم می‌خورد.

آخر شب روز ششم ماه مرد کوتاه قامتی خود را به دفتر من معرفی کرد. او شاهزاده فیروز بود که بهنگام عقد پیمان سرپرستی کاکس وزیر امور خارجه‌ی ایران بود. او که تازه از اروپا رسیده بود، به من گفت که اتوموبیلش را در گردنه آوج رها کرده و با اسب خود را به من رسانده است. او یک کت اسپرت، شلوارگلف هلندی و جورابه‌های رنگی جلف پوشیده بود. یک کلاه آستراخان ایرانی نیز به سر داشت. او از مسأله‌ی عقب نشینی ما بسیار نگران بود و به من گفت که چند روز پس از غزیمت ما از ایران، انقلابی در این کشور به‌وقوع خواهد پیوست. او

از من خواست اتموبیلی به او بدهم که با آن به تهران و به‌دیدار شاه برود. تمام مکالمات این مرد به زبان فرانسه بود و بارها اصطلاحاتی از قبیل Vie et mort, (5) résistance a outrance (6) و attaquer a fond (7) و امثالش در طی آن تکرار شد. من او را به‌سراغ وزیر مختار فرستادم ولی امیدی نداشتیم که او هم بیش از سردار همایون به‌درد بخورد.

روز ۱۴ فوریه بطرزی کاملاً غیرمنتظره من یک تلگرام رمزخصوصی از ژنرال هالدین دریافت کردم. من باید حداکثر تا روز بیستم ماه خود را به بغداد می‌رساندم. من باید برای یک سفر کوتاه دریایی آماده می‌شدم و نمی‌بایستی آجودانی به همراه خود داشته باشم. وقتی متن این دستور را می‌خواندم، دریافتم که آنقدر مبهم است که نمی‌توان چیزی از آن فهمید. اولین مشکل برای اجرای این دستور آن بود که چگونه خود را در مهلت تعیین شده به بغداد برسانم. چون گردنه‌ای آج مجدداً بعلت نزول برف بسته بود و بقیه راه تا کرمانشاه نیز دست کمی از آن نداشت، پس نمی‌توانستم این سفر را از طریق زمین انجام دهم. تنها شانس من اقدام به یک سفر هوایی بود و این کار نیز بعلت یخبندان و کولاک شبانه و مه غلیظ روزانه بسیار خطرناک بود. من تنها دو هواپیمای نسبتاً سالم در اختیار داشتم و خلبان مخصوص هم به انگلستان رفته بود. بنابراین باید از یک خلبان کم تجربه‌تر که قبلاً با او پرواز نکرده بودم برای این منظور استفاده می‌کردم. شانس رسیدن به بغداد آنقدر کم بود که مجبور شدم تلگرافی از ژنرال هالدین بپرسم که آیا واقعاً حضور من در بغداد ضروری است یا نه؟ در این مورد جواب کوتاهی به من رسید مبنی بر اینکه درمورد حضور من - بخصوص - از لندن دستور رسیده است. همچنین به من گفته شد که سرلشکر «سرجورج کاری»^(۸) که از من ارشدتر بود برای جانشینی من به ایران اعزام شده است. این امر مرا بیشتر از پیش سردرگم کرد. زیرا چنین چیزی به این معنی بود که من دیگر نیرو - های شمال ایران را نخواهم دید. حتماً مسایل بسیار سری بود، وگرنه باید بطور رمز قضیه را برای من روشن می‌کردند. آن شب من در این باره زیاد فکر کردم و بسیار کم خوابیدم. چون فرمانده خود را خوب می‌شناختم می‌دانستم که چقدر از دستور وزارت جنگ برای اعزام من به بغداد ناراحت است. آنهم در زمانی که او بیش از همیشه به حضور من در ایران احتیاج داشت. من چیزی از قضیه

۵- مرگ و زندگی.

۷- ریشه‌کن کردن.

۶- مقاومت شدید.

سردر نمی آوردم. روز بعد تلگرافی به بغداد فرستادم که چنانچه پرواز امکان پذیر باشد به آن شهر سفر خواهم کرد.

پیش از ترک ایران، می خواستم به شاه ایران و وزیرمختار بریتانیا ادای احترام کنم. و البته می دانستم که وزیرمختار تاجه خد از عزیمت ناگهانی من ناراحت خواهد شد. دستور دادم چارپایان لازم را برای کوبیدن باند فرودگاه قزوین آماده کنند و همچنین سفارش کردم که هرشش ساعت یکبار گزارش وضع هوارا بگیرند و آنگاه درست پس از سپیده دم بطرف تهران حرکت کردم. با اتوموبیل کوچک نیروی هوایی سلطنتی به راه افتادم و دستور دادم که اتوموبیل فوراً نیز محض احتیاط پشت سرما حرکت کند. جاده در وضع بدی بود یخبندان سطح جاده در زیر لایه یی از گل ولای پنهان شده بود. از هر جویبار کوچکی، یخ و آب به سطح جاده راه پیدا کرده بود. دوبار وقتی راننده ترمز را امتحان کرد، ماشین تقریباً به دور خود چرخید و بالاخره در ده مایلی پایتخت اتوموبیل خراب شد. و من سفر را با اتوموبیل فوراً به پایان رساندم.

آقای نورمن را در جریان گفتگوی طولانی خود با رضاخان گذاشتم. و با همکاری او تاریخ قطعی خارج شدن بریگاد قزاق از زیر چتر حمایتی قوای بریتانیا را تعیین کردم. من یک ماه پیش از عزیمت نیروی شمال از قزوین را بعنوان مناسبترین تاریخ برای این کار پیشنهاد کردم. اگر جانشینم را در بغداد می دیدم، مسایل را برای او نیز شرح می دادم. وزیرمختار ترقیب یک جلسه شرفیابی به حضور شاه را داد و از من نیز خواست که همراه او باشم.

در ساعت مقرر به دروازه های آهنی قصر رسیدیم. اتوموبیل را همانجا گذاشتیم و بی آنکه کسی حضور ما را دریابد به محوطه ی عظیم داخل قصر وارد شدیم. بیاد روزهایی افتادم که وزیرمختار با کالسکه به داخل قصر می رفت و دو سوار او را همراهی می کردند و اسکورتی از سواران سرخ پوش بنگالی نیز در التزام رکاب او اسب می تاختند. در محوطه ی قصر دو خواجه که لباس اروپایی به تن داشتند و در دست هایشان عصای عاج نقره نشان دیده می شد به استقبال ما آمدند. آنها در حالیکه تعظیم کنان عقب عقب می رفتند ما را به ساختمان کوچکتر در گوشه ی قصر اصلی هدایت کردند. اینجا «اندرون» یا قسمت زنانه ی قصر بود و شاه تصمیم گرفته بود که ما را در این محل به حضور بپذیرد. در درگاه ایسن عمارت یک سیاه غول پیکر، ما را به تالاری راهنمایی کرد و دری را گشود تا ما به اتاق خصوصی شاه وارد شویم. هنگامیکه از این تالار عبور می کردیم نگاهم به دسته یی از زنان و کودکان افتاد که از یک درگاه کوچک ما را تماشا می کردند. آنها می خندیدند و با یکدیگر شوخی می کردند اما بزودی خواجه های دیگری که در

آن قسمت بودند، آنها را ساکت کردند.

تالاری که ما به آن وارد شدیم حدوداً صدپا طول و پنجاه پا عرض داشت. پنجره‌ها را پرده‌های غبارگرفته پوشانده بود که ظاهراً هرگز تمیز نشده بودند. اما تزئین اصلی تالار توسط قالی بزرگی صورت گرفته بود که تقریباً تمام کف آنرا پوشانده بود. در این قالی، درخت معرفت با رنگ‌های سرخ و آبی و سبز و زرد مجسم شده بود که در شاخه‌های بالایی آن پرندگان بی‌شماری دیده می‌شد که به رنگ سربی روشن بافته شده بودند. در قسمت بالای سمت چپ قالی در میان شاخه‌های درخت معرفت یک صندلی کاملاً عادی گذاشته شده بود. شاه درحالی که لباس فراک مشکی پوشیده بود و هیچ مدالی به سینه نداشت روی این صندلی نشست. او روی صندلی قوز کرده بود و سرش عمیقاً در شانه‌هایش فرو رفته بود. پشت سرش سیاه غول پیکری ایستاده بود که لباسش به لباس پادشاهان عثمانی شباهت داشت. تقریباً در پائین ساقه‌ی درخت معرفت، دو صندلی برای من و وزیرمختار گذاشته شده بود. و وقتی ما وارد شدیم، شاه ما را بسوی این صندلی‌ها راهنمایی کرد. میزهای کوچکی را هم به درون آوردند و کنار صندلی‌های ما قرار دادند. آنگاه درفغان‌های «سور» (۹) بسیار قیمتی به ما قهوه‌تعارف کردند. همانطور که قهوه را مزه مزه می‌کردیم، من متوجه شدم که سیاهی که پشت سر شاه بود پیش از آنکه هر فغان را بدست شاه بدهد، ابتدا کمی از آنرا می‌چشید. هم او و هم شاه، دستکشهای سیاهی بدست داشتند. بعدها به من گفتند آنها این دستکشها را به این علت می‌پوشند که مبادا از راه دست، سمی به بدن شاه وارد شود.

شاه به وزیر مختار خوشامد گفت و از او بخاطر اینکه به دیدارش آمده است تشکر کرد. هر دوی ما نیز از او تشکر کردیم که لطف کرده و ما را به حضور پذیرفته است. آنگاه وزیرمختار به شاه گفت که حکومت بریتانیا از تاخیر در تصویب معاهدی که او نیز آنرا امضاء کرده خسته شده است. او رک و راست به شاه گفت که بدون تصویب معاهده، برای حکومت بریتانیا غیرممکن است که به پرداخت پول به حکومت ایران ادامه دهد. شاه در پاسخ دادن به این گفته‌ها بسیار کند بود. البته نه بخاطر ضعف زبان فرانسه‌اش، بلکه بواسطه بیقراری مفروطی که او را در خود گرفته بود. او به ما گفت که خود را در وضعی حس می‌کند که گویی به عصای شکسته‌یی تکیه کرده است. و گفت که اگر یک دیکتاتور بود، می‌توانست محتوا پیش معاهده را از تصویب بگذراند. او مایل بود که معاهده

تصویب شود زیرا آنها تنها راه نجات کشورش می‌دانست، اما معتقد بود که مجلس در نپذیرفتن این معاهده از خود سرسختی نشان می‌دهد. حتی خود او بخاطر اینکه در وحله اول با این معاهده موافقت کرده متهم به خیانت شده است. مجلس هرگز با تشکیل قوای ایران زیرنظر افسران بریتانیایی موافقت نخواهد کرد و بحث‌های او نیز در آنها بی‌اثر است. آنگاه او به ترسیم موقعیت تیره‌ی کشور پس از تخلیه قوای بریتانیا از ایران پرداخت. بنظر او، در این صورت، کشورش مورد تاخت و تاز قوای روسیه شوروی قرار می‌گرفت. بگمان او چنین حادثه‌یی متضمن خطراتی ناگفتنی برای بین‌النهرین و هند نیز بود. او از وزیر مختار درخواست کرد که اگر نه بخاطر ایران، لااقل بخاطر منافع امپراطوری بریتانیا و هند، از تخلیه قوای بریتانیا جلوگیری کند. او در آخرین تلاش خود برای راحت شدن از شر عصای شکسته‌اش، گفت که استفاده از افسران یککشور بی‌طرف برای بازسازی ارتش ایران، با مخالفت کسی مواجه نخواهد شد او مطمئن بود که مجلس با چنین پیشنهادی موافقت خواهد کرد. وزیر مختار نسبت به او کاملاً بیرحم بود و اشاره کرد که ژاندارمری ایران زیرنظر افسران سوئدی تاجه حد بی‌خاصیت بارآمده است. او همچنین به شاه یادآوری کرد که چگونه پولی که بهنگام عقد معاهده به ایران داده شده، بدون هیچ نتیجه‌یی حیف و میل شده است. بدون شک بخش عظیمی از این مبلغ به جیب افسران روسی بریگادقزاق سرازیر شده بود. به این ترتیب چگونه می‌توان از حکومت بریتانیا انتظار داشت به ایران پول بدهد تا افسران تبعه‌ی کشورهای دیگر آنها را اختلاس کنند؟

در این هنگام ظاهراً، شاه از بهانه تراشی‌هایی که برای تبرئه‌ی خود کرده بود خسته شد. و در صندلی‌اش پائین‌تر و پائین‌تر خزید. و تصویر ناراحت‌کننده‌یی از شکست را در معرض دید ما قرارداد. معلوم بود که از ادامه‌ی این بحث نتیجه‌یی حاصل نخواهد شد. من نمی‌دانستم که شرفیابی ما چگونه قرار است خاتمه یابد. سکوتی سهمگین برقرار شد و آنگاه شاه رو به من کرد و گفت که مایل است بخاطر کارهایی که برای ایران کرده‌ام به من پاداش دهد. از اینرو او می‌خواهد به من نشان شیر و خورشید بدهد. فراش خلوت با بالشتکی که نشان شیر و خورشید روی یک روبان به آن الصاق شده بود پیش آمد و من طی مراسم معمول، نشان گرفتم. موقعیت ناراحت‌کننده‌یی بود. زیرا من قبلاً از اینکه قرار است مدال بگیرم بی‌خبر بودم و از اینرو اجازه‌ی دریافت آنها نیز نداشتم. چند فنجان دیگر هم قهوه آوردند و شرفیابی به پایان رسید. ما ادای احترام کردیم و مرخص شدیم. تمام امیدها برای تصویب معاهده اژدست رفته بود.

روز شانزدهم به قزوین برگشتم و شب همانروز باند فرودگاه را بازرسی کردم. عبور ۵۰۰ شتر بمدت هشت ساعت از روی باند، آنرا کاملاً مسطح کرده بود. حالا همه چیز به وضع یخبندان و همچنین وضع هوای جنوب بستگی داشت. آن شب کمی یخبندان شد. صبح فردا ابرها در ارتفاع کم آسمان را پوشانده بودند و گزارش وضع هوا از نزول محتمل برف خبر میداد. گزارشی که از کرمانشاه رسید آنقدر بد بود که من پروازم را به مدت ۲۴ ساعت به تعویق انداختم.

فصل ۵

پرواز به بغداد

تبرستان

آن شب ، برفی نبارید و هنگامیکه من به رختخواب می‌رفتم ، یخبندان سختی آغاز شده بود. ساعت پنج صبح گزارش‌های خوبی درمورد وضع هوای بغداد و همدان رسید و من دست‌وردم که هواپیما را برای پرواز در ساعت هفت آماده کنند. خلبان من جوانکی بنام کید (۱) بود. برای مدت نیم ساعت مادرحالیکه از سرما می‌لرزیدیم درباره‌ی رودخانه‌ی «سنت اندروز» (۲) حرف زدیم و من برای او تعریف کردم که چطور وقتی هنوز پل چهارم ساخته نشده بود من بسا قایق از «برنتیسلند» (۳) به «گرانتون» (۴) می‌رفتم . اعتراف می‌کنم که کمی عصبی بودم. در ساعت شش و چهل و پنج دقیقه ، گزارش خوبی از وضع هوای کرمانشاه رسید. کید باند فرودگاه را بررسی کرد و به من خبر داد که اگرچه ابرهایی که آسمان قزوین را پوشانده بودند در ارتفاعی کمی بیش از ۱۰۰۰ پا قرار داشتند ، اما پرواز در این شرایط امکان‌پذیر است. قزوین در ارتفاع ۴۰۰۰ پایی قرار دارد و گردنه‌ی آوج در ارتفاع ۷۵۰۰ پایی و دوقله‌یی که در دو طرف گردنه قرار دارند هر یک ۱۱۰۰۰ پا ارتفاع دارند. اگر ما می‌توانستیم این دوقله را ببینیم و ازمیان آنها بگذریم ، همه چیز به‌خوبی و خوشی برگزار می‌شد.

موتورهای هردو هواپیما به‌کار افتاد. کوستیا و من هرکدام در صندلی عقب یکی از هواپیماها نشستیم. موتورهای هردو هواپیما بخوبی شروع به‌کار کرده بودند. هواپیمای من اول پرواز کرد و قرار شد که هواپیمای بعدی بفاصله‌ی بیست دقیقه پشت سرما پرواز کند. دل ابرهای برفی را شکافتیم و بالا رفتیم . مدتی از پرواز که درمیان ابرها گذشت ، بنظر زمانی بی‌پایان می‌آمد. اما هنگامیکه در ارتفاع ۸۰۰۰ پایی از ابر بیرون آمدیم هوا کاملاً روشن بود و گویی که زیر

پای ما فرشی ضخیم و پشمین پهن شده بود. هنگامیکه دو قله‌ی مذکور را درطرف جنوب دیدم نفس راحتی کشیدم. نفس راحت بعدی را هنگامی کشیدم که هواپیمای دوم را دیدم که پشت سرمان از ابر بیرون آمد و پرواز دره‌ای آفتابی را آغاز کرد. چند دقیقه پیش از آنکه از میان دو قله بگذریم و از ارتفاع هواپیما بکاهیم، من جاده‌ی پریپچ و خمی را که از زیرپای ما می‌گذشت و به سمت جنوب می‌رفت، دیدم. در صندوق فرو رفتم و خود را برای یک پرواز بی‌حادثه آماده کردم. هنگامیکه کتابی را که به همراه آورده بودم، بیرون آوردم تا آنرا بخوانم، سرم را برگرداندم تا دوباره هواپیمای دوم را ببینم. وضع آن هواپیما خوب بود. اما وقتی من خواستم این موضوع را به خلبان خودم اطلاع بدهم، دیدم که اودست راستش را کمی بالا و پائین برد و بعد درحالیکه دستش را ثابت نگه داشته بود، انگشت شصت خود را بطرف پائین گرفت و اشاره‌ی هراس انگیزی کرد. ازجا بلند شدم و خودم را به جلو خم کردم تا صدای او را بشنوم. لوله‌ی بنزین هواپیمای ما یخ زده بود و ما مجبور بودیم دست به یک فرود اضطراری بزنیم. خیلی وحشتناک بود. زیر پایمان همه‌جا سفید و صاف بنظر می‌آمد اما عقل حکم می‌کرد که بپذیریم در آنجا هیچ چیز صافی نیست. تنها امیدی که برایمان وجود داشت، این بود که جایی فرود بیائیم که برف سنگینی بر آن باریده باشد. این رنج تنها دو دقیقه طول کشید. اما اعتراف می‌کنم که پیش از آنکه فرود بیائیم. فکرهای بسیاری از سر من گذشت. کید کمی روی جاده پرواز کرد. طوری که گویی می‌خواهد روی آن فرود بیاید. اما فهمید که جاده بقدر کافی عریض نیست. بخصوص که برف‌های پاروشده به ارتفاع چندین پا در دوطرف جاده تلنبار شده بود. آنگاه او هواپیما را به یکطرف چرخاند و هواپیما بر فراز برف‌های صاف پرواز کوتاهی کرد. خلبان با بالا آوردن دماغه‌ی هواپیما ابتدا آنرا امتحان کرد و سپس آنرا در برف فرو برد. بدون اینکه صدایی بلند شود، ما در دریایی از برف فرو رفتیم. بخاطر دارم که از جایم بلند شدم. کمر بند دیده‌بان مسلسلچی را از کمرم باز کردم و از میان برف‌ها بطرف نوری که از بالای سرم می‌تابید پیش رفتم. کید جایی در اطراف من سرگردان بود و من صدای فریاد او را شنیدم. من خودم را از ازلای برف‌ها بیرون کشیدم و دستهایم را بالا بردم تا از آن مکان عمیق بیرون بیایم. وزنم زیاد بود و در نتیجه دوباره به میان برف‌هایی افتادم که می‌خواستند مرا خفه کنند. فاصله‌ی ما با جاده حدود ۴۰۰ یارد بود اما رسیدن به آن برای ما محدود یک ساعت طول کشید. مثل ماهی‌ئی که روی گل افتاده باشد شلپ شلپ کنان با جهش‌های کوتاه پیش می‌رفتیم. کمی صبر کردیم تا نفس‌مان جا آمد و آنگاه

خسته و کوفته روی سطح جاده افتادیم. هواپیمای دیگر در ارتفاع کمی بالای سر ما پرواز می‌کرد و چرخ می‌زد. احتمالاً آنها ما را روی جاده دیده بودند زیرا من دیدم که دستی از هواپیما بیرون آمد و تکان خورد آنگاه هواپیما رو به شمال چرخید و اوج گرفت تا از فراز گردنه‌ی آوج بگذرد و به قزوین بازگردد.

بعدها شنیدیم که وقتی کوستیا متوجه سقوط ما شد، سعی کرد تا خلبان را وادار کند تا در کنار هواپیمای ما فرود بیاید. اما طبیعتاً خلبان راضی به این کار نشده بود. در میان بهت و حیرت عوامل نیروی هوایی سلطنتی در قزوین، آنها بر فراز فرودگاه ظاهر شدند و تقاضای فرود کردند. یخ‌های روی باند فرودگاه آب شده بود و گل ولای به ارتفاع یک پا سطح آنرا پوشانده بود. بهنگام فرود، خلبان و کوستیا از هواپیما به بیرون پرت شده بودند و یکی از پروانه‌های جلوی هواپیما نیز شکسته بود. آنها با خود غازی به همراه داشتند که می‌خواستند آنرا به بغداد ببرند. غاز در آغاز سفر زنده بود. اما پس از فرود هواپیما در گل ولای غاز را هم مرده یافتند.

هیچیک از ما صدمه‌ی ندیده بود. به محض اینکه حالمان جا آمد پیاده به سوی شمال رفتیم و به یک پاسگاه راهداری که سابقاً در اختیار روس‌ها بود رسیدیم. نام آن محل «روان» بود و یک دسته از سربازان هندی به فرماندهی یک استوار ارتش هند آنجا را تحت اشغال خود داشتند. او تازه راه افتاده بود که به تماشای هواپیمایی که شاهد سقوطش بود، برود. من به او گفتم که چه کسی هستم و او آنقدر گیج و دستپاچه شد که فقط توانست زیر لب بگوید: «اما چرا ژنرال صاحب اجازه فرمودند که ارباب هواپیما به زمین بیفتند؟». وقتی از او پرسیدم که چرا زودتر برای کمک به سرنشینان هواپیمای سانحه دیده نرفته است، او جواب داد که مسأله را به یک افسر بریتانیایی گزارش داده اما آن افسر به او گفته است که لازم نیست در این مورد اقدامی بکند. به اتفاق عقبی رفتم تا ببینم آن افسر کیست. در آنجا افسر جوانی را دیدم که نشسته بود و در آن ساعت روز تازه به صرف صبحانه‌اش که از ژامبون و تخم مرغ تشکیل میشد، سرگرم بود. حتی وقتی به او گفتم که من چه کسی هستم، علامتی از اینکه بخواهد به من جواب بدهد در او ظاهر نشد. حتی مجبور شدم به او بگویم که از جا بلند شود و در برابر من بایستد. او گفت که افسر تازه‌واردی است که قرار است به سواره نظام جلودار ملحق شود. او همچنین گفت که حامل اسناد مهمی است که باید آنها را به وزیرمختار بریتانیا در تهران تحویل دهد. ظاهراً او به این علت برای کمک به سرنشینان هواپیمای سانحه دیده اقدامی نکرده بود، که

نمی‌خواست اسناد فوق‌الذکر را بدون محافظ بگذارد. من از او پرسیدم که اسناد کجا هستند و او از گماشته‌اش خواست که اسناد را بیاورد. هنگامیکه ازگماشته بازجویی کردم، معلوم شد که ده روزی است افسر مربوطه اسناد را به گماشته سپرده است. من وقت سروکله زدن با این مرد جوان را نداشتم و لسی وقتی او را ترک کردم، قلباً برای او متأسف بودم. او اگر می‌توانست، حتی از کمک کردن به دیگر سربازان نیز ابا می‌کرد. او تعمداً از کمک به سرنشینان یک هواپیمای سانحه دیده سر باز زده بود. بخاطر اهمال او، هنگامیکه استوار هندی و افرادش به هواپیما رسیدند، هواپیما توسط کارگران ایرانی کاملاً غارت شده بود. کید و من دیگر جز لباس‌هایی که به تنمان بود، چیز دیگری نداشتیم.

تلفن به‌خوبی کار می‌کرد و من توانستم هم به قزوین و هم به بغداد خبر بدهم که من و خلبان صدمه‌ی ندیده‌ایم. من به آنها گفتم اگرچه شانس رسیدن من به بغداد در روز بیستم بسیار اندک است، اما تمام سعی خودم را خواهم کرد که هرچه زودتر به آنجا برسم. استوار هندی برای ما یک «گاری» اعلا و یک «رم» دوبل تدارک دیده بود. کدخدای روستای مجاور برای ما یک گاری با چهار اسب و دو مهتر آورده بود و به این ترتیب، ما ساعت ۳ بعد از ظهر به‌راه افتادیم. هنوز خبری از اثاثه‌ی غارت شده‌ی ما بدست نیامده بود.

امیدوار بودم که اگر همه چیز خوب پیش برود، چهل مایل راه تا همدان را سرگناه روز نوزدهم به پایان ببریم. ابتدا روی گاری که چرخ‌های آن فنرنداشت طی طریق می‌کردیم اما بعد بخاطر سیلاب عظیمی که چند مایل از جاده را فرا گرفته بود، گاری را به‌حال خود رها کردیم. کید بیچاره سوارکار نبود و باآنکه من پشت اسب‌ها را با پتو پوشانده بودم، بزودی ران‌های او ناسور شد. از نقطه‌ی که گاری را رها کردیم، در حاشیه‌ی کوهستان پنج مایل جاده مالروی ایرانی را پیمودیم. طی طریق در این راه، بخصوص هرجا که سیلابی وجود داشت، بسیار مشکل بود. در یکی از جاهایی که می‌بایست از سیلاب می‌گذشتیم، شتر پیری را دیدیم که در وسط آب به زانو درآمده بود و در حال مرگ بود. هیچ یک از اسب‌های ما تاب دیدار آن حیوان درمانده را نداشتند و ظاهراً بخاطر همدردی با او به ما لگد می‌پراندند. هیچکدام از ما هفت تیری نداشتیم تا حیوان بیچاره را از رنج خلاص کنیم. از این رو مجبور شدیم دومایل در امتداد سیلاب راه‌پیمایی کنیم تا گذار دیگری بیابیم که اسب‌ها حاضر به عبور از آن باشند.

وقتی به‌پشت سر نگاه کردم، یک دسته لاشخور را دیدم که هرچند لحظه یکی از آنها پائین می‌آمد تا باحمله به چشم حیوان بیچاره از مردنش اطمینان حاصل کند. هنگامیکه بالاخره به جاده‌ی اصلی برگشتیم، سه ساعت از وقت ذیقیمت‌مان

را از دست داده بودیم. من حسابی خسته بودم اما می‌بایست کید را روی پشت اسب می‌بستم. اسب‌ها هم کاملاً خسته بودند. دوساعت دیگر هم به تلاش خود ادامه دادیم تا اینکه به جایی رسیدیم که بگفته‌ی گاریچی‌ها، چایخانه‌یی بود که می‌توانست ما و اسب‌ها را در خود پناه دهد. هنگامیکه هوا داشت تاریک می‌شد، ما در آنجا منزل کردیم. هوا بشدت سرد بود و باد حتی از ورای لباس‌های سنگین پرواز، ما را آزار می‌داد. هیچیک از ما دستکش نداشتیم و دستهای من چنان یخ کرده بودند که من نمی‌توانستم دهنه‌ی اسب را نگهدارم.

چایخانه ساختمان درازی بود که دو در داشت. یک در برای آدم‌ها و در دیگر برای حیوانات. ساختمان چند قدمی دورتر از جاده در برف فرورفته بود. ما ابتدا از دالانی سرایشیب که با آویختن یک پتو از اتاق اصلی چایخانه جدا شده بود، گذشتیم و سپس به محل اصلی وارد شدیم. فضای داخل اتاق هراس‌انگیز بود. بوی عرق بدن و رخت‌های نشسته بایوی ذغال‌هایی که درون منقلی در وسط اتاق در حال سوختن بودند، درهم آمیخته بود. ولسی در مرحله، هوای داخل اتاق گرم بود و ریه‌های ما هم بزودی با کثافت این هوا خورگرفتند. من بشدت گرسنه بودم و از خوردن قطعات کوچک گوشت که برسیخی کوتاه، روی منقل کباب شده بود، بسیار لذت بردم. باید مدتی صبر می‌کردیم تا کیده‌م بتواند آرواره‌هایش را تکان بدهد. اما فنجان‌های پیایی چای گرم که از آن بخار به هوا بلند می‌شد و روی یک سماور روسی دم شده بود، بالاخره او را هم سرحال آورد. ولوله‌ی کارگران پرحرف، آتش تمامی نداشت. آنها توجه کمی به ما نشان می‌دادند و همانطور که عادت همه‌ی کارگران شرق است، مرتب درباره‌ی دستمزدشان و همچنین از گرانی قیمت خوراک نق می‌زدند. در گوشه‌یی یک حاجی (۵) زیر لب ورد می‌خواند و ظاهراً نسبت به آنچه در اطراف او می‌گذشت توجهی نداشت. او که سالها در هند سرگردان بود، زبان اردورا بخوبی حرف می‌زد. در برابر او کاسه‌یی چوبی قرار داشت که پر از سکه‌های مسی بود. وقتی غذایم را خوردم، بطرفش رفتم تا با او حرف بزنم. او تمام زمستان را در همین چایخانه گذرانده بود و قصد داشت در فصل بهار سفرش را تا مشهد که در منتهی‌الیه شرق ایران واقع شده است ادامه دهد. علیرغم آنچه که او وانمود می‌کرد، من مطمئن بودم که او بدقت به آنچه که در اطرافش می‌گذرد توجه نشان می‌دهد. اگر درباره‌ی نکته‌ی مهمی صحبت می‌شد، گوش‌های تیز او حتماً آن مکالمات را می‌شنیدند. من از او پرسیدم که در خلال جنگ اخیر زندگیش را چگونه

گذرانده است. درست وقتی که من می‌خواستم بخوابم، او به من حرفی زد که هرگز آنرا فراموش نخواهم کرد:

«می‌دانید ژنرال صاحب؟، ایران کشور فقیری است و دیگر مثل دوران عظمتش، قوی و غنی نیست. ما، روزگاری رزمندگان قهاری بودیم، اما امروز همه‌ی ملل، مارا غارت می‌کنند. درجنگ گذشته ما می‌خواستیم بی‌طرف بمانیم. آن جنگ درغرب شروع شده بود. اما روس‌ها و ترک‌ها جنگ میان خود را به سرزمین ما کشادند و با ما مثل سگ رفتار کردند. بعدها، آنها به سرزمین‌های خودشان برگشتند. اما چیزی جز ضعف نصیب ما نشد. درمیان ملل غرب مبارزه هنوز ادامه دارد. واین برای تمام جهان بد است. هرملتی چیزی به جهانی که در آن زیست می‌کند عرضه می‌کند. پس اگر یک کشور ویران شود، آنچه که این کشور عرضه می‌کند نیز ازمیان خواهد رفت.»

من از او پرسیدم که به‌نظر او بریتانیایی‌ها چه چیزی به جهان داده‌اند؟ پاسخ او سریع و فاطم بود:

– «ژنرال صاحب، شما عدالت را به‌جهان دادید.»

من یک تومان در کاسه‌ی او انداختم و اودعوض مرا دعا کرد. اوپیشگویی کرد که من بزودی از شرق می‌روم و تا سالها با خانواده‌ام در آرامش زندگی می‌کنم.

چند ساعتی خوابیدم اما چون هوای آنجا بسیارکثیف بود، پیش‌ازسپیده‌دم بیدار شدم و بلافاصله به بیرون رفتم تا نفسی تازه کنم. هوا هنوز بشدت سرد بود و باد مثل چاقویی بصورتم می‌خورد. بارها سرفه کردم تا هوای کثیفی‌را که شب قبل استنشاق کرده بودم از سینه‌ام بیرون کنم. مدتی طول کشید تا کید و گاریچی‌ها را بیدار کردم، اما بالاخره توانستم هرسه‌ی آنها را سوار اسب کنم. در آن جاده‌ی سراشیب و باآن سرعت کم ماحدواقع‌گروه بدبختی بشمار می‌آمدیم، اما پس‌از دو ساعتی که به‌این شیوه طی طریق کردیم، سربیک پیچ چراغ اتوموبیل فوردی را که از همدان برای ما فرستاده بودند، در سیصد یاردی خود دیدیم. دوازده مایل بعدی را گویی که در چشم برهم زنی طی کردیم و بزودی ما داشتیم در ساختمان بانک گرم می‌شدیم و غذا می‌خوردیم. خبرهای خوشی به ما می‌رسید و البته ما از لحاظ وقت در قضیه بودیم. هنوز می‌شد سوار بر اسب از گردنه‌ی اسدآباد عبور کرد، اما بازهم باید عجله می‌کردیم. زیرا حتی پس‌از عبور از این گردنه هم می‌بایستی ده مایل راه می‌پیمودیم تا به اتوموبیلی که از کرمانشاه برای ما می‌فرستادند، برسیم. از آنجا تا مرز نیز باید با یک جاده‌ی پر از گل می‌ساختیم.

من مجبور بودم که خود را حتی الامکان در روز بیستم به بغداد برسانم. تا پائین گردنه اسدآباد ۲۲ مایل راه بود و از آنجا تا بالاترین نقطه‌ی آن نیز می‌بایستی شش مایل دیگر راه برویم. و از آنجا، تازه ده مایل با اتوموبیلی که منتظر ما بود فاصله داشتیم. یعنی جمعا ۴۸ مایل راه سخت. من جداً در این فکر بودم که کید را با خود نبرم اما او اصرار داشت که می‌تواند تمام شداید را تحمل کند و بالاخره من موافقت کردم که او را باخود ببرم. دواسب خوب سواری و یک مهتر برای ما فراهم کردند و ما بعدازیک استراحت حسابی در ساعت ۱۱ صبح به‌راه افتادیم. در جاده، درهرپنج مایل، عده زیادی کارگر سرگرم کار بودند، روی جاده، کارهای زیادی درست انجام بود. باد شحیدی می‌وزید و باوجود نور آفتاب، بازهم هوا خیلی سرد بود. به هردهی از کارگران که می‌رسیدیم، از ما باچای داغ پذیرایی می‌کردند بطوریکه من مجبور شدم مدت زمانی را که با هر گروه از آنها می‌گذرانیدم محدود کنم. دریک نقطه دیدم که داشتند دو دلیجان ایرانی را از برف درمی‌آوردند و درجای دیگر دو اتوموبیل اوورلند متعلق به پزشک سفارت را که یک‌هفته‌ای در برف مانده بودند، بیرون می‌کشیدند. چکمه‌های «گیلگیت» (۶) من آنقدر بزرگ بودند که در رکاب زین اسب جا نمی‌گرفتند و بندهای چرمی آنها آنقدر کوتاه بودند که نمی‌توانستم آنها را دور پاهایم ببیچم. بدون رکاب، سواری برایم سخت بود. اما علیرغم این مشکلات و اینکه می‌بایستی نزدیک کید اسب بتازم و او را روی زین نگه دارم، ساعت ۴ بعد از ظهر به پائین گردنه رسیدیم و دوساعت بعد نیز در بلندترین نقطه‌ی آن بودیم. باید بگویم که کید اگرچه بسیار خسته بود، اما هرگز جراتش را از دست نداد.

در بالای گردنه گودال پراز آب و یخی بود که چهل پا عمق داشت. اماگذاری در آن ایجاد شده بود تا یک سوار بتواند از آن بگذرد. ما بسیار به موقع به آن محل رسیده بودیم، زیرا بانزدیک شدن شب، باد هرلظه شدت بیشتری پیدا می‌کرد. فکر می‌کنم اگر نمی‌توانستم از این گذار بگذرم، حتماً گریه‌ام می‌گرفت. بالای گردنه کسی از من عکس انداخت که نشان می‌دهد کارگران در چه عمقی سرگرم کار بودند. وقتی ما از سرایشیب جنوبی گردنه به پائین سرازیر شدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. یک سیلاب پراز یخ نیز به‌مراه ما از جاده سرازیر بود. و اینکه چطور اسب‌ها با آنهمه سروصدا و آنهمه سیلاب رم نمی‌کردند، فقط یک معجزه بود. شخص مهربانی دو چراغ قوه‌ی خوب به‌ما داده بود که به‌نگام عبور از دو سیلاب عمیق، بسیار به‌درمان خورد اما من هنوز نمی‌دانم که کید

چطور روی زمین باقی مانده بود. من آنقدر سرگرم پیدا کردن راه بودم که دیگر به مراقبت از او فکر نمی‌کردم. درواقع جرأت نداشتم سرم را برگردانم و وضع او را ارزیابی کنم. مهتر ایرانی بایکی از چراغ قوه‌ها از پشت سر می‌آمد و مرتب با فریاد ازم می‌پرسید که آیا اوضاع روبراه است یا نه؟ بالاخره ما در دشت زیر پایمان نوری را دیدیم که به ما چشمک می‌زد و حدود یک ساعت بعد به اتوموبیلی که درانتظارمان بود، رسیدیم. چای داغ و «رم» مارا دوباره زنده کرد. اما وقتی ما کید را در صندلی عقب فورد جا می‌دادیم، او به خواب رفته بود. دوبار سرپیچ‌ها از جاده خارج شدیم و اینطور مواقع، من ماشین را هل می‌دادم و آنرا از لای توده برفی که درعین حال، مانع سقوط ما به دره می‌شد، بیرون می‌کشیدم.

ساعت ۷ صبح در کرمانشاه با ماشین وارد حیاط خانه‌ی لاکین شدیم. او از شهر خارج شده بود تا بلکه بتواند به سر جورج کاری - که قرار بود بعنوان جانشین من فرماندهی نیروهای شمال ایران را در دست بگیرد - کمک کند و او را به شهر بیاورد. ساعت ۹ صبح ما دوباره به راه افتادیم تا ۱۱۷ مایل راه تا مرز قریتو را طی کنیم. از برف اثری نبود و جاده خوب بود. ساعت ۳ بعد از ظهر به پاسگاه رسیدیم. تصادفاً با «کاری» برخورد نکردیم، اما حتی اگر با او روبرو می‌شدیم، باز هم من در وضعیتی نبودم که بتوانم او را از موقعیت ایران آگاه کنم.

در اولین فرصت به بغداد تلفن کردم. اما ظاهراً هیچکس سرکارش نبود یا اینکه همه گرم خواب قیلوله بودند. هیچکس به ورود من توجهی نکرد. من حتی نتوانستم با گماشته‌ی ستاد کل تماس بگیرم. بالاخره توانستم با مصدر ژنرال که یک سرباز اسکاتلندی بود حرف بزنم. او هم بالاخره نفهمید که دارد با من حرف می‌زند و تا آخر مکالمه گمان می‌کرد که با گماشته من سرگرم صحبت است. از طریق او بود که فهمیدم «سفر دریایی کوتاه» من درواقع چه مفهومی داشت. اگر عوامل اداره ضد جاسوسی مکالمات مارا می‌شنیدند، فوراً او را دستگیر می‌کردند. شاید هم هردوی مارا می‌گرفتند. او بدون مقدمه اینطور گفت:

«لازم نیست خودتو برسونی اینجا. ژنرال واسه‌ی دوسه روز از شهر رفته بیرون. تا اون نیاد قطار مخصوص هم راه نمی‌افته. دلم می‌خواد توی قاهره حسابی کیف کنی. اینو باس به ژنرال بگی: به ژنرال بگو خانومش حاضره. اسباب اثاثیه‌اش هم که تازه از اینگیلیس اومده، جابجا شده». (۷)

به این ترتیب، سفر دریایی به قاهره ختم می‌شد. اما چرا؟ اصلاً چرا به من

احتیاج داشتند؟ برای یک شغل جدید؟ اما چه شغلی و در کجا؟ ظاهراً مرا به میل مقامات به این طرف و آن طرف می انداختند و همیشه هم این خطر وجود داشت که دوباره بیش از نصف حقوق ماهیانه‌ی خود را دریافت نکنم.

در قسمت کارگری پاسگاه مرزی ماشین بارکش کوچکی را دیدم که برای مهندسین رزرو شده بود. بعد از کمی چانه زدن توانستم آنرا در اختیار بگیرم و با آن، کید بیمار را به بیمارستان برسانم و البته خودم هم برای مراقبت از او به همراهش بروم. بعد از بلاهایی که به سرم آمده بود، دیگر نمی خواستم دو روز از وقتم را در آن پاسگاه مرزی ملال انگیز تلف کنم.

کوستیای وفادار، در درگاه اتاقی که در خانه‌ی ژنرال به من اختصاص داده شده بود، ایستاده بود. دامن مردانه‌ی اسکاتلندی اش را به تن داشت و بسیار تمیز و زبر و زرنگ به نظر می آمد. سلام نظامی داد و به زبان روسی گفت: «قربان، حمامتان آماده است». من نمی توانستم از خندیدن خودداری کنم. چیز دیگری نمی خواستم. وقتی داشتم لباس می پوشیدم، او ماجرایش را برایم تعریف کرد. آنها بعد از آنکه بالاشکال در قزوین فرود آمدند، ابتدا روی هواپیمایشان پروانه‌ی دیگری نصب کردند و پس از آنکه چند روزی منتظر هوای مساعد ماندند، بالاخره دوباره بسوی بغداد پرواز کردند. این بار آنها با موفقیت از فراز سرزمین های ناهموار جنوب کرند پرواز کردند، اما چون باد ناموافق مدت پروازشان را طولانی کرده بود، بنزین هواپیما تمام شده و آنها مجبور شده بودند در فاصله‌ی چهل مایلی بغداد فرود بیایند. خلبان به سختی صدمه دیده بود و یکی از دستهایش هم شکسته بود. بالاین حال، آنها جرأتشان را از دست ندادند. کوستیا از سیاه چادر بادیه نشینان اسبی گرفت و به تاخت در امتداد خط آهن پیش رفت و بالاخره توانست ماجرا را تلفنی به بغداد گزارش دهد. برای نجات خلبان، هواپیمایی فرستادند و به کوستیا هم دستور دادند که با قطار به بغداد برود.

وقتی از او پرسیدم درباره‌ی اولین پروازش با هواپیما چه نظری دارد و آیا از این تجربه ترسیده است یا نه، اوفقط شانه هایش را تکان داد و به روسی گفت "Nichevo"، که به زبان ما معنی اش این بود: «اوه، نه خیلی زیاد». او اثاثی سنگین من و مقداری از اثاثی خودش را که چند روز پیش از لندن رسیده بود، پیدا کرده بود. درواقع اثاثه به موقع رسیده بود. اما من می بایستی یک بار دیگر بسوی مقصد نامعلومی بروم. در هر حال، نظر کوستیا درباره‌ی این حوادث، نظری بود که در مورد تمام بلاهایی که به سرم می آمد، ابراز می شد.

فرماندهی من در نیروی شمال ایران مثل فرماندهیم در ازمیر، چندان هم ناگهانی تمام نشده بود. دو ماهی طول کشید تا قوا به بغداد برسد و آنوقت من

بطرزی بسیار عادی فرماندهی را به جانشینم تحویل دادم. شکایتی هم نداشتم، زیرا سرنوشت تا به حال بامن خوب راه آمده بود. خدمت من در ایران زیاد طول نکشید و من نمی‌توانم ادعا کنم که درباره‌ی این کشور اطلاعات عمیقی بدست آورده‌ام. در تمام طول این مدت نیز، تعجبم از این بود که این کشور چگونه توانسته است تا بحال استقلالش را حفظ کند. و نگرانیم این بود که آیا ایران پس از ترک قوای ما، باز هم خواهد توانست استقلالش را حفظ کند؟ من اطمینان داشتم که تلاش صد ساله‌ی ما برای حفظ نفوذمان در ایران به پایان رسیده است. در نظر اول تصور می‌شد که روسیه شوروی همان کاری را که در زمان تزار با بخش‌های مسلمان‌نشین آسیای مرکزی کرده است، با ایران نیز خواهد کرد. اما من برخلاف شاه ایران و مقامات اروپایی مقیم تهران به این نتیجه‌گیری شتاب زده که روس‌ها بلافاصله پس از خروج ما به ایران حمله خواهند کرد، اعتقادی نداشتم. زیرا اولاً در قلمروی ایران تنها یک نیروی کوچک از بلشویکها حضور داشت و ثانیاً روسیه شوروی در اروپا با مشکلات زیادی دست به گریبان بود. از اینرو طبیعی بود که روسها اقدامات خود را به اشاعه‌ی صلح‌آمیز اعتقاداتشان در میان سیاستمداران ایرانی و پرداخت رشوه‌های کلان به آنها محدود کنند.

آنچه ایران به آن احتیاج داشت، یک رهبر بود. شاه جوان، تنبل و بزدل بود و همیشه ترس جان خود را داشت. برخورد کوتاه من با او مرا واداشت که فکر کنم او همیشه در آستانه‌ی اتخاذ این تصمیم است که به اروپا بگریزد و ملتش را به حال خود رها کند. در آن سرزمین من تنها یک مرد را دیدم که توانایی رهبری آن ملت را داشت. او رضاخان بود. مردی که عنان اختیار تنها نیروی مؤثر نظامی کشور را در دست داشت. آیا شاه آنقدر عاقل بود که به این مرد اعتماد کند؟

تبرستان
www.tabarestan.info

نکاتی در باره قرارداد ۱۹۱۹ انگلیس و ایران

در بخش اسناد، که بدنبال این چند صفحه خواهد آمد، بارها از قرارداد ۱۹۱۹ (انگلیس و ایران) سخن به میان می‌آید. از اینرو برای آشنایی بیشتر خوانندگان با مفاد این قرارداد، ابتدا متن کامل آن را از نظر خوانندگان خواهیم گذراند. اما پیش از آن، ذکر یکی دو نکته ضروری به نظر می‌رسد.

اگر چه قرارداد ۱۹۱۹ (و ثوق الدوله) ظاهراً هرگز در ایران به تصویب مجلس نرسید، اما بر مبنای آنچه در کتاب حاضر خواهیم دید عملاً تا مدت‌ها کلیه مواد آن به اجرا گذاشته می‌شد. به گفته‌ی گرانتوسکی و همکارانش در کتاب تاریخ ایران [در ۹ اوت ۱۹۱۹... به موجب این قرارداد انگلیسها امکان یافتند مستشاران خود را در کلیه وزارتخانه‌ها و ادارات ایران بکار گمارند. برای ارتش ایران افسر، اسلحه و ساز و برگ تأمین کنند و سازمان ارتش ایران را تجدید و نیروی مسلح یکپارچه‌ای زیر نظر افسران انگلیسی ترتیب دهند. برای انجام این اقدامات انگلیسها متعهد شدند به ایران وام بدهند. اما این وام پس از ابقای مستشاران انگلیسی در رأس مالیه ایران قابل پرداخت بود... قرارداد تحمیلی سال ۱۹۱۹ انگلیس - ایران، عملاً ایران را به کشوری تحت‌الحمایه انگلیس تبدیل می‌کرد و البته پایگاهی برای تحریکات و اقدامات ضد شوروی انگلیسها در ایران پدید می‌آمد. ... انگلیسها بدون تصویب مجلس ایران اجرای مواد این قرارداد را آغاز کردند... (۱)]

نارضائی حکومت شوروی از چنین وضعی آشکارا در گفته لنین به چشم می‌خورد: ایران اسیر بریتانیا شد. (۲)
اما چرا انگلیسی‌ها تا به این حد برای اجرای این قرارداد تحمیلی پافشاری می‌کردند؟

شاید گفته‌ی دنیس رایت در کتاب «انگلیسی‌ها در میان ایرانیان» انگیزه‌های این سیاست حکومت بریتانیا را روشن کند. [نقشه کرزن عبارت بود از تجدید حیات ایران در قیمومیت و سرپرستی بریتانیا، وی در سال ۱۹۱۹ به‌وزارت خارجه منصوب شد و بدین ترتیب توانست رؤیای دیرین خود را پیگیری نماید، (رؤیای حراست از راههای وصول به‌هندوستان به‌وسیله ایجاد زنجیره‌ای از کشورهای دست‌نشانده بریتانیا که از ساحل مدیترانه تا فلات پامیر کشیده شود) وی ایران را از حلقه‌های حیاتی این زنجیر می‌دانست. پس از مذاکرات پنهانی... سرانجام در تاریخ نهم اوت ۱۹۱۹ در تهران موافقتنامه‌ی بین ایران و بریتانیا به‌امضاء رسید که هدف رسمی آن «ترتیب و تدارک مساعدت بریتانیا به‌امر اعتلای پیشرفت و بهروزی ایران» بود. این موافقتنامه بریتانیا را به‌مداخله در امور داخلی ایران کاملاً مختار می‌ساخت. و عملاً از مداخلات سایر دولت‌ها مانع می‌گشت... این قرارداد بزودی نه‌تنها در ایران بلکه در فرانسه و ایالات متحده و شوروی مورد حمله قرار گرفت... و با انتقاد شدید مواجه شد. (۳)]

اینک متن کامل قرارداد از نظر خوانندگان می‌گذرد (۴):

نظر به روابط محکمه دوستی و مودت که از سابق بین دولتین ایران و انگلیس موجود بوده است، و نظر به اعتقاد کامل به‌اینکه مسلماً منافع مشترکه و اساسی هر دو دولت در آتیه تحکیم و تثبیت این روابط را برای طرفین الزام می‌نماید و نظر به لزوم تهیه وسایل ترقی و سعادت ایران به حداعلی، بین دولت ایران از یک طرف و وزیر مختار اعلیحضرت پادشاه انگلستان به‌نماینده‌گی از دولت خود از طرف دیگر، مواد ذیل مقرر می‌شود:

- ۱- دولت انگلستان با قطعیت هرچه تمامتر تعهداتی را که مکرر در سابق برای احترام مطلق استقلال و تمامیت ایران نموده است، تکرار می‌نماید.
- ۲- دولت انگلستان خدمات هرعه مستشار متخصص را که برای لزوم استخدام آنها در ادارات مختلفه بین دولتین توافق حاصل گردد، به‌خرج دولت ایران تهیه خواهد کرد، این مستشارها، با کنترات اجیر و به‌آنها اختیارات متناسبه داده خواهد شد، کیفیت این اختیارات بسته به‌توافق بین دولت ایران و مستشارها خواهد بود.

- ۳- دولت انگلیس به‌خرج دولت ایران صاحب منصبان و ذخایر و مهمات سیستم جدید را برای تشکیل قوه متحدالشکلی که دولت ایران ایجاد آن را برای حفظ

۳- انگلیسی‌ها در میان ایرانیان، رایت، ص ۲۰۶.

۴- بهمن‌گل از جلد اول تاریخ بیست ساله ایران، حسین مکی.

نظم در داخله و سرحدات در نظر دارد، تهیه خواهد کرد، عده و مقدار ضرورت صاحب‌منصبان و ذخایر و مهمات مزبور به‌توسط کمیسیونی که ازمختخصین انگلیسی و ایرانی تشکیل خواهد گردید و احتیاجات دولت را برای تشکیل قوه مزبوره تشخیص خواهد داد، معین خواهد شد.

۴- برای تهیه وسایل نقدی لازمه به‌جهت اصلاحات مذکوره در ماده ۲ و ۳ این قرارداد، دولت انگلستان حاضر است که یک قرض کافی برای دولت ایران تهیه و یا ترتیب انجام آن را بدهد.

تصمیمات این قرض به‌اتفاق نظر دولتین از عایدات گمرکات یا عایدات دیگری که در اختیار دولت ایران باشد، تضمین می‌شود.

تا مدتی که مذاکرات استقراض مذکور خاتمه نیافته، دولت انگلستان بطور مساعد و جوهات لازم که برای اصلاحات مذکوره لازم است، خواهد رسانید. ۵- دولت انگلستان با تصدیق کامل احتیاجات فوری دولت ایران به‌ترقی وسائل حمل و نقل که موجب تأمین و توسعه تجارت و جلوگیری از قحطی در مملکت می‌باشد، حاضر است که با دولت ایران موافقت نموده، اقدامات مشترکه ایران و انگلیس را راجع به‌تأسیس خطوط آهن و یا اقسام دیگر وسائل نقلیه تشویق نماید، در این باب باید مثلاً مراجعه به‌متخصصین شده و توافق بین دولتین در طرحهایی که مهمتر و سهلتر و مفیدتر باشد، حاصل شود.

۶- دولتین توافق می‌نمایند در باب تعیین متخصصین طرفین برای تشکیل کمیته که تعرفه گمرکی را مراجعه و تجدید نظر نموده و با منافع حقه مملکتی و تمهید و توسعه وسائل ترقی آن تطبیق نماید.

تبرستان
www.tabarestan.info

اسناد وزارت خارجه انگلستان

مستخرجه از جلد ۱۳ اسناد وزارت خارجه انگلستان
(۱۹۲۰ - ۱۹۲۱)

تبرستان
www.tabarestan.info

شماره ۵۸۲

از آقای نورمن (تهران) به عالیجناب (لرد) کرزن (وارده به تاریخ ۱۹ نوامبر ساعت ۱۱:۱۵ صبح)

شماره ۷۵۱ تلگرافی [۱۱۶۹۲۸۲۳۴ «سی»]

تهران، ۱۸ نوامبر ۱۹۲۰ ساعت یک و نیم بعد از ظهر

فوری

پاسخ آقای هارمزورث به سرگرد اورمز بی‌گور در پارلمان در تاریخ نهم نوامبر توسط رویتر به اینجا تلگراف شد. اما متأسفانه هنگامیکه من تلگرام‌ها را سانسور می‌کردم از توجه به آن غفلت ورزیدم. از اینرو عبارت «تا کنون تنها بخشی از وام ۲۰۰۰۰۰۰ پاوندی که در معاهده ایران و انگلیس مقرر شده بود، به حکومت ایران رسیده است» به مطبوعات راه پیدا کرد. ظاهراً نخست‌وزیر*، اگرچه در کابینه و ثوق‌الدوله عضویت داشت، از اینکه نامبرده به اتفاق نصرت‌الدوله و صارم‌الدول مبلغ ۲۵۰۰۰۰۰ پوند از وام فوق‌الذکر برداشت کرده‌اند، اطلاعی ندارد و دیروز از من خواست که در این مورد تکذیب‌نامه رسمی صادر کنم.

من برای او توضیح دادم که این کار امکان‌پذیر نیست زیرا ادعای فوق‌الذکر حقیقت دارد و به او پیشنهاد کردم که شخصاً با مطبوعات تماس بگیرد و اعلان کند که مبلغ مورد بحث بعنوان حق دلالی و هزینه ثبت از کل مبلغ وام کسر شده است.

امروز او پیغام داد که نمی‌تواند این رامحل را بپذیرد و طی بیانیه‌ای پیشنهاد کرد اعلامیه‌ای منتشر شود مبنی بر اینکه این پول به و ثوق‌الدوله داده شده و هرگز به هیچ یک از حساب‌های دولت واریز نگردیده و معامله‌ی مورد بحث باید جزء معاملات شخصی و ثوق‌الدوله قلمداد گردد.

من با متوسل شدن به شخصیت‌های مختلف، نخست‌وزیر را وادار کردم تا

* منظور سپهدار رشتی است. پیش از او مشیرالدوله نخست‌وزیر بود و سپهدار هم در کابینه‌ی او عضویت داشت.

** آقای چرچیل در اینجا اشاره کرده که در اصل «این مبلغ ۱۳۱۰۰۰ پوند و اندی بوده است».

تنها اعلام کند که حکومت فعلی اطلاعی از این معامله ندارد و در این باره مشغول بررسی است و نتایج بررسی بعداً طی بیانیه‌ای اعلام خواهد شد.

نخست وزیر سابق ترجیح می‌دهد هیچگونه اظهار نظری نکند اما فکر می‌کند اگر جانشینش اعلامیه‌یی صادر کند، او نیز باید همین کار را بکند. به هر حال او قول داده است که فقط اعلام کند حکومتش از وام استفاده‌یی نکرده و هیچ اطلاعی از مسأله‌ی فوق‌الذکر ندارد. من بطور محرمانه مطلب را به او گفتم و او تنها دو تن از همکارانش را در جریان امر گذاشت.

نخست‌وزیر نسبت به آن سه مجرم خشمگین است و می‌گوید مصر است تا با توقیف اموال آنها، خسارت مورد بحث را جبران کند.

همانطور که من متوجه شده بودم، به محض تسلیم موافقت‌نامه‌ی ایران و انگلیس به مجلس، ماجرای این معامله به ناچار علنی می‌شد. از اینرو افشای پیش از موقع آن تغییر زیادی در اوضاع به وجود نمی‌آورد.

آیا حکومت اعلیحضرت پیشنهاد یا نظر خاصی در مورد لغات بیانیه ضمیمه که از سوی نخست‌وزیر پیشنهاد شده، دارد؟

هر سه وزیری که در این ماجرا درگیرند، ممکن است در آینده مجدداً برای ما مفید واقع شوند. اما من نگران آن هستم که (علیرغم سطح پائین معیار دستکاری که از مقامات دولتی ایران انتظار می‌رود)، اگر مشارکت آنها در معامله‌ی فوق‌الذکر، رسماً تأیید شود. آنها دیگر تا سالها از اعتباری برخوردار نخواهند بود. در عین حال به حیثیت حکومت اعلیحضرت نیز لطمه وارد خواهد شد. زیرا این اتهام مکرر و شایع که [حکومت اعلیحضرت] کابینه وثوق را خریده بود، جنبه‌ی عینی خواهد یافت.

در انگلستان نیز دولت در پارلمان با سوالات ناخوشایندی مواجه خواهد شد. از اینرو در نظر داشتن این مسأله نیز خالی از فایده نخواهد بود که آیا بهتر نیست مبلغ وام مجدداً به مقدار اولیه رسانده شود. در عین حال، در این صورت، باید به نخست وزیر اجازه داد تا اعلام کند از آنجا که کسری مبلغ وام نارضایتی‌هایی در ایران پدید آورده است، حکومت اعلیحضرت تصمیم گرفته است تا برکسر مبلغی از وام بمنظور تأمین هزینه‌های فرعی احتمالی اصرار نورزد.

شماره ۵۸۳

از آقای نورمن (تهران) به عالیجناب کرزن (وارده به تاریخ ۲۱ نوامبر ساعت ۲ بعدازظهر)

شماره ۷۵۴ تلگرافی [۱۱۷۷۴۸۲۳۴ «سی»]

تهران ۱۹ نوامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۱:۰۵ پیش از ظهر*

درباره‌ی تلگراف شماره ۷۵۱ من

بانک شاهی ایران جزئیات زیر را در مورد معامله مورد بحث در اختیار من گذاشته است: مبلغ پرداخت شده ۴۰۰.۰۰۰ تومان معادل ۱۳۱۱۴۷ لییره استرلینگ است نه مبلغ ۲۵۰.۰۰۰ لییره که قبلاً به من گفته شده بود. در یازدهم ماه اوت ۱۹۱۹ مبلغ ۱۰.۰۰۰ تومان** و در ۱۳ ماه اوت ۹۰.۰۰۰ تومان دیگر توسط رئیس کل وقت بانک به صورت نقدی به صارم الدوله تحویل شده است.

در نوزدهم ماه سپتامبر ۱۹۱۹ مبلغ ۲۰۰.۰۰۰ تومان به حساب وثوق الدوله واریز شده و برگه اعتبار بانکی نیز برای او ارسال شده است***. بانک در مقابل هیچیک از این پرداخت‌ها رسیدی در دست ندارد. (رونوشت توسط پیک به بغداد ارسال شد).

شماره ۵۸۴

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵۶۰ تلگرافی [۱۰۹۰۱۲۶۷۳۴ «سی»]

وزارت خارجه، ۱۹ نوامبر ۱۹۲۰، ساعت ۶ بعدازظهر

خیلی فوری

موضع پارلمان و بخصوص ملاحظات مالی ما را ملزم می‌سازد که به هزینه‌هایی که اینک برای نیروهای نظامی در ایران تلف می‌شود - یا ظاهراً تلف می‌شود - دقتی بیش از اندازه مبذول داریم. اشاره‌ی من بخصوص به تفنگداران

* پیش‌نویس این تلگرام در ۱۸ نوامبر تهیه شده است.

** این رقم در متنی که از تهران فرستاده شده ۱۱۰.۰۰۰ خوانده می‌شود.

*** باز هم جمع مبلغ ۳۰۰.۰۰۰ تومان است نه ۴۰۰.۰۰۰ تومان.

جنوب ایران و دیویزیون قزاق است. پرداخت‌های انگلستان برای واحد تفنگداران جنوب که هزینه‌های آن بمراتب سنگین‌تر از هزینه‌های سرانه دیویزیون قزاق تحت نظر افسران روسی است، در سال گذشته ادامه داشته است. آنهم نه به دلیل تمایل ما، بلکه به دلیل ناتوانی حکومت ایران در تسلیم معاهده به مجلس که متضمن ایجاد ارتش ملی ایران خواهد بود. که در این صورت واحد تفنگداران جنوب ایران یکی از بخش‌های عمده‌ی این ارتش محسوب خواهد شد. بودجه نگهداری این واحد تا پایان سال جاری که مخارج به عهده حکومت ایران خواهد افتاد تامین شده است. مگر اینکه در این فاصله معاهده در مجلس پذیرفته شود که در این صورت مسایل فوق بین دو دولت مورد بحث قرار خواهد گرفت. در هر صورت هم قدرت و هم مخارج این واحد بطور بی‌قاعده‌ای زیاد شده است و هرکس که مسئولیت آنرا به عهده بگیرد ناچار باید این واحد را کوچکتر کند.

الزام و فوریت مساله‌ی تقلیل نفرات این واحد هنگامی بهتر آشکار می‌شود که موضوع دیویزیون قزاق را در نظر داشته باشیم. منظور ما هرگز این نبود که از رذالت و در نتیجه اخراج افسران روسی به عنوان توجیهی برای تحمیل هزینه‌ی این قوا به ما استفاده شود. گرچه شما به روشنی این مسئولیت را بردوش ما گذاشته‌اید. اما اگر گفته‌های من چنین منظوری را به شما القاء کرده است، من در این مورد متأسفم. آنچه من می‌خواستم القاء کنم این بود که چون انگلیسی‌ها تا ماه مه گذشته به این قوا کمک کرده‌اند و از آن پس از این کار سر باز زده‌اند، ما با توجه به پیشنهاد شما، در حال حاضر بمنظور کمک به افسران انگلیسی که ژنرال آبرونساید* و خود شما آنها را برگزیده‌اید، در امر تجدید سازمان و بازسازی این قوا همکاری کنیم. البته به این شرط که حکومت ایران پرداخت‌های خود را از سر بگیرد. در ۱۹ ژوئن گذشته (رجوع کنید به تلگرام شماره ۳۲۷ من) ما پیشنهاد کردیم که حکومت ایران ماهیانه مبلغ ۶۰,۰۰۰ تومان برای دیویزیون قزاق خرج کند و کل قوای آن را نیز به همین حد تقلیل بدهد. تحت شرایط جدید، این کمک موقتی است که ما مایلیم در این مورد بکنیم. حکومت ایران باید این تعادل و توازن را پیدا کند.

تخمین شما از ارزش این قوا ما را معتقد می‌سازد که تقلیل آن ضرری نخواهد داشت. بلکه این تقلیل هنگامیکه زیر نظر افسران انگلیسی صورت بگیرد، مفید نیز خواهد بود. تقلیل این قوا، صرفه‌جویی در هزینه‌ها به حساب می‌آید و ما آنرا هم به حکومت ایران و هم به افسران انگلیسی مأمور تجدید سازمان

* General Ironside.

توصیه می‌کنیم. در واقع بنظر می‌رسد که این دو مسأله - تفنگداران جنوب ایران و دیویزیون قزاق - بخشی از یک مشکل واحد هستند. از آنجا که فعلاً حکومت اعلیحضرت تأمین هزینه‌های هردوی آنها را پذیرفته است، صرفه‌جویی در مورد قوایی که اهمیت کمتری دارد یعنی تفنگداران جنوب، تقبل موقتی هزینه‌های قوای دیگر را برای ما آسان‌تر خواهد کرد.

رونوشت به هندوستان

شماره ۵۸۵

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵۶۵ تلگرافی [۱۱۷۷۴۸۲۳۴ «سی»]

وزارت خارجه، ۲۲ نوامبر ۱۹۲۰، ساعت ۲ بعدازظهر

فوری

درباره‌ی تلگرام شماره ۷۵۱ مورخ ۱۸ نوامبر و تلگرام شماره ۷۵۴ مورخ ۱۸ نوامبر در مورد مبلغ دقیق پرداختی.

همانطور که می‌دانید این مرحله از معاهده از نظر من شدیداً ضد و نقیض است و من تنها بخاطر اصرارهای شدید و مکرر سر پرسى کاکس* زیربار آن رفتم. در تلگرام شماره ۵۴۹ مورخ ۱۵ ماه اوت ۱۹۱۹ وزیر مالیه وقت که در واقع نامه‌یی از جانب او به‌شمار می‌آمد، قید شده که مبلغ مورد بحث به‌عنوان اولین قسط وام دریافت گردیده است. نخست وزیر فعلی در آن زمان عضو کابینه بود و تا هشت ماه پس از آن نیز در آن سمت کار می‌کرد. از اینرو ما باید او را با همکارانش در این عمل رسمی کابینه، دارای مسئولیت مشترک بدانیم. شما این مطلب را کاملاً از موضع قدرت به او بگوئید.

ما به‌هیچ وجه نمی‌توانیم پیشنهادی را که در پاراگراف ماقبل آخر نخستین تلگرام فوق‌الذکر شما مطرح شده است، مورد توجه قرار دهیم.

* Sir P. Cox.

شماره ۵۸۶

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده به تاریخ ۲۶ نوامبر ساعت ۱۲:۱۵ بعد از ظهر)

شماره ۷۶۵ تلگرافی [۲۶۷۳۴/۱۲۳۲۳ «سی»]

تهران ۲۵ نوامبر ۱۹۲۰، ساعت ۱۱:۵۰ صبح دربارہی تلگرام شماره ۵۶۰ شما

پاراگراف چهارم تلگرام شماره ۵۳۲ شما مرا واداشت که تصور کنم حکومت اعلیحضرت حاضر است تمام هزینه تجدید سازمان دیویزیون قزاق را تقبل کند، زیرا نمی‌شد از کلمات آن تلگرام تعبیر و تفسیر دیگری بعمل آورد. اما هنگامی که حکومت ایران متوجه شود که مطلب از این قرار نبوده است، اگر آنها مرا به خلف وعده متهم کنند من نمی‌توانم تقصیری متوجه آنها بدانم.

در ضمن ژنرال فرمانده نیروهای* ما در شمال ایران و همچنین ژنرال دیکسون** به این نتیجه رسیده‌اند که افسران روسی بی‌نظمی و بی‌کفایتی [دیویزیون قزاق] را به حدی رسانده‌اند که منزّه کردن افسران و نفرات از عادات زشتی که به آن مبتلا هستند بسیار سخت‌تر از تشکیل قوایی جدید با استفاده از عناصر دیویزیون و بریگاد مرکزی قزاق‌ها بنظر می‌رسد.

از اینرو بلافاصله پس از تشکیل دولت جدید ژنرال دیکسون وابسته نظامی و من وضعیت نظامی را آشکارا برای سپهدار و وزیر جنگ بیان کردیم. ما گفتیم که به‌خاطر دلایل مالی و پارلمانی و نظر به فشار افکار عمومی، امیدواری به ماندن سربازان انگلیسی در ایران برای چند ماه دیگر کاملاً عبث است. و به‌لزوم آغاز تشکیل نیرویی که به‌هنگام خروج آنها جای آنان را بگیرد اشاره کردیم. اگر این اقدام تا تصویب معاهده ایران و انگلیس در مجلس به تعویق افتد، کار سازماندهی این نیرو نمی‌تواند به‌جایی برسد که آنها بتوانند در برابر هجوم تازه‌ی بلشویک‌ها در سال آینده از کشور دفاع کنند. اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای پیش نیاید، این هجوم قطعی خواهد بود و در غیاب نیروی مورد بحث، مطمئناً به‌ویرانی کامل ایران منجر خواهد شد. از اینرو باید فوراً در جهات زیر اقداماتی صورت گیرد.

۱- فرماندهی اجرایی باید در دست افسران انگلیسی باشد و...

۲- افسران انگلیسی باید از نظر مالی بر قوا کنترل کامل داشته باشند.

۳- کنترل وزارت جنگ بر قوا باید با در نظر داشتن شرایط فوق‌الذکر باشد.

* Norperforce.

** Dickson.

۴- در اطراف قزوین باید اقداماتی انجام شود تا از برانگیختن یک مخالفت عمومی پرهیز گردد.

۵- افسران و نفراتی از دیویزیون و بریگاد مرکزی قزاق که برای این نیروی جدید انتخاب نشده‌اند باید در بریگاد مرکزی که زیر نظر وزارت جنگ قرار خواهد داشت به کار گمارده شوند.

۶- کلیه سلاح‌ها، مهمات و تجهیزات موجود باید در اختیار این نیروی جدید گذارده شود.

باید روشن شود که تشکیل این نیرو که هزینه‌ی آنرا حکومت اعلیحضرت تأمین می‌کند مساله‌ی است که بدون شک به امر دفاع بستگی دارد و ربطی به معاهده [ایران و انگلیس] ندارد.

چنانچه ملاحظه شود که حکومت ایران پس از ۱۵ ماه ائتلاف وقت بالاخره به فکر دفاع از کشور افتاده است، برای حکومت اعلیحضرت ممکن خواهد بود که قوای انگلیسی را تا هنگامیکه نیروی جدید قادر به انجام وظیفه باشد، در اینجا نگه دارد. در غیر اینصورت نیروهای انگلیسی به محض اینکه وضع جوی اجازه دهد، این کشور را ترک خواهند کرد.

نخست وزیر قول داد که این پیشنهادات را به کابینه ارائه دهد و یک روز بعد به من اطلاع داد که اگرچه کابینه به لزوم دست یازیدن به اقدامات فوق معتقد است اما نمی‌خواهد به یکباره دست به اقدامی بزند که باعث نارضایتی عمومی شود و حتی احتمالاً به بی‌نظمی‌هایی منجر گردد که سرنوشت معاهده [ایران و انگلیس] را در مجلس به خطر بیندازد. او پیشنهاد کرد که این اقدامات چندی به تعویق بیافتد تا حکومت بتواند اقدامات پیشنهادی را تشریح و توجیه کند.

من حس کردم که تسلیم شدن به این امر، موقعیتی برای تأمل و تأخیر نا-محدود فراهم می‌آورد و به ترسوها و نادانان فرصتی می‌دهد که حکومت را بر علیه پذیرش این پیشنهاد تحت تأثیر قرار دهند.

از اینرو، من دیروز در حضور فرمانده نیروهای شمال و وابسته نظامی اولتیماتوم دوستانه‌ی به نخست وزیر و وزیر جنگ دادم و در عین حال از آنها خواستم که شجاعت داشته باشند و علیرغم فشارهای آشوبگران شرور، افراطیون و کسانی که چشم طمع به مملکتشان دارند، کشورشان را نجات دهند.

نخست وزیر از من خواست تا موقعیت را از نظر سیاسی و نظامی در نامه‌ی تشریح کنم تا او آنرا به شاه، همکاران خود در کابینه و مشاوران برجسته اعلیحضرت نشان دهد و حمایت آنانرا جلب نماید.

من این کار را فوراً انجام دادم و منتظرم در چند روز آینده بهمن جواب داده شود.* امید می‌رفت که اگر کار تشکیل قوای تازه بلافاصله آغاز شود عده افراد فوج جدید تا بهار به ۷۰۰۰ نفر برسد. اما محاسبات نشان داد که با ماهی ۶۰۰۰ تومان تنها می‌توان ۲۰۰۰ نفر را اداره کرد. آنهم به شرطی که سلاح‌ها و دیگر چیزهای سابق‌الذکر فراهم باشد. البته این تعداد، با در نظر داشتن هدف از تشکیل این نیرو، بسیار اندک است. در مورد تفنگداران جنوب نیز باید عرض کنم: واقعیت ندارد که هزینه سرانه‌ی این نیرو بیش از هزینه‌های دیویز-یون قزاق است. زیرا عده‌ی کسانی که در این دیویزیون خدمت می‌کنند کمتر از نیمی از تعدادی است که در لیست حقوق دیده می‌شود. افسران آنها در مورد لیست حقوق دست به سندسازی می‌زنند و این عملی است که در این مملکت بسیار عادی است. در ضمن مبلغ ماهیانه ۱۶۰٫۰۰۰ تومان تنها بودجه معمولی عادی ماهیانه دیویزیون قزاق را نشان می‌دهد که تازه شامل مخارج ویژه هنگام عملیات و بعضی موقعیت‌های بخصوص دیگر نمی‌شود.

متأسفم به‌عرض برسانم که مجلس پیش از پایان سال رأی خود را در مورد معاهده [ایران و انگلیس] صادر نخواهد کرد.

به آن عالیجناب اطمینان می‌دهم که حکومت اعلیحضرت مشکلات بازکردن مجلس را دست کم گرفته است. دولت سابق از اوایل ماه اوت تا هنگام سقوطش تلاش کرد تا انتخابات را تسریع کند و کابینه خاضر نیز از زمانی که برسر کار آمده همین روش را در پیش گرفته است. اما کندی مقامات محلی امری علاج‌ناپذیر است. نمایندگانی که در تهران هستند مرتباً از زیر کار در می‌روند و کسانی که در جاهای دیگر انتخاب شده‌اند، اشتیاق زیادی به حرکت بسوی پایتخت از خود نشان نمی‌دهند. و تازه اگر آنها را مجبور به استعفا کنند، به‌خاطر نیاز به انجام انتخابات مجدد، تأخیرهای بازهم بیشتری پیش خواهد آمد.

گذشته از این، روش انتخابات اخیر آنقدر رسوایی‌آمیز بوده که ناچار مأمورین عالی‌رتبه‌یی برای بازرسی به مناطق مختلف اعزام شدند. بهبود بخشیدن

* آقای نورمن در یادداشت ۲۱ نوامبر خود که نسخه‌یی از آن توسط پیک شماره ۱۷۷ مورخ ۱۶ دسامبر (وارده بتاریخ ۲۵ فوریه ۱۹۲۱) به وزارت خارجه رسیده نامه خود را این‌گونه توصیف می‌کند: «خطاب به‌نخست وزیر ایران به‌درخواست خود او، مبنی برتوصیه به‌حکومت ایران که بدون فوت وقت خارج از چارچوب معاهده ایران و انگلیس نیروی جدیدی زیر نظر افسران انگلیسی تشکیل دهد. تا پس از خروج نیروهای شمال ایران [North Persia Force] از این کشور، مملکت در برابر هجوم خارجی کاملاً بی‌دفاع نماند».

به این وضعیت بطور کلی از قدرت حکومت یا من خارج است.

با در نظر داشتن این وضعیت که حکومت ایران نمی تواند پول مورد نیاز برای نگهداری تفنگداران جنوب ایران را تأمین کند و تا چندین ماه آینده هم قادر به این کار نخواهد بود، ظاهراً انحلال این نیروی بسیار مؤثر در اوایل سال آینده اجتناب ناپذیر بنظر می رسد. تمام زحمات افسران آن به هدر خواهد رفت و در نبودن آن هرج و مرج به سرعت جنوب ایران را غرق خواهد گرفت.

بدون اینکه بخواهم تصمیمات حکومت اعلیحضرت را از نظر مالی مورد سؤال قرار دهم، باید اعتراف کنم که اطلاع از این امر آنهم تنها پنج هفته پیش از موعدی که باید این تصمیم اجرا شود آنچنان به مشکلات موجود می افزاید که ظاهراً مرا از تفوق بر آنها ناامید می سازد.*
(برای هندوستان)

(رونوشت به بغداد و نیروهای شمال)

شماره ۵۸۷

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۲۷ نوامبر ساعت ۳:۲۵ بعد از ظهر)

شماره ۷۶۷ تلگرافی [۲۳۳۳۲۸۲۳۴، «سی»]

درباره ی تلگرام شماره ۵۶۵ شما

تهران، ۲۵ نوامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۱:۵۵ صبح

حسب الامر با نخست وزیر صحبت کردم.

او مجدداً تکرار کرد که هیچ اطلاعی از این معامله نداشته است و من اطمینان خاطر دارم که او راست می گفت.

او همچنین گفت از آنجا که پول هرگز به خزانه داری پرداخت نشده، لهذا نمی توان از دولت انتظار داشت که رسید آن را بعنوان اولین قسط وام تأیید کند. او از من خواست تا نسخه یی از نامه وزیر مالیه وقت را به او بدهم و من حس می کنم که نمی توانم خواهش او را رد کنم.

پیشنهاد او این است که تلاش کند این مبلغ را توسط سه شخصی که آن

* لرد کرزن در حاشیه ی نامه می نویسد: «حالا، آقای نورمن و ما، باید میوه چینی از این سیاست را شروع کنیم».

را دریافت کرده‌اند جبران کند. و خواهش می‌کند چون حکومت اعلیحضرت - اگر چه بطور رسمی - از اینکه این پول به‌چه مصرفی رسیده آگاه است، به او کمک کند تا ماجرا را فیصله دهد.

من خاطرنشان کردم که حکومت اعلیحضرت نیز در این مورد که پول فوق‌الذکر به‌چه مصرفی رسیده، اطلاعی بیش از آنچه او می‌داند، ندارد.

من به‌نخست‌وزیر پیشنهاد می‌کنم که با در نظر داشتن اهمیت مسایل مهم - تری که باید حل شوند، این مسئله فعلاً فراموش شود. و همچنین خواهم گفت که این امر به‌نفع حکومت خواهد بود. از اینرو او نیز انجام اقداماتی را که در این زمینه در نظر دارد، به‌تعمیق خواهد انداخت* (رونوشت به‌بغداد)

شماره ۵۸۸

از آقای نورمن (توران) به لرد کرزن (وارد به‌تاریخ ۲۷ نوامبر، ساعت ۲:۲۵ بعدازظهر)

شماره ۷۶۶ تلگرافی [۱۲۳۳۲۸۲۳۴ «سی»]

تهران، ۲۵ نوامبر ۱۹۲۰ ساعت ۹:۳۰ صبح
درباره‌ی تلگرام شماره ۷۵۴ من

یکی از بهترین دوستان ما در مجلس، دیروز** به من گفت که همه‌ی نمایندگان که نسبت به‌معاهده ایران و انگلیس نظر موافق دارند، از افشای این مطلب که قسمتی از وام ۲۰۰۰۰۰۰۰ پاوندی به‌وثوق‌الدوله داده شده بسیار ناراحتند. زیرا در حالیکه آنها قبلاً از این ماجرا بی‌اطلاع بودند، اینک هرکس که طرفدار این معاهده باشد متهم می‌شود که سهمی از این مبلغ دریافت کرده است. در عین حال مخالفین نیز می‌توانند این اتهام را ثابت کنند که حکومت اعلیحضرت به‌وثوق‌الدوله رشوه داده شده است تا معاهده را امضاء کند.

او می‌پرسید آیا امکان ندارد که رویتر طی تلگرافی بیانیه‌یی صادر کند به این مضمون که پاسخ هارمز ورث در پارلمان توأم با اشتباه و سوء تفاهم بوده

* لرد کرزن در تلگرام شماره ۷۶۰ مورخ ۳۰ نوامبر (چاپ نشده) پیشنهاد نورمن را مورد تأیید قرار داده است.

** پیش‌نویس این تلگرام در ۲۳ نوامبر تهیه شده است.

و مبلغ وام همچنان دست نخورده مانده است؟ او و همکارانش این راه حل را تنها راه برطرف کردن حالت آسفانگیزی که ایجاد شده است می‌دانند. حالتی که اگر برطرف نشود ممکن است بخت تصویب معاهده را در مجلس با پیشداوری‌هایی مواجه سازد.

من گفتم که اگر حکومت اعلیحضرت مایل باشد وام را به مبلغ اصلی آن برساند، شاید اقدامات پیشنهاد شده را نیز انجام دهد.
(رونوشت به بغداد توسط پیک).

تبرستان
www.tabarestan.info

شماره ۵۸۹

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵۷۲ تلگرافی [۲۶۷۳۴۲۳۲۳۲ «سی»]

وزارت خارجه، ۲۶ نوامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۰:۳۰ بعدازظهر

سری. خیلی فوری

از منابع موثق به من اطلاع رسیده است که مشاور الممالک که اینک در مسکو به سر می‌برد، در تلاش است تا با حکومت شوروی معاهده‌یی منعقد کند که مضمون آن موارد زیر را در برمی‌گیرد:

الف - عدم مداخله در امور داخلی. فسخ وام روسیه به ایران و عدم مداخله‌ی شوروی در امر تعهدات دیگر. فسخ کلیه امتیازاتی که در پی عهدنامه ۱۸۲۸ به حکومت روسیه یا به اتباع آن واگذار شده. خود این عهدنامه نیز باطل تلقی می‌شود. همچنین کلیه پیمان‌های روسیه با قدرتهای دیگر در مورد ایران نیز باطل خواهد شد.

ب - تسلیم بانک روس*، جاده انزلی - تهران - همدان، خط آهن جلفا - تبریز، خط تلگراف سیستان - استرآباد، تأسیسات پستی، تلگرافی و تلفنی، و همچنین تأسیسات بندرگاه انزلی به ایران.

ج - مبادله نمایندگان دیپلماتیک و کنسولی. نمایندگان کنسولی هیچگونه عملکرد قضائی نخواهند داشت.

د - تعرفه‌های بازرگانی و گمرکی، قراردادهای پستی و تلگرافی، عرضه‌ی

* منظور بانک استقراضی روس است.

کالاهای ایرانی در برابر کالا و طلای روسی. آزادی مسافرت و عبور ترانزیت کالا و اشخاص در قلمرو کشورهای یکدیگر.

۵ - معافیت از بیگاری و خدمت نظام. حفظ اموال. درمورد اتباع هر کشور، قوانین مالی محلی اجرا خواهد شد.

و - پس از اتخاذ ترتیبات جدید در مورد امور بندری، حقوق برابر در مورد کشتیرانی در دریای خزر مرعی خواهد شد.

بدون اشاره به اینکه اطلاعات فوق از این اداره به شما رسیده است، بطور دوستانه با حکومت ایران مطرح کنید که شنیده‌اید مذاکراتی در مورد عهدنامه‌یی - با مفادی مهم‌تر از موارد فوق - با روس‌ها در جریان است. به آنها بگوئید که طبیعتاً شما به این مذاکرات علاقمندید - بشرط اینکه درست گزارش شود - و از دانستن چگونگی پیشرفت جریان آن خوشحال خواهید شد.

شماره ۵۹۰

از آقای نورمن (تهران) به‌لرد کرزن (وارد به تاریخ اول دسامبر ۱۱:۴۰ پیش از ظهر)

شماره ۷۷۲ تلگرافی [۱۳۶۸۴۵۶۳۴ «سی»]

تهران، ۲۹ نوامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۱ صبح

درباره‌ی تلگرام شماره ۷۵۲ شما

لطفاً به تلگرام شماره ۷۷۰* من رجوع کنید که در آن به مسئله مورد نظر شما اشاره شده است. هنوز موفق نشده‌ام مسئله را با نخست‌وزیر مطرح کنم. بنابراین برای اطلاع از جزئیات امر، باید هنوز منتظر ماند. اما در این میان وزیر خارجه به من گفته است که لازم می‌داند به نکته‌یی که در پاراگراف اول مشاور - الممالک به آن اشاره شده پاسخ داده شود**.

* مورخ ۲۷ نوامبر، (چاپ نشده). در این تلگرام، نورمن اشاره می‌کند به: «تلگرام شماره ۳۵ مورخ ۸ نوامبر مشاور الممالک از مسکو که از طریق هیئت سیاسی ایران در لندن واصل شده و حاکی از درخواست‌های حکومت شوروی از حکومت ایران است. و شرایطی که مشاور الممالک برای انعقاد پیمان با روس‌ها پیشنهاد کرده است». ترجمه این تلگرام (چاپ نشده) در ۱۷ فوریه به وزارت خارجه انگلستان رسیده است.

** در ترجمه پاراگراف اول تلگراف مشاور الممالک خوانده می‌شود: «با وزارت خارجه در باب این

آنها پیشنهاد می‌کنند که بگویند اگر حکومت روسیه شوروی کاملاً این نکته را تضمین کند که همه قوای بلشویکی به یکباره از رشت و انزلی عقب‌نشینی خواهد کرد، حکومت ایران نیز به نوبه‌ی خود به حکومت اعلیحضرت القاء خواهد کرد تا به نیروهای انگلیسی دستور بدهد پیشروی خود را در منجیل متوقف کنند.

من گفتم که فکر نمی‌کنم حکومت اعلیحضرت به این جواب اعتراضی داشته باشد و در ضمن اشاره کردم که حکومت روسیه شوروی در واقع نمی‌تواند از حمله قوای انگلیسی به آذربایجان نگران باشد زیرا لابد آنها می‌دانند که در آنجا کشتی وجود ندارد که انگلیسی‌ها را به آذربایجان ببرد. من افزودم که هرگز نمی‌توان به هیچیک از تضمین‌های حکومت روسیه شوروی اعتماد کرد.

تا آنجا که من می‌دانم این پاسخ پیشنهادی با سیاست وزارت جنگ هماهنگ است و اعتراض ژنرال فرمانده نیروهای ما در شمال را بر نمی‌انگیزد و حتی اگر قوای بلشویک رشت و انزلی را ترک کند، او هرگز پیشنهاد اشغال هیچیک از آن شهرها را هم مطرح نخواهد کرد.

اگر حکومت روسیه شوروی به تعهداتش عمل نکند، همیشه یک پیشروی (تازه؟) از منجیل برای قوای انگلیسی امکان‌پذیر خواهد بود.

موقعیت کنونی مذاکرات میان حکومت اعلیحضرت و حکومت روسیه شوروی که من از آن بی‌اطلاعم، در عین حال می‌تواند این امکان را نیز فراهم کند که حکومت اعلیحضرت به حکومت شوروی اطمینان دهد که نیروهایش به آذربایجان حمله نخواهند کرد.

(رونوشت به هندوستان، بغداد و نیروهای شمال).

→

امور صحبت کردم. در باب عقب‌نشینی قوا، ترس آنها بیشتر از آنست که قوای انگلیس انزلی را اشغال و آذربایجان را تهدید کند. اگرچه آنها تخلیه انزلی را موکول به تخلیه قوای انگلیس از ایران کرده‌اند، اما من فکر می‌کنم ضرری نخواهد داشت اگر به آنها قول بدهم که قوای خارجی [انگلیس] از منجیل بطرف انزلی پیشروی نخواهد کرد.

شماره ۵۹۱

از آقای نورمن (تهران) بهلرد کرزن (واردۀ بتاریخ ۴ دسامبر ساعت ۱۲:۱۰ بعد ازظهر)

شماره ۷۷۸ تلگرافی [۱۲۹۴۱۳۶۷۳۴ «سی»]

تهران، اول دسامبر ۱۹۲۰، ساعت ۱۱:۱۰ پیش از ظهر دربارۀ تلگرام شماره ۷۶۵ من

مجمع مشاورین شاه در ۲۷ نوامبر تشکیل شد. شاه صحبت را با بررسی کوتاهی از خطرات موقعیت حاضر آغاز کرد و از مجمع خواست تا عقیده اش را درباره اقداماتی که باید اتخاذ شود ابراز دارد. آنگاه او رفت و نخست وزیر توضیحات مشروح تری داد.

به تقاضای یکی از روحانیون حاضر در مجلس نامه من خوانده شد و شخص دیگری بر اهمیت بیطرفی ایران در مناقشات میان بریتانیای کبیر و بلشویکها تأکید کرد. در این هنگام نخست وزیر گفت که لازمی بیطرف ماندن این است که قدرتی داشته باشیم تا از خود دفاع کنیم، در حالیکه ایران فاقد این قدرت است. چندین روحانی و نماینده دیگر نیز صحبت کردند و فضای کلی این جلسه حاکی از آن بود که این مجمع از اتخاذ تصمیم در مورد مسئله مهمی همچون ایجاد یک نیروی ایرانی زیر نظر افسران انگلیسی ناتوان است و چنین تصمیمی تنها از طرف مجلس می تواند اتخاذ شود. از اینرو لازم بود تا مجلس در اسرع وقت تشکیل جلسه دهد*.

جزئیات بیشتری از جریان این مذاکرات را می توانید در تلگرام وابسته نظامی به شماره ۴۷۱ «سی» مورخ ۲۹ نوامبر، خطاب به وزارت جنگ بیابید**.

اگرچه رایزنی های این شورا به پذیرش توصیه من منجر نشد - و البته کسی هم ظاهراً چنین انتظاری نداشت - اما دست کم جلسه فوق این حسن را داشت که تمام اشخاص حاضر در جلسه قانع شدند که گشایش فوری مجلس حایز اهمیت است. حال آنکه قبلاً از سوی افراطیون ضد معاهده ایران و انگلیس مخالفت قابل ملاحظه ای با این امر انجام می گرفت. بعلاوه، موقعیت حکومت اینک مستحکمتر از پیش است زیرا در خلال بحث ها حمله یی به آن نشد.

نظر خود ما نیز آشکارا بیان شده است، بطوریکه اگر حکومت اعلیحضرت

* حاشیه: شواهد نشان میدهد یکی از حاضران گزارش مبسوطی به سفارت انگلیس داده چون گزارش

وضعیت بسیار دقیق است.

** چاپ نشده.

تصمیم بگیرد که نیروهای انگلیسی را در فصل بهار فرا بخواند، ایرانیان نمی-توانند بگویند که انگلستان بدون اخطار قبلی دست به این عمل زده است یا اینکه از کمک برای تعیین بموقع یک نیروی جایگزین دریغ کرده و یا نتایج احتمالی انجام نشدن توصیه‌هایش را گوشزد نکرده است.

در واقع از یک نظر بخت با ما یار بود که توصیه‌ی ما پذیرفته نشد زیرا اگر ایرانیها این توصیه را می‌پذیرفتند من در موقعیت مشکلی قرار می‌گرفتم زیرا ناچار بودم اعلام کنم که حکومت اعلیحضرت قول خود را مبنی بر تأمین هزینه سازماندهی و نگهداری نیروهای پیشنهادی پس گرفته است.

قابل ذکر است که اگرچه همه‌ی برجسته‌ترین مخالفان سیاست انگلستان در آن جلسه حضور داشتند و بعضی از آنها هم سخنانی ایراد کردند، حتی یک کلمه هم بر علیه بریتانیای کبیر یا معاهده ایران و انگلیس سخنی بر زبان نیامد. (رونوشت به بغداد، قزوین و هندوستان).

شماره ۵۹۲

از آقای نورمن (تهران) به‌لرد کرزن (رواده بتاریخ ۳ دسامبر ساعت ۱۰ بعدازظهر)

شماره ۷۷۹ تلگرافی [۱۲۸۹۵۰۶۳۴ «سی»]

تهران اول دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۵:۲۰ دقیقه بعدازظهر

با درنظر گرفتن شکست‌های ارامنه و خطری که از ناحیه... * بلشویک‌ها آذربایجان را تهدید می‌کند کنسول‌های اروپایی و مهاجرین مقیم تبریز پیشنهاد کرده‌اند که شهر را تخلیه نمایند. من به‌کنسول اعلیحضرت اجازه دادم به‌محض اینکه لازم بدانند این کار را انجام دهد.

شعبه بانک شاهی ایران در تبریز بسته است.

ژنرال آبرونساید معتقد است که بلشویک‌ها و ترک‌ها به‌اتفاق یکدیگر عمل می‌کنند و همچنین عقیده دارد احتمالاً در فصل زمستان یکی یا هر دو آنها

* در متنی که برای وزارت خارجه بریتانیا ارسال شده، قبل از این کلمه، لغت ترک دیده می‌شود [Turco - Bolshevik] در نتیجه می‌توان نقطه‌چین‌ها را ندیده گرفت و خواند: خطری که از ناحیه ترک‌ها و بلشویک‌ها آذربایجان را ... الخ.

به آذربایجان حمله خواهند کرد. او این امر را خطرناکترین - یا خطرناکترین تهدید احتمالی - برای ایران بشمار می آورد. از همین رو، او سرگرم فرستادن مهمات برای شاهسونهاست* و از سوی دیگر یک افسر انگلیسی را هم به تبریز اعزام کرده است تا هرگونه مقابله‌یی را که شاهسونها یا دیگر نیروهای ایرانی بخواهند در برابر مهاجمین بعمل بیاورند هماهنگ کند. (رونوشت به هندوستان، بغداد و نیروهای شمال)

شماره ۵۹۳

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵۷۸ [۳۴ر۸۲ر۱۶۸۷۱۳۶۸ «سی»]

فوری وزارت خارجه، اول دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۹ بعدازظهر
درباره‌ی تلگراف شماره ۷۶۶ شما، مورخ ۲۵ نوامبر

وثوق الدوله [که اینک در لندن است. م] تلگرافی از سپهدار دریافت کرده که طی آن متهم شده است ۲۵۰۰۰۰ پاوند بهنگام انعقاد معاهده دریافت کرده است. او درپاسخ این تلگرام گفته است که چنین مبلغی تنها می‌توانسته با مسایلی از قبیل اسلحه و غیره ارتباط داشته باشد.

در هر حال، معظمله [وثوق الدوله] درخواست کرده است به اطلاع شما برسد که این مبلغ بهنگام عقد قرارداد با وساطت صارم الدوله و شاهزاده فیروز از سرپرسی کاکس دریافت شده که هریک از این دوتن ۱۰۰۰۰۰ تومان از مبلغ فوق را دریافت کرده‌اند. باقی مبلغ توسط صارم الدوله در اختیار خود معظمله قرار گرفته، اما از آنجا که وثوق مخالف این اقدامات بود، هرگز به این مبلغ دست نزده است.

معظمله متعاقباً مجموع ۲۰۰۰۰۰ تومان باقیمانده را صرف کمک به تومانیانسی** کرده اما با تمام این احوال کمپانی ورشکست شده است. معظمله بعنوان وجه الضمان سند قطعه زمینی در شمال ایران را از سوی کمپانی گرفته

* قبایل شاهسون زمانی اعضای بی‌شمار داشت و در آذربایجان ایران می‌زیست - م.

** Tomanianz.

است و حاضر است آنرا به شما یا نماینده‌تان تحویل دهد، یا مبلغ را به هنگام بازگشت مسترد دارد.

در محال او مایل است ذهن سپهدار روشن شود که مسئله هرگز در لحد ۲۵۰٫۰۰۰ پاوند نبوده است. رجوع کنید به تلگرام خودتان به شماره ۷۵۱ مورخ ۱۷ نوامبر و اصلاحیه ۷۵۴ مورخ ۱۸ نوامبر.

شماره ۵۹۴

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ پنجم دسامبر ساعت ۱۰:۳۰ بعد از ظهر)

شماره ۷۸۱ تلگرافی [۱۲۹۴۹۸۲۳۴ «سی»]

تهران ۲ دسامبر ۱۹۲۰، ساعت ۱۱:۱۰ دقیقه صبح

محرمانه

دیروز نخست‌وزیر بالحنی نسبتاً کنایه آمیز از من پرسید که آیا هنوز حکومت اعلیحضرت واقعاً مایل است که معاهده ایران و انگلیس در مجلس پذیرفته شود؟ اگرچه من شخصاً مطمئن نیستم که نظرگاه‌های اخیر در این مورد دستخوش تغییراتی نشده باشد، با این حال جواب دادم تمام مکاتباتی که با آن جناب داشته‌ام حاکی از آنست که همچنان برای این مسئله اهمیت قائلید.

آنگاه نخست‌وزیر گفت که طی مذاکرات بی‌شماری که در چند روز اخیر با روحانیون و نمایندگان مجلس داشته به این نتیجه رسیده است که هیچیک از آنها کوچکترین اهمیتی به رفاه کشورشان نمی‌دهند و درواقع جز به پول به چیز دیگری نمی‌اندیشند. از اینرو او به این نتیجه رسیده است که تنها راه از بین بردن مخالفت‌های موجود با معاهده ایران و انگلیس، «خریدن» حمایت برای آنست. علایق بریتانیا در ایران آنچنان مهم هستند که حکومت اعلیحضرت نمی‌تواند آنها را فدای مبلغی پول کند. او فعلاً نمی‌توانست دقیقاً تعیین کند که برای این کار به چه مقدار پول نیاز دارد. ممکن است این مبلغ بر ۱۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ پاوند بالغ شود ولی ممکن هم هست که بسیار کمتر از این باشد. او بعداً اسامی اشخاصی را که لازم است به آنها رشوه داده شود برای من خواهد فرستاد، و گفت که این پول‌ها که نه بعنوان قرض، بلکه بعنوان هدیه پرداخت خواهد شد، تصویب معاهده را تضمین خواهد کرد. او نمی‌خواست شخصاً دخالتی در امر توزیع رشوه‌ها داشته باشد.

من با توجه به نطق اخیر شما در مجلس لردها و باتوجه به یادداشتی که پیش از خواندن متن نطق شما نوشته بودم و با توجه به یکسان بودن این دو نظر گفتم که حکومت اعلیحضرت این مسئله را مورد توجه قرار داده است که ممکن است در مواردی منافع بریتانیا در ایران را فدا کند و حتی اگر بخواهد که مبلغ مورد بحث را تأمین کند قادر به انجام این کار نیست زیرا بودجه سرویس خفیه برای این کار تکافو نمی‌کند و در ضمن نمی‌توان این مبلغ را از محل اعتبار دیگری پرداخت. در ضمن من پرسیدم حتی اگر این پول رشوه داده شود، نخست‌وزیر چگونه می‌تواند نتیجه را تضمین کند؟ چرا که علیرغم حمایت من، ممکن است پیش از تشکیل مجلس دولت مجبور به استعفا شود یا اینکه مجلس به آن رأی اعتماد ندهد. اگر این پول واقعاً لازم باشد من فقط می‌توانم به شرکت نفت ایران و انگلیس توصیه کنم که در قبال دریافت امتیازاتی که به آن نیازمند است این مبلغ را تأمین کند و در این مورد رابط حکومت ایران با شرکت نامبرده باید مسئله را با شرکت در میان بگذارد.

من به نخست‌وزیر خاطرنشان کردم که اگر این مبلغ تأمین شود نیز نباید قبل از تصویب معاهده به کسی پرداخت شود و اگر در صورت لزوم کسی از رشوه‌گیرندگان قبل از موعد پولی دریافت کند باید وجه‌الضمانی به همان مبلغ نزد بانک شاهی ایران بعنوان سپرده بگذارد. رئیس کل بانک می‌گوید که اتخاذ این روش کاملاً عملی است.

رئیس کل بانک در این مورد با نخست‌وزیر متفق‌الرأی است و فکر می‌کند که حتی برای خود بانک ارزش دارد که با صرف ۲۵۰,۰۰۰ پاوند منافع خود را در ایران حفظ کند. او می‌گوید بدون این منافع، بانک بکلی از میان خواهد رفت

(رونوشت به هند و بغداد)

شماره ۵۹۵

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاريخ ۳ دسامبر ساعت ۱۰:۱۰ صبح)

شماره ۷۸۵ تلگرافی [۳۴ر۵۶ر۱۲۸۳۸ «سی»]

تهران ۲ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۲ بعدازظهر دریاباره‌ی تلگرام شماره ۷۸۰* من

من مرتباً هم از طرف دولت سابق و هم از سوی دولت حاضر تحت فشار بوده‌ام که از بانک شاهی مبلغ ۲۰۰٫۰۰۰ تومان مساعدۀ برای انبار غله‌ی دولت بگیرم تا از این طریق دولت بتواند به‌روستائیانی که غلات خود را به‌پایتخت می‌آورند، پول بپردازد. چرا که اگر روستائیانی پول خود را فی‌المجلس نگیرند غله را تحویل نخواهند داد و در نتیجۀ کمبود غذا پیش خواهد آمد و شورش در ارتباط با کمبود نان به‌وقوع خواهد پیوست.

مبلغ مساعدۀ، در طی چند ماه، پس از آنکه دولت غله‌ها را فروخت به‌بانک ادا خواهد شد.

بانک همیشه به‌همین حساب به‌دولت مساعدۀ می‌داده است. اما رئیس کل بانک، امسال به‌دلایل مختلف نمی‌تواند این کار را بکند.

دولت همچنین مرتباً از من خواسته است که به‌بانک بگویم ماهیانه ۳۰۰٫۰۰۰ تومان اعتبار به‌مدت سه ماه در اختیار دولت قرار دهد تا دولت بتواند به‌وضع ۱۰٫۰۰۰ نفر آوارگان پناهنده‌ی اهل گیلان که از برابر بلشویک‌ها گریخته و به‌اینجا آمده‌اند، رسیدگی نماید. بسیاری از آنها وضع خوبی دارند و به‌راحتی می‌توانند پس از دسترسی به‌دارایی‌های خود وام دولت را به‌آن باز گردانند. در هرحال رئیس‌کل بانک باز هم مجبور شده است که این درخواست را رد کند.

در این شرایط، برای تهیه پول جهت انجام این دو منظور من راه دیگری ندارم مگر اینکه مبلغ وام درخواستی را از ۲۰۰٫۰۰۰ تومان به دومیلیون و پانصد هزار تومان ارتقاء دهم.

من این امر را به‌دولت پیشنهاد کردم. آنها پذیرفتند و از من خواستند که مسئله را با دولت اعلیحضرت در میان بگذارم.

اطمینان دارم که دست زدن به‌چنین اقدامی امکان‌پذیر است.

* چاپ نشده. بتاريخ اول دسامبر، در این تلگرام آقای نورمن گزارش می‌دهد که حکومت ایران تقاضای معادل ۲٫۰۰۰٫۰۰۰ تومان وام دارد که مبلغ ۵۰۰٫۰۰۰ تومان آنرا بلافاصله طلب می‌کند.

دولت به ما اطمینان می‌دهد که رسیدگی به وضع آوارگان برای ما ارزش سیاسی بسیار زیادی خواهد داشت.

شماره ۵۹۶

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵۸۰ تلگرافی [۱۲۷۰۱۲۷۰۶۳۴ «سی»]

وزارت خارجه، سوم دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۲:۲۵ بعدازظهر

خیلی فوری

درباره‌ی تلگرام شماره ۷۸۰ شما مورخ اول دسامبر

مشاور مالی امروز با هیئت مدیره بانک دیدار کرد و آنها موافقت کردند که معادل ۵۰۰٫۰۰۰ تومان بصورت لیره‌ی استرلینگ تحت شرایط ضمیمه پرداخت کنند*.

مشاور مالی در مورد پیش‌پرداخت بیشتر، خواهش می‌کند که چند روز تأمل کنید، زیرا مذاکرات او با شرکت نفت بزودی به نتیجه خواهد رسید. او بشدت تلاش می‌کند تا به توافق‌هایی برسد که نه تنها در رابطه با مسایل گذشته، بلکه در ارتباط با تحولات آینده نیز بمنفع حکومت ایران باشد و نتیجه تلاش‌های او ممکن است برمقدار وامی که حکومت ایران درخواست کرده است نیز تأثیر داشته باشد**.

* شرایط مورد بحث در تلگرام شماره ۵۶۲ مورخ ۲۰ نوامبر لرد کرزن (چاپ نشده) مطرح شده است.

** نتیجه این تلاش‌ها این بود: مشاور مالی به این نتیجه رسید که نمی‌توان مبلغ وام را در برابر وثیقه‌ای که ارزش آن دقیقاً مشخص نیست افزایش داد. وثیقه‌ی مورد بحث، همانا دیون معوقه مربوط به حق امتیاز شرکت نفت ایران و انگلیس بود - م.

شماره ۵۹۷

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۷ دسامبر ساعت ۵ بعد از ظهر)

شماره ۷۹۰ تلگرافی [۱۳۲۲۱۸۲۳۴ «سی»]

تهران، ۵ دسامبر ۱۹۲۰، ساعت ۱۱ صبح دربار تلگرام شماره ۷۶۵ من

دولت به هر تلاشی دست می‌زند تا در گشایش مجلس تسریع بعمل آورد. یکی از این اقدامات اینست که به تمام نمایندگان رسمی اطلاع داده است چه آنها کرسی خود را در مجلس اشغال نکنند یا نه، از مشاغل پیشین خود اخراج شده تلقی می‌شوند. هدف از این کار اینست که نمایندگان به امید داشتن شغلی دیگر از مقام نمایندگی استعفاء ندهند.

برای نشان دادن مشکلاتی که حکومت با آنها سر و کار دارد یادآوری می‌کنم که بعضی از نمایندگان فارس از حرکت به سوی تهران خودداری کرده‌اند زیرا می‌دانند یا با عرضه و تصویب نشدن اعتبارنامه‌های آنها مجلس حایز اکثریت نخواهد شد و یا با مستعفی شناخته شدن آنها، گشایش مجلس بازهم به تعویق می‌افتد، زیرا لازم است انتخابات دیگری انجام شود.

دو تن از نمایندگان خراسان پس از آنکه طی چهار تلگرام پیاپی به آنها دستور داده شد به تهران حرکت کنند، در حالیکه می‌توانستند تمارض کنند یا سرمای هوا را بهانه نمایند، از مقام خود استعفا داده‌اند. (رونوشت به هند، بغداد و نیروهای شمال).

شماره ۵۹۸

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۶ دسامبر ساعت ۳:۲۰ بعد از ظهر)

شماره ۷۹۲ تلگرافی [۱۳۱۲۴۵۶۳۴ «سی»]

تهران، ۵ دسامبر ۱۹۲۰، ساعت ۵:۳۰ بعد از ظهر

نخست‌وزیر مضمون دوتلگرام واصله از استاندار آذربایجان را با من در میان گذاشته است.

تلگرام اول تکرار مضمون تلگرام دیگری است از خان ماکو که گزارش می‌دهد شخصی بنام ولی بیگ که به عنوان جاسوس غیرنظامی بلشویک‌ها و

ترک‌ها توصیف شده است. از او پرسیده که آیا او نسبت به حکومت شوروی احساسات دوستانه دارد و آیا با آنها همکاری خواهد کرد و هرچه را که آنها بخواهند به آنها خواهد داد؟ چرا حکومت ایران که خود را بیطرف می‌داند به بلشویک‌ها اجازه ورود به خاک ایران را نمی‌دهد، اما مانع اقامت قوای انگلیس نیز نمی‌شود؟ در ضمن آیا حکومت ایران با حکومت شوروی معامله‌ی خواهد کرد و به نیروهای شوروی اجازه خواهد داد با استفاده از راه آهن «شاه تختی» از ایران و آذربایجان عبور کنند و به ترک‌ها ببیوندند؟

ولی بیگف گفت که حکومت ایران باید با حکومت شوروی متحد شود و انگلیس‌ها را از ایران بیرون کند. در ضمن بلشویک‌ها نیز انگلیس‌ها را از ترکیه بیرون خواهند راند. حکومت شوروی برای حصول به این منظور هر مقدار اسلحه که لازم باشد به حکومت ایران خواهد داد. اگر حکومت ایران نتواند به بلشویک‌ها کمک کند، آنها به هر حال مجبور خواهند شد تا با عبور از قلمروی ایران وارد قلمروی ترکیه شوند. استاندار پیش‌بینی می‌کند که ولی بیگف به اینگونه ارتباط‌ها ادامه دهد. از این‌رو، او می‌پرسد که چه جوابی باید به ولی بیگف بدهد. من به نخست‌وزیر توصیه می‌کنم. او را راهنمایی کند که اگر بار دیگر چنین تماسی با او گرفته شد، اشاره کند که نیروهای بلشویک در واقع اکنون هم در خاک ایران هستند و در حال هجوم و حمله به آنند، حال آنکه نیروهای انگلیسی سرگرم دفاع از خاک این کشورند.

او باید تقاضای همکاری را رد کند و اشاره کند که مذاکراتی میان دولتین ایران و شوروی در جریان است تا اختلافات را حل و فصل کند. او باید بپرسد چرا بلشویک‌ها به انگلیس‌ها حمله می‌کنند؟ حال آنکه دولتین روس و انگلیس با یکدیگر معاهده‌ی بازرگانی منعقد کرده‌اند. او همچنین باید بپرسد که ولی بیگف خود را نماینده‌ی کدام دولت ترکیه می‌داند؟ من همچنین به حکومت ایران توصیه می‌کنم که نسبت به اقدامات ولی بیگف، آنهم در شرایطی که دو دولت در حال مذاکره‌اند، به حکومت شوروی اعتراض کند.

در تلگرام دوم استاندار می‌پرسد با در نظر داشتن تهدید آذربایجان از سوی ملی‌گرایان ترک او در قبال نمایندگان مصطفی کمال پاشا چه موضعی باید اتخاذ کند؟ او اشاره می‌کند که یاباید با آنها همدستان شد و یا آنها را به‌زور بیرون راند.

از آنجا که حکومت ایران در موقعیتی نیست که بتواند به اقدام دوم دست بزند و ما نیز نمی‌توانیم در این مورد از جانب آنها عمل کنیم، بنظر می‌رسد که

منطقاً نمی‌توانیم به انجام اقدام اول معترض باشیم. از اینرو من توصیه می‌کنم که استاندار اجازه داشته باشد ظاهراً با مسئولیت خودش با ترک‌ها مذاکره کند.

استاندار می‌افزاید که بنابر شواهدی که در دست دارد برای او مشخص است که ترک‌ها در نظر دارند پس از اشغال ارمنستان، با هجوم بلشویکها مقابله کنند. از اینرو، او رابطه‌ی با ترک‌ها را ضروری می‌داند.

وزیر خارجه نیز به من اطلاع داده است که بلشویکها اظهار تمایل کرده‌اند تا کارگرانی را برای تعمیر راه آهن جلفا - تبریز به خاک ایران بفرستند (رونوشت به هندوستان، بغداد و نیروهای شمال).

شماره ۵۹۹

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد بتاريخ ۷ دسامبر ساعت ۱۱:۱۵ بعد از ظهر)

شماره تلگرافی ۷۹۳ [۱۳۲۲۲۲۶۷۳۴ «سی»]

تهران، ۷ دسامبر ۱۹۲۰، ساعت ۱۰:۵۰ صبح درباری پاراگراف سوم تلگراف شماره ۷۰۰ من

سید ضیاءالدین طباطبائی و سردار معظم روز چهارم دسامبر از نخست‌وزیر پرسیده‌اند که حکومت در نظر دارد چه جوبلی به یادداشت من بدهد.

او پیش‌نویس جواب پیشنهادی‌اش را به آنها نشان داد که حاکی از آن بود که مودبانه از پذیرفتن توصیه من خودداری شده است.

آنها به او گفتند این جن ایران را ویران خواهد کرد و بالاخره پس از بحث‌های طولانی او را وادار کردند که تصمیمش را عوض کند و طی یادداشتی به من بنویسد که حکومت ایران توصیه مرا مبنی بر تشکیل یک نیروی ایرانی زیر نظر افسران انگلیسی بر مبنای یک قرارداد یکساله مستقل از معاهده ایران و انگلیس می‌پذیرد. اما از آنجا که از نظر آنها ۷۰۰۰ نفر برای دفاع از کشور عده‌ی بسیار کمی است آنها مایلند که این نیرواز ۱۵۰۰۰ نفر تشکیل گردد. این نیروها تحت امر وزارت جنگ خواهند بود اما کنترل آن وزارتخانه بر این نیروها صرفاً جنبه‌ی صوری خواهد داشت.

آنها همچنین اظهار تمایل خواهند کرد که نیروهای پلیس و ژاندارمری نیز بازسازی شود و خواهند خواست که چند افسر انگلیسی در این زمینه با سوئدی-

ها همکاری کنند. در ضمن پیشنهاد خواهند کرد. که تعدادی از تفنگداران جنوب ایران نیز به تهران آورده شوند و در ژاندارمری ادغام گردند.

آنها همچنین از حکومت اعلیحضرت خواهند خواست که مبلغی برای اداره ی یکسال این نیرو که طبق برآورد آنها بالغ بر ۱۰۰۰۰۰۰۰ پاوند می گردد رابرای تهیه اسلحه و تجهیزات لازم در اختیار ایران بگذارد.

سید ضیاءالدین دیروز به نیابت از نخست وزیر این طرح را برای من بازگو کرد و اشاره نمود از آنجا که حکومت اعلیحضرت قبلاً پذیرفته بود که مخارج تشکیل نیروی کوچکتري را بپردازد، لهذا نباید از تأمین این مبلغ برای نیرویی که اینک تصمیم به توسعه ی آن گرفته شده سر باز زند.

البته من آگاهم که حکومت اعلیحضرت اینک پیشنهاد خود را در این مورد پس گرفته است (این مطلبی است که من چون خیال می کردم حکومت ایران توصیه مرا نخواهد پذیرفت، گفتنش را به آنها ضروری ندیده بودم). اما نمی توانم از آنها انتظار داشته باشم که این مبلغ را که تقریباً برای برآوردن چنان هدفی کفایت می کند خودشان تدارک ببینند. ولی در عین حال بشدت احساس می کنم که آنها نمی توانند از موقعیت منحصر به فردی که به آنها عرضه شده است چشم پيوشند و این امر برای تحقق اهداف معاهده یی که بزودی منعقد خواهد شد، حائز اهمیت است. در واقع سیدضیاءالدین از هم اکنون با التماس خواستار کمک مشاورین مالی برای نظارت بر خرج این پول شده است.

در هر حال، برای جلوگیری از تأخیر در به اجرا گذاشتن طرح، این مسئله اهمیت اساسی دارد که حکومت ایران اطمینان یابد که بودجه هایی که به آن احتیاج دارد، به او خواهد رسید.

تنها راهی که بنظر من می رسد اینست که حکومت اعلیحضرت مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ پاوند از وام ۲۰۰۰۰۰۰ پاوندی را بدون ذکری از منبع این پول در اختیار ایران بگذارد. مبلغ کسر شده تا زمانیکه ماده مربوط به آن در معاهده در مجلس مورد بحث قرار گیرد از طریق وام های خصوصی جبران خواهد شد.

باتوجه به گزارش هایی که کلنل والاس* قبل از ترک تهران به من داد، من شکی ندارم که شرکت نفت ایران و انگلیس این اقدام را انجام خواهد داد، اما شاید مشاور مالی بتواند راحل های بهتری برای این مسئله بیابد.

انجام این نقشه از طرف حکومت منجر به استعفای چند عضو کابینه خواهد شد. در این صورت سید ضیاءالدین و سردار معظم بدون شک به کابینه وارد

* والاس Colonel Wallace. نماینده شرکت نفت ایران و انگلیس در تهران بود.

می‌شوند.

آقای چرچیل باید سیدضیاءالدین را خوب بشناسند.

سردار معظم همان نماینده‌یی است که در تلگرام شماره ۷۶۶ من به آن اشاره شده است*. انرژی و جرأت او مرا وادار کرد که بهنگام تشکیل کابینه به‌نخست‌وزیر پیشنهاد کنم پستی به‌او بدهد. نخست‌وزیر به‌او قول قائم‌مقام «وزیرمشاور» را داد. اما مخالفت‌های چند وزیر دیگر باعث به‌تعویق افتادن این امر شد. در نتیجه برای من موقعیت مشکلی پیش‌آمد که اینک در تلاشم از آن خلاص شوم. یادداشت پیشنهادی تا هنگامی که پاسخ مساعد آن جناب به‌تلگرام حاضر نرسد ارسال نخواهد شد. در این بین نقشی‌ما که حتی برای کابینه فاش نخواهد شد، کاملاً محرمانه خواهد ماند. (رونوشت به‌هندوستان، بغداد و نیروهای شمال).

شماره ۶۰۰

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۱۰ دسامبر، ساعت ۱۱:۳۰ صبح)

شماره ۷۹۷ تلگرافی [۳۴/۲۶۷/۱۳۴۶۶ «سی»]

تهران، هشتم** دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۱:۳۰ پیش‌ازظهر درباره‌ی پاراگراف دوم تلگرام شماره ۵۴۴ شما

پیش‌بینی نمی‌کردم که حکومت اعلیحضرت با پیشنهاد مندرج در تلگرام شماره ۷۲۳ من مبنی بر تغییر وضعیت پرداخت پول مخالفت کند، بویژه آنکه در تلگرام شماره ۷۴۱*** من توضیحات لازم در این مورد داده شده بود، مضافاً براینکه این امر هیچگونه افزایشی را در بودجه‌های عمومی ایجاد نمی‌کرد. از اینرو از آنجا که به‌این مبلغ نیاز فوری داشتیم، من اطمینان داشتم که پیشنهاد من مورد قبول واقع خواهد شد و بنابراین آن را از بانک شاهی ایران مساعده گرفتم و آنها با کمال میل این مبلغ را پرداختند.

* ۵۸۸.

** پیش‌نویس این تلگرام در ۷ دسامبر تهیه شد.

*** در این تلگرام مورخ ۱۲ نوامبر (چاپ نشده) نورمن توضیح می‌دهد که: «تنها بخشی از این منبع به‌تسویه دیون معوقه اختصاص داده می‌شود زیرا به افسران اخراجی روس فقط یک ماه حقوق بدهکاریم. در ضمن باید به‌خانواده چهار افسر کشته شده نیز غرامت بپردازیم».

آنها اینک پرسیده‌اند که مبلغ چه موقع و به چه ترتیبی باز پرداخته خواهد شد. بنابراین من از حکومت اعلیحضرت درخواست می‌کنم که نقطه‌نظر خود را در مورد پیشنهاد من مورد تجدید نظر قرار دهند. و توجه داشته باشند که به‌وام مدت‌دار چهارماه و نیمه‌ی بانک که برای مخارج عمومی حکومت ایران پیشنهاد شده و در همان تلگرام مورد تصویب قرار گرفته بود دیگر نیازی نیست زیرا تصمیم بر آن شده است که این مبلغ از محل دیون معوقه امتیاز شرکت نفت انگلیس و ایران تأمین شود.

شماره ۶۰۱

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵۸۵ تلگرافی [۱۲۹۵۱۲۶۶۳۴ «سی»]

وزارت خارجه، ۸ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۳۰ بعدازظهر

درباره تلگرام شماره ۷۸۴ شما مورخ دوم دسامبر در مورد تفنگداران جنوب ایران. (چاپ نشده)

ظاهراً کنسول انگلیس در شیراز با توجه به ناتوانی حکومت اعلیحضرت در مورد ادامه پرداخت‌های جاری پس از پایان سال، واحد تفنگداران جنوب ایران را از اول ژانویه کاملاً منحل شده تلقی می‌کند. از سوی دیگر، تصور می‌کنم حکومت ایران نظر به تمایلی که به حفظ نسبی نظم در جنوب ایران دارد، مصمم خواهد بود که دست کم بخشی از این نیرو را پس از تاریخ فوق‌الذکر نیز حفظ نماید. اطلاع از اقداماتی که در این زمینه در جریان است موجب خوشوقتی خواهد بود.

شماره ۶۰۲

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵۸۶ تلگرافی [۳۴۶۳۰۰۰۱۲۹۵۰ «سی»]

وزارت خارجه، ۸ دسامبر ۱۹۲۰، ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر

درباره‌ی تلگرام شماره ۷۸۳ شما مورخ دوم دسامبر در مورد مذاکرات ایران و روس (چاپ نشده)

بخاطر ملاحظات رسمی و غیرمحرمانه، با اولین وسیله ممکن متن تلگرام شماره ۳۵ مورخ هشتم نوامبر مشاورالممالک را جهت بایگانی ارسال دارید.

با توجه به معاهده ترکمانچای مذکور در ماده ۱۲ پیش‌نویس پیمان ما با روس‌ها، روشن نیست که چرا اگر معاهده ملغی شده است، اتخاذ ترتیبات تازه‌ی لازم است؟ زیرا سیاست‌های مطلوب ما در ماده ۹ عهدنامه ۱۸۵۷ تأمین شده و از طرفی ما همیشه می‌توانیم به عهدنامه ۱۸۷۳ ایران با آلمانها* متوسل شویم که ماده ۱۳ آن حقوق ما را بطور مشروح تأمین نموده است.

در هر حال، من اقدامات مشاورالممالک را لازم نمی‌دانم و همچنین با توجه به نگرش‌های اخیر حکومت ایران، شک دارم که ایرانیان قلباً به منویات حکومت اعلیحضرت گردن نهند. از این رو من فکر می‌کنم لازم است که شما موکداً به آنها اخطار کنید که حقوق و منافع حکومت اعلیحضرت یا اتباع آن نباید تحت الشعاع هرگونه مذاکره‌ی میان حکومت ایران و حکومت روس یا هر حکومت دیگری قرار گیرد. این امر همچنین در مورد اموالی که شرکت‌های انگلیسی قانوناً از اتباع ایران یا شوروی خریده‌اند و مالکیت آن اموال در زمان خرید مورد تردید نبوده است نیز مصداق پیدا می‌کند.

* پیمان دوستی، بازرگانی و دریانوردی آلمان و ایران.

شماره ۶۰۳

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵۸۷ تلگرافی [۱۲۸۳۸۵۶۳۴ «سی»]

وزارت خارجه، ۸ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۳ بعدازظهر دربارهی تلگرام شماره ۷۸۵ شما مورخ ۲ دسامبر

آنگونه که در تلگرام‌های اخیر شما گزارش شده است، تاکتیک‌های مالی حکومت ایران بسیار مشکوک بنظر می‌رسد. آنها وقتی تمام منابع مالی رسمی انگلیسی را به‌انتها رساندند، اینک با عجله تصمیم دارند که پیش از تشکیل مجلس تمام حساب‌های بانک و شرکت نفت انگلیس و ایران را که ممکن است حکومت اعلیحضرت بعداً آنها را محدود کند خالی نمایند. وقتی این منابع تمام شود، اقدام بعدی آنها کسب درآمد از طریق لغو امتیازهایی است که به‌روسیه تزاری داده بودند و برای همین است که سرگرم انعقاد معاهداتی با بلشویکها هستند که ما کاملاً با مضامین آن آشنا هستیم. امتیازات متعلق به انگلیس‌ها مانند نفت خوستاریا* به‌کشورهای خارجی عرضه می‌شود و آمریکایی‌ها تشویق می‌شوند که از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. این تاکتیک‌ها باضافه این امر که اجازه ندادند افسران انگلیسی بریگاد قزاق را بازسازی کنند، تردیدهایی را که من در تلگرام دیگری نیز مطرح کرده‌ام دامن می‌زنند و این اعتقاد را به‌من می‌دهند که حکومت ایران خود را به‌ورطه‌ی یک فاجعه‌ی مشخص می‌کشانند.

شماره ۶۰۴

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵۸۸ تلگرافی [۱۲۹۴۹۸۳۳۴ «سی»]

وزارت خارجه، ۸ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر

تلگرام شماره ۷۸۱ مورخ ۲ دسامبر شما بشدت مرا شگفت‌زده کرد. من تا کنون فکر می‌کردم سپهدار که رشوه‌گیری بعضی از حکومت‌های سابق را محکوم می‌کرد به‌حکومت خود مغرور است زیرا آنها رشوه‌بگیر نیستند. ظاهراً اینک او

* Khostaria.

هم برای جلب حمایت پارلمان در مورد معاهده ایران و انگلیس به همان شیوه‌های قدیمی متوسل شده است. حال آنکه هم سپهدار و هم مشیرالدوله بهنگام تشکیل کابینه‌ی خود وعده داده بودند که این کار را محترمانه انجام دهند.

شما باید اکیداً خود را از چنین پیشنهادهای برکناردارید. حکومت اعلیحضرت همیشه مایل بوده است که موافقت ایرانیان را در مورد معاهده بطور علنی و مشروع کسب نماید و تا کنون نیز در قبال مشکلات و ضعف‌های حکومت ایران حوصله‌ی زیادی از خود نشان داده است. آنها این روش را بخاطر حفظ منافع انگلیس و ایران درپیش گرفته‌اند. بهرحال اگر تصور ایران از منافع خودش تا این حد متفاوت است و اگر بخاطر مخالفت مجلس با این معاهده یا بخاطر غیبت نمایندگان آن بدلالی که در تلگرام شماره ۷۹۰ شما تشریح شده، حکومت ایران نمی‌تواند معاهده مذکور را بموقع به تصویب برساند، مسئولیت‌های آینده فقط به عهده‌ی آنهاست و حکومت اعلیحضرت دیگر حمایت خود را در اختیار آنها نخواهد گذاشت. (رونوشت به هندوستان)

شماره ۶۰۵

از آقای نورمن (تهران) بهلرد گرزن (وارده بتاریخ ۸ دسامبر ساعت ۱۱:۴۵ صبح)

شماره ۷۹۴ تلگرافی [۱۳۳۲۱۲۶۷۳۴ «سی»]

درباره تلگرام قبلی من

تهران ۸ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر

سردار معظم دلیل دیگری نیز به دلایل پیشین برای تشکیل فوری نیروی مورد نظر اضافه می‌کند: نمایندگان موافق معاهده، چه در اینجا و چه در حوزه انتخابیه خرد مورد تهدید تروریست‌ها و آشوبگرانی قرار دارند که یا آنها را آزار می‌دهند و یا حتی به جان آنها سوء قصد می‌کنند بطوریکه آنها واقعاً به‌الزام وجود چنین نیرویی معتقد شده‌اند. آنها تا هنگامیکه مطمئن شوند خطری جانیشان را تهدید نمی‌کند جرأت صحبت کردن، رأی دادن و حتی حضور در مجلس را پیدا نخواهند کرد. برای اعتماد بخشیدن به آنها، حکومت باید بتواند از جان آنها حفاظت کند و برای این منظور باید بهنگام مطرح شدن معاهده در مجلس، نیروهایی در اختیار داشته باشد.

بگفته‌ی سردار معظم - که کسان دیگری هم که من با آنها صحبت کردم با

او همعقیده‌اند - این تهدیدات مانع حرکت نمایندگان شهرستانی به تهران می‌شود و ممکن است حصول به اکثریت را در مجلس غیرممکن کند.

به محض اینکه حکومت پولی بدست بیاورد و اندکی احساس قدرت کند تا سرحدات امکان عده‌ی بیشتری از مسببین این موقعیت را دستگیر خواهد کرد.

(رونوشت به‌هند، بغداد و نیروهای شمال)

شماره ۶۰۶

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۹۹۲ تلگرافی [۱۳۲۲۲۶۷۳۴ «سی»]

خیلی فوری

وزارت خارجه، ۹ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۰ بعد از ظهر

شرایطی که شما در تلگراف شماره ۷۹۳ خود توصیف کرده‌اید به حیرت ما می‌افزاید و راه حلی جلوی پای ما نمی‌گذارد. اول اینکه به ما گفته می‌شود که افسران روسی دیریزویون قزاق اخراج شده‌اند اما از یک منبع محرمانه و موثق به ما خبر می‌رسد که آنها هنوز در قزوین و در استخدام ایرانیان هستند. دیگر اینکه بجای آنها افسران انگلیسی بکار گمارده شدند و مکاتباتی طولانی درباره شرایط استخدامشان صورت گرفت. آنگاه از شما می‌شنویم که با عقب افتادن اجلاس مجلس، حکومت ایران آنها را استخدام نخواهد کرد و در ضمن احتمال زیاد دارد که مجلس تشکیل نشود. و بالاخره اینکه شما در آخرین لحظه به ما پیشنهاد تشکیل یک نیروی ۱۵۰۰۰ نفری را زیر نظر افسران انگلیسی تسلیم می‌کنید که حکومت انگلیس باید هزینه آن را تأمین کند آنهم تحت شرایط قرار-دادی که قابل دفاع نیست. احتمالاً تسلیم این پیشنهاد را شما به حکومت ایران توصیه کرده‌اید آنهم روی این حساب که این امر ایرانیان را وادار می‌کند که معاهده ایران و انگلیس را بپذیرند. از سوی دیگر شما به ما می‌گوئید که این طرح حاصل فکر اشخاصی است که به توصیه شما به کابینه راه یافته‌اند تا آنرا اجرا کنند و کابینه‌یی که بدین ترتیب تقویب شده فکر می‌کند آنقدر قوی است که می‌خواهد مخالفانش را دستگیر کند. یعنی دقیقاً همان کاری که چند ماه پیش بعقیده شما یکی از جنایات عمده کابینه وثوق بود و منجر به سقوط آن گردید.

شرایطی که تا کنون دو کابینه را به سقوط کشانده و کابینه سوم نیز بخاطر

اینکه شما می‌خواهید در آخرین لحظات عناصر جدیدی را به آن راه دهید در حال از هم پاشیدن است برای من قابل اعتماد نیست و شما باید تمام تلاش خود را بکنید تا از این نوع اعمال بی‌نتیجه جلوگیری شود.

ایران اینک جریمی تردیدها و بی‌خردی‌های خود را می‌پردازد و اگر نتواند با تنها وسیله‌ی قانونی که در دست دارد، یعنی بوسیله عمل مجلس مشروطه خود را نجات دهد، هیچ راه‌حل دیگری نیز نخواهد توانست این کشور را از این شرایط نجات بخشد.

شماره ۶۰۷

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۱۱ دسامبر ساعت ۱۱:۳۰ صبح)

شماره ۸۰۱ تلگرافی [۱۳۵۸۴۲۶۶۳۴ «سی»]

تهران ۱۰ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۱:۳۰ صبح

خیلی فوری

درباره‌ی تلگرام شماره ۵۸۵ شما

بدون شک حکومت ایران خرسند خواهد شد اگر بتواند تمام این نیرو را نگه دارد. اما کنسول اعلیحضرت در شیراز نیز بی‌شک آگاه است که همانطور که در تلگرام شماره ۷۹۱ من اشاره شده، در ماه‌های آینده، ایرانیان حتی نمی‌توانند آنقدر پول تهیه کنند که بتوانند بخشی از این نیرو را حفظ نمایند.

از سوی دیگر اینک که استاندار درستکاری بجای فرمان‌فرما برفارس حاکم شده و این ایالت از قید اجحاف‌ها و اخاذی‌هایی که آنرا بمدت چهار سال به‌زانو درآورده بود رها گشته است می‌توان امیدوار بود که در آینده درآمدهای محلی در محل درست آن خرج شود و بخشی از آن نیز صرف نگهداری یک نیرو گردد. در هر حال نمی‌توان انتظار داشت که این امر فوراً اتفاق بیفتد.

در این هنگام، مایلم توجه شما را به‌موانع مادی انحلال فوری این نیرو و نتایج سیاسی فاجعه‌آمیز ناشی از آن جلب نمایم.

بعلاوه، رونوشت تلگرافی از فرماندهی کل ستاد خطاب به فرمانده تفنگداران جنوب ایران به‌من رسیده است مبنی بر اینکه ستاد مذکور تا روز پنجم دسامبر از تصمیمی که مستقیماً به آن مربوط است بی‌اطلاع مانده است. جسارتاً بعرض می‌رسانم و پیشنهاد می‌کنم پیش از آنکه این تصمیم برگشت‌ناپذیر گردد، نظر

ستاد نیز در این مورد خواسته شود.

البته اگر حکومت اعلیحضرت طرخی را که در تلگرام شماره ۷۹۳ من مطرح شده تصویب نماید، بخشی از واحد تفنگداران جنوب ایران همچنان باقی خواهد ماند که در این صورت باید بشکل یک یا دو گردان به تهران منتقل شود و مسئله ادغام آن در ژاندارمری مورد بررسی قرار گیرد.

نظر حکومت ایران را بموقع گزارش خواهم داد.

(رونوشت به هندوستان)

شماره ۶۰۸

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵۹۵ تلگرافی [۱۳۷۲۲ر۲۴۳ر۳۴ «سی»]

وزارت خارجه ۱۱ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۳:۳۵ بعد از ظهر

مشاور مالی تقاضا دارد به اطلاع نخست وزیر و وزیر مالیه برسانید که مذاکراتش با شرکت نفت کاملاً موفقیت آمیز بوده است.

تفسیر قرارداد برای امور آتی مشخص شده است: کمپانی ادعاهای خود را پس گرفته و موافقت کرده که در قبال دیون منتهی به مهلت ۳۱ مارس ۱۹۱۹ مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ رلیه به حکومت ایران پرداخت نماید. این مبلغ شامل مبلغ ۱۹۲۰۰۰۰ رلیه است که تا بحال پرداخت شده است. به محض اینکه اسناد قانونی مربوطه امضاء شود، تلگرام کاملتری در این مورد برای شما خواهیم فرستاد. و گزارش کاملی نیز به موقع به کابینه عرضه خواهد شد.

لازم است از زحمات مشاور مالی قدردانی شود.

شماره ۶۰۹

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاريخ ۱۲ دسامبر ساعت ۱۲ ظهر)

شماره ۸۰۷ تلگرافی [۱۳۶۰۰۶۳۴ «سی»]

خیلی فوری

دربارۀ ی تلگرام شماره ۵۸۷ شما

تهران ۱۱ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۵:۲۵ بعدازظهر

می‌توانم به آن جناب اطمینان دهم که تردیدهایشان کاملاً بی‌اساس است. حکومت ایران تاکتیک مالی خاصی اتخاذ نکرده است و در واقع در حال حاضر فاقد یک خط مشی مالی است مگر این که به‌خواهیم این نام را به‌تلاش‌های مذبحخانه‌ای اطلاق کنیم که برای تهیه پول کافی جهت اداره امور دولت تا زمان تسلیم معاهده ایران و انگلیس به‌مجلس صورت می‌گیرد.

آنها درک می‌کنند که دیگر نمی‌توان از منابع مالی رسمی بریتانیا انتظار کمک مالی بیشتری داشت. و چنانچه برای شنیدن پیشنهادات سرمایه‌داران آمریکایی گوش بزنک نباشند، تنها راه نجات‌شان دریافت یک وام خصوصی از بریتانیاست. البته آنها تا کنون تمایل آشکاری نسبت به آمریکائیا نشان نداده‌اند، اما اگر ما آنها را از خود برانیم، ممکن است به‌این اقدام دست بزنند. تلگرام‌های قبلی به‌من این تصور را داده‌اند که حکومت اعلیحضرت تصمیم دارد زمینه پرداخت یک وام خصوصی را فراهم آورد و من نیز این امر را به‌اطلاع حکومت ایران رسانده‌ام. اما تلگرام اخیر شما که اینک سرگرم پاسخ دادن به آن هستم مرا دچار تردید کرده است که آیا هنوز هم حکومت انگلیس برآن تصمیم باقی است یا نه.

من برای اثبات اتهاماتی که در جمله‌های سوم و چهارم تلگرام شما مطرح شده است هیچگونه شواهدی در دست ندارم.

من چیزی درباره‌ی کسب درآمد از طریق اعطای امتیاز به‌روس‌ها نشنیده‌ام و ندیده‌ام که اعلام شود هیچیک از امتیازاتی که بریتانیا از آن باخبر است ملغی شده باشد. برعکس، آشکارا گفته شده که این امتیازها در صورت تأیید مجلس همچنان به‌رسمیت شناخته خواهند شد. در این مورد رجوع کنید به‌تلگرام شماره ۷۸۳ من.

اگر ایرانیها در مورد مذاکراتی که درباره‌ی انعقاد یک پیمان با بلشویکها در دست انجام دارند مورد سؤال واقع شوند، جواب خواهند داد که حکومت اعلیحضرت هنگامیکه انجام چنین مأموریتی از سوی کابینه سابق پیشنهاد شد،

با آن مخالفتی نکرد (رجوع کنید به تلگرام شماره ۳۵۲ خودتان) در ضمن آنها همیشه حکومت اعلیحضرت را در جریان این مذاکرات گذاشته‌اند و توسط مشاوران خود این حکومت به آنها راهنمایی شده که با در نظر داشتن ضعف جغرافیایی و موقعیت نظامی ایران، این کشور ناگزیر از انعقاد چنین معاهده‌ای است. بویژه آنکه بیش از یکبار، بریتانیای کبیر به ایران اطلاع داده است که بهنگام یک هجوم جدی، قادر به دفاع از آن کشور نیست. و از آنجا که حالا می‌دانند در فصل بهار نیروهای انگلیسی خاک ایران را تخلیه خواهند کرد و از طرفی خود حکومت اعلیحضرت نیز سرگرم انجام مذاکراتی با شورویهاست، آنها نیز اشکالی در این اقدام خود نمی‌بینند.

من نشنیده‌ام که هیچیک از امتیازات متعلق به بریتانیا به خارجیان داده شده باشد یا اینکه فعالیت‌های آمریکائیها در اینجا مورد تشویق قرار گرفته باشد. مخالفت اخیر با استخدام افسران انگلیسی بخشی از یک طرح حساب شده نبوده است بلکه نتیجه‌ی روش بزدلی‌ئی است که خصیصه‌ی ذاتی تقریباً تمام حکومت‌های ایران است و همانطور که از تلگرام شماره ۷۹۳ من دریافته‌اید، نگرشی که شما از آن شکایت دارید، حالا کاملاً تغییر کرده است و حکومت اعلیحضرت اگر بخواهد - جدا از معاهده - کنترل کامل بر ارتش آینده‌ی ایران را در دست بگیرد، تنها کافی است این خواسته را بر زبان بیاورد.

با وجود اینکه شاهد بردباری بیش از حد حکومت اعلیحضرت بوده‌ام، باز هم استدعا دارم که حکومت بردباری بیشتری از خود نشان دهد. باز هم وظیفه دارم بگویم که اگر حکومت اعلیحضرت مایل به ادامه و در پیش گرفتن خط مشی‌های مطرح شده در معاهده است، باید کندی اصلاح‌ناپذیر روش‌های ایرانی را درک کند. اگر این کار انجام شود و همچنین وام مورد بحث که به‌دلایلی که در تلگرام شماره ۷۸۵ من ذکر شده مبلغ آن به رقم ۲۵۰۰۰۰۰ تومان رسیده است - به ایران اختصاص یابد، و در اینجا نیز مدیریت توأم با مهارتی اعمال گردد، شانس زیادی هست که معاهده از تصویب مجلس بگذرد.

برعکس، اصرار مداوم بر اینکه ماجرا قبل از پایان سال جاری فیصله یابد - کاری که عملاً غیرممکن است - در واقع منجر به‌رها کردن ایران به‌حال خود خواهد شد.

در شرایطی که قرار باشد این تصمیم اتخاذ شود، موجب تشکر خواهد بود که هرچه زودتر به تأسیسات مختلف بریتانیایی در اینجا - از قبیل بانک شاهی ایران - اخطار شود که آماده ترک این کشور گردند. زیرا انجام این امر، - مگر اینکه بدلائل پیش‌بینی نشده هجوم روسها در پیش از بهار عملی نشود -

متضمن در اختیار داشتن فرصتی بیشتر از وقت تنگ کنونی است.
(رونوشت به هندوستان، بغداد، قزوین).

شماره ۶۱۰

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۱۴ دسامبر ساعت ۱۱ صبح)

شماره ۸۰۸ تلگرافی [۳۴ر۸۲ر۱۳۸۲ «سی»]

تهران، ۱۲ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۱ صبح
درباره‌ی تلگرام شماره ۵۸۸ شما

من براساس رهنمودهای آن جناب اقدام کرده‌ام.
نخست‌وزیر شخصاً فرد صدیقی است و درخواست او - بهمان اندازه که استفاده از بودجه سرویس خفیه توسط سیاستمداران اروپایی نشاندهنده‌ی صداقت آنان است -، صدیق بودن او را تأیید می‌کند.

او هرگز آنقدر ساده نبوده است که اطمینان داشته باشد معاهده ایران و انگلیس بدون خرج کردن پول از تصویب مجلس خواهد گذشت و همیشه با من درباره‌ی راههای بدست آوردن بودجه لازم بحث کرده است.

تا همین اواخر، چنین امری مسئله‌ی ایجاد نمی‌کرد، زیرا حکومت همیشه می‌توانست درآمدهای دولت را هرطور که بخواهد خرج کند - مثلاً هنگامیکه من به‌اینجا رسیدم دریافتیم که ماهیانه ۳۵۰.۰۰۰ تومان، یعنی بخش عظیمی از مخارج دولت، صرف خاموش نگاه‌داشتن مخالفین می‌شد.

حکومت سابق بودجه را طوری تنظیم کرده بود که در آن جایی برای یک سرویس خفیه در نظر گرفته نشده بود. و از آن زمان تا کنون این مسئله برای حکومت و نخست‌وزیری که بخواهد که از بودجه‌های دیگر برای منظور فوق استفاده کند، حادث‌تر شده است.

بنابراین من حس کردم ناگزیرم تقاضای نخست‌وزیر را به‌شما تسلیم کنم هرچند که من بشخصه این مبلغ را رقمی بزرگتر از حد لازم می‌دانم. بی‌تردید کمی پول لازم است اما من فکر می‌کنم که نتیجه‌ی مطلوب را می‌توان ارزان‌تر نیز بدست آورد. دستگیری و محکومیت به‌زندان بعضی از اشرار سرشناسی که در نقاط دوردست زندگی می‌کنند، دیگر گردنکشان را آرام می‌کند. زیرا خود این تروریست‌ها هم فقط اندکی از نمایندگان ترسوی مجلس شجاع‌ترند. در این

صورت نمایندگان که بنظر من اکثریت آنها موافق انعقاد عهدنامه‌اند، دیگر ترسی از حمایت از آن نخواهند داشت.

اگر وام معهود پرداخت شود، و جواب مساعدی به پیشنهاد تشکیل نیرویی زیرنظر افسران انگلیسی داده شود، نخست‌وزیر فکر می‌کند به این اقدامات دست می‌زند، زیرا آنگاه در موضع قدرت قرار دارد و می‌تواند هراقدامی را که لازم می‌داند به مرحله‌ی عمل برساند. در هر حال در شرایط حاضر او ممکن است در هر روزی مجبور به استعفا شود و بدین طریق در معرض انتقام دشمنانی قرار بگیرد که دل‌خوشی از اقدامات سرکوبگرانه‌ای که او اتخاذ کرده است ندارند.

او به مراتب بیشتر از سلف خود در دستهای ما است و اگر مطمئن باشد که حکومت اعلیحضرت از او حمایت می‌کند، عملاً هرکاری را که این حکومت خواستار آن باشد، به انجام خواهد رساند.

(رونوشت به بغداد، نیروهای شمال و هندوستان)

شماره ۶۱۱

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده به تاریخ ۱۶ دسامبر)

شماره ۸۰۹ تلگرافی [۲۶۷۳۴۲۳۹۷۲ «سی»]

تهران، ۱۳ دسامبر ۱۹۲۰

هرچند که تلگرام شماره ۵۹۲ شمارا نسبت به این امر که حکومت اعلیحضرت هنوز خواستار تشکیل فوری نیرویی زیر نظر افسران انگلیسی است مردد کرده است، اما من تا هنگامیکه دستوری برخلاف آن نرسد این امر را محقق تلقی می‌کنم و مسئله‌ی پیشنهاد کمک ماهیانه ۶۰۰۰۰ تومان برای این منظور را نیز از نظر دور نمی‌دارم.

با این فرضیات، من به نخست‌وزیر توصیه خواهم کرد طرحی که کمتر از طرح پیشین جاه‌طلبانه باشد به حکومت اعلیحضرت تسلیم نماید. اینک دیگر افسران روسی در قزوین در خدمت حکومت ایران نیستند؛ البته به جز دو پزشک که موقتاً بر سرکارهای خود مانده‌اند زیرا تاکنون یافتن جانشینی برای آنها مقدور نبوده است. حسابدار کل دیویزیون نیز باید تا خاتمه تحویل و تحول حسابداران

در تهران بماند. سرهنگ دوبرو میسلوف* هم که چندی پیش از دیویزیون رفته بود، دوباره در این رابطه بکار گمارده شده است. چند افسر دیگر نیز که حضورشان اعتراضی را برنمی انگیزد در تهران مانده اند اما نه همه آنها بلکه تعدادی از ایشان برای همیشه در ایران خواهند ماند. بقیه افسران، جز عده ای که این هفته ایران را ترک می کنند، از این کشور رفته اند.

از اینکه این تصور را بشما داده ام که مجلس تشکیل نخواهد شد پوزش می طلبم. من همیشه انتظار تشکیل مجلس را داشته ام. اما اگر مشکلات سابق الذکر همچنان بقوت خود باشند، جمع کردن نمایندگان روزبه روز مشکل تر خواهد شد. من طرح نخست وزیر را نه برای مجبور کردن حکومت ایران به قبول معاهده ایران و انگلیس، بلکه برای تضمین دادن در این مورد که نمایندگان می توانند صادقانه در مجلس حرف بزنند بی آنکه از عواقب آن نگران باشند و همچنین برای اینکه ایران را عملاً صاحب قوایی کنم که سال آینده بتواند در برابر هجوم روسها از کشور دفاع کند، توصیه و مطرح کرده ام. من همچنین در نظر داشتم به تحقق هدفهایی که حکومت اعلیحضرت در خارج از چارچوب معاهده به آنها علاقمند است کمک کنم. در ضمن هیچ شباهتی میان بازداشت های زمان وثوق الدوله و موارد ظاهراً مشابه در زمان نخست وزیر کنونی وجود ندارد. دولت قبلی سیاست - مداران برجسته و محبوب و وزاری سابق را بازداشت می کرد و بی شک از قدرت خود در جهت انتقام گیری های خصوصی استفاده می نمود. اما دولت کنونی تروریست ها و آشوبگرانی را دستگیر خواهد کرد که همه اشخاص محترم از ناپدید شدن آنها راضی خواهند بود.

من جسارتاً اتهام به سقوط کشاندن دوکابینه و شروع به از هم پاشاندن کابینه ی سوم را رد می کنم و اعلام می دارم که این اتهامات همانگونه که از تلگرام های من برمی آیند، ریشه در واقعیت ندارند. برعکس من هرچه را که در قدرت دارم بکار می گیرم که علیرغم مشکلات بزرگ از کابینه فعلی حمایت کنم. افزودن دومرد پرانرژی و جسور ولواینکه به قیمت استعفای یکی دوتن از وزرای حاضر تمام شود - که اصلاً معلوم نیست حتماً چنین شود - مسلماً به قدرت کابینه خواهد افزود.

البته ایران رنج ناشی از اشتباهات خود را تحمل می کند. اما آیا ارزش آنرا ندارد که حکومت اعلیحضرت بخاطر منافع خود، این کشور را از عواقب چنان اشتباهاتی نجات بخشد؟

(رونوشت به هند، بغداد، قزوین).

* Dobromyslof.

شماره ۶۱۲

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۶۰۲ تلگرافی [۳۴ر۵۱۰۳۷۳۳ «سی»]

وزارت خارجه، ۱۶ دسامبر ۱۹۲۰، ساعت ۱۱:۳۰ صبح

مطلع شده‌ایم که حکومت هندوستان در تاریخ ۱۳ دسامبر دستوری مبنی بر انحلال فوری لشکر وظیفه‌ی خراسان و سیستان در شرق ایران صادر کرده است.*

شماره ۶۱۳

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۱۸ دسامبر ساعت ۱۲:۱۰ بعدازظهر)

شماره ۸۱۹ تلگرافی [۳۴ر۵۶۳۴۱۴ «سی»]

تهران، ۱۷ دسامبر ۱۹۲۰، ساعت ۹ صبح

ژنرال فرمانده نیروهای شمال** یادداشتی خطاب به مدیر امور عملیات نظامی مورخ ۹ دسامبر را محرمانه برای من فرستاده است. در این یادداشت از او خواسته شده تا ترتیب تخلیه نیروهای خود را در بهار بدهد. باتوجه به بیانیه وزیرداری در پارلمان در چندروز پیش که رویتر نیز آنرا به‌اینجا تلگراف کرده، ظاهراً این تصمیم پیشاپیش گرفته شده است. ژنرال فرمانده نیروها اشاره می-

* لرد کرزن این تلگرام را بدنبال نامی که بتاريخ ۱۲ دسامبر از اداره امور هندوستان وزارت خارجه دریافت کرده مخابره کرده است. لرد کرزن در پیش‌نویس این تلگرام افزوده است: «اگر حکومت هندوستان تعمداً می‌خواهد مرزهای شرقی ایران را به‌حال خود بگذارد، من مخالفتی نمی‌کنم. اما نتیجه‌ی این عمل، وقوع یک آشوب پس از مدتی کوتاه خواهد بود.

** منظور ژنرال آبرونساید است.

کند که این تخلیه قوا، که یکی از نتایج آن یک هرج و مرج اجتنابناپذیر است قبل از اول ماه آوریل عملی نیست و من نیز با نظر او موافقم که حکومت ایران باید دو ماه پیش از آغاز عملیات در جریان امر قرار بگیرد.

او در نامه بعدیش اضافه می‌کند که نمی‌تواند برای اشخاص غیرنظامی وسایل حمل و نقل فراهم کند و از آنجا که او از شش هفته پیش از تخلیه قوا، جاده منتهی به بین‌النهرین را بطور اختصاصی برای حمل اسناد و اشیاء قیمتی در اختیار خواهد گرفت، او می‌خواهد که خروج هرکس دیگری از طریق آن جاده مطلقاً ممنوع باشد.

از اینرو اگر انتقال اشیاء بهادر از اول آوریل شروع شود، در صورتیکه قرار است غیرنظامیان نیز به بین‌النهرین منتقل شوند. این کار باید قبل از پایان ماه مارس خاتمه پذیرفته باشد.

از طرفی، اگر از حالا تا بهار راهی برای در امان گذاشتن ایران در برابر هجوم بلشویکها پیدا نشود، این جاده، تنها راهی است که اتباع اروپایی را می‌توان از طریق آن از این کشور تخلیه کرد. زیرا نزدیک شدن قوای مهاجم و حتی نفوذ خطر هجوم نه‌تنها مقر حکومت را از پایتخت به‌جای دیگری منتقل می‌کند بلکه ممکن است بطور کلی باعث از میان رفتن حکومت گردد. همه ایرانیانی که چیزی برای از دست دادن دارند فرار خواهند کرد، عناصر آشوب‌طلب بر شهرها و ایالات مسلط می‌شوند، عشایر شورش می‌کنند و آوارگان مورد دستبرد و حتی کشتار واقع خواهند شد. در عین حال، هیچ چیز هم نخواهد توانست مانع از تسلط مهاجمان بر لااقل بخشی از کشور شود. پس اروپائیان باید با استفاده از خطوط مواصلاتی نیروهای بریتانیایی و تحت حمایت آنان کشور را ترک کنند. بدلائل فوق، مهم است که من در اسرع وقت از تاریخ تخلیه باخبر باشم تا بتوانم به‌موقع اروپائیان مقیم تهران را برای ترک کشور آماده کنم. همچنین استدعا دارم اعلام فرماید آیا حکومت اعلیحضرت می‌خواهد هیئت سیاسی و کنسولی آن نیز این کشور را تخلیه کنند، یا باید در محل خدمت خود بمانند.

البته اگر در نتیجه توافق میان حکومت اعلیحضرت و حکومت شوروی یامیان حکومت اخیر و حکومت ایران بتوان از این هجوم جلوگیری کرد، موردی برای نگرانی وجود نخواهد داشت.

(رونوشت به بغداد و قزوین)

شماره ۶۱۴

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۶۰۵ تلگرافی [۱۳۹۷۲۳۶۷۳۴ «سی»]

وزارت خارجه، ۱۹ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۵ بعدازظهر درباره‌ی تلگرام شماره ۸۰۹ مورخ ۱۳ دسامبر شما.

شما باید اقدامات در مورد تشکیل نیرو زیر نظر افسران انگلیسی را تا گشایش مجلس به تأخیر اندازید. چه مجلس است که تشکیل نیرویی منظم را زیر نظر افسران مورد بحث، تصویب یا رد خواهد کرد.

شماره ۶۱۵

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد بتاريخ ۲۱ دسامبر ساعت ۱۰:۳۰ صبح)

شماره ۸۲۵ تلگرافی [۱۴۳۷۶۲۳۶۷۳۴ «سی»]

تهران ۲۰ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۱ صبح درباره‌ی تلگرام شماره ۵۹۲ شما و تلگرام شماره ۸۰۹ من

نخست‌وزیر از رد شدن پیشنهادش توسط حکومت اعلیحضرت بسیار دلسرد شده اما هنوز امید بررسی مجدد آنرا از طرف شما از دست نداده است.

من به او توصیه کردم که به‌طرحی متواضعانه‌تر قناعت کند، اما او همچنان معتقد است که یک نیروی ۱۵۰۰۰ نفری نیز برای دفاع از تمام مرزهای شمالی بسیار نیروی کوچکی است.

او پیش‌نویس نام‌هی، شامل همان پیشنهاداتی که در تلگرام شماره ۷۹۳ من مطرح شده، را به من نشان داده که چنانچه آنجناب جواب موافق به او بدهید، آنرا به عنوان پاسخ رسمی به یادداشت من تسلیم خواهد کرد. اما اگر چنان جوابی دریافت نکند، او یا جواب یادداشت مرا نخواهد داد، یا همان پیشنهاد را تکرار خواهد کرد تا مسئولیت عدم تشکیل نیرویی برای دفاع از کشور را از خود سلب کند. در هر دو صورت، او مجلس را در اولین فرصت ممکن باز خواهد کرد، هرچند که امید ندارد حکومتی که نیرویی برای دفاع از کشور ندارد بتواند معاهده ایران و انگلیس را به نمایندگان آن بقبولاند.

اتخاذ موضع در قبال این مسئله برای من مشکل است زیرا من براساس تلگرام شماره ۵۳۲ شما به حکومت ایران اطلاع دادم که حکومت اعلیحضرت مایل

است هزینه لازم برای بازسازی دیویزیون قزاق زیرنظر افسران انگلیسی راتأمین کند. حال آنکه آنجناب اخیراً در مجلس لردها فرموده‌اید: «ما مسؤولیت موقت بازسازی قوای قزاق را بشرط بازپرداخت بموقع از جانب حکومت ایران پذیرفته‌ایم»* و رویتر نیز همین را به‌تهران مخابره کرده است. حالا من دفاع از این پیمان شکنی حکومت اعلیحضرت را مشکل می‌یابم.

صرف ماهیانه ۱۵۰٫۰۰۰ تومان آنهم زیر نظر افسران انگلیسی، بی‌شک منجر به تشکیل قوایی بمراتب بزرگتر از یک دیویزیون قزاق که فقط روی کاغذ وجود دارد، خواهد شد. اختلاف بین آنچه که لازم است و آنچه که پیشنهاد شده زیاد نیست. حتی اگر حکومت اعلیحضرت نمی‌تواند ماهیانه بیش از ۶۰٫۰۰۰ تومان برای این منظور تأمین کند و اگر روش کسب پول که در تلگرام شماره ۷۹۳ من پیشنهاد شده عملی نباشد، من مطمئنم که می‌توانیم مسئله تأمین موقت هزینه‌ها را مورد بررسی قرار دهیم و از مشاور مالی بخواهیم که طرح بهتری در این زمینه پیشنهاد کند.

در غیر این صورت ما متهم به بدعهدی و تنها گذاشتن ایران در مهلکه خواهیم شد، زیرا می‌خواهیم نیروهای خود را بدون اینکه جانشینی برای آن بگذاریم، از ایران خارج کنیم.

البته واضح است که تا بهار نمی‌توان ۱۵۰۰۰ نفر را جمع‌کرد و آموزش داد اما اگر از تأخیرهای بیشتر جلوگیری شود، از حالا تا آن موقع می‌شود کارهایی کرد و اگر حکومت ایران از دریافت بودجه لازم مطمئن شود، می‌توان در ماه‌های آینده این تعداد نفرات را تأمین کرد.
(رونوشت به هندوستان)

* از سخنرانی ۱۶ نوامبر لردکرزن در مجلس لردها.

شماره ۶۱۶

یادداشت توسط آقای ج. پ. چرچیل*

[۳۴ر۵۶۳۵۰۱۴۴ «سی»]

وزارت خارجه، ۲۰ دسامبر ۱۹۲۰

از آنجا که نیروهای بریتانیا در شمال غربی ایران قرار است به مجرد اینکه اوضاع جوی در بهار ۱۹۲۱ اجازه دهد، آن کشور را ترک کنند، این یادداشت موضوعی را که احتمالاً در آینده باید اتخاذ شوند، بمنظور تصمیم‌گیری درباره خط مشی آتی، مورد بررسی قرار می‌دهد.

(۱) - پیشروی بلشویک‌ها

تخلیه نیروهای ما از قزوین ممکن است پیشروی بلشویک‌ها را بدنبال داشته باشد. هرچند که باید بخاطر داشت که فرستاده دولت ایران هم‌اکنون برای انعقاد پیمانی با روسیه شوروی در مسکو بسر می‌برد و ایرانیها ممکن است تا آخرین لحظه تلاش کنند که با بلشویک‌ها به‌سازی دست بیابند.

از سوی دیگر، ممکن است بلشویک‌ها با استفاده از این موقعیت که نیروهای ما قزوین را ترک کرده‌اند، با کمک متحدین خود در گیلان، مواضع ما، شاه و حکومت او را در تهران تصاحب کنند. این امر نه‌الزاماً توسط پیشروی قوا از گیلان به تهران از طریق قزوین، بلکه بوسیله تبلیغات، جاسوسان و هواذاران آنها در تهران انجام خواهد شد. در چنین صورتی حکومت سقوط می‌کند و شاه به اروپا می‌گریزد. ایالات شمالی ایران به احتمال زیاد دستخوش بحران و آشوب خواهند شد. غارت و چپاول بدون شک در مقیاسی وسیع برقرار خواهد شد و احتمالاً افکار شورایی زیرنظر رهبران دموکرات ایران که رفته‌رفته عناصر بلشویک را جذب می‌کنند، جامه عمل به خود خواهد پوشید.

(۲) - نیروهای نظامی

نیروی نظامی ایران در شمال قابل اعتماد نیست. دیویزیون قزاق را نمی‌توان از حالا تا ماه مارس زیرنظر افسران انگلیسی تجدید سازمان داد. اگر این کار در آخرین لحظات و باشتاب صورت گیرد، تمام تجهیزات نظامی بدست دشمن خواهد افتاد. نباید روی ژاندارمری، بریگاد مرکزی، پلیس تهران، یا هر

* جورج پ. چرچیل در فاصله‌ی سالهای ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ در وزارت خارجه بریتانیا کارشناس مسائل مربوط به ایران بوده است.

نیروی نظامی بومی ایرانی حساب کرد. اکثریت آنها احتمالا یا با اسلحه‌هایشان به‌خانه‌های خود باز خواهند گشت و یا به‌راهنی خواهند پرداخت.

۳- منافع بریتانیا

عبارتند از: الف - سیاسی

ب - بازرگانی

ج - مالی

الف- منافع سیاسی ما، گذشته از تسلط ما برکشور، عبارتند از دفاع از هند و حفاظت از بین‌النهرین. اداره امور هندوستان خواهد پذیرفت که بهترین‌جا برای دفاع از هند، مرزهای خود آن کشور است و تا آنجا که مسئله هند موردنظر است، ما می‌توانیم ایران را به‌حال خود رها کنیم. البته چون فعلا با یک هجوم مسلحانه رویارو هستیم. این مسئله در مورد ایران صحت دارد. اما باید درنظر داشت که سقوط ایران، مسئله مشابهی را در افغانستان بدنبال خواهد داشت. در این صورت، دیگر مسئله‌ی ما دفاع از هندوستان در برابر هجوم مسلحانه نیست، بلکه این‌بار هجوم از طریق تبلیغات خصومت‌آمیز صورت می‌گیرد که مقابله با آن مشکل‌تر است. زیرا این هجوم دیگر توسط عوامل خام بلشویک صورت نمی‌گیرد، بلکه بدست شیعیان سرکش هندی که دکترین بلشویکی آنها را مسموم کرده است انجام می‌شود.

بازتاب این وقایع دربین‌النهرین بسیار زودتر و حادث‌تر از مورد هندوستان خواهد بود. طرفداران حکومت شورائی در ایران بدون شک همراه با نیروهای «کمالیست» و قبایل کرد غرب ایران مواضع ما را در بین‌النهرین نامن‌تر از همیشه خواهند کرد.

ب- منافع بازرگانی ما در ایران، از قبیل شرکت نفت انگلیس و ایران، بانک شاهی ایران و همچنین چند شرکت کوچک‌تر بازرگانی بطور جدی مورد تهدید واقع خواهد شد. شرکت نفت که مرکز آن در جنوب کشور است بغوریت تهدید نمی‌شود، اما بانک شاهی در آغاز اغتشاشات با ویرانی کامل ادارهٔ مرکزیش به زانو در خواهد آمد.

ج- قروض ایران به‌حکومت اعلیحضرت که اینک سر به‌چندین میلیون لیره استرلینگ می‌زند، سوخته خواهد شد، و تمام مخارجی که در ایران شده، از قبیل هزینه‌های تأسیساتی، امور خفیه، و مخارج دیگر همه به باد فنا خواهد رفت.

۴- عهدنامه ایران و انگلیس

دیگر خیلی دیر شده است که بخواهیم دربارهٔ تأثیر احتمالی پذیرش این

عهدنامه در مجلس فکر کنیم. چنانچه معاهده در آخرین لحظات تصویب شود، برای اجرا کردن مفاد آن، دیگر خیلی دیر خواهد بود.

هیچ اصلاح مالی بطور واقعی صورت نمی‌گیرد، مگر اینکه از حمایت‌نیروهای مسلح برای دفاع از مرزها، ایجاد نظم در کشور و حصول اطمینان از جمع‌آوری مالیات برخوردار باشد. یک نیروی نظامی کارآمد، عامل اساسی در اجرای مفاد و روح این عهدنامه بشمار می‌آید. تنها نیروی مؤثر و قابل اعتماد نظامی در ایران، واحد تفنگداران جنوب ایران است که، زیر نظر افسران بریتانیایی اداره می‌شود و پایگاه آن در شیراز است.

۵- اقدامات پیشنهادی

اگر این دورنمای تیره درست ترسیم شده باشد، با توجه به تهدید بلشویکها در فصل بهار، اقدامات زیر را می‌توان انجام داد:

۱- حکومت اعلیحضرت باید به وزیرمختارش در تهران راهنمایی کند که هیئت سیاسی بجای بازگشت به بغداد از طریق همدان و رهاکردن تمامی مملکت بدست بلشویکها که نتیجه‌ی جز آشوب نخواهد داشت، به اصفهان برود و شاه و حکومت ایران را تشویق کند که آن شهر را پایتخت خود قرار دهند.

۲- وزیرمختار باید راهنمایی شود تا با رئیس قبیله بختیاری که با ما روابطه دوستانه دارد مذاکره کند و دریابد برای اینکه بتوان روی بختیاری‌ها برای حمایت از شاه و حکومت او در مرکز و جنوب کشور حساب کرد، آنها به چه کمک‌های مالی و نظامی نیاز دارند و به چه میزان تجهیزات و افسران باید در اختیار آنان قرار دهد.

واحد تفنگداران جنوب ایران باید باقی بماند و تعداد قابل توجهی از آنان به اصفهان فرستاده شوند.

نقشه فوق برای نجات مرکز و جنوب ایران از هجوم بلشویکها و آمادگی برای استقرار مجدد قدرت شاه در منطقه شمالی طرح‌ریزی شده است. این نقشه از چاه‌های شرکت نفت در شوشتر محافظت می‌کند اما جاده همدان را بلاذفاع باقی می‌گذارد. با این حال ممکن است یک نیروی بختیاری به‌سوی غرب اعزام شود تا با همکاری شاهسونها که از منطقه شمال عمل می‌کنند، با حرکت‌های خصمانه مقابله نماید.

۶- شکل حکومت آتی

فکر حکومت بر ایران از طریق یک مجلس یا از طریق بکارگیری دموکرات‌های پیشرفته در این مرحله خطرناک باید بکلی فراموش شود. حکومت باید از مردانی قوی تشکیل شود که قبایل بزرگ آنها را می‌شناسند و از آنها در هراسند.

درست است که این مردان اغلب فاسد و درندخوا هستند اما آنها تنها کسانی هستند که می‌توانند با روسای عشایر که از رهبران دموکرات حرف شنوی ندارند و آنها را تحقیر می‌کنند، سر و کله بزنند. احتمالاً عین‌الدوله بهترین شخص از میان این دسته است. در هر حال خطوط کلی را می‌توان برای راهنمایی وزیرمختار اعلیحضرت ترسیم نمود. و او با توجه به نیازهای محلی و فراز و فرودهای موقعیت منطقه، بهترین کسی است که می‌تواند جزئیات امر را اداره کند.

ج. پ. چرچیل

شماره ۶۱۷

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاریخ ۲۱ دسامبر ساعت ۲:۱۰ بعدازظهر)

شماره ۸۲۹ تلگرافی [۱۴۴۲۳۶۷۳۴ «سی»]

تهران، ۲۱ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۸:۳۰ صبح

خیلی فوری

دربارۀ تلگرام شماره ۸۲۵ من

بنابه گزارش رویتر، وزیر جنگ در ۱۵ دسامبر در مجلس عوام گفته است: «ما در تلاشیم تا حس مسئولیت ایران را به آن کشور یادآوری کنیم» و «ما یک شانس دیگر - یک شانس نهایی - به ایرانیان می‌دهیم که در فصل بهار خانه خود را جمع و جور کنند».

در مورد جمله اول جسارتاً بعرض می‌رسانم که ایرانیان مسئولیت خود را درک کرده‌اند زیرا از ما خواسته‌اند که برای تشکیل نیرویی بمنظور دفاع از کشورشان به آنها کمک کنیم. و در مورد جمله دوم، این جمله تنها هنگامی می‌تواند توجیه شود که کمک مورد بحث به آنها شده باشد. (رونوشت به هند، بغداد و نیروهای شمال).

شماره ۶۱۸

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۶۰۸ تلگرافی [۲۶۷۳۴ر ۱۴۴۲ «سی»]

فوری
وزارت خارجه ۲۳ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۲:۱۵ بعد از ظهر
درباره تلگرام شماره ۸۲۹ شما مورخ ۲۱ دسامبر

عبارتی که از نطق وزیر جنگ نقل شده با دقت تمام گزارش شده است. همانگونه که در تلگرام ۷۷۸ شما آمده است ایرانیان با رفتار حکومت فعلی شان بروشنی نشان داده اند که خواستار یک نیروی نظامی زیر نظرافسران انگلیسی نیستند، بلکه ترجیح می دهند با روسیه شوروی مذاکره کنند. این رفتار در جلسه مجمع برگزیدگان در مورخ ۲۷ نوامبر به اوج خود رسید. نظر من در مورد طرح پیشنهادی در تلگرام شماره ۷۹۳ مورخ ۷ دسامبر شما در تلگرام شماره ۵۹۲ مورخ ۱۹ دسامبر که برای شما فرستادم بیان شده است و من همچنان براین عقیده ام که شما نباید مشوق این طرح باشید.

با در نظر داشتن شکست سه کابینه پیاپی در مورد قدمی که باید در راه نجات کشورشان بردارند، تنها کاری که اینک می توان کرد اینست که چگونه با مسایل ناشی از شکست کامل در شمال ایران مواجه شویم و منافع خود را در جای دیگری تامین کنیم.

در این مورد بزودی تلگرام جداگانه ای خطاب به شما مخابره خواهد شد.

شماره ۶۱۹

از وزارت جنگ به ژنرال سر. ا. ل. هالدین* (بغداد)

شماره ۸۷۳۱۹ تلگرافی [۲۶۶۳۴ر ۱۴۷۱۹ «سی»]

وزارت جنگ ۲۳ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۰ شب
نقل بیان (پارافریز)

۱- با در نظر داشتن تلگرام های شخصی که در مورد تخلیه قوا از ایران و بین النهرین بین رئیس ستاد S. of S. و شما مبادله شده، اینک ما مایلیم که مسئله را در سطح رسمی بررسی کنیم.

ما مدتها براهمیت مسئله تخلیه قوا از ایران پیش از زمستان پافشاری کرده‌ایم، زیرا نمی‌خواستیم خط مشی عمومی ما در بین‌النهرین با مشکلات تخلیه قوا از ایران در زمستان بایکدیگر همزمان و مخلوط شود، اما بخاطر ایجاب سیاست های کلی مملکتی کابینه تصمیم گرفته است که قوا تا بهار در آنجا بماند. در هر حال آنها اینک تصمیم گرفته‌اند که مسئله تخلیه قوا از ایران پیش از اول آوریل که توسط آیرونساید عنوان شده، کاملاً رعایت گردد.

البته تخلیه مهاجرین سفید از تهران و دیگر جاها پیش از تخلیه قوا مسئله‌ی اساسی است، اما لازم نیست که تمام بنه‌ها* جابجا شوند زیرا می‌خواهیم از هر حرکتی که حاکی از شتابزدگی ما در امر تخلیه باشد، اجتناب کنیم.

ما خرسند خواهیم شد که شما نظرات خود را در مورد تخلیه قوا پیش از موعد معین، احتمال انجام این کار و نتایج و خطرات آن، با آیرونساید در میان بگذارید.

قسمت دوم ۲- کابینه در نظر دارد با تخلیه سریع قوا در اولین فرصت ممکن و انتقال آن به‌نزدیکی بصره از مخارج خود در بین‌النهرین بکاهد. تا آنجا که ما می‌توانیم قضاوت کنیم، موعد تخلیه قوا از ایران عامل محدودکننده‌ی است، گرچه این مسئله هم می‌تواند مورد بررسی قرار بگیرد که تخلیه قوا از ولایت موصل، پیش از - یا همزمان با - تخلیه قوا از ایران بسوی نقطه‌ای نزدیک به خط آهن می‌تواند از نظر وقت به‌ما کمک کند. بی‌تردید شما در جدول زمان‌بندی تخلیه قوا بطرف مواضع بصره، این مسئله را هم در مد نظر خواهید داشت. بدیهی است که کابینه، الزام کاستن از هزینه‌ها از طریق تخلیه نیروهای نظامی را از نظر امنیت داخلی کشور برهر مصلحتی مقدم می‌داند. از این جهت، نیازی نیست که شما برای بازسازی قوای محلی در مناطق تخلیه شده وقتی اختصاص دهید.

قسمت سوم ۳- ما تصمیم گرفته‌ایم که موقتاً نیرویی در حد یک لشکر مرکب، یک هنگ سوار و دو گردان را در مواضع اهواز - کرنا - ناصریه (نصیریه) حفظ کنیم. بی‌تردید شما بموقع نظر خود را به ما اعلام خواهید کرد. در این نظریه خط دفاعی، نیروهای لازم و تخمینی از اندازه نیروی هوایی لازم

* بنه عبارتست از اثاثه، تجهیزات و وسایلی که یک واحد نظامی در همه حال به‌همراه خود دارد. که البته در زمان جنگ حجم این اقلام به‌حد اقل می‌رسد. (بنه رزمی).

برای چنین منطقه‌یی را نیز تعیین نمائید*.
از اداره امور هند درخواست می‌شود در این مورد مامور مختار امور هندوستان در لندن را در جریان امر بگذارد.

شماره ۶۲۰

از آقای نورمن (تهران) به آقای اولیفانت (واردۀ بتاريخ ۲۷ دسامبر ساعت ۶ صبح)

تلگرام بدون شماره [۳۴/۸۲۶/۱۵۱۴ «سی»]

تهران، ۲۴ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۱ صبح خصوصی و محرمانه**

آیا می‌توانید علت عدم اعتماد وزارت خارجه را نسبت به سپهدار به‌من‌بگوئید؟
تردید در این نیست که او صدیق‌ترین نخست‌وزیری است که ما در اینجا با او
سر و کار داشته‌ایم. او بیش از همه اسلاف خود از راهنمایی‌های ما استفاده
می‌کند.

شخصی که ظاهراً منبع مطلعی است نظر نامساعد وزارت خارجه نسبت به
سپهدار را ناشی از نفوذ وثوق‌الدوله می‌داند.

* لرد کرزن در ۲۶ دسامبر در یک پیش‌نویس یادداشت کرده است: «انحلال کامل قوای جنوب باعث حرکت ناموجه و فاجعه‌آفرین به جنوب می‌شود و با پیشنهاد دیگری مبنی بر حفاظت از قسمت علیای کارون و چاه‌های نفت شوشتر از طرف بختیاری‌ها مغایر است».

** ارسال چنین تلگرام خصوصی و محرمانه‌یی، تأکیدی است بر عدم تفاهم و وجود سوء ظن در روابط میان نورمن و لرد کرزن. مضافاً به اینکه از تلگرام‌های بعدی می‌توان اینطور استنباط کرد که آقای اولیفانت برای روابط اداری خود با کرزن بیش از دوستی‌اش با نورمن ارزش قایل بوده است.

شماره ۶۲۱

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاريخ ۲۸ دسامبر ساعت ۱۲:۱۵ بعدازظهر)

شماره ۸۳۳ تلگرافی [۱۴۸۵۳۰۶۳۴ «سی»]

تهران، ۲۷ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۱۱:۳۰ صبح درباره تلگرام شماره ۵۸۶ شما.

نخست وزیر دو تلگرام را که از مشاور الممالک رسیده است به من نشان داد مضمون تلگرام ها درباره دوپیمان مختلف است که حکومت روسیه شوروی پیشنهاد انعقاد آنها به حکومت ایران داده است. نخست وزیر خواستار توصیه حکومت اعلیحضرت است که چه جوابی باید به آنها بدهد؟

بموقع ترجمه کامل را تقدیم می دارم، لکن در حال حاضر خلاصه مواد این پیمانها را بشرح زیر عرضه می دارم:

- ۱- الغای کلیه پیمانهای موجود ما بین روسیه و ایران.
- ۲- الغای کلیه پیمانهای فی مابین روسیه و دیگر قدرتها در مورد ایران.
- ۳- عدم مداخله متقابل در امور یکدیگر.
- ۴- بخشودن قروض ایران به روسیه و آزاد کردن وثیقه های مربوطه.
- ۵- تسلیم بانک روس و تمام دارایی آن به ایران.
- ۶- تسلیم جاده ها و تأسیسات پستی و تلگرافی انزلی به ایران.
- ۷- حقوق برابر کشتیرانی در دریای خزر.
- ۸- الغای کلیه امتیازاتی که به روسیه داده شده که البته نباید به دیگر بیگانگان واگذار شود و همچنین تسلیم کلیه دارایی های حکومت روسیه در ایران به ایران به استثنای ساختمان های سفارت و کنسولگری.
- ۹- بازگرداندن آشوراده و فیروزه به ایران و گماردن یک هیئت مختلط برای حل و فصل مناقشات برسر حقوق مربوط به آب رودخانه اترک.
- ۱۰- تسلیم ساختمان کلیسای اسقفی روس به ایران.
- ۱۱- فسخ کلیه حقوق نسبت به مناطق خارج از قلمرو هر کشور.
- ۱۲- معافیت اتباع هر کشور از خدمت نظام وظیفه در قلمرو کشور دیگر.
- ۱۳- دوستانه ترین رفتار بطور متقابل با مسافران کشور دیگر از سوی هریک از دو کشور.
- ۱۴- گماردن یک هیئت مختلط برای تعیین تعرفه کالاهای صادراتی شوروی به ایران.
- ۱۵- حقوق ترانزیت متقابل.

۱۶- برقراری مجدد ارتباط پستی و تلگرافی بر مبنای شرایطی که یک هیئت مختلط تعیین می‌کند.

۱۷- برقراری روابط سیاسی در پایتخت‌های یکدیگر بادر نظر داشتن حقوق بین‌المللی.

۱۸- نمایندگی‌های کنسولی.

۱۹- اعلام معاهده در طی سه ماه و اجرای فوری مفاد آن.

در تلگرام مورد بحث شما دربارهٔ ماده یک صحبت شده و در همین تلگرام در اشاره به ماده ۸ دستوراتی صادر شده که تا آنجا که به امتیازات مربوط است، به اجرا درآمده است. تصور می‌کنم حکومت اعلیحضرت مخالفتی با لغو معاهده مذکور در ماده ۲ نداشته باشد. در مورد ماده ۱۴، مانیز باید خواستار برقراری چنین ترتیبی بشویم.

ماده ۱۷ مبهم است و حکومت ایران باید در این مورد توضیح بخواهد. ممکن است مربوط به نمایندگی‌های دیپلماتیک باشد که دربارهٔ آن در جای دیگری بحث نشده است.

ماده ۱۵ مبهم است اما ظاهراً به ترانزیت کالاها مربوط است.

ماده ۱۸ شرایط را برای نمایندگی کنسولی نامحدود فراهم می‌کند و با در نظر داشتن سیاست‌های گذشته روسیه که همیشه خواسته است کنسول‌ها و عواملش را در ایران نفوذ دهد، پیشنهاد می‌کنم به حکومت ایران توصیه شود بر تغییر لغات اصرار کند بطوریکه هر دو کشور بتوانند هرگاه که موقعیت ایجاب کند کنسولی را در نقطه‌ای خاص بکار گمارند.

مفاد پیمان دوم که باید سری تلقی شود از این قرار است:

۱- اگر به روسیه از طریق خاک ایران حمله شود، روسیه می‌تواند نیرو-هایش را به این کشور بفرستد.

۲- اگر انگلیسیانی که در استخدام ایرانیانند به اقدامی علیه روسیه دست بزنند، روسیه می‌تواند خواستار اخراج آنها شود.

۳- حکومت ایران بسط سوسیالیسم و تشکیل سازمانهای صنفی را چنانچه بر علیه حکومت نباشد می‌پذیرد و کسانی را که در انقلاب گیلان شرکت کرده‌اند مورد عفو قرار می‌دهد.

۴- ایران واگذاری حق ماهیگیری به شوروی را پس از تمام شدن امتیاز فعلی مورد نظر قرار می‌دهد.

۵- در شهرهایی که بانک روس شعبه دارد ولی در آنجا کنسولگری وجود ندارد، از ساختمان بانک بعنوان محل کنسولگری استفاده خواهد شد.

بطور کلی در مورد این پیمان می‌توان به حکومت ایران توصیه کرد که بگوید از آنجا که ایران عضو اتحادیه ملل است، نمی‌تواند در یک پیمان سری مشارکت جوید.

حکومت شوروی اغلب اعتراف کرده که از حمله بریتانیا از طریق خاک ایران بیمناک است و گهگاه از همین بهانه برای ابقای نیروهایش در گیلان سودجسته است. بی‌تردید انگیزه پیشنهاد مواد ۱ و ۲ همین است. اما از آنجا که ما قصد چنین حمله‌ای به روسیه را نداریم، اعتراض هم نخواهیم کرد، بویژه اینکه ناوگان ما که ماده دوم با آن سر و کار دارد دیگر در اینجا نیست.

قسمت اول ماده سوم، تنها جایی است که در سرتاسر این دو پیمان برای حکومت شوروی امتیازی بی‌قید و شرط در نظر گرفته شده. حکومت ایران باید پاسخ دهد که این ماده با ماده سوم پیمان اول متناقض است. در ضمن حکومت ایران قبلاً اعلام کرده است که با اجرای قسمت دوم این ماده موافق است.

معلوم نیست چرا مواد ۴ و ۵ باید در یک پیمای سری گنجانده شوند و از آنجا که در آنها از کلمات مبهمی استفاده شده و منظور از ماده ۵ هم روشن نیست، حکومت ایران باید در مورد هر دو ماده توضیح بیشتری بخواهد.

این امر حایز اهمیت است که در هیچیک از این دو پیمان لغو معاهده ایران و انگلیس یا تخلیه قوای انگلیس از ایران درخواست نشده است. از سوی دیگر حکومت ایران باید هرگونه مذاکرات آتی را مشروط به خاتمه هجوم‌های بلشویکها نماید.

رویه‌مرفته این پیشنهادها بنفع ایران است و آنقدر چیزهای کمی بنفع شوروی در آن دیده می‌شود که باور کردن اینکه این پیمانها با خلوص نیت تدوین شده مشکل است.

(رونوشت به‌هند، بغداد و قزوین).

شماره ۶۲۲

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۳۰ دسامبر ساعت ۱۱:۳۰ صبح)

شماره ۸۳۴ تلگرافی [۱۵۰۲۴۷۳۶۷۳۴ «سی»]

تهران، ۲۷ دسامبر ۱۹۲۰، ساعت ۵:۱۵ بعد از ظهر

درباره تلگرام شماره ۶۰۸ شما

البته من باید براساس دستورات آن جناب اقدام کنم اما جسارتاً معروض میدارم که با درنظر داشتن تلگرام‌های شماره ۷۹۳ و ۸۲۵ من، نمی‌توان این‌طور استنباط کرد که در اینجا تمایلی برای تشکیل نیرویی زیرنظر افسران انگلیسی وجود ندارد. برعکس، تقاضا برای انجام این امر افزایش می‌یابد و این تقاضا از حمایت اگر نه همه، بیشتر اعضای کابینه حاضر برخوردار است.

مجمع برگزیدگان پیشنهاد را رد نکرد، بلکه صرفاً از قبول مسئولیتی سر باز زد که حکومت از روی جبن می‌خواست بگردن آن بیاندازد. نتیجه این مذاکرات در هر حال پیش از اظهارات وزیر جنگ برای حکومت اعلیحضرت روشن بود. حکومت ایران مذاکره با حکومت روسیه شوروی را ترجیح نمی‌دهد بلکه با توجه به تلگرام شماره ۸۰۷ من مجبور به این کار است و ما حتی از گذشته هم بهانه‌های کمتری برای اعتراض به این عمل در دست داریم، زیرا ما نیروهای خود را از این کشور بیرون می‌کشیم و از پرداخت پول برای تشکیل یک نیروی جایگزین ابا داریم. تا هر اندازه که تقصیر را بگردن این دولت و اسلاف آن بگذاریم، باید این واقعیت را هم در نظر داشته باشیم که در حالیکه ما آنها را تا چند ماه دیگر بلاذفاع خواهیم گذاشت، آنها در فرصتی که دارند، سرگرم آنند که به‌بهترین توافق‌های ممکن با دشمن خود دست یابند. در هر حال، آنها مانند همیشه در انتظار دریافت توصیه‌ها و خواست‌های حکومت اعلیحضرت هستند. (رونوشت به بغداد، نیروهای شمال و هندوستان).

شماره ۶۲۳

از آقای اولیافانت به آقای نورمن (تهران)

تلگراف بدون شماره [۱۵۱۴۶۸۲۳۴ «سی»]

فوری، خصوصی و محرمانه
وزارت خارجه ۲۹ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت، بعدازظهر
درباره تلگرام مورخ ۲۴ دسامبر شما وارده بتاريخ ۲۸ دسامبر

و ثوق الدوله هرگز با وزیر خارجه ملاقات نکرده و تا آنجا که من می دانم تنها یک بار از سپهدار نام برده است (نگاه کنید به تلگرام وزارت خارجه مورخ اول دسامبر بشماره ۷۵۸). بنابراین منبع خبری شما خبری کاملاً بی اساس به شما داده است.

نظر رئیس من* نسبت به سپهدار این نیست که او قابل اعتماد نیست، بلکه ایشان احساس می کنند که نامبرده ضمن اینکه مردی بسیار ضعیف است، اگرچه ممکن است نیت خوبی داشته باشد اما جرأت اجرای آن نیت را ندارد. از اینرو ما دیگر نه از تغییر حکومت بهره ای می بریم و نه اقدامی جدی برای نجات عهدنامه ایران و انگلیس بعمل خواهیم آورد.

شماره ۶۲۴

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۳ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱:۳۰ بعدازظهر)

شماره ۸۲۴ تلگرافی [۱۱۸۱۱۳۳۴ «ای»]

تهران، ۳۱ دسامبر ۱۹۲۰ ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر

موارد زیر تحت شماره ۱۳۵ برای نایب السلطنه ارسال شده:
«تلگرام شماره «اس» ۱۳۹۳ شما خطاب به وزیر امور هندوستان که اخیراً واصل شده است».

توسط پیک توضیح می دهم که چرا با نتیجه گیری های شما مخالفم و

* منظور لرد کرزن است.

پیشنهادات سازنده شما را در شرایط حاضر عملی نمی‌دانم.*

«چند هفته پیش، معاهده ایران و انگلیس چنانچه مدیریت قضائی در مورد آن انجام می‌شد و چند تغییر در آن صورت می‌گرفت شانس بهتری برای پذیرفته شدن در مجلس داشت».

«چهار ماه همکاری صادقانه با یک حکومت ملی‌گرا، تا حدود زیادی عدم اعتماد نسبت به سیاست‌های خارجی ما را از میان برده است. حضور یک ژنرال فرمانده جدید برای نیروهای شمال ما را قادر ساخت که از نادرستی و ناتوانی افسران روسی دیویزیون قزاق برای اخراج آنها از ایران سود بجوئیم. و حکومت اعلیحضرت هم در انگلستان و هم در اینجا بطور رسمی متعهد شد که هزینه لازم و افسران مورد نیاز برای تشکیل یک نیروی ایرانی را تأمین کند».

«در هر حال تردید حکومت ایران باعث شد تا حکومت اعلیحضرت از تعهد خود صرف‌نظر کند و اجرای آن را موکول به پذیرش عهدنامه در مجلس گرداند که این امر با در نظر داشتن تخلیه قوای شمال در بهار، بمعنای انصراف کامل از انجام این کمک است. زیرا مجمع برگزیدگان جسارت بدست دادن بهانه لازم برای هجوم بلشویکها را ندارد، و علاوه براین، این کشور فاقد هرگونه نیروی دفاعی است».

«حتی اگر مجلس این کار را بکند، آنقدر دیر شده است که دیگر فایده‌یی ندارد، زیرا اگر هیچ مشکل دیگری هم در کار نباشد، تشکیل مجلس منوط به وضع آب و هوا و جاده‌هاست تا حداقل تعداد کمی از نمایندگان که حضورشان برای حصول اکثریت در مجلس لازم است به تهران برسند. بر مبنای اساسنامه مجلس پیش از آنکه یک ماه از گشایش مجلس بگذرد، نمی‌توان معاهده را در آن به بحث گذاشت. از اینرو تصمیم درباره معاهده تنها چند هفته قبل از ترک ایران از سوی نیروهای ما می‌تواند اتخاذ شود».

«این موقعیتی که از دست می‌رود، دیگر هرگز به این نحو مطلوب به دست نمی‌آید، اما اگر حکومت اعلیحضرت کمک مورد نیاز را در اسرع وقت برساند، و نیروهای بریتانیا را دست کم تا پائیز در همانجا که هستند نگاه دارد، و تفنگ‌داران جنوب ایران را برای یکسال دیگر در مأموریت فعلی ابقا کند، ممکن است

* نتیجه‌گیری‌های مذکور عبارتند از: (الف) - معاهده ایران و انگلیس بصورت فعلی آن هرگز مورد قبول مجلس ایران واقع نخواهد شد، (ب) - ایران هرگز نخواهد توانست یک نیروی نظامی برای مقابله با تهاجم خارجی تدارک ببیند، (ج) - دخالت مستقیم انگلیس در امور مالی ایران به‌روحوه ملی‌گرایی ایرانیان لطمه خواهد زد.

راه نجاتی از این شرایط پیدا شود. من این امر را در تلگراف شماره ۸۱۹ خود بطور مشروح توضیح داده‌ام.

«حکومت اعلیحضرت بردباری زیادی از خود نشان داده است و اینک باید تصمیم بگیرد که آیا منافع ما در ایران آنقدر اهمیت دارند که باز هم به بردباری خود ادامه دهد یا خیر. و اگر چنین است، آیا حکومت اعلیحضرت با توجه به فشارهای ناشی از پارلمان و مطبوعات در موقعیتی هست که چنین تصمیمی را اتخاذ کند یا نه.»

(رنوشت به بغداد و قزوین).

شماره ۶۲۵

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۲ تلگرافی [۷۶۷۶۳۴ «ای»]

وزارت خارجه اول ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۶ بعدازظهر

مشاور مالی استدعا دارد تشکرات او را بمناسبت پیام ملاطفت‌آمیز سپهدار اعظم در مورد موفقیت مأموریت نامبرده به اطلاع آن جناب برسانید. و بگویند که چنانچه نخست‌وزیر دستور متضادی صادر نکند، مشاور مالی به بانک دستور خواهد داد که از روز ۲۲ ژانویه ماهیانه $\frac{1}{4}$ میلیون تومان به تهران حواله کند. در حال حاضر، این اقدام برای مدت هشت یا نه ماه برنامه‌ریزی شده است. این پیشنهاد مانع از آن نیست که حکومت ایران در صورت لزوم مبلغ بیشتری حواله صادر کند اما نظر مشاور مالی این است که این باد همیشه نخواهد وزید و در ضمن او حق العمل خود را یاب به مقیاس ۶٪ سپرده و یا به مقیاس ۵٪ موازنه حساب روزانه از بانک دریافت خواهد کرد. او امیدوار است که حکومت ایران با ایجاد اصلاحاتی به افزایش درآمد و کاهش هزینه‌های خود دست پیدا کند و در ضمن خواش می‌کند در نظر داشته باشند که این یک میلیون لیره وام، با در نظر داشتن این امر اعطا شده است که هرگاه حکومت اعلیحضرت هزینه‌های تنگدازان جنوب ایران را نپردازد، این هزینه به‌عهده دولت شاعنشاهی ایران خواهد بود.

شماره ۶۲۶

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاریخ ۵ ژانویه ساعت ۲:۴۵ بعدازظهر)

شماره ۴ تلگرافی [۲۲۱۳۴۱ر۲۲۱ «ای»]

تهران ۳ ژانویه ۱۹۲۱، ساعت ۱۲:۳۰ بعدازظهر درباره تلگرام شماره ۷۱۰ من مورخ ۲۷ اکتبر ۱۹۲۰

نخست‌وزیر به من هشدار داده که شاه بزودی نظر مرا در مورد حرکت فوری خود به سوی اروپا خواستار خواهد شد. نخست وزیر فکر می‌کرد که حتی اگر من با این فکر مخالفت کنم، شاه ممکن است به امید حل و فصل قضایا با حکومت اعلیحضرت، باز هم بلافاصله قصد سفر کند. از اینرو نخست‌وزیر پیشنهاد کرد که من به شاه بگویم نظر او را با شما در میان خواهم گذاشت و شما نیز باید با نقشه او مخالفت کنید.

حالا شاه به من گفته است که وضع اعصابش بدتر شده و علایم بیماریش را با آب و تاب برای من توصیف کرده است. دکتر به او استراحت کامل توصیه کرده که البته در اینجا امکان‌پذیر نیست و خود او نیز فکر می‌کند که در این موقعیت خطیر صلاح نیست که خود را کنار بکشد. او اکنون به‌خاطر ناتوانی هایش زیاد مورد انتقاد واقع شده اما علت این ناتوانی معلوم نیست و اگر او از اینجا برود مثل اینست که پست خود را ترک کرده باشد، آنهم بدون توجه به سرنوشت ایران و فقط به‌خاطر لذت بردن از پولی که در خارجه پس انداز کرده است. با این حال، او از من پرسید که آیا امکان دارد پس از تشکیل مجلس، او ولیعهد را با قدرت کامل به‌عنوان نایب‌السلطنه منصوب کند و خودش بمدت دوماه برای دیدن یک دکتر متخصص اعصاب به پاریس برود؟ چنین غیبت کوتاهی به منابع بریتانیا که او تظاهر می‌کرد بسیار به آن علاقمند است لطمه‌یی نخواهد زد. من قول دادم که این پیشنهاد را به جنابعالی تقدیم دارم اما گفتم که احساس می‌کنم انجام چنین سفری موقعیت خود اعلیحضرت احمدشاه را به‌مخاطره خواهد انداخت.

شاه بدون شک عصبی است اما من اعتقاد دارم که ناراحتی او تنها ناشی از ترس است. احتمالا انگیزه واقعی او برای ترک کشور این است که در زمان آشوب در جای امنی باشد. او امیدوار است که اگر حکومت اعلیحضرت در کنار ایران بماند و خطر برطرف شود، بار دیگر به ایران برگردد. اما اگر انگلیس اجازه دهد که بلشویکها در این کشور ترک‌تازی کنند، او در اروپا خواهد ماند. تا آنجا که من می‌دانم شاه در بازگشت از آخرین سفرش با استقبال خوبی

مواجه شد. و اگر بجای تلاش برای کسب درآمد و پس انداز در اروپا، علاقه بیشتری به امور مملکتی نشان می داد، محبوب می شد. اما بی تفاوتی او نسبت به همه چیز، همه ی طبقات را از او منزجر کرده است و اگر او کشور را ترک کند، فکر نمی کنم بتواند بار دیگر به میهن بازگردد.

البته اگر می شد جانشین قابل قبولی برای شاه پیدا کرد، وقوع چنین امری به هیچ وجه چیز بدی نبود. اما در شرایط کنونی، خلع او به بی ثباتی موجود در کشور خواهد افزود و انقلاب را جلو خواهد انداخت. انقلابی که اگر حمایت بریتانیا از ایران ادامه نیابد، وقوع آن اجتناب ناپذیر خواهد بود. (رونوشت به هند، بغداد و قزوین).

شماره ۶۲۷

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۴ ژانویه، ساعت ۱۰ بعد از ظهر)

شماره تلگرافی [۱۹۱۲۳۴ «ای»]

تهران، ۲ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱۲:۳۰ بعد از ظهر

شاه دیروز از من پرسید آیا تخلیه قوای بریتانیا از ایران به این معنا خواهد بود که حکومت اعلیحضرت دیگر منافعی در ایران نخواهد داشت، یا این حکومت همچنان مایل است که معاهده انگلیس و ایران در مجلس پذیرفته شود؟ من گفتم تا آنجا که میدانم، حکومت ما نظرش را در مورد عهدنامه عوض نکرده است.

آنگاه او پرسید اگر این معاهده پذیرفته شود، آیا حکومت اعلیحضرت ممکن است مایل باشد که قوای خود را در این کشور نگاه دارد؟ من گفتم: فکر نمی کنم. (رونوشت به بغداد، هند و قزوین).

شماره ۶۲۸

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵ تلگرافی [۲۴ر۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۳ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۵ بعدازظهر

درباره تلگرام شماره ۸۴۳ مورخ اول دسامبر* و شماره ۸۱۹ مورخ ۱۷ دسامبر شما.

ظاهراً اشتباهی شده است. دستوراتی که در تلگرام ۸۴۳ شما بدان اشاره شده از سوی حکومت اعلیحضرت صادر نگردیده است. از مقامات نظامی در بین‌النهرین خواسته شده بود که امکانات عملی تخلیه قوا از شمالغرب ایران را پیش از بهار مورد بررسی قرار دهند ولی قرار نبوده و نیست که این عمل را انجام دهند. هرگونه اعمالی از این دست هنوز زود است که اجرا شود. در چند روز آینده درباره این امر در کابینه بحث خواهد شد. از سوی دیگر با توجه به تلگرام‌های شماره ۵۳۲ و ۵۵۲ من تاریخ دقیق تخلیه که بهرحال پیش از بهار است، هر موقعی که باشد، کاملاً لازم است که خط مشی ما پس از تخلیه مشخص باشد. البته اگر بخواهیم که عقب‌نشینی قوا نتایج مندرج در پاراگراف چهارم تلگرام ۸۱۹ شما را بدست بدهد.

مذاکراتی که میان حکومت‌های ایران و شوروی در جریان است پیشروی بلشویکها بسوی تهران بلافاصله پس از تخلیه قوای ما را با تردید مواجه کرده است. اما انجام این عمل چنان جاذبه‌ی برای روسها دارد که گذشتن از این موقعیت برایشان بسیار دشوار است. برای مقابله با یک پیشروی از این دست، هیچ نیرویی در اختیار نخواهد بود.

امکان ایجاد یک نیروی ایرانی زیرنظر افسران انگلیسی آشکارا بعلت بلاهت حکومت‌های پیاپی‌ئی که در ایران بر سر کار آمده‌اند، از دست رفته است. در حال حاضر اگر به آنها تجهیزات نظامی هم بدهیم این تجهیزات قطعاً بدست دشمن خواهد افتاد. همچنین اینک که مهلت تشکیل مجلس هم به پایان رسیده، بنظر نمی‌رسد که معاهده ایران و انگلیس هم بتواند در این زمینه کمکی به حساب بیاید.

* در تلگرام مورد نظر نورمن اشاره می‌کند که آبرونساید به او گفته است تلگرافی از فرماندهی بین‌النهرین دریافت داشته مبنی براینکه باید قبل از پایان ماه فوریه نیروی شمال ایران را تخلیه کرده به بغداد برساند.

در این شرایط، باید اوضاع را از نقطه نظر منافع بریتانیا در ایران ببینیم، با این هدف که مرکز و جنوب کشور را حفظ کنیم و تا آنجا که می‌توانیم مانع ترکنازی بلشویسم در این کشور شویم:

ما توصیه می‌کنیم که شما اقدامات زیر را مورد نظر قرار دهید:

۱- زنان و کودکان و دیگر اعضای جامعه اتباع انگلستان که حضورشان در ایران لازم نیست از طریق جاده همدان تخلیه شوند. بشرط آنکه مزاحم تخلیه قوای نظامی نباشند.

۲- هیئت سیاسی و بقیه اعضای این جامعه باید تا آنجا که ممکن است در تهران بمانند زیرا با در نظر داشتن انعقاد یک پیمان بین ایران و شوروی ممکن است احتیاجی به تخلیه آنها نباشد.

۳- اگر هرگاه نتوانید در تهران بمانید، باید به اصفهان بروید. البته این امر بستگی به آن دارد که آیا شاه و حکومتش بخواهند به شهر دیگری بروند و در آنجا حکومت را برقرار سازند یا اینکه فکر می‌کنند آنقدر قوی هستند که می‌توانند در شمال بمانند. اگر حرکت به جنوب لازم شود باید قبلاً ترتیباتی اتخاذ گردد که از اقدامات شتابزده اجتناب شود و در ضمن در اصفهان ترتیب ملاقات با شاه داده شود.

برآورد اوضاع از این فاصله آنقدر مشکل است که من نمی‌توانم بگویم که آیا احتیاطات مذکور تا چه حد لازم است و من منتظر نظرات شما در این مورد هستم که بتوانم پیشنهادات بیشتری در مورد توافق با مبارزین بختیاری و استفاده از تفنگداران جنوب برای حفاظت از منابع نفتی و نگهداری بخش‌های جنوبی کشور بشما عرضه کنم.

در این میان عامل اساسی، عبارتست از ماهیت و ترکیب هیئت همراه وزیر مختار بریتانیا در ایران که باید آنقدر قوی باشد که بتواند در صورت لزوم چنین سیاست‌هایی را اجرا کند.

(رونوشت به هندوستان)

شماره ۶۲۹

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۳ تلگرافی [۱۴۸۵۳۰۶۳۴ «سی»]

سری
درباره تلگرام شماره ۸۳۳ مورخ ۲۷ دسامبر شما.
وزارت خارجه، سوم ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۶ بعدازظهر

اطلاعاتی که ما درباره پیمان ایران و روس داریم با خلاصه‌یی که شما فرستاده‌اید عموماً تطبیق می‌کند.

در هرحال تا آنجا که ما می‌دانیم در ماده ۹ ایران مالکیت شوروی را بر قسمت روسی سرخس به رسمیت می‌شناسد.

در ماده ۱۷ همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید احتمالاً منظور از «روابط سیاسی» همان «نمایندگی دیپلماتیک» است. علاوه بر این ما می‌دانیم که یک وزیر مختار در این مورد منصوب شده و از طریق خراسان به ایران آمده است.

ماده یک پیمان سری بسیار واضح و قاطع است. منظور از آن اینست که اگر ایران نتواند با پیشروی نیرویی که می‌خواهد با عبور از این کشور به شوروی حمله کند مقابله نماید، شوروی حق دارد از طریق آذربایجان و ارمنستان سرباز به ایران وارد کند تا از ایران حمایت نماید.

منظور از ماده ۶ که بعداً اضافه شده این است که انزلی همچنان در اشغال گاردهای روس باشد اما آنها تا هنگامیکه خطری قفقاز را تهدید نکنند در امور مداخله نخواهند کرد. و هرگاه که این خطر رفع شود شوروی قول می‌دهد که قوایش ایران را تخلیه کند. در ضمن در ماده ۷ تشکیل هیئتی برای بررسی خسارات در گیلان پیشنهاد شده است.

بطور کلی ما نیز در تردیدهای شما نسبت به انگیزه بلشویکها شریکیم و می‌ترسیم که حق ترانزیتی که در ماده ۱۵ ذکر شده بمعنای تأمین کانالی برای عبور جاسوسان روسی از خاک ایران برای رسیدن به افغانستان باشد. علاوه بر تهدیدی که در مورد شمال ایران وجود دارد - البته تا موقعی که قفقاز در خطر است - ما بیمناکیم که حتی حضور تنگداران جنوب تحت ماده یک پیمان سری می‌تواند از سوی بلشویکها حمل بر تهدید یک حمله‌ی بالقوه شود که در نتیجه آن قوای روس می‌تواند تا مدتی نامحدود در شمال ایران بماند.

بمنظور مقابله با این احتمال و برای حصول اطمینان از تخلیه کامل قوای بلشویکی همزمان با تخلیه نیروهای ما از شمال ایران، شما باید به حکومت ایران

بگوئید که آنها بارها از تمایل، برای حفظ استقلال و تمامیت ارضی ایران اطمینان یافته‌اند. اما با در نظر داشتن شرایط موجود و با در نظر داشتن اینکه به‌خاطر تهدیدستی حکومت ایران، ما هزینه‌های تنفگداران جنوب را می‌پردازیم، آنها می‌توانند به روسها بگویند که این نیرو ماهیت تهاجمی ندارد و بیشتر حالت‌نوعی ژاندارمری را دارا می‌باشد. اگر حکومت ایران بتواند از تخلیه کامل قوای بلشویک اطمینان حاصل کند، ما آماده‌ایم متعهد شویم که به‌حمله‌ی برعلیه بلشویکها از طریق ایران دست نخواهیم زد.

بدیهی است که در حال حاضر انعقاد یک معاهده سه‌جانبه با شرکت شوروی غیرممکن است زیرا نمی‌توان به‌مقاصد و تعهدات آن اعتماد کرد، اما این امید هست که با اطمینان‌هایی که ما می‌دهیم حکومت ایران اگر چشم‌هایش را بازکند و خطرات شرایط حاضر را ببیند، بتواند با هر دو کشور مذاکراتی در مورد تخلیه نیروهای آنها انجام دهد. در چنین صورتی بهنگام وقوع شورشهایی که به‌خاطر پذیرفته نشدن نابخردانه‌ی معاهده ایران و ناگلیسی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود، حکومت اعلیحضرت می‌تواند نیروی تنفگداران جنوب ایران را به‌عنوان یک‌حداقل حمایت نظامی عرضه نماید.
(رونوشت به‌هندوستان).

شماره ۶۳۰

از لرد کرزن به‌آقای نورمن (تهران)

شماره ۴ تلگرافی [۲۶۷۳۴/۱۵۰۲۴ «ای»]

فوری

وزارت خارجه ۳ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۶ بعد از ظهر
درباره تلگرام شماره ۸۳۴ مورخ ۲۷ دسامبر حاوی پیشنهاد تشکیل یکنیروی ایرانی زیرنظر افسران انگلیسی

ادامه این بحث که آیا ایرانیان خواستار بازسازی نیروهایشان در شمال کشور زیرنظر افسران انگلیسی هستند یا نه، بیفایده است.

من فقط مضمون تلگرام شماره ۷۶۵ مورخ ۲۵ نوامبرتان را به‌شما یادآوری می‌کنم که در آن گزارش داده بودید که فشار زیادی به‌نخست‌وزیر وارد آورده‌اید اما جواب داده است که این اقدام مسلماً نارضائی عمومی را برخواهد انگيخت.
در تلگرام شماره ۷۷۸ مورخ اول دسامبر نیز گفته‌اید که پیشنهاد شما رد

شده است. در سه پاراگراف مانده به آخر همان تلگرام وضعیت با دقت تمام جمع-بندی شده است. در هر حال، برای فکر کردن درباره چنین نقشه‌یی دیگر خیلی دیر شده است. بار دیگر تصمیمی را که در تلگرام شماره ۶۰۵ مورخ ۱۹ دسامبر من به شما ابلاغ شده است، یادآوری می‌کنم.

شماره ۶۳۱

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۸ تلگرافی [۲۶۲۳۴ «ای»]

وزارت خارجه، ۵ ژانویه ۱۹۲۱، ساعت ۷ بعدازظهر

خیلی فوری

روز چهارم ژانویه کابینه تصمیم گرفته است که همانطور که قبلا اعلام شده بود، تخلیه قوای نظامی بریتانیا از ایران روز اول آوریل یا در همان حدود آغاز شود. دستوراتی که در تلگرام مورخ ۳۱ دسامبر شما به شماره ۸۴۳ نقل شده، اگر اصلا چنین دستوراتی صادر شده باشد، دستوراتی غیرمجازند و از اینرو باید نادیده گرفته شوند. اقدام به تخلیه بار دیگر سوال‌هایی را که در تلگرام شماره ۶ مورخ ۳ ژانویه شما و تلگرام شماره ۵ مورخ ۳ ژانویه من مورد بحث قرار گرفته، مطرح می‌کند. منتظر دریافت نظرات شما در موارد مذکور هستیم. در ضمن موارد زیر را نیز در نظر داشته باشید (۱) در نهایت امر ممکن است تخلیه اروپائیان مقیم تهران لازم نشود، (۲)، علاوه بر راه‌های غربی، راه‌های جنوبی را هم در نظر داشته باشید. (رونوشت به هندوستان).

شماره ۶۳۲

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۹ تلگرافی [۲۶۲۳۴ «ای»]

خیلی فوری

وزارت خارجه ، ۵ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۸ شب

تصمیم کابینه که در تلگرام شماره ۸ مورخ ۵ ژانویه من به آن اشاره شده، شامل موارد زیر است:

۱- نیروهای نظامی شمال ایران باید در موقعیتی باشند که بتوانند عملاً کار تخلیه را روز اول آوریل آغاز کنند.

۲- پیش از این تاریخ می‌بایستی کلیه بنه‌های دست و پاگیر نظامی تخلیه شده باشد.

۳- به غیرنظامیان باید اخطار شود که چنانچه مایل به ترک ایران از طریق همدان هستند باید زمان حرکت خود را طوری تنظیم کنند که روز اول آوریل جاده منحصراً در اختیار نیروهای نظامی باشد.

۴- بقیه جزئیات امر باید توسط وزیرمختار بریتانیا در تهران و ژنرال فرمانده نیروهای شمال ایران ترتیب داده شود.

شماره ۶۳۳

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۱۰ ژانویه ساعت ۱۱:۳۰ صبح)

شماره ۸ تلگرافی [۵۰۶۲۵۴ «ای»]

تهران، ۵ ژانویه ۱۹۲۱، نیمه شب.

یک هیئت بلشویکی مرکب از ولی بیگف، فرماندار نخجوان، یک افسر روس بنام میخائیل یانگویچ و یک افسر ترک به نام حکمت‌افندی با دوازده تن از همراهانشان روز نهم دسامبر وارد تبریز شدند. آنها گفتند که ایروان از روز ششم دسامبر به عنوان یکی از جمهوری‌های شوروی اعلام شده است و در ضمن گفتند که مأموریت آنها کاملاً جنبه بازرگانی دارد، در حالیکه با استاندار آذربایجان راجع به مسائل سیاسی صحبت کردند.

در پاسخ به سئوالات آنها، استاندار گفت که ایران ابتدا از طریق اعلامیه‌ها

و بیانیه‌های حکومت کرنسکی و سپس توسط بیانیه‌های حکومت شوروی متقاعد شده بود که روسیه حسن نیت دارد اما هجوم نیروهای ملی‌گرای بلشویک به گیلان که بیش از همه به‌کارگران و دهقانان صدمه‌زده، موجبات انزجار تمامی ایرانیان را فراهم کرده است.

ولی بیگف در پاسخ خود، مسئولیت این اقدامات را متوجه بلشویکها ندانست و گفت که این اقدامات کار دشمنان حکومت شوروی است و رهبران این نیروها به‌مسکو فراخوانده شده‌اند و احتمالا اعدام خواهند شد.

آنها گفتند که نیروهای بلشویک به‌این علت در ایران مانده‌اند که مبادا انگلیسی‌ها پیشروی کنند و دریای خزر را تصرف نمایند. اما استاندار پاسخ داد که در این مورد ترس از اقدام انگلیسی‌ها موردی ندارد، بلکه این انگلیسی‌ها هستند که نگرانند مبادا تخلیه قوایشان منجر به پیشروی بلشویکها تا بغداد شود.

ولی بیگف قول داد که نتیجه این مذاکرات را به‌امید برطرف کردن علت گلایه‌ها به‌مسکو گزارش خواهد کرد.

ظاهراً مهمترین هدف این هیئت، گماردن کنسول بلشویکها در تبریز و گماردن عوامل کنسولی آن در ماکو و خوی بود. استاندار جواب داد که پاسخ‌دادن به‌چنین امری در صلاحیت او نیست و باید به‌تهران احاله شود اما به‌تفصیل برای آنها توضیح داد که از آنجا که وضعیت ایران با وضعیت شوروی فرق می‌کند و این کشور برای پذیرش افکار کمونیستی آمادگی ندارد، بهتر است که هر کنسولی که در ایران بکار گمارده می‌شود از نظر سیاسی فردی میانه‌رو باشد. ولی بیگف به‌او گفت که حکومت شوروی از اصرار براینکه سیستم خود را بر دیگر کشورها هم تحمیل کند منصرف شده است. آنگاه هیئت به‌مسئله صادرات کالاها از سوی طرفین رسیدگی کرد. آنها با خود برنج، پنبه، و وسایل مسی همراه آورده بودند و استاندار ترتیبی داد تا بهنگام بازگشت‌شان در جلفا ۵۰ خروار گندم و ۵۰ خروار جو به‌آنها تحویل داده شود. درضمن شرایط استاندار را مجبور کرد که وقاحت هیئت را در مورد عرضه پاره‌ای از ضایعات جنگ گیلان برای معاوضه و معامله ندیده بگیرد*. میخائیل یانگویچ روسی گفت که آنها از وجود زیردریایی‌های انگلیسی در دریای خزر بیمناکند و به‌استاندار هشدار داد که اتحاد میان ایران و هر قدرت دیگری از سوی حکومت شوروی اقدامی

* همچنانکه در بخش اول کتاب آمده است، این اقلام شامل صدها گالن بنزین و مقادیری تجهیزات جنگی بوده است.

خصمانه تلقی خواهد شد. این هیئت کابینه حاضر را طرفدار انگلیس می‌دانست. این هیئت روز ۱۳ دسامبر تبریز را ترک کرد اما یک تن از آنان در این شهر ماند که احتمالاً بعنوان مبلغ افکار بلشویکی عمل خواهد کرد. (رونوشت به هند، بغداد و قزوین).

شماره ۶۳۴

از لرد چلمزفورد* به آقای مونتاک** (وارد به تاریخ ۶ ژانویه ساعت ۱۰ صبح)

شماره «اس» ۲۳ تلگرافی [۱۵۸۱۱۳۳۴ «ای»]

پنجم ژانویه ۱۹۲۱

عطف به تلگرام شماره ۱۳۵ مورخ ۳۱ دسامبر تهران. متأسفیم که وزیر مختار نمی‌تواند نتیجه‌گیری‌های ما را بپذیرد و پیشنهادات سازنده ما را غیر عملی می‌داند. در هر حال تحولات بعدی نه تنها نظرات ما را تغییر نداده بلکه آنها را مستحکم‌تر کرده است. بخصوص، ما در این مورد که پیشنهادات بلشویکها به ایران صادقانه نیست، با وزیر مختار هم عقیده نیستیم. از نظر ما آنها با زیرکی از تضعیف موقعیت ما سود می‌جویند تا به هدف نهایی خود که ایجاد یک آشوب داخلی از طریق تبلیغات بلشویکی است دست بیابند. فسخ منظرانه‌ی امتیازات عصر تزار و فراموش کردن جاه‌طلبی روس‌ها در ایران، به این منظور است که بهنگام انعقاد پیمان ایران و انگلیس، تبلیغات ضد انگلیسی در ایران و خارج با زمینه مساعدتری انجام شود و افکار و عقاید بر علیه بریتانیا تحریک گردد. و البته نمایندگان کنسولی روسی هسته‌های این تبلیغات را تشکیل می‌دهند. از نظر ما، خط مشی مذکور در تلگرام ۶ دسامبر گذشته بشماره «اس» ۱۳۹۳، بهترین روش مقابله با اینگونه اقدامات روسهاست. (رونوشت به وزیر مختار در تهران).

* Lord Chelmsford

(نایب السلطنه هند از ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۱)

** Mr. Montagu.

شماره ۶۳۵

از آقای نورمن (تهران) بهلرد کرزن (واردۀ بناریخ ۱۰ ژانویه ساعت ۱۰:۲۰ صبح)

شماره ۱۱ تلگرافی [۴۵۸۲۳۴ «ای»]

تهران، ۶ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱۱:۳۰ صبح
درباره تلگرام شماره ۳ شما

دربارهٔ موادی از پیمان که بنظر نخست‌وزیر تازه می‌آمد، توضیحات بیشتری به‌او دادم.

فکر نمی‌کنم ماده ۱۵ نیازی به‌تعبیر و تفسیر داشته باشد زیرا فقط به ترانزیت کالاها مربوط است. اما این ماده ۱۳ است که ممکن است برای منظور مورد بحث مورد استفاده قرار بگیرد.

نخست‌وزیر از اطمینانی که در پاراگراف ماقبل آخر به‌او داده‌اید متشکر است هرچند که بیمناک است که این امر نمی‌تواند جلوی هجوم بلشویکها را بگیرد. این پاراگراف و همچنین پاراگراف آخر مرا برآن داشت که تصور کنم حکومت اعلیحضرت در مورد انحلال واحد تفنگداران جنوب ایران تجدید نظر کرده است. پاراگراف ماقبل آخر تلگرام شماره ۵ شما نیز این تصور را قوت می‌بخشد. ممکن است مرا از صحت و سقم این تصور آگاه کنید؟

حکومت ایران در مورد جوابی که باید به حکومت شوروی داده شود بانخست‌وزیر سابق و همچنین عده مشخصی از نخبگان مشورت کرده است و موافقت شده است که جواب موردنظر طبق توصیهٔ من (مذکور در تلگرام ۸۳۳ من) داده شود. پیش‌نویس این تلگرام قبل از ارسال آن به‌رویت من خواهد رسید.

نخست‌وزیر به‌من اطلاع داد که اینک حکومت شوروی سخت به حکومت ایران فشار آورده است که سفیر ویژهٔ بلشویکها بنام روتستاین* را که به این مقام منصوب شده فوراً بپذیرد.

در این مورد نخست‌وزیر به توصیهٔ من پاسخ خواهد داد که این کار قبل از برقراری روابط دیپلماتیک بر مبنای پیمانی که امضاء خواهد شد، قابل انجام نیست.

با در نظر داشتن تلگرام شما تصور می‌کنم که دیگر نمی‌توان روی دفاع از ایران در برابر هجوم بلشویکها حساب کرد. زیرا ماده‌یی در عهدنامه بازرگانی روس و انگلیس، کشور اخیر را از تهاجم باز می‌دارد. کاری که تابستان گذشته

* Rotstein.

نسبت به آن امیدهایی وجود داشت.
(رونوشت به هند، بغداد و قسطنطنیه)

شماره ۶۳۶

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۱۰ تلگرافی [۲۲۱۳۴ ر ۲۲۱۳۴ «ای»]

خیلی فوری وزارت خارجه ۶ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱۲:۱۵ بعد از ظهر
درباره تلگرام شماره ۴ مورخ ۳ ژانویه شما مبنی بر تمایل شاه به ترک کشور

اطمینان دارم که شما شاه را دلگرم نکرده‌اید که نامه‌تان خطاب به ما جواب
مطلوب او را خواهد گرفت.

باید به اعلیحضرت احمدشاه اطلاع دهید که ترک کشور در این موقعیت
بحرانی حتی ظاهراً برای دوماه بی‌تردید حمل بر ترس او خواهد شد. هرگاه او
تصمیم به فرار داشته باشد، در تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند انتظار کوچکترین
حمایتی را از جانب ما داشته باشد.

من هم با شما موافقم که چند تن دیگری را که برای جایگزینی او در نظر
داریم، از او هم بدترند. در هر حال، اگر قرار است حکومتی در ایران باقی بماند،
بهتر است از فرار سلطان در صورت امکان جلوگیری شود.
(رونوشت به هندوستان).

شماره ۶۳۷

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۱۰ ژانویه)

شماره ۱۰ تلگرافی [۲۴ ر ۴۷۳ «ای»]

تهران ۶ ژانویه ۱۹۲۱ درباره‌ی تلگرام شماره ۵ شما

مجلس احتمالاً خیلی زود باز خواهد شد و نخست‌وزیر پیشنهاد می‌کند که
معاهده به مجلس تسلیم شود. او هنوز به یک نتیجه مطلوب امیدوار است، هرچند

که خود من بخاطر دلایلی که در تلگرام شماره ۸۴۲ ذکر کرده‌ام این امر را بسیار بعید می‌دانم.

در هر حال، از تلگرام شما این طور فهمیدم که حکومت اعلیحضرت قطعاً از درپیش گرفتن خط مشی ملحوظ در معاهده منصرف شده است و حتی اگر معاهده در اینجا پذیرفته شود مایل به شرکت جستن در این معاهده نیست.

از سوی دیگر شنیده‌ام که آقای لوید جورج* اخیراً در پارلمان گفته است که ما باید در مورد معاهده به‌قول خود پای‌بند بمانیم. بهر حال من مجبورم پیش از تشکیل مجلس در وضعیتی باشم که بتوانم مواضع خودمان را در این مورد طی یک بیانیه رسمی به اطلاع حکومت ایران برسانم. (رونوشت به هندوستان).

شماره ۶۳۸

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۱۱ ژانویه، ساعت ۱۲:۳۰ بعد از ظهر)

شماره ۱۴ تلگرافی [۵۵۰۲۲۱۳۴ ر «ای»]

درباره تلگرام شماره ۴ من

تهران، ۷ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱۱:۳۰ صبح

شاه که تخلیه زنان و کودکان اروپایی از تهران او را سراسیمه کرده، امروز مرا احضار کرد و حدود دو ساعت سعی کرد تا موافقت مرا برای خروج یا خلع فوری خود جلب نماید.

او اصرار می‌ورزید که اگر ناگهانی به اروپا بروم ممکن است بتوان این عمل او را ناشی از بیماری دانست. اما اگر خروج او درست پیش از تخلیه قوای بریتانیا صورت بگیرد، او را نوکر بریتانیای کبیر خواهند دانست. او گفت که با قبول توصیه‌های من و پیروی از خط مشی ما به‌عدم محبوبیت خود در جامعه افزوده است. اینک ما حمایت خود را از ایران قطع می‌کنیم و این کشور بدون این حمایت نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد. او از تغییر خط مشی ما شکایتی نداشت و علت آنرا درک می‌کرد. اما اگر پس از تخلیه قوای بریتانیا بلشویکها به ایران هجوم بیاورند و او را دستگیر کنند، او فکر می‌کند که حتماً جاننش را

* Lloyd George.

از دست خواهد داد. از سوی دیگر او فکر می‌کند که اگر به‌دست بختیاری‌ها بیفتد نیز سرنوشتی بهتر از این نخواهد داشت. از اینرو حتی اگر حکومت به‌اصفهان منتقل شود، او قطعاً نمی‌پذیرد که به‌همراه آن برود.

من برای او توضیح دادم که خروج فوری او باعث زوال سلطنت خواهد شد و وظیفه‌ی او نسبت به‌مردم و خانواده‌اش و همچنین منافع خودش ایجاب می‌کند که تا جایی که جاننش در خطر نباشد در تهران بماند.

بلاخره موفق شدم او را وادار کنم تصمیمش را به‌تعمیق ببیند و تا هر دوی ما فرصت داشته باشیم بهتر فکر کنیم. اما او تنها با این شرط با حرف من موافقت کرد که قول بدهم یک ماه قبل از تخلیه قوا، او را در جریان بگذارم. اگر پس از مشورت با نخست‌وزیر چنین بنظر برسد که نگه داشتن او در اینجا فایده‌ی ندارد، و خروج او هم بلافاصله موجب یک انقلاب نخواهد شد و در ضمن معلوم شود که برادرش پادشاه محبوب‌تر و پرامن‌تری از آب درخواهد آمد، من به حکومت اعلیحضرت پیشنهاد خواهم کرد که باید به‌او زودتر اجازه داده شود تا از کشور برود.

(رونوشت به‌هند، بغداد و قزوین)*

شماره ۶۳۹

از لرد کرزن به‌آقای نورمن (تهران)

شماره ۱۲ تلگرافی [۳۴/۱۹۱۲ر «ای»]

وزارت خارجه ۷ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۲ بعدازظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۵ مورخ ۳ ژانویه شما

شاه نمی‌تواند از دیدگاه‌ها و امیال حکومت اعلیحضرت بی‌اطلاع باشد. حکومت اعلیحضرت همیشه امیدوار بوده است که عهدنامه در مجلس تصویب شود. اما نمی‌توان از آن انتظار داشت که برای مدتی نامحدود در انتظار باز شدن مجلس بماند.

متأسفانه باید بگویم که نگهداشتن قوا، اصلاً امکان‌پذیر نیست.

* در تمام موارد رونوشت تلگرام‌هایی که به‌قزوین مخابره می‌شد، طبیعتاً به‌دست ژنرال آبرونساید می‌رسید.

شماره ۶۴۰

از آقای نورمن (تهران) بهلرد کرزن (واردۀ بتاریخ ۹ ژانویه ساعت ۱۱:۴۵ صبح)

شماره ۱۷ تلگرافی [۴۰۶۲۳۴ «ای»]

تهران، ۸ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱۱:۱۵ صبح

خیلی فوری

درباره تلگرام‌های شماره ۵، ۸ و ۹ شما

در مورد اقداماتی که انجام آنها به من توصیه شده است:

۱- من بشدت اعتقاد دارم که همه زنان و کودکان اروپایی و آمریکایی و همه مردانی که به وجودشان در اینجا احتیاجی نیست باید هرچه زودتر از این کشور تخلیه شوند. ژنرال فرمانده نیروهای شمال که در این مورد با من عمیقیده است سرگرم اتخاذ ترتیبات لازمه است. نمایندگان ایالات متحده نیز به اتباع آن کشور در مورد تخلیه هشدار داده‌اند. بی‌شک این اقدام به‌شتابزدگی در اینجا خواهد افزود. اما من در حال حاضر هیچگونه خطری برای خارجی‌ان پیش‌بینی نمی‌کنم.

۲- هیئت‌های نمایندگی خارجی و خارجی‌ان باقیمانده در تهران تا هنگامیکه جانیشان در خطر نباشد در اینجا می‌مانند و مسلماً از این هیئت نمایندگی انتظار می‌رود که بموقع نسبت به آغاز تخلیه به آنها اخطار کند.

همه ایرانیان و بیشتر اروپائینی که من با آنها مشورت کرده‌ام معتقدند که چه پیمان ایران و روس امضا شود یا نه، تخلیه قوای انگلیس، بلافاصله اشغال بلشویکی ایران را بدنبال خواهد داشت. یا دست کم تعداد بیشماری عوامل بلشویکی به این کشور خواهند آمد که نتیجه این امر را من در تلگرام شما ۸۱۹ پیش‌بینی کرده‌ام. دو یا سه اروپایی که من برای نظراتشان ارزش قایلیم معتقد نیستند که ورود بلشویکها الزاماً با خطرات جانی و مالی برای خارجی‌ان همراه خواهد بود. من دست کم تا آنجا که به هیئت نمایندگی بریتانیا و اتباع این کشور مربوط است، در این خوش‌بینی سهمیم نیستم. زیرا لحن بیان مقامات روس همیشه در مورد بریتانیای کبیر، لحنی تهدیدآمیز است. و البته سابقه برخورد بلشویکها با انگلیسی‌ها در باکو نیز دلگرم کننده نیست.* در ضمن نفس این واقعیت که نیروهای انگلیسی هنوز در گیلان سرگرم انجام عملیاتی برعلیه نیروهای شوروی هستند، باعث می‌شود تا روسها از خود ملایمتی نشان ندهند.

* در جبهه آذربایجان، بلشویکها چند انگلیسی را بازداشت کرده بودند.

در نظر داشته باشید که نفوذ روسها و دیگر بلشویکها در پایتخت آغاز شده و شایع شدن اخبار مربوط به تخلیه قوای انگلیس صفوف آنها را مستحکمتر کرده و باعث افزایش فعالیت عناصر بلشویکی بومی شده است. بدین ترتیب حتی بدون اینکه بلشویک‌هایی از خارج، وارد این کشور شوند نیز ممکن است موقعیت خطرناکی پیش بیاید.

۳- با در نظر داشتن این امر است که عده کمی فکر می‌کنند حفظ یک‌حکومت ایرانی منظم یا تأسیس چنین حکومتی در یک شهر دیگر، پس از تخلیه قوای بریتانیا ممکن است عملی باشد.

بهرحال، نخست‌وزیر فکر می‌کند که چنین حکومتی باید در اصفهان تشکیل شود و با کمک ژاندارمری و پلیس با مهاجمین مقابله نماید.

من فکر نمی‌کنم که این نقشه عملی باشد، زیرا به ژاندارمری نمی‌توان اعتماد کرد و بختیاری‌ها هم همیشه منشاء خطر خواهند بود چون اساساً احساسات دوستانه‌یی نسبت به حکومت ندارند. و حتی اگر اجبر شوند نیز نمی‌توان جز در مورد حفاظت از حوزه‌های نفتی - که آنها به آن علاقه‌مندند - به آنان تکیه کرد. بهترین شانس برای حفاظت از حکومتی که در اصفهان تشکیل می‌شود، بالانتقال بخشی از واحد تفنگداران جنوب به این شهر بدست خواهد آمد.

بعلاوه، همانطور که در تلگرام شماره ۱۴ من هم آمده است، شاه از رفتن به اصفهان امتناع کرده و من مطمئنم که نمی‌توان او را از این تصمیم منصرف کرد. به این ترتیب، در چنین صورتی سلطان نیز باید تغییر کند.

اگر قرار است بعد از رفتن قوای ما یک حکومت غیربلشویک در ایران تشکیل شود، شیراز بهترین پایگاه آن است. زیرا موقعیت این شهر آنرا در برابر هجوم از شمال مصون می‌کند و تفنگداران جنوب نیز در این شهر هستند. در ضمن در اینجا شانس بهتری داریم که بتوانیم به کمک قوام‌الملک از عشایر اطراف استفاده کنیم، تا اینکه بخواهیم از بختیاری‌ها که در نقاط شمال‌تری هستند، بهره بگیریم.

ملاحظات فوق را بطور موقت و محض احتیاط عرضه کرده‌ام، زیرا حتی با حضور در اینجا، پیش‌بینی قاطعانه درباره آینده قبل از وقوع تحولات بعدی غیرممکن است. اما در هر حال، این امر مسلمی است که ایران نمی‌تواند از خود دفاع کند. و اقداماتی که حکومت اعلیحضرت برای حفظ منافع خود در جنوب در پیش گرفته است، حتی اگر امکان پذیر باشد، بازهم لازمه آن قربانی کردن منافع ما در باقی نقاط کشور است.

شماره ۶۴۱

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاريخ ۱۲ ژانویه ساعت ۱۱:۴۵ صبح)

شماره ۱۶ تلگرافی [۸۵۴۲۱۳۴ «ای»]

تهران، ۸ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱۱:۳۰ صبح

دربارۀ تلگرام شماره ۱۰ شما. برعکس تصور شما، من به آن علت بشما تلگراف زدم که می‌خواستم از قدرت شما برای دلسرد کردن شاه در مورد ترک کشور استفاده کنم. توجه کنید به پاراگراف دوم تلگرام شماره ۴ من. از آنجا که (باتوجه به تلگرام شماره ۱۴ من) به ابتکار شخصی خودم قاطعانه او را از این اقدام دلسرد کرده‌ام و احساسات میهن‌پرستی او را نیز تحریک کرده‌ام و بر استدلالی که آنجناب فرموده‌اید نیز تأکید ورزیده‌ام بار دیگر نیز همان موارد را با قدرت بیشتری به او یادآوری خواهم کرد اما اصلاً امیدی ندارم که بتوانم بیش از آنچه که در گذشته موفق شده‌ام، او را از تصمیمی که گرفته است منصرف نمایم.

استدلال در شاه که از ترس دیوانه شده و از خجالت روبه‌مرگ است، اثر نمی‌کند. او از نظر مالی به‌ما اتکا ندارد و از باختن تاج و تختش نیز ابا نمی‌کند و چون ما بزودی حمایت خود را از او سلب خواهیم کرد، او دیگر نه ترسی از ما دارد و نه امیدی به‌ما بسته است. او حتی دیگر انگیزه‌یی برای پیروی از توصیه‌های ما ندارد. البته به‌دلایل مشابه، مدتی بعد، هیچیک از ایرانیان چنین انگیزه‌یی نخواهند داشت.

در اینجا، این امر بدیهی بود که تحت چنین شرایطی شاه به‌خارج فرارخواهد کرد و دیر یا زود دیگر ایرانیانی هم که دارای شرایط مشابه هستند همین کار را می‌کنند و یا دست کم به‌جنوب می‌گریزند.

(رونوشت به‌هند، تاشکند، نایب‌السلطنه، بغداد، ژنرال فرمانده نیروهای بغداد، ژنرال فرمانده نیروهای شمال).

شماره ۶۴۲

از آقای نورمن (تهران)، به لرد کرزن (وارده به تاریخ ۱۲ ژانویه، ساعت ۱۰:۴۵ صبح)

شماره ۱۸ تلگرافی [۵۷۸۱۱۳۳۴ «ای»]

تهران، ۹ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱۱:۳۰ صبح

درباره ۲ تلگرام حکومت هند به شماره ۲۳ به وزیر امور هندوستان

من کاملاً با نظر شما در مورد هدف پیشنهاد حکومت شوروی به حکومت ایران موافقم اما باید بخاطر داشت که حتی اگر حکومت شوروی پس از امضای پیمان به تعهدات خود وفادار بماند و از هجوم به ایران یا مداخله در امور داخلی آن خودداری کند، - که البته کسی چنین انتظاری ندارد - بلشویکها در فصل بهار پس از تخلیه قوای ما، بطور قطع بر هر حکومتی که در این کشور بر سرکار باشد، و همچنین بر بخش بزرگی از کشور مسلط خواهند شد.

می‌توان از پیش مطمئن بود که چنین حکومتی از اربابان خود اجازه می‌یابد که قراردادهايش را با حکومت بریتانیا تجدید کند، پول بریتانیایی‌ها را بپذیرد، و شاید هم مستشاران انگلیسی را بکار گیرد؛ البته اگر بخش جنوبی کشور از جنگ بلشویکها نجات داده شود، و نوعی حکومت مستقل تحت حمایت ما در آنجا تشکیل گردد، نقشی که توسط حکومت هند پیشنهاد شده، در آن مناطق عملی خواهد شد. آنطور که من فهمیده‌ام، پیشنهاد مورد بحث در مورد یک ایران یکپارچه عملی است اما در هر حال، مطمئن هستیم که معاهدات گسترده‌تر از قبیل معاهده ایران و انگلیس نیز می‌تواند با موافقت کامل با هر بخشی از کشور که زیر نفوذ بریتانیا بماند، منعقد شود. (رونوشت به هندوستان).

شماره ۶۴۳

از لرد چلمز فورد به آقای مونتاک (واردۀ بتاريخ ۱۰ ژانویه ساعت ۶ بعدازظهر)

شماره «اس» ۴۴ تلگرافی [۶۴۶۳۳۴ «ای»]

۱۰ ژانویه ۱۹۲۱

دربارۀ تلگرام شماره ۲۰ وزیر مختار در تهران مورخ ۹ ژانویه. این وظیفۀ ما نیست که دخالت کنیم اما مجبوریم بگوئیم که بهترین شانس ایران، در قمار بر سر صداقت پیشنهاد روسهاست (نگاه کنید به تلگرام ۲۳ «اس» مورخ ۵ ژانویه ما) و همچنین در اینکه حکومت ایران حتی اگر نتواند شاه را متقاعد به انجام این عمل کند، تا آخرین لحظه در تهران بماند. رفتن حکومت از تهران، منجر به تشکیل یک نوع حکومت شورایی در این شهر توسط خود ایرانیها خواهد شد. پیش‌بینی تأثیر سقوط ایران بر افغانستان و مذاکرات جاری ما با این کشور بسیار مشکل است و بیشتر به شرایط بعدی بستگی دارد. چنین اتفاقی افغانستان را تحت تأثیر هجوم بلشویکها و ضعفهای ما قرار می‌دهد. در ضمن این امر می‌تواند چشمان امیر (افغانستان) را باز کند و او را متوجه لزوم بیرون راندن هرنوع بلشویسم از کشورش خواهد کرد. (رونوشت به وزیر مختار در تهران و بغداد)

شماره ۶۴۴

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاريخ ۱۳ ژانویه ساعت ۱۰ صبح)

شماره ۲۷ تلگرافی [۶۴۱۲۲۱۳۴ «ای»]

تهران، ۱۲ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۵:۲۰ بعدازظهر

محرمانه

دربارۀ تلگرام شماره ۲۰ من*

شاه دیروز به من گفت که چون بیشتر کسانی که او با آنها مشورت کرده

* در این تلگرام (چاپ نشده) نورمن می‌گوید: نخست‌وزیر از قول شاه گفته است که او «حکومت را به‌شیراز انتقال می‌دهد» و اگر من این پیشنهاد را نپذیرم، شاه یکی از این شبها به‌بین‌النهرین فرار می‌کند.

است مخالف انتقال فوری حکومت به شیراز هستند، او نیز از این تصمیم منصرف شده است. و اما در مورد شخص خودش، چون حکومت اعلیحضرت نمی‌گذارد که او بخاطر سلامتش به اروپا برود، و ولیعهد را نایب السلطنه قرار دهد و از آنجا که نمی‌تواند با وجود تهدید همیشگی حمله بلشویکها ماندن در تهران را تحمل کند، او تصمیم گرفته که خود را از سلطنت کنار بکشد و بصورت یک شخص عادی از این کشور برود. او ابتدا تصمیم خود را برای گروه کوچکی از شورای برگزیدگان فاش می‌کند و کمی بعد، این تصمیم را برای اطلاع عموم منتشر خواهد کرد.

شاه سعی کرده ولیعهد را به تخت سلطنت بنشاند اما او زیر بار نرفته است. او باز هم در این مورد سعی خواهد کرد اما اگر هم موفق نشود، باز هم تصمیمش عوض نخواهد شد. یا او کوچکترین برادرش را شاه می‌کند و یا مملکت دارای نظام جمهوری خواهد شد. من تمام استدلالها، سرزنشها، تهدیدها و ترغیب‌هایی را که در ملاقات‌های قبلی کرده بودم تکرار نمودم، اما همانطور که انتظار داشتم شاه تحت تأثیر قرار نرفت. نفوذ من روی او بخاطر اطلاع او از تخلیه قوای بریتانیا از ایران روز به روز در حال کاهش است زیرا من دیگر نمی‌توانم هیچگونه حمایت یا حفاظتی از او بعمل بیاورم.

او از من خواش کرد که سعی کنم موافقت شما را با خروج او از کشور بعلت بیماری جلب کنم. اما من جواب دادم مطمئنم که شما تصمیمتان را عوض نخواهید کرد و من حتی چنین درخواستی از شما نخواهم کرد. در حال من گفته‌های او را گزارش می‌دهم. او گفت که چهار روز برای دریافت جواب شما صبر می‌کنم. نخست‌وزیر امروز شاه را دیده است و من بمحض اینکه از نتیجه این مذاکرات مطلع شوم، بار دیگر به شما گزارش خواهم داد.

اگر همانطور که من می‌ترسم، نتوان شاه را از تصمیمش منصرف کرد، الزاماً باید یکی از اعضای خانواده او را به جایش نشاند، زیرا اعلام جمهوری نتایج فاجعه آمیزی خواهد داشت.
(رونوشت به هند، بغداد، قزوین)

شماره ۶۴۵

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۲۲ تلگرافی [۸۵۴۲۲۱۳۴ «ای»]

خیلی فوری
وزارت خارجه ۱۳ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۲:۱۵ بعد از ظهر
درباره تلگرام شماره ۱۶ مورخ ۸ ژانویه شما

در صورت امکان نگاه داشتن شاه در مقامش حایز اهمیت است زیرا تغییرات در یک سلسله، پیچیدگی‌های غیر لازمی را به مشکلات ما اضافه می‌کند. بهرحال، اگر او زیر بار نمی‌رود، من بی‌تردید اقداماتی را که در پاراگراف آخر تلگرام شماره ۱۴ مورخ ۷ ژانویه شما شرح داده شده در پیش خواهم گرفت. یک شیوه برخورد قاطع، مثل آنچه که دفعه قبل بهنگام ترک پایتخت از سوی شاه، از جانب ما اتخاذ شد، او را سر عقل خواهد آورد.

شماره ۶۴۶

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۲۳ تلگرافی [۴۵۸۲۲۱۳۴ «ای»]

خیلی فوری
وزارت خارجه ۱۳ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر
درباره تلگرام شماره ۱۱ مورخ ۶ ژانویه شما.

بیشترین تلاش را با وزیر دارایی به‌کار بسته‌ام که هزینه نگهداری واحد تفنگداران جنوب ایران را تا ۳۱ مارس تأمین کنم. تا این تاریخ نیز اداره امور هند بطور مشروط موافقت کرده است. نیمی از مخارج مربوطه را به خزانه‌داری حواله کند. تاکنون خزانه‌داری دوبار باین پیشنهاد مخالفت کرده است اما من شخصاً پیگیری این کار را بعهده گرفته‌ام.

درباره پاراگراف ششم تلگرام شما باید بگویم که روتستاین یک فتنه‌انگیز قهار است که از انگلستان اخراج شده است اما هنوز یکی از پسرانش بعنوان رابط یا عامل او در این کشور باقی مانده است. در تلگرام جداگانه‌یی که بزودی برای شما می‌فرستم، خلاصه‌یی از وضعیت روتستاین را برای افزایش اطلاعات محرمانه سپهدار ارسال خواهم کرد. توصیه شما در این مورد به نخست وزیر

جنبه قانونی داشت .

در پیش نویس قرارداد بازرگانی با شوروی که آقای کراسین آنرا با خود به شوروی برمی‌گرداند تبصره‌یی گنجانده شده مبنی بر اینکه شورویها حق تبلیغات خصومت‌انگیز در ایران را ندارند و حکومت اعلیحضرت هرگز نسبت به قصد آنها برای اصرار براین امر تردیدی نداشته است. البته هنوز خیلی زود است که بگوئیم این قرارداد از جانب حکومت شوروی امضاء خواهد شد یا نه .

تبرستان
www.tabarestan.info

شماره ۶۴۷

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۲۴ تلگرافی [۴۷۳ر۲۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۱۳ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۳:۲۰ بعداز ظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۱۰ مورخ ۶ ژانویه شما درمورد مجلس.

من هم کامبیش بانظر شما درمورد عمل مجلس موافقم . درهرحال کلمات نخست وزیر بطور اساسی تغییری در وضعیت ایجاد نمی‌کند. مهلتی که من در موارد مختلف برای پذیرش معاهده در مجلس به حکومت ایران داده بودم (۳۱ دسامبر) گذشته است. لازم نمی‌دانم که به حکومت ایران اطلاع داده شود که حکومت اعلیحضرت مسأله معاهده را خاتمه یافته تلقی می‌کند. ما آنرا امضاء کردیم و برای اجرای آن آماده بودیم. ایرانیها ، آنرا در وضعیتی معلق رهاکردند، یعنی وضعیتی که امروز هم هست و هرطور که قضاوت کنید، درآینده هم ظاهراً همین طور خواهد ماند.

شماره ۶۴۸

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاريخ ۱۴ ژانویه، ساعت ۱۰:۴۵ صبح

شماره ۲۹ تلگرافی [۶۶۷۲۳۴ «ای»]

تهران ۱۳ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۶ بعدازظهر

فوری

اگر پس از برکناری افسران روسی دیویزیون قزاق، همه چیز آرام پیش می‌رفت، بی‌شک حکومت ایران می‌توانست مجلس را تشکیل دهد، و معاهده ایران و انگلیس را هم در آن به تصویب برساند. اما توانایی‌های متوسط نخست‌وزیر، یارای برابری با شرایط حاصل از نزدیک شدن موعد تخلیه قوای بریتانیا از ایران را ندارد.

از میان رفتن تنها نیروی دفاعی کشور در برابر بلشویکها، اخیراً او را واداشته است تا تلاش کند بلکه حمایت عوام فریبانی را که ادعا می‌کنند نجات ایران در انعقاد معاهده‌یی با حکومت شوروی است و همچنین حمایت توده‌های ناآگاهی را که از اشخاص اخیرالذکر پیروی می‌کنند، برای خود دست و پا کند.

مذاکراتی که اینک در مسکو در جریان است در میان مردم برای او اعتباری کسب کرده، اما اعتماد طبقات بالا و رسمی از او سلب شده است.

اعضای کابینه‌اش نیز گله دارند که او با آنها مشورت نمی‌کند و در نتیجه آنها در خفا بر علیه او توطئه می‌کنند.

او صادقانه قصد دارد به محض حصول اکثریت مجلس را باز کند، اما معلوم نیست که تحت شرایط کنونی و بادر نظر داشتن تحریک و تهدیدهای موجود نمایندگان جرأت ورود به مجلس را داشته باشند.

با بحران ناشی از طرز تلقی شاه که به سرعت حادثه هم می‌شود نیز باید قاطعانه برخورد شود.

من امروز باری دیگر اهمیت تحرک را برای نخست وزیر بازگو کردم و از او خواستم که حکومتش را قوی کند. او پیشنهاد می‌کرد که بوسیله راه دادن نصرت‌الدوله به کابینه به این نتیجه خواهد رسید که من نیز از این پیشنهاد جانب‌داری کردم.

شخص اخیر تا چند روز دیگر به تهران می‌آید و من با او بحث خواهم کرد تا ببینم با بازسازی این حکومت کارها نظم پیدا می‌کند یا لازم است حکومت دیگری جای آنرا بگیرد.

تا آنجا که من میدانم حکومت اعلیحضرت هم از کابینه فعلی بیش از سلف

آن راضی نیست. تصور می‌کنم اگر اقدام اخیر الذکرا اتخاذ شود، حکومت اعلیحضرت مخالفتی نخواهد داشت.

اضافه می‌کنم که یک کابینه مرکب از فرمان‌فرما که گرچه محبوب نیست ولی باهوش، پرتحرک و باتجربه است و مستوفی‌المالک که هنوز محبوب و مشهور است، بسیار توصیه شده است.* (رونوشت به هند، بغداد و قزوین).

شماره ۶۴۹

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاريخ ۱۶ ژانویه ساعت ۷ بعداز ظهر)

شماره ۳۱ تلگرافی [۷۱۵۲۳۴ «ای»]

درباره تلگرام شماره ۱۱ من.

تهران ۱۴ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱۰ صبح

نخست وزیر پاسخ ارسالی به پیشنهاد حکومت شوروی را به من نشان داده است.

بطور کلی در این پاسخ از توصیه‌های من پیروی شده است. اما من مجبور شدم بر علیه لحن محترمانه آن اعتراض کنم.

در ضمن این پاسخ شامل موارد قابل اعتراض زیر نیز هست.

در این پاسخ، تخلیه قوای بریتانیا بعنوان نتیجه تلاش‌های دیپلماتیک ماهرانه نخست وزیر قلمداد شده و در آن ذکر شده است که ما قول داده‌ایم چنانچه روسها نیروهایشان را از ایران خارج کنند، ما حتی پیش از بهار به تخلیه قوا دست خواهیم زد. همچنین تأکید شده است که اگر روسها نیروهای خود را از ایران بیرون بکشند، قوای انگلیسیها دیگر رشت و انزلی را مورد تهدید قرار نخواهند داد. من گفتم اشاره به اینکه چنین قولی داده شده، نادرست است و گفتم که قوای ما در هیچ شرایطی پیش از ماه آوریل از ایران نخواهند رفت. همچنین من از توصیه به ژنرال فرمانده نیروهای شمال مبنی بر تهدید نکردن بلشویکها خودداری کردم. اقدامات او تنها ناشی از ملاحظات نظامی است و اگر این ملاحظات، تعقیب دشمن بلشویک را ایجاب کند، او اجازه دارد این کار را انجام دهد.

* نظر لرد کرزن اینست که استفاده مجدد از این افراد بازگشت به حلقه فساد سرپرسی کاکس به شمار می‌آید.

نخست وزیر گفت که عبارت مورد اعتراض من صرفاً بمنظور مجبور کردن روسها به قبول تعهد در برابر این پیمان نوشته شده و درواقع خود قوای بلشویکها نیز قادر نخواهد بود پیش از بهار خاک ایران را ترک کند.

برخلاف توصیه من، از سفیر شوروی دعوت شده که فوراً به ایران بیاید اما من نخست وزیر را مجبور کردم تلگرام دیگری بفرستد و آمدن او را موکول به امضای پیمان نماید. من گفتم که اگر او قبل از خروج نیروهای ما وارد این کشور شود، من جوابی برای عکس العمل سربازان انگلیسی نخواهم داشت.

علیرغم توضیحات نخست وزیر، لحن پیمان دزمورد لغو امتیازات روسیه، در رابطه با منافع بریتانیا همچنان نامطلوب است. من باردیگر حقوق دولت را در این مورد به او یادآوری کردم.

من اشاره کردم که دراین پاسخ هیچ اشاره‌یی به پذیرش پیمان در مجلس نشده است درحالیکه درمورد معاهده ایران و انگلیس پذیرش مجلس یکی از شرایط مهم است و همچنین گفتم گرچه آغاز اجرای این پیمان در طول سه ماه پیش‌بینی شده است اما ظاهراً این پیمان بفوریت به اجرا درمی‌آید. نخست وزیر گفت در شرایطی که وقوع یک حمله بلشویکی قریب‌الوقوع است، او جرأت نکرده است این ایرادات را مطرح نماید. درهرحال، اگر حکومت شوروی همچنان بر ماده‌ناظر بر تبلیغ سوسیالیسم در ایران اصرار ورزد، حکومت ایران علیرغم عواقب امر، باین مسئله مخالفت خواهد کرد.

این جوابیه مشاورالممالک را مجاز می‌سازد که با گرجستان، ارمنستان و آذربایجان نیز درباره انقضای پیمان مذاکره کند.

لحن این جوابیه نشان می‌دهد که نخست وزیر تاچه حد تحت تأثیر عوام - فریبان قرار گرفته است و تاچه حد بانزدیک شدن موعد تخلیه قوای ما، نفوذ ما نیز از میان رفته است.

ترجمه نامه ازطریق پست ارسال می‌شود.

(رونوشت به هند، بغداد و قزوین).

شماره ۶۵۰

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۱۸ ژانویه ساعت ۱۲:۴۵ بعد از ظهر)

شماره ۳۰ تلگرافی [۸۵۹۳۳۴ «ای»]

درباره تلگرام شماره ۱۲ من.

تهران ۱۵ ژانویه ۱۹۲۱

حکومت ایران تلگرامی از مشاور الممالک دریافت کرده مبنی بر اینکه دخالت انگلیس معاهده ایران و روس را دچار اشکال کرده و باعث ادامه تیره‌بختی ایران می‌شود.

او می‌گوید که حکومت شوروی از اینکه حکومت ایران نسبت به دست دوستی آن خونگرمی اندکی از خود نشان داده سرخورده است. او می‌گوید رفتار شورویها در واقع نوعی اولتیماتوم نیز بشمار می‌رود و اگر ایران کاملاً تحت تأثیر بریتانیا باشد، دیگر نمی‌تواند امیدی به شوروی داشته باشد.

او می‌افزاید که به فرمانده روسی ارتش قفقاز دستور داده شده که جمهوری کمونیستی گیلان را منحل کند و به هیئت نمایندگی این جمهوری اجازه رفتن به مسکو داده نشده است. اما عقب نشینی قوای بلشویک تا هنگامیکه نیروی انگلیس محور همدان - قزوین را در اختیار دارد، امکان‌پذیر نیست. تسلط بر باکو و نفت آن برای شوروی یک الزام حیاتی است و روسها از آن می‌ترسند که انگلیسی‌ها انزلی را بگیرند و باکورا مورد تهدید قرار دهند. (شاید مفید باشد که حکومت اعلیحضرت در این مورد به حکومت شوروی اطمینان خاطر بدهد).

او می‌گوید که روس‌ها تصمیم داشتند نیروی خود را بیرون بکشند و تنها یک کشتی را برای حفظ مدخل بندرگاه انزلی باقی بگذارند. اما این نقشه را به دنبال دریافت این گزارش که انگلیس قصد اشغال باطوم را دارد، معوق گذاشته‌اند. او می‌گوید بزودی کنفرانسی از نمایندگان روسیه، عثمانی، ارمنستان و آذربایجان در مسکو برگزار خواهد شد.

ترجمه توسط پست فرستاده می‌شود.

(رونوشت به بغداد، نایب السلطنه و ژنرال فرمانده و قزوین).

شماره ۶۵۱

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بناریخ ۱۶ ژانویه ساعت ۱۲:۳۰ بعد از ظهر)

شماره ۳۴ تلگرافی [۷۱۸۲۳۴ «ای»]

خیلی فوری

تهران ۱۵ ژانویه ۱۹۲۱ ، ساعت ۵:۳۰ بعد از ظهر

درباره تلگرام شماره ۳۲ من .

شاه امروز به من گفت که بمحض اینکه تصمیم او مبنی بر ترک کشور علنی شد، نمایندگان تمام طبقات جامعه به خدمت او آمدند، به شخص او اظهار سر - سپردگی کردند و به او التماس کردند که از کشور نرود. او از این تظاهرات بسیار تشویق شده بود، زیرا این امر نشانه آن بود که تمکین شاه نسبت به سیاست انگلیس او را آنقدر که او بپسندید بود در انتظار منور نکرده بود و دیگر اینکه خود مردم درک کرده بودند که کمک انگلستان به ایران لازم بود و حالا او عزمش را جزم کرده است که در کشور بماند.

شاه به من گفت که طی دوسه روز گذشته نخست وزیر دوبار استعفای خود را تسلیم کرده است اما بالاینکه با آن موافقت نشده او در خانه بیلاقی خود به گوشه انزوا خزیده است.

او همچنین گفت که در جلسه نخست وزیران پیشین که صبح امروز تحت ریاست او تشکیل شده ، عقیده عمومی بر آن بود که در این شرایط وجود مردی قوی تر در رأس امور لازم است. از اینرو او می خواست بداند آیا من به ماندن کابینه حاضر اصرار دارم یا نه؟

بدایلی که در تلگرام شماره ۲۹ من توضیح داده شده، من جواب دادم که بانظر اعضای جلسه فوق موافقم و اگر واقعاً سپهدار مایل به استعفا است من مانع او نخواهم شد. در هر حال من هیچ اقدامی که دال بر عدم موافقت من بسا سپهدار باشد و باعث گله او گردد نخواهم کرد زیرا باید ابتدا اطمینان می یافتم که او قصد دارد از مقامش استعفا دهد.

شاه گفت که در این شرایط جایی برای گله نیست و او شخصاً مایل است مسئولیت تمام این مسئله را بپذیرد.

او بشدت عقیده داشت که وقت آن رسیده است که یک نخست وزیر محبوب بر سر کار بیاید بویژه اینکه سیاست های مطلوب حکومت اعلیحضرت نیز چیزی نیست که چنین مردی نتواند آنها بهتر از سپهدار - که مشهور به سرسپردگی به هیئت سیاسی بریتانیا است اجرا کند.

ما درباره جایگزین‌های مختلفی برای حکومت فعلی بحث کردیم، و بالاخره به توصیه من درباره همان ترکیبی که در تلگرام شماره ۲۹ من مورد بحث قرار گرفته توافق کردیم. البته باضافه عین‌الدوله که گفته می‌شود حاضر است در دولتی بریاست مستوفی‌الممالک خدمت کند و این امتیاز را هم دارد که برخلاف او همیشه با ملی‌گرایان در تماس است.

من تأکید کردم که لازم است مجلس باز شود که شاه هم موافق بود و افزود که به عقیده او معاهده ایران و انگلیس باید هرچه زودتر به مجلس عرضه شود و مجلس بالاخره با اصلاحاتی آنرا خواهد پذیرفت زیرا ایران نمی‌تواند از حمایت انگلیس صرف نظر کند و باید در مقابل این حمایت امتیازی به انگلستان بدهد. همانطور که آن جناب آگاهید، من شخصاً فکر می‌کنم تازمانیکه معاهده ایران و روس مانع حمله بلشویک‌ها نشود، مجلس به این اقدام دست نخواهد زد. شاه فردا با سپهدار و مستوفی ملاقات می‌کند و من هم با مستوفی تماس خواهم گرفت با این امید که از برنامه او آگاه شوم و آنرا به آنجناب تقدیم دارم. روحیه شاه خوب بود و با علاقه‌ی قلبی راجع به این مسایل صحبت کرد. من هرگز ندیده بودم که او قبلاً این علاقه را نسبت به مسایل مملکتی نشان داده باشد.

شماره ۶۵۲

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۳۰ تلگرافی [۳۴ر۲۶۷ «ای»]

وزارت خارجه ۱۵ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۶ بعد از ظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۲۹ مورخ ۱۳ ژانویه

من با پیشنهاد شما در مورد مشورت با شاهزاده فیروز موافقم*. تشکیل یک کابینه قوی مورد تأیید ماست، چه بمنظور اداره امور مملکت از تهران و چه بمنظور ادامه حکومت از اصفهان در صورتیکه تخلیه پایتخت لازم شود.

* همان نصرت‌الدوله است.

شماره ۶۵۳

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۳۱ تلگرافی [۷۸۸۲۰۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۱۵ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۶ بعدازظهر

فوری

درباره تلگرام شماره ۲۳ مورخ ۱۳ ژانویه من درمورد تفنگداران جنوب ایران .

مجوز خزانه‌داری برای تا ۳۱ مارس کسب شده است .

تبرستان
www.tabarestan.info

شماره ۶۵۴

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۳۳ تلگرافی [۵۵۰۲۲۱۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۱۸ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۲ بعدازظهر

خیلی فوری

درمورد تلگراف شماره ۱۴ شما مورخ ۷ ژانویه (وارد بتاریخ ۱۱ ژانویه).

باید از تلگرام شماره ۲۲ مورخ ۱۲ ژانویه من نظرم را نسبت به خلع احتمالی شاه متوجه شده باشید، اما پیش از بحث مفصل در این زمینه، من منتظرگزارشی هستم که شما ارسال آنرا در پاراگراف ماقبل آخر تلگرام شماره ۲۷ مورخ ۱۲ ژانویه تان وعده داده‌اید.

اینک باید راجع به اقدامات احتمالی بررسی کنیم که در صورت تخلیه ایران هیئت نمایندگی ما باید به آنها دست بزند. ظاهراً شاه مخالف عمده انتقال حکومت به اصفهان بود، حال آنکه باتوجه به تلگرام شماره ۱۷ مورخ ۸ ژانویه شما، نخست وزیر نسبت به این انتقال، نظر مساعدی داشت.

این نکته اهمیت دارد که شما با کابینه مورد بحث درست مثل کابینه‌یی که بر سر قدرت است تماس داشته باشید و اگر آنها تهران را ترک کنند، شما هم آنان را همراهی ننمائید. بیشتر به نفع ماست و برای اعتبار نام ما، بهتر این است که عقب نشینی شما نه تا شیراز بلکه تا اصفهان باشد. در ضمن در آنجا راه‌های بختیاری وسیله ارتباطی بهتری نیز در اختیار ما می‌گذارد. از اینرو، هرگاه حکومت ایران تصمیم بگیرد تهران را ترک کند، شما باید به آنها اصرار کنید که در اصفهان مستقر شوند. بادر نظر داشتن طرز تلقی نامطلوب بختیاری‌ها (نگاه

کنید به تلگراف هشتم ژانویه، بشماره ۱۷ خودتان) بنظر من می‌رسد که حضور سرگرد نوئل* در آن بخش از کشور می‌تواند تأثیری آرام کننده داشته باشد. من از اداره امور هند خواهش می‌کنم به او دستور دهد بلادرنگ حرکت کند و تحت امر شما قرارگیرد.

اگر حکومت ایران به اصفهان برود، احتمالاً حضور بخشی از تفنگداران جنوب در آنجا عامل مطلوبی خواهد بود. من دراین مورد نیز با اداره امور هند تماس خواهم گرفت. اطلاع از نظرات شما مرا خرسند خواهد کرد.

شماره ۶۵۵

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۲۰ ژانویه ساعت ۱ بعدازظهر)

شماره ۳۹ تلگرافی [۹۵۸۲۳۴ «ای»]

تهران ۱۹ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۶ صبح

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۳۴ من.

روز ۱۶ ژانویه. مستوفی‌الممالک با بی‌میلی زیربار تشکیل حکومت رفت و صبح روز بعد پیامی برای من فرستاد مبنی بر اینکه اگر او این کار را بپذیرد نخواهد توانست معاهده ایران و انگلیس را به مجلس تقدیم کند. من جواب دادم که من صلاحیت مذاکره درباره بفراموشی سپردن معاهده را ندارم.

او موضوع را به شاه گفت و افزود که اگر نخست وزیر بشود پیشنهاد خواهد کرد تا گشایش مجلس به تعویق افتد. شاه امروز صبح منشی خصوصی‌اش را بسراغ من فرستاد و پیغام داد که به مستوفی‌الممالک گفته است که از حرفی که او به من زده و همچنین درمورد تصمیمش مبنی بر تأخیر در گشایش مجلس، تعجب کرده و پیشنهاد تشکیل کابینه را از او پس گرفته است.

او از من پرسید که چه کسی را بجای او در نظر دارم. و همچنین پیشنهاد کرد که شاه از سپهدار بخواهد به سر کارش برگردد و بایک کابینه قوی‌تر به کارش ادامه دهد.

من گفتم از آنجا که دیگر من در موقعیتی نیستم که بتوانم کمکی در زمینه ابقای یک نخست وزیر بکنم، نمی‌توانم مسئولیت توصیه به در پیش‌گرفتن این اقدام را بپذیرم. حکومت‌های آتی ایران باید فقط بر حمایتی که از خود ایرانیان دریافت می‌کنند، متکی باشند.

منشی مخصوص شاه از من خواست که برای مدت ۲۴ ساعت در این باره فکر کنم و من قول دادم که این کار را بکنم. هرچند که تصمیم ندارم پاسخ دیگری به او بدهم. هر سیاستمداری که به توصیه من انتخاب شود، کاندیدای بریتانیا محسوب خواهد شد به‌ویژه اینکه من از اعتبار و آبروی ناشی از حضور قوای بریتانیا در اینجا برخوردار نیستم نخواهم توانست از آن شخص در برابر حملاتی که بلافاصله از سوی مخالفین شروع خواهد شد حمایت کنم و او را بر سرکار نگاه دارم. و حمله‌ی بعدی، مسلماً به پرستیژ جریحه‌دار شده هیئت نمایندگی سیاسی بریتانیا، لطمه‌های بیشتری وارد خواهد کرد.
(رونوشت به هندوستان).

شماره ۶۵۶

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۲۱ ژانویه ساعت ۱۲ ظهر)

شماره ۴۱ تلگرافی [۱۰۰۹۲۳۴ «ای»]

تهران ۱۹ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱۱:۴۰ صبح

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۳۸ من.

ژنرال فرمانده نیروهای شمال* و من صبح امروز در جلسیهی حضور داشتیم که نمایندگان سیاسی ایالات متحده، بلژیک، فرانسه و روسیه نیز حضور داشتند و پس از تشریح موقعیت ازنظر نظامی، ژنرال، ترتیباتی را که می‌توانست برای تخلیه خارجی‌ان فراهم آورد بیان کرد. بعقیده او که من هم با آن موافقم، تخلیه نیروهای او پیشروی قوای بلشویک را که اینک در گیلان است، بسوی قزوین و تهران بدنبال خواهد داشت. این قوا خود را ارتش ملی ایران می‌نامد و بخاطر تقویت‌های اخیر تعداد آن به ۶۰۰۰ نفر رسیده که البته تنها ۴۰۰ تن از

* منظور ژنرال آبرونساید است.

آنان روس هستند.

او معتقد است که حکومت روسیه شوروی حتی اگر بخواهد ، نمی‌تواند از پیشروی این قوا ممانعت کند و البته پیش از ورود قوای مذکور به تهران، یاهمزمان با آن، انقلابی در تهران آغاز خواهد شد.

البته مسئله اقداماتی که باید انجام شود ، بمحض تشکیل حکومت جدید، با آن مورد بحث قرار می‌گیرد. اما من در حال حاضر معتقدم که یک کابینه ایرانی هر قدر هم قوی یا محبوب باشد بدون درست داشتن یک قوای مطمئن و پولی برای اداره آن نمی‌تواند با هیچگونه خطر داخلی یا خارجی مقابله نماید.

(رونوشت به بغداد ، قزوین و هندوستان)

شماره ۶۵۷

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد بتاریخ ۲۱ ژانویه ساعت ۱۲:۲۰ بعد از ظهر)

شماره ۴۵ تلگرافی [۱۰۰۸۲۳۴ «ای»]

درباره تلگرام شماره ۳۳ شما .

تهران ۲۰ ژانویه ۱۹۲۱

خیلی فوری

امیدوارم مسئله طرز تلقی شاه (حداقل برای مدتی) حل شده باشد (توجه کنید به تلگرام شماره ۳۴ من). مسئله‌ای انتقال احتمالی حکومت به اصفهان نیز به محض تشکیل کابینه ، یکی از نخستین مسایلی است که با آن مورد بحث قرار می‌گیرد. و اگر قرارهای لازم با بختیاری‌ها گذاشته شود ، امکان دارد بتوان به شاه اللقاء کرد که از مخالفت با نقشه مورد بحث دست بردارد. از هنگامیکه تلگرام شماره ۱۷ را فرستادم تاکنون خان‌ها زمزمه‌هایی آغاز کرده‌اند که در مورد آنها بموقع گزارشاتی به آنجناب و همچنین به ژنرال کنسول اعلیحضرت در اصفهان تسلیم خواهم کرد. امید است اگر حکومت اعلیحضرت آماده تأمین پول باشد ، توافق‌های مطلوب با آنان صورت گیرد.

بسیار متشکرم که سرگرد نوئل را به ما قرض می‌دهید و همچنین متشکرم که پیشنهاد مذدرج در تلگرام شماره ۱۷ اینجانب مبنی بر فرستادن تعدادی از تفنگداران جنوب ایران به اصفهان که موجب تشویق شاه به آمدن به این شهر خواهد شد ، مورد قبول واقع شده است. در حال اگر قرار است این نقشه با موفقیت عملی شود، لازم است که پرداخت‌های به این نیرو پس از ۳۱ مارس نیز

ادامه یابد. درغیراینصورت، انحلال این نیروها باید مدتها پیش از این موعد صورت گیرد، زیرا بیکار شدن آنها بطور غیرناگهانی هم غیرعادلانه است و هم برای امنیت فارس و کرمان خطرناک خواهد بود.
(رونوشت به هند، بغداد و قزوین).

شماره ۶۵۸

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۲۹ ژانویه ساعت ۱۱:۴۵ صبح)

شماره ۴۶ تلگرافی [۱۳۵۵۲۳۴ «ای»]

تهران ۲۰ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۳۰ بعد از ظهر

خیلی فوری

درباره تلگرامهای شماره ۳۱ و ۴۱ من.

حکومت روسیه شوروی در اینجا اعلام کرده است که یک فرمانده واقعی و نه نمایشی بمنظور بازسازی ارتش ملی ایران به گیلان فرستاده است. بطوریکه این نیرو حاضر باشد بمحض تخلیه تهران توسط نیروهای بریتانیا، بسوی پایتخت سرازیر شود.

همچنین مرتباً گزارشهایی از منابع مختلف می رسد مبنی بر اینکه ۳۰۰۰۰ قوای بلشویک درباکو متمرکز شده اند تا در فصل بهار به ایران حمله کنند.

بهانه حکومت شوروی برای عدم تخلیه نیروهایش از گیلان این است که آنها می ترسند قوای شمال پیش از تخلیه ایران به باکو حمله کند. این ادعای پوچی است که این حمله بتواند از قزوین با پشتیبانی نیروی کوچکی که در بغداد مستقر است صورت گیرد. حال آنکه گذشته از اینکه این استدلال تنها یک بهانه است، باید گفت این حمله غیرممکن است زیرا ما وسایل حمل و نقل دریایی در شمال ایران نداریم.

با این اوصاف، آیا برای حکومت اعلیحضرت امکان پذیر نیست که از موقعیتی که بمناسبت مذاکرات فی مابین پیش آمده است برای القای این مطالب به روسها استفاده کند که اگر حکومت شوروی نیروهایش را فرا بخواند، از آغاز تخلیه، آنها دیگر مورد آزار قرار نخواهند گرفت، نیروی شمال از مواضع فعلی خود پیشتر نخواهد رفت و باکو نیز مورد حمله قرار نخواهد گرفت؟.

در تلگرام شماره ۳ شما گفته شده بود که حکومت ایران رأساً چنین تضمینی

را از طرف حکومت اعلیحضرت به روس‌ها بدعد. اما اینک ظاهراً بدیهی است که چنین اطمینان دادنهایی از جانب آنها مسکورا راضی نمی‌کند.

البته همانطور که ژنرال فرمانده نیروهای شمال هم اشاره کرده‌اند، اینکه حکومت شوروی بتواند ارتش ملی ایران را کنترل کند مورد تردید است. اما اگر دست به این اقدام بزنند، می‌بایستی ترتیبات پیشنهادی را اتخاذ کنند زیرا نپذیرفتن آنها، آشکارا دلیلی بر بدقولی آنها قلمداد خواهد شد.

این مسأله مهم است زیرا این تخلیه قوا، موقعیت‌ها را در اینجا تغییر می‌دهد. هرچند هیچ چیز نمی‌تواند پس از تخلیه قوای انگلیس از ایران مانع از پیاده شدن قوای بلشویک در بندر انزلی گردد. اما حتی اگر چنین اتفاقی بیافتد، لاقلاً ما کمی «زمان» بدست آورده‌ایم.

(رونوشت به هند، بغداد و نیروهای شمال).

شماره ۶۵۹

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۳۹ تلگرافی [۹۵۸۲۳۴ «ای»]

خیلی فوری
وزارت خارجه ۲۱ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱۲:۵۰ بعد از ظهر
درباره تلگرام شماره ۳۹ مورخ ۱۹ ژانویه شما

من موقعیت مشکل هیئت نمایندگی سیاسی حکومت اعلیحضرت را بمناسبت مسأله تخلیه قوا درک می‌کنم. بهر حال ما بلییم حکومت ایران فکر نکند که ما بکلی نسبت به آینده آن بی‌تفاوت هستیم. شما باید هرگاه که ممکن باشد با استفاده از نفوذ خود به تشکیل یک حکومت قوی کمک کنید. این حکومت چه در تهران و چه در اصفهان - در صورت تخلیه قوای ما - با همکاری شما کار خواهد کرد. ولو اینکه اینک ما تنها منافع و کمک‌های گذشته خود را بعنوان پشتوانه در اختیار داریم.

شماره ۶۶۰

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

تلگراف بدون شماره [محرمانه/عمومی/۳۶۳/۱۹]

وزارت خارجه ۲۱ ژانویه ۱۹۲۱

خصوصی

درباره تلگرام شماره ۴۰ شما* و تلگرام‌های دیگر.**

ما نمی‌فهمیم چرا باید یک مهاجرت عمومی در تهران پیش بیاید. شاه که ترسوترین مرد ایران است، در آنجا مانده است. یک حکومت ایرانی بزودی تشکیل می‌شود. ایران با بلشویکها پیمانی منعقد کرده یا بزودی خواهد کرد. بنابراین چرا بلشویکها باید به ایران حمله کنند یا به پایتخت هجوم بیاورند؟ پس چرا باید یک عقب نشینی عمومی از تهران صورت بگیرد؟ شاید منافع ما باوجود یک حکومت ایرانی تحت نفوذ ما در اصفهان یا جای دیگر، بهتر تأمین شود. اما ظاهراً نظر شما نسبت به این راه حل بانظر ما مطابق نیست. آیا یک عقب نشینی ناگهانی و همه جانبه و ترک تمامی شمال ایران و واگذار کردن آن به دشمن آنهم در شرایطی که نسبت به پیشروی او مطمئن نیستیم و هنوز می‌توان جلوی انقلابی را که شما از آن حرف می‌زنید گرفت، به پرستیژ ما که ظاهراً شما اینهمه نگران آن هستید لطمه نمی‌زند؟

شماره ۶۶۱

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۴۴ تلگرافی [۳۴/۲۹/۹۲ «ای»]

وزارت خارجه ۲۲ ژانویه ۱۹۲۱، ساعت ۲:۵۰ دقیقه بعدازظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۳۶ مورخ ۱۷ ژانویه و شماره ۴۵ مورخ ۲۰ ژانویه شما درمورد نیروی تفنگداران جنوب ایران.

من جذابیت نگاهداشتن واحد تفنگداران جنوب ایران را در حد معقولی از

* و ** در این تلگرام‌ها صحبت از یک عقب نشینی همگانی است، مثلاً درمورد اول، بانک شاهی ایران از لندن دستور تخلیه فوری، آنهم پیش از تخلیه قوارا گرفته است.

از کارآیی هم از نقطه نظر محلی و هم از نقطه نظر منافع بریتانیا در ایران درک می‌کنم. اما موقعیت مالی ما در اینجا آنچنان است که من حتی برای ادامه پرداخت‌های مربوط به این قوا تا تاریخ ۳۱ ماه مارس نیز مشکلات بسیاری داشته‌ام حتی اگر عواقب عدم پرداخت پول به قوای مذکور بدانگونه باشد که شما پیش‌بینی کرده‌اید من دیگر نمی‌توانم در این مورد بر حکومت اعلیحضرت یا حکومت هند فشار بیاورم.

بادر نظر داشتن اینکه اخیراً مشاور مالی برای این منظور از شرکت نفت ایران و انگلیس اعتباری تأمین کرده است، حکومت ایران باید مجبور شود که بخشی از این بودجه را برای نگهداری دست کم قسمتی از این نیرو بکار گیرد. نیرویی که ظاهراً تنها عامل باثبات در آن کشور است. درک این موقعیت که کشوری آنچنان دستخوش ناتوانی و اضمحلال باشد که هیچ سازمانی قادر به تأمین بودجه دفاعی کشور نباشد، مگر آنکه هزینه این کار از خارج پرداخت شود، برای من مشکل است. (رونوشت به هندوستان).

شماره ۶۶۲

از لرد چلمزفورد به آقای مونتگ (وارده بناریخ ۲۲ ژانویه ساعت ۵:۴۰ بعد از ظهر)

شماره «اس» ۱۰۷ تلگرافی [۱۹۹۶۲۳۴ «ای»]

۲۲ ژانویه ۱۹۲۱

درباره تلگرام شماره ۳۸۹ مورخ ۱۸ ژانویه درمورد ایران.

برای ما بسیار مشکل است که نقطه نظرهای خود را در مورد اقدامات پیشنهادی از جانب وزیر مختار و وزارت خارجه بیان کنیم. ما از این فاصله دور در موقعیتی نیستیم که بتوانیم درباره این اقدامات احتیاطی مذکور تا چه حد ممکن است باعث القای حالت دستپاچی در ما گردد، قضاوت کنیم. اما ما تهران را محور این موقعیت می‌دانیم و از نظر ما نخستین خطر از شتابزدگی در ارزیابی بحران در تهران و ترک این شهر پیش از تخلیه قوا ناشی می‌شود. از اینرو بود که ما این نظر را ابراز کردیم که حکومت ایران باید ترغیب شود که تا آخرین لحظه در تهران مقاومت کند. این عمل هم به نفع حکومت ایران است و هم به نفع ما. به همین ترتیب ما عقیده داریم که بانک شاهی هم باید بخاطر منافع خودش

و ما تا آخرین لحظه در تهران بماند.

درواقع با درنظر داشتن اینکه نیروهای ما در ماه آوریل عقب نشینی خواهند کرد، و ایران نیرویی برای مقابله با تهاجمات خارجی ندارد، اگر حکومت ایران نخواهد خودکشی کند، چاره دیگری ندارد جز اینکه در تهران بماند و برسر صداقت بلشویکها درمورد اینکه بدنبال عقب نشینی ما به ایران حمله نخواهند کرد، دست به یک قمار بزند.

اگر حکومت ایران بتواند تا اوایل آوریل از وقوع یک طوفان در تهران جلوگیری کند. پاندول افکار عمومی ایران یک بار دیگر بنفع ما تاب خواهد خورد. البته یکی از موانع بزرگ در راه ایران سوء تفاهات جهانی درباره انگیزه معاهده ایران و انگلیس است. اینک که این معاهده هنوز به مجلس عرضه نشده، ما فرصت داریم که معاهده را بدون آبروریزی پس بگیریم.

از اینرو ما باید در اسرع وقت مسئله صرف نظر کردن از انعقاد معاهده را اعلام کنیم و مطمئن شویم که این امر در سرتاسر ایران نیز اعلام می شود. به این ترتیب، ما شروع به تغییر جهت افکار عمومی بنفع خود خواهیم کرد و از همین مسئله بعنوان پادزهری در برابر تبلیغات بلشویکی استفاده خواهیم نمود. تبلیغات بلشویکی در حال حاضر اینطور وانمود می کند که بلشویکها می خواهند اسلام و ایران را از سلطه بریتانیا نجات بخشند. از نظر ما این امری اساسی است که ما باریکتر نقش خود را بعنوان قهرمانان اسلام در برابر هیولای روس ایفا کنیم. در حال حاضر این نقشها عوض شده و موقعیت ما نه تنها در ایران بلکه در سرتاسر خاورمیانه در خطر است. فراموش کردن معاهده ایران و انگلیس بخصوص اگر باتجدید نظرهایی در معاهده ما با ترکها همراه شود، این موقعیت را بهبود خواهد بخشید. هنوز بسیاری از عناصر قبیله‌یی، مذهبی و ملی ایران هستند که عدم اطمینان به روسها جزء ذات آنهاست و از نظر آنها اعمال بلشویکی اعمالی خلاف عرف و منطق است و اگر ما هم در طرز تلقی آنها اعمال نفوذ کنیم بزودی تظاهر بدوستی از جانب بلشویکها، بی فایده خواهد شد. اما بدون انگیزه این تغییر نگرش، روی گرداندن ایرانیان از بلشویسم آنقدر دیر اتفاق می افتد که دیگر فایده‌یی به حال ما نخواهد داشت.

اگرچه حضور بلشویسم در مرزهای ما امری ناخوشایند است اما باید دید آیا این امر خطر بیشتری دربر ندارد که علیرغم همه اطمینان خاطرها و تبلیغات ما، تصویر بریتانیا در ایران، در آسیای اسلامی و بخصوص در افغانستان و در مناطق مسلمان نشین هند بعنوان نمونه‌یی از تلاش بریتانیا برای درهم شکستن اسلام قلمداد شود و از این طریق برای تبلیغات بلشویکها استدلال حاضر و آماده

فراهم گردد؟ تا آنجا که ما می‌توانیم پیش‌بینی کنیم، نفس این امر که شمال ایران در اختیار حکومت شوروی باشد و حکومت شاه در جنوب این کشور تحت حمایت حکومت بریتانیا قرار گیرد، در هند تأثیر مخربی خواهد داشت.

درچنین شرایطی مشکل است باور کنیم که بزودی در جنوب کشور نیز با مسئله مشابهی مواجه نخواهیم شد.

حکومت اعلیحضرت در موقعیتی است که بهتر از ما می‌تواند متوجه شود که وقوع چنین امری و اتخاذ چنین سیاستی چه گرفتاری‌های جدی مالی و نظامی برای آن ایجاد خواهد کرد.

درمراحل ما باید تصریح کنیم که برطرف کردن موانع مالی ناشی از چنین سیاستی برای ما امکان‌پذیر نیست.

بطور خلاصه، ما اعتقاد داریم چنانچه حکومت ایران در تهران مقاومت کند و حکومت اعلیحضرت از انعقاد معاهده ایران و انگلیس صرف نظر نموده درپیمان خود با ترک‌ها نیز تجدیدنظر نماید، هنوز شانسی برای نجات از این موقعیت هست. بدون درنظرداشتن موارد فوق، ظاهراً حفاظت از منافع بریتانیا، به منافع نفتی و حوزه خلیج فارس محدود خواهد شد.

ما درمورد تأثیرات فوری تخلیه قوا به مشهد و دیگر نقاط تلگرام‌هایی مخابره کرده‌ایم و پس از اعلام وصول آنها تلگرام‌های دیگری نیز مخابره خواهیم کرد.

ما هنوز منتظر نظر داب* درمورد تأثیر تخلیه قوا بر تحولات افغانستان هستیم.

(رونوشت به تهران و بغداد).

شماره ۶۶۳

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاريخ ۲۵ ژانویه ساعت ۳:۱۰ بعدازظهر)

شماره ۵۶ تلگرافی [۱۱۸۸۲۳۴ «ای»]

تهران ۲۴ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر

فوری

درباره تلگرام شماره ۳۹ شما و تلگرام شماره ۵۱ من.

امروز در مذاکره با سپهدار حسب الامر آنجناب به او گفتم که تخلیه قوای انگلیس و ناتوانی حکومت اعلیحضرت در پرداخت پول دلیل برفقدان منافع بریتانیا در ایران، یا بی‌علاقگی من نسبت به کمک به هر حکومت با قدرتی که برای نجات کشور در ایران تلاش کند نیست. من از او خواهش کردم که فوراً قاطعیت خود را با دستگیری و تبعید عناصر خطرناک نشان دهد زیرا این اقدامات بیش از هر عمل دیگر باعث بازگرداندن اعتماد عمومی خواهد شد. او گفت که از شاه برای این کار اختیار تام گرفته و از این اختیار استفاده خواهد کرد.

من همچنین او را تشویق کردم که از حضور حداقل نمایندگان لازم برای تشکیل مجلس در تهران اطمینان حاصل کند و مجلس را باز نماید. او گفت که اعلامیه لازم در این مورد روز ۲۶ ژانویه صادر می‌شود و مجلس یک هفته پس از آن تشکیل جلسه خواهد داد. من افزودم که حکومت ایران باید هرچه زودتر تمایلات و مقاصد خود را در مورد معاهده ایران و انگلیس به اطلاع من برساند. او جواب داد که هیئتی مرکب از چند نماینده مجلس و چندتن دیگر این مسئله را بررسی خواهد کرد و اصلاحات مطلوب و لازمی را که باید در این مورد بعمل آید تعیین خواهد نمود.

تا آنجا که من می‌توانم پیش‌بینی کنم، یکی از این موارد اصلاحی، جایگزین کردن افسران تابع یک کشور ثالث بجای افسران انگلیسی در ارتش ایران است. چنانچه این عمل خواسته شود و حکومت اعلیحضرت نیز آنرا بپذیرد، من در میان ملیت‌هایی که نسبت به آنها اعتراضی نیست، افسران بلژیکی را بهتر از همه می‌دانم.

هنگامیکه من به ایران آمدم به من اخطار شد که نظرات بسیار نامساعدی در مورد استخدام افسران انگلیس در اینجا وجود دارد، زیرا این عمل به منزله تسلیم کامل به سلطه انگلیس خواهد بود. خود مشیرالدوله هم یک بار به من گفت این اصل از معاهده با مخالفت عمومی مواجه خواهد شد و پرسید آیا حکومت اعلیحضرت می‌تواند از آن صرف نظر کند؟! اما من در آن زمان این نظر را رد

کردم و مسئله فراموش شد.

سپهدار که خودش مایل است افسران انگلیسی برای این منظور استخدام شوند، امروز به من پیشنهاد کرد که فعلاً برای مدت ۲ سال از وجود اتباع کشور دیگری استفاده کنیم تا احساسات ضدانگلیسی رفته رفته از میان برود.

سپهدار اصرار می‌ورزید که لازم است این نیروی دفاعی بلافاصله تشکیل شود. او پیشنهاد می‌کرد که هزینه‌های این نیرو زیر نظر سرهنگ دوم اسمایت* خرج شود، او یک افسر انگلیسی است که بیش از دوماه است بطور غیررسمی و تقریباً مخفیانه در میان قزاق‌ها کار می‌کند و نتیجه تلاش او، افزایش کارایی قزاق‌ها بوده است. من آمیدی به آن ندارم که پولی، بجز آنچه اخیراً از شرکت نفت ایران و انگلیس گرفته شده بدست ما برسد. اما بادر نظر داشتن تلگرام شماره ۱۹ مورخ ۱۰ ژانویه شما (چاپ نشده) مبنی بر اینکه چنانچه مجلس پارلمانی از امتیازات موافقت کند وام‌های خصوصی به دولت ایران پرداخت خواهد شد، این ناامیدی به امید تبدیل می‌شود.

در آینده‌ی نزدیک احتیاج به پول بیشتر می‌شود و عواقب در اختیار نداشتن آن خطرناک‌تر خواهد شد. اما من راهی برای بدست آوردن بموقع پول برای نجات از این موقعیت نمی‌دانم.
(رونوشت به هند، بغداد و قزوین).

شماره ۶۶۴

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۵۰ تلگرافی [۱۱۸۸۲۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۲۵ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۷ بعدازظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۵۶ مورخ ۲۴ ژانویه شما.

در این لحظات پایانی، فکر کردن درباره انجام اصلاحاتی در متن معاهده فایده‌ی ندارد.

ما هنوز همان نظری را داریم که در تلگرام شماره ۲۴ مورخ ۱۳ ژانویه ما

تشریح شده است.

پیشنهاد درگیر کردن بلژیکی‌ها در امر بازسازی ارتش عملاً بی‌فایده است و شما نباید مشوق این پیشنهاد باشید.

شماره ۶۶۵

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاريخ ۲۶ ژانویه)

تلگراف بدون شماره [۱۲۳۶/۲۳۴ «ای»]

خصوصی، فوری تهران ۲۵ ژانویه ۱۹۲۱ درباره تلگرام خصوصی مورخ ۲۱ ژانویه‌شما.

گرچه بدون شک یک بررسی خالی از احساسات از اوضاع، در لندن آسان‌تر از اینجا است، اما اگر من اینطور به شما القاء کرده‌ام که در اینجا همه و از جمله هیئت نمایندگی ما دستخوش شتابزدگی اند، باید بگویم که بطور غیر عمد شما را گمراه کرده‌ام برعکس، یکایک اعضای این هیئت تلاش خود را در جهت آرامش بخشیدن به روند تخلیه قوا بعمل می‌آورند و بعقیده مأمورین خارجی نیز جای گله و شکایتی باقی نیست.

باین حال من همچنان با عقیده ژنرال فرمانده نیروهای شمال موافقم که باید بعنوان یک اقدام احتیاطی هرچه زودتر کلیه زنان و کودکان خارجی را از اینجا خارج کنیم.

درست است که شاه - البته با مشکلات زیاد - تشویق شده است که در حال حاضر در اینجا بماند. اما ترس او به هیچ وجه فروکش نکرده و من بشدت مظلونم که نتوان از فرار او پیش از تخلیه قوای انگلیس جلوگیری کرد. مگر اینکه اوضاع بنفع ما تغییر کند. من امروز او را دیدم و بسیار تلاش کردم تا او را دلگرم کنم.

دلایل تسلیم پیشنهادات فوق از این قرار است:

۱- عقیده بعضی، از جمله ژنرال فرمانده نیروهای شمال مبنی بر اینکه حتی اگر معاهده ایران و روس امضاء شود، هجوم بلشویکها چه توسط خودشان و چه توسط جنگلی‌ها و دیگر شورشیان بومی با حمایت مخفیانه بلشویکها در هر حال صورت خواهد گرفت.

۲- عدم اطمینان در مورد رفتار مهاجمین در صورت حمله.

۳- عقیده‌ای که ژنرال فرمانده نیروهای شمال نیز ابراز می‌کند، مبنی بر

اینکه همزمان یا پیش از تخلیه قوای بریتانیا یک انقلاب داخلی بوقوع خواهد پیوست. وقوع این امر اگر - به احتمال قوی - تحت اراده عناصر بلشویک غیربومی درآید، از آنجا که حکومت قادر به سرکوب آن نیست برای خارجیان مقیم تهران خطرناک خواهد بود. ایرانیان نه وقت و نه پول تشکیل یک نیرو را دارند، افسران لازم برای تعلیم این نیرو را نیز در اختیار ندارند و درضمن به نیروهای موجود، یعنی قزاق‌ها، ژاندارمری و پلیس نیز نمی‌توان اعتماد کرد.

این امری مسلم است که روز به روز بر تعداد و همچنین برفعالیت پارتیزان‌های انقلاب افزوده می‌شود و البته دراین شرایط، این امری طبیعی است.

۴- اقدامات بانک شاهی ایران (بدستورلندن) و دیگر سازمانهای بازرگانی انگلیسی اعتماد عمومی را از میان می‌برد و این تصور را برمی‌انگیزد که همه چیز از دست رفته است و درنتیجه با فلج کردن زندگی مالی و اقتصادی مملکت، خطر انقلاب را افزایش می‌دهد.

۵- بدبینی بعضی از اروپائیان که علی‌القاعده باید اطلاعات درستی به آنها برسد، بجای کاستن از وحشت زدگی، برشدت آن می‌افزاید.

من لازم می‌دانم که حکومت و مأمورین خارجی باید تا آنجا که ممکن است در اینجا بمانند و اصولاً مشکوکم که انتقال حکومت به اصفهان در هر موقعی امکان‌پذیر باشد. هیچیک از ایرانیانی که من تاکنون با آنها صحبت کرده‌ام، تحقق چنین امری را باور ندارد.

آن حالت عقب نشینی و ازکف نهادن همه چیز که در جمله آخر تلگرام شما به آن اشاره شده، هم‌اکنون نیز بعثت تخلیه قوای بریتانیا در اینجا استنباط می‌شود. بویژه اینکه با فعالیت‌های مذکور در بخش ۴ همین تلگرام ترکیب شده و البته من قدرت جلوگیری از هیچیک از این حوادث را ندارم. از نظر منطقی دلیل بسیاری برای این هراس‌ها وجود دارد، اما در نهایت امر ممکن است در این کشور عجیب هیچ اتفاق وحشتناکی نیفتد.

می‌توانم پیشنهاد کنم که این تلگرام جنبه رسمی بیابد؟*

* کرزن با این خواسته مخالفتی نکرد. اما تعجب کرد که چرا همه تقصیرها به گردن بانک شاهی ایران انداخته شده حال آنکه مقصرین اصلی، کابینه انگلیس، وزارت جنگ و اداره امورهند بودند.

شماره ۶۶۶

از لرد چلمزفورد به آقای مونتاک (وارده بتاريخ ۲۷ ژانویه)

شماره «اس» ۱۲۸ تلگرافی [۱۴۷۶۲۳۴ «ای»]

درباره‌ی تلگرام شماره «اس» ۱۰۷ مورخ ۲۲ ژانویه ما

۲۷ ژانویه ۱۹۲۱

سری

نظرات «داب» از این قرار است:

«اگر بلشویکها چه با هجوم نظامی، چه با تبلیغات عمومی و چه با آلت دست قرار دادن شاه، ایران را تحت نفوذ خود بگیرند، بنظر من این امرافزایش پرستیژ روسها را دربر خواهد داشت و چنانچه آنها از ضعفهای امیر (افغانستان) بنفع خود و به زیان ما سود بجویند، احتمالاً افغانستان تصمیم خواهد گرفت که به هر قیمتی شده، روابط خوبی با بلشویکها داشته باشد. توهم مقامات رسمی افغان باعث می شود که درحالی که از تبلیغات بلشویکی می ترسند، تصور کنند که این تبلیغات بدون تأثیر گذاشتن بر افغانها به هزد منتقل خواهد شد. عامل دیگر، وجود مرزهای بلادفاع غربی افغانستان است. مقامات افغان فکر خواهند کرد که اینک ایران با پشتگرمی دوستی روسها ممکن است ادعاهای قدیم خود درمورد هرات و سیستان را تجدید کند. از اینرو، ما باید برای بدترین تأثیراتی که این امر می تواند بر افغانستان بگذارد، آماده شویم».

«من فکر نمی کنم بتوانیم با خریدن موافقت افغانها نسبت به خودمان از عواقب بد تحولات جاری اجتناب کنیم. دراین صورت اعتقاد فعلی آنها درمورد ضعف ما، با تأکید و تأیید مواجه خواهد شد. آنها مرتب درخواستهای بزرگ از ما می کنند و فکر می کنم تنها راه برسر عقل آوردن آنها این باشد که سرمان را بالا نگه داریم و به آنها اعتنا نکنیم».

شماره ۶۶۷

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاریخ ۳۱ ژانویه ساعت ۱۰ صبح)

شماره ۶۶ تلگرافی [۱۳۸۲۲۳۴ «ای»]

تهران ۲۸ ژانویه ۱۹۲۱

دربارۀ تلگرام شماره ۴۱ شما. (چاپ نشده)

احتمالاً اشاره من به بختیاری‌ها در تلگرام شماره ۱۷، بسیار کلی بود. من عمدتاً درباره جهت گیری‌های آنها در زمان جنگ فکر می‌کنم، یعنی زمانیکه همه آنها طرفدار دشمن از آب درآمدند و تنها دونفر از آنها کاملاً به ما وفادار ماندند.

خان‌ها به ژنرال کنسول اعلیحضرت در اصفهان و همچنین به خود من پیشنهادات موقتی درمورد همکاری بهنگام سقوط حکومت ایران در برابر هجوم بلشویکها تسلیم کرده‌اند.

این پیشنهادهای شامل این است که هر مقدار زمین که می‌توان از چنگ بلشویکها نجات داد در اختیار بختیاری‌ها قرار بگیرد و یک شاهزادۀ قاجار نقش یک شاه‌آلت دست را در آن سرزمین‌ها بازی کند.

خانها هنوز تصمیم نگرفته‌اند که آیا می‌توانند مسؤولیت نگهداری تهران را هم بپذیرند یا نه، اما گفته‌اند که اگر بکمک قوام‌الملک با قشقایی‌ها همدستان شوند و در ضمن از کمک مالی ما برخوردار گردند، می‌توانند اصفهان و جنوب را برای ما نگه دارند. اگر حکومت تهران راه را برای یک دولت نوع شوروی باز کند که ما با آن رابطه‌ی نداریم - شاید ما بتوانیم با منتقل کردن حق امتیاز نفت که در حال حاضر به حکومت ایران پرداخت می‌شود به بختیاری‌ها، آنها را از نظر مالی ارضاء کنیم. همچنین لازم خواهد بود که پول لازم جهت حفظ نظم در فارس در اختیار قوام‌الملک قرار گیرد.

این نقشه مستلزم این است که اگر نه تمام کشور، بلکه دست کم بخش بزرگی از ایران در اختیار درنده‌خوترین حکومتی که تاکنون تجربه شده است، قرار گیرد. در حال حاضر هر جا که حکام بختیاری فرمانروایی می‌کنند، بمناسبت شیوه‌های سرکوبگرانه‌ی خود منفورند. اما اگر بخش بزرگی از کشور در اختیار چنین حکامی قرار بگیرد و همان حداقل نظارتی که مثلاً حکومت فعلی ایران بر کار آنها می‌کند وجود نداشته باشد، باید از تمایل مردم برای خوشامدگویی به بلشویکها ترسید. در چنین صورتی همانطور که حکومت هند در تلگرام خود به وزارت خارجه خاطرنشان کرده است، ما در جنوب نیز با همان مسایلی رویارو

خواهیم شد، که در شمال از حل آن عاجز مانده بودیم. ایجاد یک حکومت بختیاری نیز بمعنای خاتمه تمام تلاش‌ها برای بازسازی دولت ایران خواهد بود.

بختیاری‌ها اساساً غیرقابل اعتمادند و آنچنان خودخواه و متفرقند که نمی‌توان گفت که خان‌های بزرگ فعلی تا چه حد خواهند توانست قدرت خود را بر جوان‌ترها اعمال کنند. جوانانی که شورشی مزاحند و عجله دارند تا در آشوب‌هایی که بزرگترانشان برمی‌انگیزند سهمی داشته باشند.

هرگونه موافقتی از این دست یک اقدام ناامید کننده خواهد بود و بعقیده من ما تنها هنگامی باید به آن تن دردهیم که واقعاً از تهران بیرون رانده شده باشیم. از اینرو این نکته حایز اهمیت است که در صورت وقوع چنین امری حکومت اعلیحضرت آمادگی داشته باشد به قوام‌الملک امکان انتقال حق امتیاز نفت را به بختیاری‌ها بدهد، و یا بطریق دیگری خدمات آنانرا پاداش دهد.

درمورد سرگرد نوئل (نگاه کنید به تلگرام شماره ۴۵ من)، هنگامیکه او به منطقه بختیاری‌ها میرسد، بیشتر خانهای بزرگ در تهران خواهند بود، از اینرو فکر می‌کنم او بهتر است سریعاً یکسره به تهران بیاید و از مذاکره با بختیاری‌هایی که در سر راهش خواهد دید، اجتناب کند.

(رونوشت به هند، کرمانشاه شماره ۱۱، اهواز شماره ۱۰، بغداد و قزوین).

شماره ۶۶۸

از سرپرسی کاکس (بغداد) به آقای مونتاک (وارده بتاریخ ۱ فوریه ساعت ۸ صبح)

شماره «اس» ۲۹۱ تلگرافی [۲۹۱۲۳۴ «ای»]

بغداد ۲۹ ژانویه ۱۹۲۱

درباره تلگرام شماره ۳۸۹ شما به هند، مورخ ۱۸ ژانویه درمورد وضعیت ایران.

اظهارنظر درمورد عواقب تخلیه قوای شمال درحال حاضر غیرممکن است زیرا این امر به دو عامل بستگی دارد. اول اینکه آیا دو یاسه ماه دیگر بلشویکها تمایل و توانایی لازم برای اشغال نظامی شمال ایران را خواهند داشت یا نه. و دوم اینکه، در نهایت امر آیا حکومت اعلیحضرت آمادگی خواهد داشت که پول بیشتری برای حل این وضعیت و جلوگیری از زیانهای بیشتر صرف کند یا نه.

درمورد اول، معاهده‌یی که بین ایران و روس به امضاء رسیده یا قریباً خواهد رسید، مانع تهاجم و توسعه طلبی بلشویکها نخواهد شد. باین حال مشکل است که تصورکنیم آنها بلافاصله پس از انعقاد این معاهده با ایران دست به اقدامی تااین حد حاد بزنند، آنهم در شرایطی که تخلیه قوای ما آخرین بهانه آنها برای هجوم به ایران را نیز از دستشان گرفته است. باید بخاطر داشت که تصور می‌شد به محض بی‌دفاع گذاشتن تبریز، آنها این شهر را اشغال خواهند کرد، اما دیدیم که تاکنون چنین اقدامی نکرده‌اند. در این رابطه گفتنی است که هنگامیکه نخستین اخبار درمورد تخلیه قوای شمال از طریق تجار به بغداد رسید، تجار بغداد بسیار هراسان شده بودند زیرا حدود ۴۰۰۰۰۰ لیره استرلینگ کالا و پول تجار اهل بغداد در ایران بود که امکان دسترسی به آن وجود نداشت. اما هنگامیکه خبر رسید ایران سرگرم انعقاد پیمان با روسیه است، از این نگرانیها کاسته شد زیرا تصور می‌شد که این پیمان و عقب نشینی نیروهای ما به فعالیت بلشویکها در ایران خاتمه می‌دهد، و درضمن راه تجاری بین بغداد و انزلی نیز مجدداً گشوده خواهد شد. البته این تصور بسیار خوشبینانه است اما بدلائل بسیار می‌توان گفت که تخلیه اروپائیها از تهران می‌تواند به تعویق افتد و یالینکه می‌توان همه چیز را به سیر طبیعی اوضاع واگذار کرد. راحت می‌توان منظره دردناک زنان و کودکان را مجسم کرد که با تحمل سرمای زمستان و سختی راه و سفر ناراحت - کننده از جاده تهران - بغداد به شهر اخیر وارد شده‌اند و سربازان ما نیز بلافاصله پشت سر آنها وارد می‌شوند. این منظره درعین حال، دورنمای ناتوانی انگلیس و شکست آنها در برابر هیولای بلشویسم مجسم می‌کند. مسلماً راه بی‌ضررتر آنست که تخلیه زنان و کودکان تا هنگامیکه تأثیر آنی تخلیه قوای ما هم بر بلشویکها و هم بر اهل تهران آشکار نشده به تعویق افتد. و آنگاه در صورت لزوم می‌توان این امر را به یک مهاجرت تدریجی از طریق اصفهان تبدیل کرد. من متوجه دلائل وزیرمختار اعلیحضرت برای استفاده نکردن از این جاده هستم، اما جسارتاً، عکس موضوع را در مکاتبات بعدی نشان خواهم داد.

درمورد مسئله کمک مالی، من باخبر شده‌ام که حکومت اعلیحضرت تمام کمک‌ها را به حکومت مرکزی بحال تعلیق درآورده و قصد دارد از اول آوریل بودجه واحد تفنگداران جنوب ایران را تأمین نکند. روزنامه‌ها اینطور نشان می‌دهند که این تصمیم بخاطر فشارهایی که در بریتانیا بخاطر کاستن از هزینه‌ها برکابینه وارد شده، اتخاذ گردیده است. اما تاهنگامیکه سیاست سازنده‌تری جایگزین روش سابق نشود، در پیش گرفتن روش فوق‌الذکر همه تلاش‌هایی را که در طی

چندین نسل برای ایجاد موقعیت بازرگانی ما در ایران انجام شده ، به باد فنا خواهد داد. عواقب این امر هم از نظر بازرگانی و هم از نظر سیاسی در افغانستان و بین‌النهرین آشکار خواهد شد و درمورد منطقه اخیرالذکر، همه محاسبات ما را درمورد محاسبه بودجه برهم خواهد زد . وضع از این قرار است: اگر حکومت اعلیحضرت آماده باشد با صرف مخارج معینی بازمانده منافع بریتانیا در ایران را نجات دهد، این کار بی‌تردید امکان‌پذیر است و ارزش انجام دادن را نیز دارد. و اگر آمادگی انجام چنین کاری را ندارد و بر حذف هزینه‌هایی از قبیل مورد فوق اصرار می‌ورزد، بنظر من راه دیگری نداریم جز اینکه زنان و کودکان را نه تنها از تهران بلکه از سرتاسر ایران فرا بخوانیم و فقط کسانی را بجا بگذاریم که نمی‌خواهند با ما بیایند یا وجودشان تا آخرین لحظه لازم است . و آنوقت باید بنشینیم و منتظر یک بحران باشیم .

درمورد هیولای بلشویسم، من آگاهم که بخشی از جمعیت تهران و گیلان در بلشویسم و اصولا در هر نوع دیگری از هرج و مرج فرصتی طلایی برای ثروتمند کردن خود می‌بینند. در هر حال من معتقدم که مردم ایران بطور کلی نسبت به بلشویسم نظر مساعدی ندارند و اگر به آنها یک پایگاه مستحکم داده شود ، در برابر آن خواهند ایستاد.

و اما معاهده ایران و انگلیس، با اینکه سندی منطقی و عادلانه است ، بلشویکها از آن چنان هیولایی ساخته‌اند و چنان از آن برای تبلیغات افراطی خود سود می‌جویند که من نیز بانظر حکومت هند موافقم که فعلا باید آنرا کنار گذاشت. از سوی دیگر، ترسیم طرحی برای کمک مالی به ایران و نجاتش از این شرایط، بدون داشتن معاهده‌یی از همان نوع بعنوان تضمین ، برای حکومت اعلیحضرت امکان‌پذیر نیست .

اینک استدعا دارم دو خط سیاسی را که می‌توان بادر نظر گرفتن شرایط از آن بهره جست، ملاحظه فرمائید: اول اینکه ما نباید تصور کنیم همه چیز در تهران از دست رفته است. گزارشات جاسوسی اخیر نشان می‌دهد، که در حال حاضر بلشویکها سرگرمی‌های دیگری دارند . بنابراین ما باید تصمیم بگیریم که تخلیه زنان و کودکان را تا اول تابستان به تعویق بیندازیم وبعد، اگر لازم شد، با کمک بختیاری‌ها این امر را بصورت یک مهاجرت تدریجی به اصفهان و شیراز انجام دهیم. میدانم که در اینجا بزرگترین مشکل، مسئله حمل و نقل است . اما این امر کاملا امکان‌پذیر است که در اصفهان قاطر تهیه گردد و کاروانی از اتوموبیل‌ها هم از بوشهر، از طریق شیراز اعزام گردد زیرا در آنجا آنها از حفاظت

تفنگداران جنوب برخوردارند. در عین حال باید در تهران در جستجوی عناصر میانه‌روی غیر بلشویکی باشیم که معتقدند این کشور تنها با کمک ما نجات خواهد یافت. ما باید معاهده دیگری تدوین کنیم که مجلس آن را بپذیرد تا حکومت اعلیحضرت بتواند باز هم به ایران کمک کند. کاملاً ممکن است در چنین معاهده‌یی تغییر شاه یا تغییر سلسله از ما خواسته شود که البته ما برای انجام این خواسته درنگ را جایز نخواهیم دانست. در هر صورت نظر بختیاری‌ها عامل مهمی است و من بآنظر وزیر مختار موافق نیستم که می‌گوید آنها اساساً نسبت به ما احساسات دوستانه ندارند. برعکس من فکر می‌کنم آنها کاملاً به منافع داشتن روابط دوستانه با ما آگاهند و اگر منافع آنها حفظ شود و افزایش یابد، اکثریت آنها حاضرند در هر طرحی که برای نجات ایران از بحران پیشنهاد شود، با ما همکاری کنند.

اگر فرض کنیم که برای اتخاذ این تدابیر خیلی دیر شده باشد، یا اینکه این تدابیر با شکست مواجه شوند، آنگاه باید تصمیم بگیریم و اجازه دهیم که شمال ایران اگر خودش مایل است به بلشویکها بپیوندد. اما در این صورت هم، اگر حاضر باشیم کمی پول خرج کنیم، می‌توانیم منافع خود را حفظ کنیم. نظر من این است که خطی از مرز ایران در خانیقین به کرمانشاه، خرم‌آباد، اصفهان، یزد، کرمان و غیره بکشیم و آنگاه در این منطقه جدید به موقعیت ثبات ببخشیم. در واقع جز این طریق، بنظر من راهی برای حفظ منافع بی‌شمار و حیاتی نفتی ما در قصر شیرین، پشتکوه و عربستان* و همچنین در سرزمین‌های بختیاری وجود ندارد. حفظ روابط نزدیک با بختیاری‌ها هم برای ما و هم برای آنها اساسی است. باید بخاطر داشت که اینک اصفهان، یزد و کرمان در دست حکام بختیاری است. در صورت شکست حکومت در تهران و فرار شاه، بنظر من باید به والی پشتکوه، شیخ محمره و بختیاری‌ها اجازه بدهیم که اعلام استقلال کنند یا جدایی خود را از حکومت تهران اعلام دارند و باید آنها را تشویق کرد که پیمان سه جانبه‌یی بایکدیگر ببندند تا کمک یکدیگر منافع‌شان را حفظ کنند و در برابر هجوم بلشویکها مقاومت نمایند. ما احتمالاً به راحتی خواهیم توانست قشقای‌ها را هم با آنها همدستان کنیم. هر چهار عامل اصولاً خاصیت قبیله‌یی دارند و در حال حاضر هم عملاً مستقلند. احتمالاً آنها برای شورش تنها محتاج یک اشاره‌اند اما برای ما این مهم است که آنها باید با هم عمل کنند. چنین کنفدراسیونی سدی مستحکم در برابر هجوم بلشویکها ایجاد می‌کند و در ضمن می‌تواند از منافع

* احتمالاً منظور خوزستان است.

مادی و مشروع ما در ایران حفاظت کند. اگر این سیاست مورد توجه قرار گیرد ، ما باید تمام تلاش‌مان را بکنیم که برقراری ارتباطات میان خانقین و کرمانشاه ، محمره و خرم‌آباد و ایجاد جاده بین اهواز، بوشهر، بندرعباس تسریع گردد. جسارتاً پیشنهاد می‌کنم اگر موارد فوق اساس یک سیاست سازنده را تشکیل دهند ، باید از نمایندگان تمام شرکت‌های تجاری بریتانیا در ایران برای بحث در این مورد دعوت شود تا معلوم گردد تاچه مقدار به همکاری هریک از آنها نیاز است.*

(رونوشت به تهران ۲۰).

شماره ۶۶۹

از آقای نورمن (تهران) به ارد کرزن (وارد بتاریخ ۱ فوریه ساعت ۱۲:۵۰ بعدازظهر)

شماره ۷۱ تلگرافی [۳۴/۲۴۳۰۴۳۰۰ «ای»]

تهران ۳۰ ژانویه ۱۹۲۱ ساعت ۱۱:۳۰ صبح

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۵۰ شما.

آیا معنای پاراگراف اول این است که حکومت اعلیحضرت اجازه هیچگونه اصلاحاتی را [در متن معاهده] نمی‌دهد؟ در این صورت من باید به حکومت ایران بگویم که اطمینان خاطری که در این مورد بر مبنای تلگرام شماره ۴۲۲ شما و نطق‌تان در مجلس لردها به آنها داده‌ام دیگر اعتباری ندارد و در نتیجه تشکیل کمیسیونی برای بررسی مسأله بی‌فایده است .

شک دارم که هیچ حکومتی مایل باشد معاهده ایران و انگلیس را در شکل کنونی به مجلس عرضه کند و بیشتر شک دارم که کسی پیدا شود و از آن دفاع کند. از اینرو اگر این معاهده به مجلس برود رد شدن آن حتمی است.

در هر صورت ما ممکن است روی اعتبار خود ریسک کنیم و خود را در معرض این اتهام قرار دهیم که حرف خودمان را پس گرفته‌ایم و به این سوء ظن که تا تابستان گذشته وجود داشت دامن بزنیم که می‌خواهیم استقلال ایران را از آن

* کرزن در حاشیه این تلگرام می‌نویسد، همه ، نورمن، کاکس، حکومت هند ... می‌خوانند بنفخ ما کار کنند اما هر کدام که می‌خوانند کاری نکنند، مسأله پول را پیش می‌کشند که هیچکس حاضر به یافتن آن نیست... اما این بحث سازنده است .

کشور بر بانییم.

همچنین اجرای دستورات مندرج در تلگرام شماره ۳۹ شما و متقاعد کردن ایران نسبت به اینکه ما در مورد دست و دلبازی خود صداقت داریم مشکل‌تر خواهد شد.

جسارتاً معروض میدارم که امکان به حال خود رها کردن معاهده در شرایط فعلی نیز غیر ممکن است (رجوع کنید به تلگرام شماره ۲۴ شما) زیرا تا موقعی که سرنوشت این معاهده بطریقی حل و فصل نشود، ایران نه می‌تواند مجدداً روابط خود را با ما عادی کند و نه می‌تواند نظرش را در مورد حکومت شوروی برای ما روشن نماید.

در هر حال باید راه حلی یافت و اگر بخواهیم انعطاف پذیر نباشیم، این راه حل بناچار به ضرر ما خواهد بود.

از سوی دیگر، اگر ما حالت آشتی جویانه داشته باشیم، دست کم یک شانس موفقیت داریم و اگر هم شکست بخوریم، تمام تقصیرها متوجه ایرانی‌ها خواهد بود.

من خاطرنشان کرده‌ام که درگیر کردن بلژیکی‌ها در امر ارتش غیر عملی است زیرا آنها نمی‌توانند قوا را بموقع برای دفع هجوم آماده نمایند. (رونوشت به هند شماره ۷۱، بغداد شماره ۲۷، و ژنرال فرمانده قوا).

شماره ۶۷۰

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۶ فوریه ساعت ۱۲:۳۰ بعد از ظهر)

شماره ۷۹ تلگرافی [۱۶۶۱۲۳۴ «ای»]

تهران ۳ فوریه ۱۹۲۱، ساعت ۱۲ ظهر

درباره تلگرام شماره «اس» ۲۹۱ مورخ ۲۹ ژانویه سرپرستی کاکس به وزارت خارجه هند در مورد وضعیت ایران.

در مورد اشغال شمال ایران از سوی بلشویکها بلافاصله پس از تخلیه قوای بریتانیا، به تلگرام شماره ۷۴ من مراجعه کنید زیرا در آن تلگرام نظرات ژنرال فرمانده نیروهای شمال و بسیاری از ایرانیان طرف صحبت من در این مورد درج شده است. هیچ‌یک از ایرانیان آگاه به خوش‌قلبی بلشویکها اعتقادی ندارند.

این نکته هم مشکوک است که آیا اصولاً حکومت روسیه شوروی بر نیروهای به اصطلاح ارتش ملی ایران کنترلی دارد که مانع حمله آنها شود و آیا اگر چنین کنترلی دارد، آنها اعمال خواهد کرد یا نه. حتی اگر آنها مجبور شوند بخاطر حفظ ظاهر آن نیرو را فرا بخوانند، باز هم می‌توانند به آنها اسلحه و رهبران روسی - بعنوان ایرانی - بدهند و آنها را تشویق و کمک کنند تا تهران را اشغال نمایند. این امر بعنوان یک جنبش ملی که حکومت شوروی نه قدرت و نه حق حمایت از آنها داشت قلمداد خواهد شد. نتیجه این امر حتی از اشغال تهران بدست خود بلشویکها فاجعه‌آمیزتر خواهد بود.

من فکر نمی‌کنم که تخلیه زنان و کودکان تأثیر موردنظر سرپرسی کاکس را بجا بگذارد. آنها حداکثر سی تا چهل نفرند و چون در گروه‌های کوچک مهاجرت می‌کنند، اصولاً کسی متوجه آنها نخواهد شد. اگر بخواهیم اقدام پیشنهادی او را عملی کنیم، حفاظت آنها ازطرف تفنگداران جنوب غیرممکن است چون در آن تاریخ بخاطر آنچه که ظاهراً تصمیم غیرقابل برگشت حکومت اعلیحضرت است، چنین نیرویی وجود خارجی نخواهد داشت.

از سوی دیگر خوشبختانه نظر بانک شاهی درمورد شمال ایران تغییر کرده و سایر مؤسسات بازرگانی انگلیس نیز دارند نظرشان را تغییر می‌دهند، این کمابیش همان تأثیری است که سرپرسی کاکس برای زمان پس از تخلیه قوا پیش‌بینی کرده است.

جسارتاً موافقت خود را با پاراگراف‌های ۲ و ۳ که با نظرات من مطابقت دارند، اعلام می‌دارم.

پیشنهاد مربوط به معاهده ایران و انگلیس بعقیده من تنها از این نظر تفاوت دارد که حکومت اعلیحضرت خواستار تجدیدنظر در معاهده قبلی است و سرپرسی کاکس از یک معاهده جدید سخن می‌گوید.

فورمول قبلی این امتیاز را داشت که نام وثوق‌الدوله را از این معاهده پاک می‌کرد، زیرا بیشتر عدم محبوبیت معاهده به این امر مربوط می‌شود. من در حال حاضر سرگرم گردآوری عناصری هستم که سرپرسی کاکس در خط مشی اول پیشنهاد کرده است و از آنجا که برای موفقیت طرح من، باز شدن مجلس و آغاز بکار آن اهمیت اساسی دارد، من در حال حاضر تلاشم را بر این امر متمرکز کرده‌ام و این کار مشکل‌تر از آن چیزی است که در لندن تصور می‌شود. ممکن است با ترک ایران از سوی قوای بریتانیا، تغییر شاه لازم شود، و اگر کارها با نظم پیش برود، بدون مشکلی جدی انجام خواهد شد اما من به امکان انجام تغییر در سلسله معتقد نیستم. تنها چیز دیگری که می‌تواند جایگزین دربار فعلی شود

یک جمهوری است که البته من از آن بیمناکم که خیلی زود شکل جمهوری شوروی به خود خواهد گرفت. مشکل بزرگ اینست که هراقدامی در این زمینه لازم باشد باید باموافقت حکومت و مجلس انجام شود و آنها می دانند که هرچیزی که نشان از همکاری میان ایران و انگلیس باشد، بهانه‌ای برای تهاجم بلشویکها فراهم می‌کند و دست کم تا ماهها پس از تخلیه قوای بریتانیا، وسیله‌ی برای دفاع در برابر آن وجود ندارد. امکان دست یازیدن به سیاست دوم که لازمه ویرانسی ایران و تبدیل سرنوشت بخش بزرگی از آن به آنچه که در تلگرام شماره ۶۶ من شرح داده شده، می‌باشد، مستلزم تمایل حکومت اعلیحضرت به پرداخت هزینه‌هایی است که مقدار آن هنوز معلوم نیست اما ممکن است باتوجه به نرخ ۴۵ قران برای هرپاوند، برابر با همان مبلغی باشد که با آن می‌توان قوای شمال را تا شش ماه دیگر در ایران نگه داشت. آنها در شرایطی که نتیجه حاصله، از دیدگاه حفظ منافع انگلستان، بسیار کم خواهد بود. زیرا از بین رفتن منافع ما در شمال - که اینک آغاز شده است - بسیار گران‌تر از این تمام می‌شود. (رونوشت به هند، بغداد شماره ۲۹، ژنرال فرمانده قوا).

شماره ۶۷۱

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۷۶ تلگرافی [۴ر۳۷۱۲ «ای»]

وزارت خارجه، ۸ فوریه ۱۹۲۱، ساعت ۲ر۱۵ بعدازظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۴۴ مورخ ۲۲ ژانویه من.

بادرنظر داشتن عدم تمایل حکومت ایران به صرف بخشی از بودجه‌ی که در لندن دارد - برای نگه داشتن نیروی تفنگداران جنوب ایران بعد از ۳۱ مارس، ما باید اقدامات لازم برای انحلال این قوا و بازگرداندن پرسنل انگلیسی آنها را مورد توجه قرار دهیم.

خواستار توصیه‌های شما در این مورد هستیم.

(رونوشت به هندوستان).

شماره ۶۷۲

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۶۸ تلگرافی [۱۴۳۵ر۲۳۴ «ای»]

خیلی فوری
وزارت خارجه، ۸ فوریه ۱۹۲۱ ساعت ۳ بعد از ظهر
درباره تلگرام بدون شماره شما مورخ ۳۰ ژانویه در مورد معاهده ایران و انگلیس.

باید توجه شما را به تلگرام‌های شماره ۵۳۲ مورخ ۵ نوامبر و شماره ۵۸۸ مورخ ۸ دسامبر جلب کنم و تکرار نمایم که مهلت این کار سپری شده است. و مسؤولیت این امر بعهده حکومت ایران است.
در این مرحله، دیگر نیازی نیست که چیز بیشتری به آنها گفته شود. من منتظر باز شدن مجلس و اطلاع از طرز تلقی‌های آن هستم.
(رونوشت به هند).

شماره ۶۷۳

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۶۹ تلگرافی [۱۳۸۲ر۲۳۴ «ای»]

وزارت خارجه، ۸ فوریه ۱۹۲۱ ساعت ۴ بعد از ظهر
درباره تلگرام شماره ۶۶ مورخ ۲۸ ژانویه شما.

من در تلاشم تا حرکت سرگرد نوئل بسوی تهران را تسریع کنم. اما در حال حاضر نمی‌توانم در مورد مسئله تأمین مالی یا حق امتیاز مورد اشاره شما تعهدی بدهم.

شماره ۶۷۴

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۱۱ فوریه ساعت ۱۱:۱۵ صبح)

شماره ۹۳ تلگرافی [۱۸۶۴ر۳۴ «ای»]

تهران ۱۰ فوریه ۱۹۲۱ ساعت ۱۱:۳۰ صبح

فوری

درباره تلگرام شماره ۳۱ من.

سپهدار نسخه‌یی از یک تلگرام دیگر مشاور الممالک را به من داده است که ترجمه آن را توسط پست می‌فرستم. این تلگرام مورخ ۲۹ ژانویه است و مضمون آن با آنچه که در تلگرام شماره ۴۸ من ذکر شده متفاوت است. تلگرام - های فوق‌الذکر را که در شرایط بدی به اینجا رسیده و ظاهراً بی‌اهمیت تلقی شده بودند، به من نداده بودند.

گزارشات تلگرافی جدید حاکی از آنند که حکومت روسیه شوروی طی یک یادداشت رسمی گفته است که قوای روسیه و آذربایجان آماده‌اند که خاک ایران را در اسرع وقت ترک کنند. اما امر تخلیه این دوقوا بهم مرتبط است و باید کمیسیون ترتیبات این کار را فراهم آورد. حکومت شوروی خواستار نظر حکومت ایران است تا بتواند نمایندگان خود را برای شرکت در این کمیسیون اعزام دارد. اگرچه در این یادداشت از بریتانیای کبیر نامی به میان نیامده است، اما احتمالاً بریتانیا یکی از شرکت کنندگان در این کمیسیون خواهد بود، لذا ممکن است مستقیماً از سوی حکومت شوروی و یا از طریق حکومت ایران - البته به محض اینکه چنین حکومتی تشکیل شود - از حکومت اعلیحضرت جهت شرکت در این امر دعوت شود.

من اطمینان دارم حکومت ایران از این درخواست راضی خواهد بود، زیرا بنظر می‌رسد حکومت شوروی قصد دارد به تعهدات خود در قبال حکومت ایران عمل کند. این قصدی است که قبلاً نشانه آشکاری در مورد آن وجود نداشت.

از سوی دیگر، آنها در حال حاضر، بر طبق آخرین گزارش‌ها، درگیلان ۷۰۰۰ سرباز دارند که ۴۰۰ تن از آنان روس هستند و به ارتش منظم آن کشور وابسته‌اند. آنها ۸ توپ سنگین، ۲ هویتزر سنگین، ۱۰ توپ صحرایی، ۴۳ (یا ۱۱۳) مسلسل و ۳۰۰ ارابه برای حمل و نقل دارند که بخصوص این قلم اخیر حاکی از تصمیم آنها برای پیشروی بلافاصله پس از حذف مخالفت ماست. در این تلگرام آمده است که نماینده حکومت شوروی در ایران مقام وزیر مختاری خواهد داشت و حرکت هیئت ۴۰ نفره که قبلاً قرار بود روز ۲۹ ژانویه

انجام شود، به تعویق افتاده است این هیئت از طریق انزلی وارد ایران می‌شود و حکومت شوروی (احتمالاً از حکومت اعلیحضرت) درخواست خواهد کرد چنانچه هنوز قوای بریتانیا در قزوین مستقر باشند، امنیت آنها را در طول سفر تضمین کنند.

حکومت شوروی کلیه ضmann پیشنهادی از سوی حکومت ایران را در پیمان بین دو کشور پذیرفته است.

مشاورالممالک می‌گوید که متن پیمان برای امضاء شدن در دست ترجمه است و بمحض امضاء شدن پیمان او بمنظور معالجه سفر کوتاهی به برلین خواهد کرد. و چنانچه حکومت ایران قبول کند، در آنجا یک دستگاه تلگراف بی‌سیم برای نصب در رشت خریداری خواهد کرد. او پیشنهاد می‌کند که برای چندروزی نیز به اینجا بازگردد و سپس برای انعقاد پیمان به قفقاز، گرجستان، ارمنستان و آذربایجان برود.

(رونوشت به هند، ژنرال در بغداد، نایب‌السلطنه و نیروهای شمال)

شماره ۶۷۵

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۱۲ فوریه ساعت ۱:۳۰ بعدازظهر)

شماره ۹۹ تلگرافی [۱۸۹۸۷۶۳۴ «ای»]

تهران ۱۱ فوریه ۱۹۲۱، ساعت ۶ صبح

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۸۹ من.

رئیس کل بانک شاهی ایران به من اطلاع داده است که اگر ترتیب دیگری اتخاذ نشود، از پول نفت که اینک در لندن به حساب حکومت ایران واریز شده است، ممکن است از طرف حکومت ایران در ازای مطالباتش برداشت شود.

تا آنجا که من می‌دانم، بانک بانجام این عمل، می‌گوید که می‌خواهد از منافع سهامدارانش حفاظت کند، اما مطمئناً حتی از این نظر نیز این اقدام چندان قانونی نیست، بویژه اینکه بانک مایل است به معاملات خود باتجار بریتانیایی در اینجا ادامه دهد.

این عمل فقط به اعتبار بانک لطمه می‌زند و عدم محبوبیت آنرا افزایش می‌دهد، زیرا در چنین صورتی بانک به ایرانی‌ها انگیزه‌بی می‌دهد که معاملات

خود را با آن تا سرحد امکان محدود کنند. در انزوا قرار دادن حکومت ایران، این خطر را برای بانک دارد که حکومت بطور غیرقانونی دارایی بانک را ضبط کند و اینچنین موقعیتی احتمالا فعالیت بانک را در ایران برای همیشه غیرممکن خواهد کرد.

در نتیجه این اقدام وضع مالی حکومت ایران از همیشه بدتر خواهد شد. زیرا منابع مالی آنها به ۳۵۰.۰۰۰ تومان که در اینجا در حساب آنهاست و همچنین درآمد گمرکات جنوب محدود خواهد شد که البته این درآمد اخیر اگر در نتیجه خروج نیروهای بریتانیا و انحلال تفنگداران جنوب قطع نشود، دست کم بسیار کاهش خواهد یافت.

از آنجا که در چنین شرایطی نمیتوان دستمزد کارکنان دولت را حتی در سطح امروزیش پرداخت کرد، خطر یک انقلاب بلشویک داخلی افزایش می‌یابد. بویژه اینکه عده زیادی از توطئه‌گران برای وقوع چنین امری دسپسه می‌کنند. باور کردن این‌که در این شرایط سیاستمداری حاضر به تشکیل کابینه‌ای قوی گردد، مشکل است. چنین کابینه‌یی نه می‌تواند حرکات فوق‌الذکر را کنترل کند و نه احتمالا قادر به بازکردن مجلس خواهد بود.

بادرنظر داشتن سیاست فعلی حکومت اعلیحضرت که حوادث گذشته آنرا توجیه می‌کنند، پیروی از دستورات مندرج در تلگرام شماره ۳۹ شما و دلگرم کردن ایرانیان به اینکه بریتانیا همه منافعش را در ایران از دست نداده بسیار مشکل است. اما اگر ما مشوق چیزی باشیم که در نهایت در اینجا به اشتباه یک عمل چپاولگرانه تلقی بشود، من دیگر نخواهم توانست ایرانی‌ها را قانع کنم که ما تمایل بدخواهانه‌یی برای ویران کردن این کشور نداریم. و در چنین صورتی انجام وظایف من، رویهمرفته غیرممکن خواهد شد. (رونوشت به هندوستان و بغداد برای افسر فرمانده).

شماره ۶۷۶

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واره بتاریخ ۱۴ فوریه ساعت ۱۱ شب)

شماره ۹۶ تلگرافی [۱۹۸۵۰۳۳۴ «ای»]

تهران ۱۱ فوریه ۱۹۲۱

درباره تلگرام شماره ۵۶ من.

فکر کرده که ارسال گزارش درمورد بحران‌های مراحل مختلف کار این وزیر مختار کار بیفایده‌ای است. حدود یک ماه است که ایران حکومتی ندارد. سپهدار نتوانسته کابینه‌یی تشکیل دهد که مورد قبول شاه و حکومت اعلیحضرت باشد. و اگر بخواهیم برای این شرط تکیه کنیم که بنابر نظر آنجناب - حکومتی که روی کار می‌آید حتماً مجلس را باز کند و معاهده را نیز به آن تسلیم نماید، باید گفت امید کمی وجود دارد که هیچ‌کس دیگری هم بتواند موفق به تشکیل کابینه شود. یک نخست وزیر قوی و ارتجاعی که مایل باشد به ارباب متوسل شود، می‌تواند بر مخالفت‌هایی که نسبت به گشایش مجلس وجود دارد فایق شود. من به شاه اصرار کرده‌ام که چنین مردی را برگزیند، اما اگرچه او صادقانه علاقمند است که چنین کاری را بکند، اما در این حرف نیز صداقت دارد که می‌گوید تشکیل چنین حکومتی مخالفت‌های خشونت آمیزی را برمی‌انگیزد. لذا شاه بدون حمایت مداوم قوای بریتانیا و بدون تخصیص کمک مالی [از جانب ما] به دولت جدید، چنین کاری را نخواهد کرد. من دیگر وسیله‌ای برای مجبور کردن او به پذیرش توصیه‌هایی ندارم.

در شرایط فعلی، هیچ نخست وزیر محبوبی قدرت گشایش مجلس را ندارد. سپهدار حتی اگر هم بخواهد، نمی‌تواند چنین کاری را بکند. دشمنان ما در درون و بیرون مجلس بصدای بلند خواستار بتعویق افتادن و رد شدن عهدنامه‌اند و دوستان ما که خواستار رفع مضیقه‌هایی که برای‌شان پیش آمده، هستند، ناشناسند. یک گروه پنجاه و پنج نفره از نمایندگان خیراندیش، بخاطرات‌هایی که مبنی بر رشوه‌گیری از ما به آنها زده شده، ناچار مخالفت خود را با معاهده اعلام کرده‌اند. تنها همین حرکت می‌تواند شانس قبول شدن معاهده در مجلس را - که سابقاً وجود داشت - از میان بردارد.

شکی نیست که اگر حکومت اعلیحضرت داوطلبانه این معاهده منفور را ملغی اعلام کند، اگرچه تنها مانع، بلکه لاف‌زن مهم‌ترین مانع برسر گشایش مجلس از میان برداشته خواهد شد.

در شرایط فعلی، شاه که مثل همیشه بسیار ترسیده است، ممکن است به

این نتیجه برسد که تنها راه ازمیان برداشتن این بن‌بست، که روز به‌روز نیز برای نظم عمومی خطرناک‌تر می‌شود، برسرکار آوردن حکومتی است که قدرت ملغی کردن معاهده را داشته باشد.

نصرت‌الدوله بالاخره به تهران رسیده و من بلافاصله بدیدن او خواهم شتافت .

(رونوشت به هند و بغداد برای افسر فرمانده).

شماره ۶۷۷

یادداشت موافقت با کمک مالی به ایران، از طرف آرمیتیج - اسمیت* (وارد به تاریخ ۱۶ فوریه)

[۲۳۴/۱۹۸۰ «ای»]

وزارت خارجه ۱۴ فوریه ۱۹۲۱ .

سرچارلز گرینوی** دو پیشنهاد جداگانه بشرح زیر را عرضه می‌دارد: (۱) - شرکت او حق امتیاز نفت (مثلا) یکسال ونیم را پیش پرداخت می‌کند یا (۲) وام معتنا بهی در برابر امتیاز نفت با ضمانت حکومت بریتانیا به ایران می‌پردازد . شرایط در هر دو مورد عبارتند از: (الف) استخدام یک مشاور مالی انگلیسی که بر درآمد و امور مالی ایرانیان نظارت واقعی داشته باشد. (ب) ابقای تفنگ‌داران جنوب ایران. پیش‌نویس این پیشنهادات هفته گذشته در حضور من تهیه شد . این‌ها نتیجه تلاش من بود برای برانگیختن آندسته از سرمایه‌داران انگلیسی که به ایران علاقمندند و باید اینک که شرایط سیاسی ادامه کمک بریتانیا به ایران را ایجاب می‌کند، مسئولیت‌های خود را درک کنند. اجازه بدهید مطلب را این‌طور آغاز کنم که پرداخت یک وام بزرگ موردنظر نیست. اینک شرایطی نیست که چنان وامی پره‌اخت شود. تحت شرایط فعلی هر پولی ممکن است به هدر برود یا دزدیده شود، درحالی‌که من می‌خواهم از این آخرین درآمد، برای کارهای سازنده از قبیل احداث خط آهن در ایران استفاده کنم. البته بشرطی که بتوان ایران را نجات داد. درضمن باید بگویم که من مشوق فکر مربوط به تضمین حکومت بریتانیا نبودم. اگر بتوان ایران یا هربخش بزرگ از آنرا نجات داد، درآمد نفت بدون

* Armitage Smith

** Greenway

تضمین حکومت نیز، کافی خواهد بود.

پیشنهاد اول او مبنی بر پیشپرداخت یکسال و نیم حق امتیاز نفت بمنظور تأمین مخارج تفنگداران جنوب ایران، پیشنهاد خوبی است. اما لازم است که شرط همراه با آن یعنی استخدام یک مشاور مالی و نظارت او بر امور مالی ایران نیز مورد بررسی قرار گیرد.

در موارد زیر تردیدی وجود ندارد که:

۱- صحبت کردن از کنترل مالی، حفظ حکومت مرکزی در برابر انقلابیون، برقراری نظم و قانون، و باز نگاه داشتن راهها برای بازرگانی، بدون دراختیار داشتن یک نیروی نظامی حرفی مسخره است.

۲- تنها نیروی منظم و بالانضباط در کشور، درحال حاضر، تفنگداران جنوب ایران است.

۳- این نیرو درحال حاضر یا در آینده نزدیک قادر به عمل کردن در شمال اصفهان نیست.

نتیجه‌یی که من می‌گیرم این است که تنها امید برای برقراری یک حکومت مرکزی، انتقال آن به اصفهان است. به اضافه انتقال تفنگداران جنوب به اصفهان برای اینکه فرمانروایی حکومت مرکزی را امکان‌پذیر کند که البته این نیرو نیز باید با همین سازماندهی فعلی نگهداری شود و به تعداد آن افزوده گردد.

من می‌دانم که این نتیجه‌گیری‌ها تا آنجا که جنبه سیاسی دارند، باید بکمک اطلاعاتی که وزارت خارجه در دست دارد، مورد تجدیدنظر قرار گیرد اما باید در نظر داشت که اینک ملاحظات مالی و نظامی برجسته سیاسی این امر غلبه دارند.

اگر اجازه بسط این بحث را داشته باشم، آنرا بقرار زیر ادامه می‌دهم: وقتی که من تهران را ترک کردم چهارچوب پیشنهادات مالی و اجرایی‌ئی را طرح‌ریزی کردم که کسری درآمد سالانه را بکلی از میان می‌برد. از زمانی که به اینجا بازگشته‌ام مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰۰ پاوند استرلینگ برای حکومت تدارک دیده‌ام که ۱۹۲۰۰۰ پاوند آن تاکنون پرداخت شده، این مبلغ بادر نظر داشتن نرخ کنونی ارز، معادل ۳۵۰۰۰۰۰ تومان است.

باینحال من باخبر شدم که این مبلغ خرج شده یا قرار است خرج شود، مبلغ کسری از همیشه بیشتر است و حکومت ایران باز فریاد برآورده است تا بلکه منبع درآمد جدیدی برای پرداخت هزینه‌های اجرائیش پیدا کند.

باینحال در طی سالیان گذشته هیچیک از حکومت‌های ایران، از هر جناح سیاسی که بودند، خواه ارتجاعی، یا لیبرال یا ائتلافی جرأت آنرا نداشتند که

صادقانه اعلام کنند که ایران نمی‌تواند روی پای خود بایستد و به کمک بریتانیا نیاز دارد. چنین اعترافی در آینده‌ی نزدیک هنگامی بعمل می‌آید که بر مشکلات سابق، ترس از روسها و عدم حضور قوای بریتانیا نیز افزوده می‌گردد.

در همین مدت تنها نیروی نیمه منظم شمال کشور یعنی دیویزیون قزاق به مشتی افراد فاقد روحیه تبدیل شده است. افسران روسی‌اش از دست رفته‌اند و ترس حکومت تهران مانع از گماردن افسران انگلیسی بجای آنهاست.

دیگر اینکه یک ارتش انقلابی در رشت متمرکز شده است و نیرویی بین این ارتش و پایتخت حایل نشده است. دیگر وقتی هم باقی نمانده تا بتوان عشایر را برای حفظ پایتخت به آنجا اعزام کرد. تازه این امر در شرایطی صورت می‌گرفت که حکومت میلی به انجام اقدامات خشن و قاطع داشت. حال آنکه ظاهراً اینطور نیست.

در چنین شرایطی از نظر من، برای هیچ حکومت مرکزی امکان ندارد که بتواند برای مدتی طولانی در تهران دوام بیاورد. یک عامل حیاتی اقتصادی نیز نباید فراموش شود. اگر بی‌نظمی یا دستپاچگی حکومت تهران را فلج کند، سکنه پایتخت بزودی از گرسنگی خواهند مرد، زیرا تهران تنهاغذا را مصرف می‌کندولی آنرا تولید نمی‌نماید. سکنه آن تنها به کمک سازمانی حساس به نام «ارزاق عمومی» زنده‌اند و هنگامیکه دستگاه مالی کار نکند، غله به پایتخت نخواهد رسید. آنگاه برای نان شورش اتفاق می‌افتد و مهاجرت عمومی برای همه کسانی که می‌توانند وسیله نقلیه‌ی بدست آورند، آغاز می‌شود. سهم بقیه، بی‌نظمی انقلابی و مرگ از گرسنگی خواهد بود.

اگر این پیش‌بینی درست باشد، حکومت ایران یا تجزیه می‌شود و یا مرکز آن باید از عوامل بی‌نظمی دور شود و بطرف جنوب، مثلاً به اصفهان یا شیراز منتقل شود.

من هرگز دلیلی ندیده‌ام که عقیده اولیه‌ام را مبنی بر اینکه اصلاحات مالی و اصلاحات نظامی باهم موفق می‌شوند و باهم شکست می‌خورند و اگر قرار است یابرجا بمانند باید در کنار یکدیگر پیش بروند، تغییر نداده‌ام.

بدون یک نیروی نظامی کارآمد که بتواند حکومت را از سقوط بدست انقلابیون نجات دهد، نظم و قانون را حفظ کند و جاده‌ها را برای بازرگانی باز نگاه دارد، صحبت کردن از اصلاحات مالی مسخره است.

از سوی دیگر، اصلاحات مالی (چه از جنبه پولی و چه از جنبه اجرایی و در حال حاضر بیشتر از جنبه اخیرالذکر) برای ایجاد یک دسته اصلاحات نظامی نقش اساسی دارند.

حکومت ایران پس از اخراج افسران قزاق، حتی تا آخرین لحظه هم شانس آنرا داشت که هسته نیروی منظم مورد نیاز خود را پی‌ریزی کند، اما از این شانس استفاده نکرد. نیروی ملی پرخرج ایران، یعنی ژاندارمریش توان جنگی ندارد و بریگاد مرکزی نیز بمحض اینکه ژنرال‌های انگلیسی خواستند نظم و صداقت را به صفوف آن راه دهند، بوسیله سرهنگ استاروسلسکی از هم پاشانده شد. پس‌تنها یک نیرو باقی می‌ماند که تحت حمایت آن نیز می‌توان یک حکومت مرکزی را تشکیل داد و به جلو برد: نیروی تفنگداران جنوب ایران با ۶۰۰۰ تن قوا از تمام رده‌ها و با مخارج سالانه حدود ۳۵۰۰۰۰ تومان. در وضعیت حاضر، حکومت اعلیحضرت و حکومت هزد پذیرفته‌اند که مخارج این نیرو را تا ۳۱ ماه مارس آینده... و نه بیشتر... تأمین کنند. حکومت تهران که این تنها نیروی منظم و مؤثر کشور را با تنفر و سوء ظن نیرویی نیمه بریتانیایی به حساب می‌آورد، درخواست من مبنی بر تقبل هزینه‌های آنرا پس از اول آوریل آینده رد کرده است. اما به هر ترتیب و به هر قیمتی که شده، ارتش را باید نجات داد. اگر تشکیلات این نیرو حفظ نشود ۶۰۰۰ تن اعضای آن برای گذراندن زندگی‌راهی جز پراکنده شدن در اکناف و دست زدن به سرقت ندارند. وارد شدن به یاخارج شدن از ایران غیرممکن خواهد شد. گمرکات جنوب که تنها راه وصولی حکومت اعلیحضرت و اتباع آن است از میان خواهد رفت. بی‌نظمی انقلابی با یا بدون دخالت روسها تا مرزهای هند گسترش خواهد یافت و معاملات بازرگانی بریتانیا با بنادر خلیج از طریق دریا بناگهان انجام ناپذیر خواهد شد.

در تحت این شرایط جسارتاً خط مشی پیشنهادی‌ام را که برمبنای ملاحظات مالی و سیاسی تنظیم شده بعرض می‌رسانم. (چون جدا کردن ملاحظات مالی از ملاحظات سیاسی امکان‌پذیر نیست). این خط مشی بشرح زیر است:

۱- حکومت را مجبور کنید به اصفهان برود. (تصور می‌کنم جلب حمایت بختیاری‌ها ممکن باشد و یک دیپلماسی ماهرانه می‌تواند آنها را با قشقای‌ها متفق کند).

۲- بگذارید شاه کشور را ترک کند و بازگشت او را ممنوع نمایید. برای حفظ تداوم عملیات و بمنظور جلوگیری از مضطرب شدن احساسات عمومی یکی از شاهزادگان قاجار را بعنوان نایب‌السلطنه تعیین نمایید. (من شخصاً یکی از جوان‌ترین عموهای شاه را پیشنهاد می‌کنم...*) خوب است که تمام دارایی‌های شاه را برفع حکومت ضبط کنید و برای نایب‌السلطنه حدود اختیارات مالی

* اشاره به شخص از سوی وزارت خارجه حذف شده.

تعیین کنید. آنهم به این منظور که در آینده دارایی‌های سلطنتی توقیف شود و تنها تعدادی دارایی‌های شخصی درحدی متواضعانه دراختیار او قرار بگیرد.

۳- نیروی تفنگداران جنوب را توسعه دهید (نام آنها عوض کنید و عناصر عشایری را به آن راه دهید) و حوزه عملیات آنها را تا اصفهان گسترش دهید.

۴- اصلاحات مالی را همزمان با ایجاد یک نیروی متشکل مرکزی آغاز کنید. اگر کسی بتواند امور نظامی را دراین رابطه انجام دهد، او به یقین ژنرال هادلستن* است.

در رابطه با شرایط اولیه این برنامه مالی، من پیشنهادات زیر را عرضه می‌دارم:

الف - بگذارید حکومت اعلیحضرت همه حقوق خود را درمورد گمرکات جنوب اعمال کند. این گمرکات وثیقه وام‌های مختلف بریتانیاست که بعداً درباره آنها یادداشتی خواهم نوشت. در اینجا کافی است بگویم که کل مبلغ (شامل جریمه دیرکردها و بودجه‌های شناور) سر به ۷ تا ۸ میلیون لیره استرلینگ می‌زند. در حال حاضر ماهیانه تنها ۱۰۰,۰۰۰ لیره برای دو فقره از این وام‌ها کسر می‌شود و همچنین (با اجازه حکومت اعلیحضرت) بانک نیز برای مطالبات شناور خود که سر به ۱,۳۰۰,۰۰۰ تومان می‌زند، ماهیانه ۱۰۰,۰۰۰ تومان از این مبلغ برداشت می‌کند. پیش از شورش اعراب در بین‌النهرین درآمد گمرکات جنوب سالانه بر ۲,۰۰۰,۰۰۰ تومان بالغ می‌گردید. درآمد گمرک با شرایط مختلف سیاسی و اقتصادی بستگی دارد. هرگاه که اعتماد عمومی کاهش پیدا کند، درآمد گمرک نیز کاهش می‌یابد. از اینرو در حال حاضر نمی‌توان این درآمد را با ارقام دقیق تعیین کرد. با احقاق کلیه حقوق مورد مطالبه از حکومت ایران و پس از حصول توافق با بانک درمورد ادعاهایش، حکومت اعلیحضرت می‌تواند بجز ماهیانه ۱۰۰,۰۰۰ لیره مخارج نیروی تفنگداران جنوب، باقی درآمد گمرک را به خود اختصاص دهد.

با این طرح مشکلی برای خزانه‌داری بریتانیا ایجاد نمی‌شود، بلکه برعکس بعقیده من این خط مشی، خزانه‌داری را قادر می‌سازد که در آینده بخشی از این ۷ یا ۸ میلیون لیره را برای جبران بدهی‌هایی که درمورد آنها بد حسابی شده، برداشت کند و گرنه بر این مطالبات نیز باید همچون مطالبات بانک و سندیکای خط آهن و بازرگانی خصوصی خط بطلان کشید.

ب - من هنوز از اینکه حکومت هند بتواند نتایج پنهانی‌رها کردن ایران و از هم

* Gen. Huddleston

پاشاندن تنها قوای منظم دارای توانائی پابرجانگهداشتن نظم و قانون در این کشور را بطور کامل درک کند ، ناامید نیستم . آنها هنوز هم می‌توانند تصمیم بگیرند و برای نگه داشتن تفنگداران جنوب ایران پس از ۳۱ مارس کمکی بکنند. آنها باید هزینه انتقال قوا به سیستان و مرزهای بلوچستان را با مخارج نگه داشتن این قوا مقایسه کنند. زیرا اگر هرج و مرج در کشور گسترش یابد ، امر انتقال قوا امری لازم خواهد شد. درضمن از بین رفتن تجارت میان خراسان و هند مسأله‌یی است که باید برای حکومت هند اهمیت داشته باشد.

ج - حکومت اعلیحضرت آنقدر از دست ایران عذاب کشیده است که اگر پیشنهاد کنم بازهم آن حکومت هزینه تفنگداران جنوب را (پس از ۳۱ مارس) تقبل کند، این امر برای حکومت نامنظر نخواهد بود. با این حال، بازهم می‌توان این بحث را کرد که اگر قوای مذکور منحل شود، گمرکات جنوب بیفایده خواهد شد و از طرفی گمرک جنوب تنها ممری است که حکومت بریتانیا می‌تواند از طریق آن حدود ۸۰۰۰۰۰ لیره استرلینگ عایدی داشته باشد.

د - و اما مسأله تأمین وام سرمایه‌های خصوصی بریتانیائی را می‌توان بشکل زیر خلاصه نمود: (۱) پیش‌پرداخت موقت حق امتیاز نفت بمدت یکسال یا یکسال و نیم، (۲) وام معتناهی بر مبنای درآمد از حق امتیاز نفت با یا بدون تضمین حکومت بریتانیا، (۳) پرداخت نقدی در قبال امتیازات در مورد معادن.

در مورد بند سوم ، من در حال حاضر با کلنل والیس و گروهش سرگرم مذاکره هستم، اما در نظر خواهم داشت که: (الف) تا هنگام تشکیل مجلس و اعتبار یافتن امتیازات هیچگونه پرداخت نقدی صورت نخواهد گرفت. (ب) اگرچه به روز زمان حکومت ایران متوجه سود معتنا به بهره‌برداری از ثروت معدنی کشور با همکاری یک سندیکای معدنی بریتانیایی خواهد شد، نتیجه فوری این کار ، که بصورت پول نقد خواهد بود، عملاً برای حل مشکلات موجود کفایت نخواهد کرد .

در مورد پیشنهاد کاهش درآمد نفت برای بریتانیا، چه برای مدتی کوتاه و چه بصورت پرداخت یک وام قابل توجه ، آنهم بادر نظر داشتن شرایطی که مدیر کمپانی نفت پیش کشیده است، - مبنی بر نظارت بر درآمد ایرانیان - من نظرم را قبلاً اعلام کرده‌ام. اصلاحات نظامی و حفاظت نظامی اموری اساسی هستند و تنها امید برای انجام اصلاحات نظامی در واحد تفنگداران جنوب ایران متبلور است که البته این امر متضمن نزدیکی مقر حکومت به حوزه استحقاقی قوای مذکور است (یعنی منطقه‌ای که حد شمالی آن اصفهان است). من اعتقاد دارم که هر حکومتی که در تهران مستقر باشد، با وجود غائله گیلان و خطر هجوم روسها از طریق

دریای خزر، نمی‌تواند به توصیه‌ها یا به نظارت یک مستشار مالی انگلیسی توجه داشته باشد. حضور یک مستشار مالی بریتانیا در تهران تا وقتی برای حکومت ایران مفید است که بتوانند از او برای پنهان نگاه داشتن اختلاس‌های خود سود بجویند یا از او بعنوان دامی برای جلب حمایت حکومت اعلیحضرت، حکومت هند، بانک یا شرکت نفت انگلیس استفاده کنند. اما در اصفهان یک مستشار نظامی و یک مستشار مالی اگر صمیمانه با یکدیگر همکاری کنند می‌توانند کاربازسازی [کشور] را به‌انجام برسانند. شمال، دست کم برای زمان حاضر، ازدست رفته است. جنوب هنوز ازدست نرفته اما اگر برای نگه داشتن نیروی تفنگداران جنوب بعد از ۳۱ مارس کاری انجام نشود، تمام منافع سیاسی و بازرگانی انگلستان در ایران نابود خواهد شد. بگذارید شمال طعم حکومت بلشویکی را بچشد و بگذارید تجربه بازسازی در مرکز و جنوب کشور انجام‌گردد. و اگر این کار پیش برود، شاید شمالی‌های فریب خورده هم به حکومت مشروطه بازگردند.

من کاملاً آگاهم که این سیاست ممکن است برای بسیاری از سیاستمداران تهرانی و بخصوص زمینداران گیلانی؟ (در متن Ghileni قیلنی) خوشایند نباشد. اما یکی دانستن این دار و دسته با «کشور» اشتباه است. اگر آنها به جنوب نمی‌روند تا حکومتی را تشکیل دهند، بگذار در شمال بمانند و کشته شوند. مطلب را با نقل دو مشکلی که ممکن است در آینده نزدیک پدیدار شوند، تمام می‌کنم: (۱) - اگر دست کم شکل ظاهری حکومت مرکزی حفظ نشود، انقلابیون ابتدا بصورت بالقوه و سپس بصورت بالفعل حکومت ایران را تشکیل خواهند داد. و دراین صورت شرکت نفت باید حق امتیاز و درآمد نفت را به یک قدرت دارای احساسات خصمانه بپردازد که حتی به آن اجازه فعالیت هم نمی‌دهد. (۲) - تا آنجا که من می‌دانم هیچ چیز نمی‌تواند مانع از این امر شود که حکومت ایران بر مبنای درآمد نفت خود (وبرخلاف میل شرکت نفت انگلیس و ایران) از کشورهای خارجی امانه چندان «دوست» وام بگیرد. خواه بایک امتیاز جامع درمورد حفر معادن یا بدون آن. نتیجه این امر برای ما ناخوشایند خواهد بود.

بطور خلاصه:

۱- یا ایران برای جلب کمک مالی و احتمالاً مستشاران نظامی به ایالات متحده روی خواهد آورد (۲) یا کشور به هرج و مرج کشیده می‌شود و در نتیجه نیروهای حکومت اعلیحضرت برای حفاظت از منابع نفت و نیروهای حکومت هند

برای حفاظت از مرزهای جنوبی غربی در این آشوب‌ها درگیر می‌شوند و منافع سیاسی انگلیس بکلی از میان می‌رود، (۳) و یا علیرغم امیال رهبران ایران، حکومت اعلیحضرت باید این کشور را نجات دهد. برنامه رها کردن ایران به حال خود در منجلا ب هم، طبیعتاً برای حکومت انگلیس که در قبال بردباری و نیک اندیشی آن تنها با سوء ظن و حيله حکومت ایران مواجه شده است، جذاب خواهد بود.

اما متأسفانه منافع بریتانیا و اتباع بریتانیا نیز بخشی از این منجلا ب را تشکیل می‌دهند.

اینک تنها راهی که باقی می‌ماند اینست که توجه خود را به مرکز و جنوب کشور که هنوز در آن اشخاص ساده و سالمی یافت می‌شود معطوف داریم و تحفه کوچک سر چارلز گرینوی را با درآمد گمرکات جنوب و هر کمکی که می‌توان از هند گرفت، پویم بگذاریم. اگر بتوان ژنرال هادلستن را در اصفهان به کار گمارد، من از پیوستن به او و همکاری با او خوشحال خواهم شد. در تهران دیگر کاری برای انجام دادن نیست.

سیدنی. ۱. آرمیتیج - اسمیت

شماره ۶۷۸

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۸۱ تلگرافی [۱۹۸۵ر۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۱۶ نوبه ۱۹۲۱ ساعت ۸ شب

خیلی فوری

تلگرام شماره ۹۶ مورخ ۱۱ فوریه شما حاکی از آنست که شما بطور کلی مواضع ما را بنحوی توأم با سوء تفاهم درک می‌کنید. من از اینکه چنین دستوری به شما داده باشم که اصرار داشته باشید هر کابینه‌یی که بر سر کار می‌آید باید مجلس را باز کند و معاهده ایران و انگلیس را به آن تسلیم نماید، بی اطلاع برای من اصلاً فرقی نمی‌کند که مجلس باز شود یا نه. هنگامیکه شما بخاطر تصویب معاهده، سرگرم بر سرکار آوردن و از کار برکنار کردن وزراء بودید، حکومت اعلیحضرت اگرچه به این سیاست اعتمادی نداشت، اما شرط کرد که معاهده باید قبل از پایان سال به مجلس تسلیم شود.

این مهلت، شش هفته است که سپری شده است. و از آن زمان تاکنون، حکومت اعلیحضرت از تحولات و تبدیلات کابینه‌ها جز این امید که شاید بطریقی حکومتی پرقدرت در ایران برسر کار بیاید، و از بی‌سروسامانی‌ئی که در تهران گریبانگیر همه شده است بکاهد، طرفی نیست است.

درعین حال حکومت اعلیحضرت کمترین تمایلی به الغای یکجانبه معاهده که باعث می‌شود مسؤولیتی که کاملاً بگردن حکومت ایران است متوجه آن شود، نداشته است. درواقع این حکومت ایران - که شما آنرا درماه ژوئیه گذشته برسر کار آوردید - بود که کارش را با به تعویق انداختن امر معاهده شروع کرد و این تعویق همچنان ادامه دارد.

بااین اعتقاد که معاهده اگر باحسن نیت پذیرفته و اجرا می‌شد، قصدش نجات ایران بود، بگذارید روشن شود که از میان رفتن آن چه بعلت سپری شدن مهلت و چه بعلت عمل مجلس گناه آنهاست نه تقصیر ما. از آنجا که شرایط قبلی منجر به این نتیجه شده است، دیگر نیازی نیست که بخاطر شرایط فعلی خود را به زحمت بیافکنیم. و ایران که کمک ما را رد کرده است، باید گلیم خود را از آب بیرون بکشد. ما از سوی آنها هیچ تمایلی نسبت به تنها فایده‌ای که از معاهده نصیب شان می‌شد، (یعنی افزایش تعرفه گمرکی) ندیده‌ایم. همچنین ما اطمینان نداریم که پنجاه و پنج نماینده موافق معاهده که اینک [بناچار] با آن از در مخالفت درآمده‌اند، در نهایت امر تا مرحله رد کردن آن تغییر موضع ندهند. (رونوشت به هندوستان).

شماره ۶۷۹

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۱۹ فوریه ساعت ۱۱:۳۰ شب).

شماره ۱۱۳ تلگرافی [۲۳:۴۲ ر ۲۲:۴۲ «ای»]

تهران ۱۷ فوریه ۱۹۲۱. ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر

درباره تلگرام شماره ۹۶ من.

سپهدار که بالاخره موفق شده است حکومت جدیدی تشکیل دهد، دیروز همکارانش را به شاه معرفی کرد. کابینه از همان وزرای سابق تشکیل می‌شود. بااین تفاوت که محتشم السلطنه مقام وزارت خارجه را که تاکنون خالی بوداشغال

کرد، و وحیدالممالک که اخیراً با نصرت‌الدوله ترک رابطه کرده، استعفا داده است. چند وزیر نیز جایشان را بایکدیگر عوض کرده‌اند.

با درنظر داشتن مخالفتی که اخیراً ازطرف اکثریت نمایندگان جناح‌های مختلف با معاهده ایران و انگلیس بعمل آمد و شانس موفقیت آنرا در مجلس از میان برد سپردار دو روش مختلف برای حل و فصل این مسأله پیشنهاد می‌کند. یکی از راه‌حل‌های او این است که تشکیل مجلس اعلام گردد و او در مجلس بگوید که اجرای معاهده بشکل فعلی آن غیرممکن است. آنگاه حکومت ایران و حکومت اعلیحضرت می‌توانند معاهده‌یی که متضمن منافع بیشتری برای ایران باشد منعقد نمایند. راه حل دیگر اینست که کمیسیونی تشکیل گردد و مسأله را بررسی کند و گشایش مجلس تا اعلام نظر کمیسیون به‌تعویق افتد.

او از من پرسید که کدامیک از این دو راه حل را می‌پسندم. و من جواب دادم که بدون نظر خواهی از حکومت اعلیحضرت من نمی‌توانم هیچیک از این دو روش را بپذیرم.

نصرت‌الدوله پیشنهاد می‌کند که پاسخ به سؤال نخست وزیر مدتی ازسوی حکومت اعلیحضرت به‌تعویق افتد. او فکر می‌کند بااین کار، کابینه حاضر قادر به بقا نیست و وقتی دولت سقوط کند، او می‌تواند شخصاً بر کارها مسلط شود. به این طریق می‌توان از خطری که در تلگرام شماره ۱۰۷ من به آن اشاره شده، یعنی از خطر رد شدن معاهده توسط یک حکومت ضعیف اجتناب شود. (رونوشت به هند، بغداد و نیروهای شمال).

شماره ۶۸۰

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاریخ ۲۰ فوریه ساعت ۹:۳۰ شب)

شماره ۱۱۸ تلگرافی [۲۲۴۳ و ۲۲۴۴ «ای»]

درباره تلگرام شماره ۱۱۴ من.

تهران، ۲۰ فوریه ۱۹۲۱، ۱۲ ظهر

فوری

نخست وزیر امروز به من گفت که ازطریق سفارت ایران در لندن تلگرامی از مشاورالممالک دریافت کرده مبنی بر اینکه حکومت روسیه شوروی پیشنهاد کرده است که یک شورای مختلط نظامی بلافاصله در قزوین و تهران تشکیل گردد. او از من استدعا کرد که ازحکومت اعلیحضرت بخواهم موافقتش را اعلام کند و نماینده

خود را برای شرکت در شورا اعزام دارد.

من جواب دادم که قبلاً پذیرش این پیشنهاد را توصیه کرده‌ام و به او گفتم به سفیر ایران در لندن بگویند که متن تلگرام را با جنابعالی در میان بگذارد. او قول داد این کار را بکند.

قابل ذکر است که حکومت روسیه شوروی این پیشنهاد را از طرف حکومت آذربایجان ارائه کرده و خودش نماینده‌ی درشورا خواهد داشت. بلکه نمایندگان بریتانیا، آذربایجان و ایران در این کمیسیون که به ریاست نماینده ایران برگزار خواهد شد، شرکت خواهند داشت.

نخست وزیر گفت که تلگرام دیگری هم از مشاور الممالک دریافت کرده مبنی بر اینکه فوراً به نماینده سیاسی روسیه شوروی اجازه داده شود که به تهران بیاید.

او پاسخ داده است که تا زمانی که پیمان در کشور امضاء نشده است، نمی‌تواند این اجازه را صادر کند. و تأکید کرده که حکومت ایران در حال حاضر نمی‌تواند با عبور هرگونه نماینده‌ی از جانب شوروی از رشت و قزوین موافقت کند. در ضمن تازمانیکه قوای بریتانیا در گیلان است، این نمایندگان از آن طریق نیز قادر به سفر نیستند. به این ترتیب به نماینده شوروی توصیه شده که از طریق خراسان سفر کند. علاوه بر این، حکومت ایران نمی‌تواند برای بیش از ده نفر وسیله نقلیه فراهم کند. از اینرو بقیه پنجاه نفری که به مقاماتی در هیئت نمایندگی سیاسی شوروی منصوب شده‌اند، باید بعداً به این کشور بیایند.

حکومت شوروی از حکومت ایران خواسته است که یک استاندار به گیلان بفرستد و نخست وزیر گفت که این کار انجام خواهد شد زیرا چنانچه استاندار بتواند به رشت برود و در آنجا بدون مزاحمت کار کند، این امر نشانه‌ی از حسن-نیت بلشویکها تلقی خواهد شد.

(رونوشت به هند و بغداد، شماره ۴۹ برای فرمانده قوا، و نیروهای شمال).

شماره ۶۸۱

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بناریخ ۲۲ فوریه ساعت ۱۱:۳۰ صبح)

شماره ۱۲۱ تلگرافی [۲۳۷۹۲۳۴ «ای»]

تهران ۲۱ فوریه ۱۹۲۱ ، ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر

واحدهای مأمور در قزوین و همدان بریگاد قزاق که حدوداً از ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ نفر تشکیل شده، با ۸ توپ صحرایی و ۱۸ مسلسل، تحت فرماندهی سرهنگ رضا خان* از قزوین به تهران آمدند و اندکی پس از نیمه شب ۲۱ فوریه وارد شهر شدند.

هنگامیکه آنها هنوز خارج شهر اردو زده بودند، نمایندگان شاه و کابینه و دوتن از همکاران من برای اطمینان یافتن از مقاصد آنها و ممانعت از ورود آنها به شهر بسوی آنها رفتند. اما این هیئت در برآوردن این مقصود اخیر توفیق نیافتند.

رضاخان گفت قزاق‌ها که تجربه برخورد با بلشویکها را دارند و می‌دانند که آنها چه کسانی هستند از دیدن اینکه دولت‌های بی‌کفایت یکی پس از دیگری در تهران بر سرکار می‌آیند، و هیچکس در فکر اقدامی برای مقابله با هجوم بلشویکها پس از تخلیه قوای انگلیس نیست، خسته شده‌اند. از اینرو آنها به تهران آمدند تا حکومتی قوی را بر سر کار آورند که بتواند این مسئله را حل کند. آنها نسبت به شاه اظهار وفاداری و سرسپردگی کرده‌اند اما مصمم هستند که مشاوران دیوسیرتی را که به دور شاه حلقه زده‌اند، کنار بگذارند. آنها همچنین نسبت به ما ابراز حسن نیت کردند و گفتند که خارجی‌ها نباید از چیزی بترسند.

در شهر نیرویی نبود که از ورود آنها ممانعت کند و آنها عملاً با هیچ مقاومتی روبرو نشدند اما بخاطر یک حادثه یا یک سوء تفاهم، از یک پاسگاه پلیس بسوی آنها تیراندازی شد و قزاق‌ها با آتش متقابل هفت تن را کشتند.

آنها اینک در شهر مستقر شده‌اند و کنترل همه تأسیسات دولتی را در دست گرفته‌اند.

دیگر حکومتی در شهر وجود ندارد و سپهدار در نخستین ساعات بامداد

* در تلگرام شماره ۲۹ مورخ ۳ مارس (چاپ نشده) نورمن سرهنگ رضاخان را افسری لایق و امین و بدون جاه طلبی سیاسی معرفی می‌کند.

امروز در ساختمان هیئت نمایندگی سیاسی بریتانیا متحصن شد اما به او راهنمایی شد که این محل را ترک کند و من اطمینان یافتم که به او آزاری نخواهد رسید.

احتمالاً انقلابیون سید ضیاءالدین را به سمت نخست وزیری منصوب خواهند کرد.

آنها می‌گویند علیرغم خالی بودن خزانه می‌توانند بدون کمک مالی خارجی قوایی کارآمد تشکیل دهند. بگفته آنها پول بسیار زیادی در این کشور هست و آنها می‌دانند کجا باید دنبال آن بگردند. در ادامه این سیاست آنها چندتن از ثروتمندان شهر را بازداشت کرده‌اند و متأسفم که بگویم فرمان فرما و پسرش شاهزاده فیروز که من به کمک او بخوبی امورم را اداره می‌کنم* در میان آنها هستند. دیگر دستگیری‌ها که به عوامل تحریک کننده و توطئه‌گر - غالباً ضد - انگلیسی - مربوط می‌شود بیشتر از آنکه باعث تأسف باشد، موجب رضایت ما است.

من امروز صبح شاه را دیدم و به او توصیه کردم که با رهبران نهضت رابطه ایجاد کند و به درخواست‌های آنها پاسخ مثبت دهد، زیرا این تنهاکاری است که می‌توان کرد. من درمورد سلامت شخص خودش به او اطمینان دادم و اگرچه او ترسیده بود اما حرفی از فرار به میان نیاورد.
(رونوشت به بغداد برای فرمانده قوا، شماره ۵۰، قزوین توسط پست و همد).

شماره ۶۸۲

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۸۸ تلگرافی [۲۲۴۳۲۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۲۲ فوریه ۱۹۲۱، ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۱۱۸ مورخ ۲۰ فوریه شما.

شرکت نماینده بریتانیا در کمیسیون نظامی پیشنهادی، بکلی غیرممکن

* نورمن بعداً برای آن دو و سالار لشکر پسر دیگر فرمانفرما امان گرفت و قول گرفت که آنها پس از تشکیل دولت جدید به سلامت ایران را ترک کنند.

است زیرا ظاهراً این کمیسیون با شرکت نمایندگان حکومت ایران و حکومت آذربایجان تشکیل می‌شود. چون حکومت شوروی می‌خواهد با شرکت نکردن در این کمیسیون اینطور وانمود کند که این شوروی نیست که به ایران حمله کرده است.

تخلیه قوای بریتانیا از شمال ایران تصمیمی است که توسط حکومت اعلیحضرت و با مسئولیت خود آن حکومت و بطور مستقل انجام شده است. این امر، مدتها پیش به حکومت ایران اطلاع داده شده و اینک در آستانه اجرا شدن است.

ما نمی‌توانیم با این کار بصورت یک عمل متقابل که دیگران نیز در آن شرکت دارند، مواجه شویم.

شماره ۶۸۳

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۲۵ فوریه ساعت ۱۱:۱۵ شب)

شماره ۱۲۵ تلگرافی [۲۶۰۵۲۳۴ «ای»]

تهران ۲۵ فوریه ۱۹۲۱، ساعت ۱۱:۳۰ صبح

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۱۲۱ من.

به پیشنهاد سید ضیاءالدین، شاه طی اعلامیه‌یی انجام کودتا را به خود نسبت داد و گفت بخاطر پایان دادن به بحران‌های متعدد کابینه و بلا تکلیفی امور اجرایی، سیدضیاءالدین را با قدرت تمام به نخست وزیری منصوب کرده است. (کاملاً محرمانه)

سید بطور محرمانه سیاست خود را به این شرح بامن در میان گذاشت: او تصمیم دارد تا آنجا که ممکن است تعداد کمتری وزیر بکار گمارد و بیشتر وزارتخانه‌ها را زیر نظر معاونین اداره کند.

معاهده ایران و انگلیس باید ملغی اعلام شود. بدون انجام این عمل حکومت جدید نمی‌تواند کارش را شروع کند. ملغی شدن معاهده با بیانیه‌یی همراه است مبنی بر اینکه این امر متضمن هیچ خصومتی نسبت به بریتانیای کبیر نیست و حکومت جدید فوراً شروع به جلب حسن نیت انگلستان خواهد کرد زیرا این امر برای حیات ایران جنبه اساسی دارد.

اقداماتی برای بکار گرفتن مستشاران نظامی و مالی انگلیسی بر مبنای قراردادهای شخصی آغاز خواهد شد، بطوریکه به هیچ وجه انجام این امر به وجود قراردادی میان دو کشور ایران و بریتانیا دلالت نکند، زیرا باید تاسرحد امکان توجه کمتری نسبت به فعالیت‌های این مستشاران جلب شود.

در اعلامیه عمومی این مطلب به این صورت بیان خواهد شد که حکومت ایران مستشارانی از کشورهای مختلف اروپایی را بکار خواهد گرفت.

از فرانسوی‌ها، آمریکایی‌ها و حتی بعدها از روس‌ها دعوت خواهد شد تا در وزارت خانه‌های کم‌اهمیت‌تر مناصبی را اشغال کنند. هدف اینست که تا آنجا که ممکن است نظر قدرت‌های دیگر جلب شود و روس‌ها آنچنان که باید به اینکه دو سازمان عمده در دست انگلیسی‌هاست پی نبرند.

یک ارتش ۵۰۰۰ نفره در قزوین تشکیل خواهد شد و از سرهنگ هادلستن خواسته خواهد شد که فرماندهی این قوا را بعهده بگیرد. این قوا جای نیروهای مارا در جبهه‌های بلشویک‌ها خواهد گرفت.

به رئیس سوئدی پلیس دستور داده شده که حقوق افرادش را افزایش دهد و ۵۰۰ تن دیگر را نیز به بهانه حفاظت از سفارتخانه‌ها اما در عمل برای کنترل فعالیت‌های نمایندگان سیاسی روس و بطور کلی برای زیر نظر گرفتن فعالیت‌های بلشویکی استخدام نماید.

به افسر سوئدی فرمانده ژاندارمری نیز دستور داده شده که افسران نالایق و نادرست را اخراج کند و اشخاص مناسبی را بجای آنها بگمارد و بطور کلی به نیروی زیر نظرش نظمی بدهد.

حکومت جدید می‌خواهد نیروی تفنگداران جنوب ایران را در همان شکل فعلیش زیر امر خود درآورد. اما در نظر دارد از هزینه‌های آن بکاهد و تعداد افسران انگلیسی آن را مثلاً به ده نفر کاهش دهد.

سید اصرار زیادی دارد که نیروهای انگلیسی باید تا زمانیکه بکمک افسران انگلیسی نیروی جدیدی بسرعت فراهم گردد و جای آنها را بگیرد، در قزوین بمانند. او اشاره می‌کند که تمام سرنوشت ایران و همچنین سرنوشت آینده انگلیس در ایران به این بستگی دارد تا چند ماه به حکومت جدید فرصت داده شود تا اقدامات دفاعی لازم را به انجام برساند. کاری که اسلاف این حکومت به نحو جنایتکارانه‌یی از انجام آن سر باز زده‌اند. اما به رفتار دوستانه نسبت به ایران در این لحظه سرنوشت ساز که این کشور سرگرم یک خانه تکانی است تأکید می‌ورزد.

حکومت جدید امیدوار است از زندانیان ثروتمند پول زیادی بدست بیاورد.

بخشی از این پولها مالیات‌های معوقه گذشته است. حکومت به این طریق بودجه لازم برای امور نظامی و اداری را فراهم می‌آورد. آنها امیدوارند که هنگامیکه حکومت اعلیحضرت موفقیت این تلاش‌ها را ببیند به حکومت ایران کمک مالی خواهد کرد.

او گفت که بمنظور جلوگیری از تحریک و برانگیختن خصومت روسیه شوروی، برحضور عناصر طرفدار حکومت بریتانیا در دولت جدید درحال حاضر سرپوش گذاشته است.

او در خاتمه گفت اگر حکومت بریتانیا می‌خواهد موقعیت خود را در اینجا نجات دهد، باید سایه را فدای وجود کند و از پشت پرده بدون هیچگونه تظاهر بنحو مؤثری به ایران کمک کند.

او مطمئن بود که با درپیش گرفتن این سیاست، حکومت بریتانیا می‌تواند به همه امتیازاتی که انتظار داشت از طریق یک معاهده غیرعملی به آنها برسد، دست یابد.

(رونوشت به بغداد شماره ۵۸ برای افسر فرمانده و هند).

شماره ۶۸۴

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به بتاریخ ۲۶ فوریه ساعت ۶:۱۵ بعدازظهر)

شماره ۱۲۹ تلگرافی [۲۶۲۵۰۶۳۳۳۴ «ای»]

تهران ۲۶ فوریه ۱۹۲۱ ساعت ۱ بعد از ظهر

خیلی فوری

از آنجا که بازسازی ارتش یکی از فوری‌ترین مسایل حکومت جدید است و از آنجا که این بازسازی بدون در دست داشتن حداقل تجهیزات و مهمات امکان‌پذیر نیست، وزارت جنگ باید با تحول موارد زیر به حکومت ایران موافقت کند. ارزیابی دقیق میان حکومت ایران و نیروهای شمال بعداً انجام و بشما گزارش خواهد شد:

الف - کلیه تجهیزات و مهمات جنگی اضافی نیروهای شمال.

ب - کلیه تجهیزات و مهمات جنگی که اگرچه زائد نیستند، اما دادن آنها به حکومت ایران، قابلیت دفاع از خود نیروهای شمال را در طی مدت تخلیه قوا به مرحله خطرناکی تنزل نمی‌دهد.

این امر بخصوص شامل توپ‌های صحرایی، کوهستانی، وایکرز و لویس می‌شود. در همین رابطه حضور یک نیروی منظم ایرانی برای پشتیبانی از تخلیه قوا از قزوین با ارزش خواهد بود و احتمال حمله جدی نسبت به آنها در طی مدت تخلیه را کاهش می‌دهد.

(رونوشت به بغداد، شماره ۶۱ برای فرمانده قوا، باپست برای قزوین، هند).

شماره ۶۸۵

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد بتاریخ ۲۷ فوریه ساعت ۱۱ صبح)

شماره ۱۳۰ تلگرافی [۲۶۲۶۲۳۴ «ای»]

تهران ۲۶ فوریه ۱۹۲۱ ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر

حکومت جدید باردیگر آقای بالفور را در وزارت مالیه بکارگمارده است. او در آنجا در کمیته‌ای با همکاری معاون وزیر و رئیس گمرکات سرگرم کاستن از تعداد کارمندان است.

درمورد دایره تریاک صرفه‌جویی‌های قابل توجهی بعمل آمده است. پیشنهاد شده که کلیه حقوق‌های بیش از سی تومان در ماه شامل کسورات گردد. نخست وزیر امیدوار است که مستشار مالی سریعاً خود را به تهران خواهد رساند. او قول می‌دهد که حداکثر قدرت مورد نظر مستشار را به او تفویض کند. به شعاع معین از تهران کلیه فرمانداران از کار برکنار شده‌اند و فرماندهان ژاندارمری محل جای آنها را گرفته‌اند.

این مشاغل صرفاً جنبه سرپرستی داشته‌اند و گفته می‌شود که با اتخاذ تدبیر اخیر دست کم ماهیانه ۳۰۰۰ تومان صرفه‌جویی شده است. بناست وزارت پرخرج عدلیه منحل شود و سازمان قضایی براساس مورد فوق اصلاح شود.

بازرس کل قوای تفنگداران جنوب ایران سریعاً به تهران احضار شده تا مسأله تحویل این قوا به حکومت ایران مورد بررسی قرارگیرد. معضد (معاذ) السلطنه قرار است استاندار گیلان شود و فوراً با عبور از خطوط ما به رشت برود. اگر بلشویکها بگذارند که او در محل کارش مستقر شود، او از آنها خواهد خواست که قوای خود را از گیلان تخلیه کنند. این مأموریت، آزمونی است برای

صداقت بلشویکها.

در راه سازماندهی جنگلی‌ها برای مقابله با بلشویکها قدم‌هایی برداشته شده است .

حکومت پیشنهاد می‌کند که سه پادگان در قزوین ، سمنان و قم تشکیل شود. اولی برای مقابله هجوم از شمال و دومی و سومی برای پوشش جناح‌های یمین و یسار حمله دشمن . بطوریکه در صورت لزوم، عقب نشینی به اصفهان امکان پذیر باشد.

بختیاری‌ها به حکومت جدید قول حمایت داده‌اند. شاه می‌گوید که استانها در پاسخ تلگرام او ابراز وفاداری کرده‌اند. (نگاه کنید به تلگرام شماره ۱۲۵ من).
نظم کاملی بر تهران حکمفرماست.

(رونوشت به بغداد شماره ۲۶، نیروهای شمال و هند).

شماره ۶۸۶

از آقای نورمن (تهران) به لردکرزن (وارد به تاریخ ۱ مارس ساعت ۱۱:۳۰ صبح)

شماره ۱۳۲ تلگرافی [۲۷۳۶ ر ۲۳۴ «ای»]

تهران ۲۸ فوریه ۱۹۲۱ ساعت ۹ صبح

نخست وزیر اعلامیه بلندبالایی صادر کرده که نکات مهم آن از اینقرار است :

- ۱- افتخار تأسیس کابینه و اصلاح حکومت باید به شاه نسبت داده شود.
- ۲- رهاکردن کشور از نیاز به وام های خارجی.
- ۳- بازسازی اساسی امور قضایی و مالی.
- ۴- متمایز کردن زمین‌های دولتی از اراضی دهقانان و اتخاذ روشی برای تعیین روابط مالکین و دهقانان بمنظور بهبود بخشیدن به وضع دهقانان .
- ۵- تأسیس مدارس عمومی .
- ۶- تشویق بازرگانی و صنعت بشیوه علمی و بهبود بخشیدن به وضع حمل و نقل و ارتباطات .
- ۷- تأسیس شهرداری‌ها .
- ۸- تأکید برتشکیل یک ارتش .

- ۹- فسخ کاپیتولاسیون بمحض اینکه دادگاه هایی برای حفظ حقوق خارجیان تأسیس شود. (نخست وزیر محرمانه بمن گفت این اقدام لازمی است که نظر قدرتهای خارجی نیز بطور خصوصی درمورد آن خواسته خواهد شد، زیرا حکومت ایران نمیتواند حضور ارمنی ها، آذربایجانی ها، افغانها و بویژه روسها را که مستقل از قوانین قضایی کشور، در ایران زندگی می کنند، تحمل کند).
- ۱۰- تجدید نظر در پارهایی از امتیازاتی که به بیگانگان داده شده است.
- ۱۱- آزادی درمورد کمک خواستن ازهریک از قدرتهای خارجی.
- ۱۲- الغای معاهده ایران و انگلیس. (این ماده شامل تشکر گرمی از حکومت بریتانیا بخاطر کمک های گذشته آن به ایران است. از طرفی این ماده نشانه آن خواهد بود که سوء تفاهم درمیان دولت از میان رفته است).
- ۱۳- برقراری روابط دوستانه با روسیه.
- ترجمه توسط پست ارسال خواهد شد.
- (رونوشت به هند، بغداد، شماره ۶۴ برای فرمانده قوا).

شماره ۶۸۷

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۹۴ تلگرافی [۲۶۰۵۲۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۲۸ فوریه ۱۹۲۱ ساعت ۲۰:۳۰ بعد از ظهر

درباره تلگرام شماره ۱۲۵ مورخ ۲۵ فوریه شما.

موقعیت تهران آنچنان بسرعت تغییر می کند و عوامل ثبات چنان نامطمئن اند که هنوز نمیتوان قضاوت کرد که آیا رژیم فعلی بیش از اسلاف خود پایدار خواهد ماند یا نه.

از اینرو در حال حاضر من ترجیح می دهم ناظر وقایع باشم و درباره الغای معاهده همچنان براصلی که در تلگرام شماره ۸۱ مورخ ۱۶ فوریه ام به آن اشاره شده پافشاری نمایم.

این نظر حکومت جدید ایران که ابتدا معاهده را ملغی کند و سپس نکات پرسود آنرا بکار بندد از نظر من سفسطه آمیز است. الغای رسمی معاهده تحت الشعاع این عبارت که هیچ خصوصیتی نسبت به بریتانیای کبیر وجود ندارد، قرار

نمی‌گیرد. از طرفی الغای رسمی معاهده امر غیرلازمی است زیرا معاهده هرگز به مجلس تسلیم نشده که مورد پذیرش قرار بگیرد یا نگیرد و البته این اتفاق بخاطر بلاتکلیفی حکومت پیشین ایران روی داده است.

در این تاریخ، اصلاً نمی‌توان تخلیه قوای بریتانیا از قزوین را به تأخیر انداخت.

(رونوشت به هندوستان).

شماره ۶۸۸

از آقای نورمن (توران) به لرد کرزن (واردۀ بتاريخ ۴ مارس ساعت ۱۲:۳۰ بعدازظهر)

شماره ۱۳۵ تلگرافی [۲۸۸۳۲۳۴ «ای»]

تهران ۳ مارس ۱۹۲۱

دربارۀ تلگرام شماره ۹۴ شما.

البته هنوز خیلی زود است که بخواهیم ثبات حکومت جدید را تضمین کنیم. اما می‌توان تأکید کرد که درجۀ موفقیت آنها تا حدود زیادی به کمک و تشویق حکومت اعلیحضرت بستگی دارد.

شرط دیگر موفقیت آنها، الغای معاهده ایران و انگلیس است. زیرا دیگر حتی نصرت‌الدوله که از سرسخت ترین مدافعان معاهده است و همچنین دیگران دریافته‌اند که تا معاهده حتی بصورت ظاهر الغاء نشود، نه هیچ حکومتی می‌تواند در تهران کار کند و نه روابط میان ایران و انگلیس می‌تواند به حال عادی بازگردد (نگاه کنید به تلگرام شماره ۱۰۷ من).

جسارتاً اعتراض خود را نسبت به این عبارت شما که حکومت ایران هنوز امیدوار است از پاره‌ای مواد مفید معاهده بنفع خود سود بجوید، اعلام می‌دارم زیرا ایرانیان با الغای معاهده از یک وام ۲۰۰۰۰۰۰ لیره‌ای چشم می‌پوشند. البته آنها از مواردی، از قبیل تعرفه‌های جدید گمرکی سود می‌برند که بدون شک می‌توان از طریق قانونی آنها را از این کار بازداشت. آیا واقعاً بنفع بریتانیاست که قراردادی را باطل کند که تحت نفوذ بریتانیا و بخاطر حمایت از کالاهای بریتانیایی در برابر کالاهای سایر کشورها و امنیت بیشتر وام‌های بریتانیا در ایران، منعقد شده است؟ هرچند که این قرارداد مالیات گمرکی بیشتری برای

کالاهای بریتانیایی در نظر گرفته است!

از سوی دیگر، اگرچه معاهده ظاهراً از بین رفته است، اما اصلاحاتی که توسط حکومت حاضر در دست انجام است و بعضی از آنها بزودی اجرا خواهد شد بی آنکه خرجی بگردن بریتانیای کبیر بگذارد مهم‌ترین امتیازهایی را که ممکن بود انگلستان بخواهد از ایران بگیرد، به آن کشور اعطاء می‌کند.

قول داده شده که به‌مستشار مالی اختیار تام داده شود. یک مأمور انگلیسی هم‌اکنون در وزارت مالیه و مأمور دیگری در وزارت منافع عامه کار می‌کنند و بزودی عده بیشتری به هردوی این ادارات راه خواهند یافت.

نخست وزیر مصمم است که برای ارتش افسران انگلیسی استخدام کند در آغاز، این کار با همان چندتن افسری که فعلاً در ایرانند انجام خواهد شد. با انجام شدن این کارها، شکی نیست که ما بزودی جای پای خود را در ادارات دیگر نیز باز خواهیم کرد. آن ادارات هم گرچه چندان مهم نیستند اما در اختیار داشتن مقامی در آنجا، امر مطلوبی است.

نخست وزیر جدید، نخستین کسی است که بطور جدی بخاطر کمک به ایران، دست به اصلاحات زده است و من اطمینان دارم حکومت اعلیحضرت از اینکه با روشی جدی بقدرت رسیده است، نسبت به او احساس پیشداوری ندارد. از مردانی فاسد، نالایق یا فاسدان نالایقی که تاکنون قدرت را در این مملکت قبضه کرده بودند و کشور را بسوی ویرانی می‌کشیدند، بجز این طریق، بطریق دیگری نمی‌شد سلب قدرت کرد. و زندان و تبعید تنها روشی است که می‌تواند آنها را از دستیابی مجدد به قدرت و ادامه کارهای شیطانی‌شان بازدارد. حتی بعضی از افراد همان طبقه حاکمه فاسد گذشته از کودتا و نتایج آن بعنوان آخرین امید برای نجات از چنگال باشویکها استقبال کردند.

انگلیسیان مقیم تهران، از موقعیت جدید بسیار رضایت دارند و آنها بهترین پیشامد در جهت منافع بریتانیا می‌دانند. من از آنجناب می‌خواهم در راه الغای معاهده علم مخالفت برندارید چرا که منافع فوق‌الذکر و همچنین ملاحظات سیاست داخلی ایجاب می‌کند که حکومت اعلیحضرت، از تنها کمکی که می‌تواند در شرایط فعلی به حکومت جدید بکند، دریغ نرزد.

بزرگترین خواسته آنها، در اختیار داشتن افسران انگلیسی است. عدم رسیدگی به این خواسته، منجر به شکست تمام تلاش‌های آنها خواهد شد. آنها می‌خواهند که بیست افسر که در حال حاضر نیز در ایران هستند و تجربه محلی دارند فوراً در اختیار آنها قرار داده شوند. من بشدت از آن جناب می‌خواهم که موافقت حکومت اعلیحضرت را نسبت به این امر جلب نمایند.

عقیده عمومی در اینجا که من نیز بآن موافقم اینست که ایران اینک می‌تواند از آخرین شانس خود سود بجوید . و اگر این امکان را نیابد، هیچ چیز نمی‌تواند این کشور را از چنگال بلشویسم نجات دهد .
 بادر نظر داشتن تغییراتی که از زمان مخابره تلگرام شماره ۸۱ شما تاکنون پدید آمده است، بنظر می‌رسد که جواب مشروح در این مورد زائد باشد.
 (رونوشت به هند ، نایب‌السلطنه و بغداد برای فرمانده قوا).

شماره ۶۸۹

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۹۷ تلگرافی [۲۷۳۶۲۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۳ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۱۱:۲ بعد از ظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۱۳۲ مورخ ۲۸ فوریه شما.

نظر من در مورد الغای معاهده ۱۹۱۹ در تلگرام شماره ۹۴ مورخ ۲۸ فوریه من بیان شده است. اگر حکومت فعلی ایران برنظر خود [مبنی بر الغای معاهده] پافشاری کند، باید بداند که قرارداد وام نیز فسخ خواهد شد . و حکومت اعلیحضرت، حکومت فعلی ایران را در مورد قسط اول وام و بهره مربوط که جزء دیون حکومت سابق است مسئول می‌شناسد. برای این مبلغ ازسوی وزیر مالیه وقت رسیدی به سرپرستی کاکس تسلیم شده است. این مطلب در مورد بهای سلاح‌هایی که بدرخواست کابینه ایران به این کشور داده شده نیز صادق است. اگر حکومت فعلی معاهده ۱۹۱۹ را بطوریکجانبه لغو کند، حکومت اعلیحضرت نیز می‌تواند بطرزی مشابه تعرفه‌های گمرکی را تغییر دهد و به رقم مالیات مصوبه در کنوانسیون ۱۹۰۳ برساند.
 (رونوشت به هندوستان).

شماره ۶۹۰

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۴ مارس)

شماره ۱۳۶ تلگرافی [۲۸۸۰ر۳۴ «ای»]

تهران ۳ مارس ۱۹۲۱

نخست وزیر به من می گوید که شاه تلگرافی به اعلیحضرت مخابره نموده و خواستار باقی ماندن نیروی شمال ایران تامام سپتامبر شده است. شاه بخاطر تأثیری که ممکن است این خبر برحکومت شوروی بگذارد، اصرار دارد که این مطلب فاش نشود.

شماره ۶۹۱

از اعلیحضرت شاه ایران (تهران) به اعلیحضرت پادشاه (وارد به تاریخ ۸ مارس)

تلگراف بدون شماره [۳۰۹۱ر۳۴ «ای»]

تهران ۶ مارس ۱۹۲۱ رونوشت

باتوجه به موقعیت حاضر که اعلیحضرت شاهنشاه بخوبی از آن آگاهند و نظر به تفاهم میان دو کشور شاهنشاهی استدعا دارم اوامر عالی را درمورد به تعویق انداختن حرکت قوای دلاور بریتانیا ازقزوین تامام سپتامبر صادرفرمایند. تا قوایی که حکومت جدید من سرگرم انجام امر خطیر تشکیل آن است ، آمادگی آنرا پیدا کند که بتواند وظایفی را که سابقاً قوای دلاور بریتانیا عهده دار بود ، ایفا نماید . فرصت را مغتنم شمرده صمیمانه ترین آرزوهایم را برای نیکبختی آن اعلیحضرت و کامیابی ملت شما تقدیم می دارم.

سلطان احمد قاجار

شماره ۶۹۲

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۱۰۳ تلگرافی [۲۹۲۱۲۲۱۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۸ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۹ شب

خیلی فوری

درباره‌ی تلگرام شماره ۱۴۲ مورخ ۵ مارس شما*

مسئله خروج شاه از کشور، موضوعی است که باید توسط خود او و مشاورانش درباره آن تصمیم گرفته شود. مشکلات مادی پیشنهاد او را نیز نمی‌توان از نظر حورداشت: اول اینکه حکومت اعلیحضرت نمی‌تواند برای سفر ایشان از ایران تا اروپا هیچگونه وسیله نقلیه‌ی در اختیارشان بگذارد، دوم اینکه چون تاریخ اول آوریل برای تخلیه قوا قطعی شده است، نمی‌توانیم بگذاریم حرکت اعلیحضرت با حرکات نظامی تداخل و تلاقی داشته باشد. باتوجه به موارد فوق، اگر حکومت در موقعیتی هست که می‌تواند امور کشور را بدون نظارت او به‌انجام رساند، ما مخالفتی با خروجش از کشور نخواهیم داشت. البته ما در انگلستان به او خوش‌آمد نخواهیم گفت زیرا می‌دانیم که علت ترک ایران از سوی او صرفاً خودخواهی مبتنی بر ترس است. من شخصاً شک دارم که اگر اعلیحضرت احمد شاه کشورش را ترک کند. بتواند مجدداً به آن برگردد. (رونوشت به هندوستان).

شماره ۶۹۳

از اعلیحضرت پادشاه به اعلیحضرت شاه ایران (تهران)

تلگرام بدون شماره [۳۰۹۱۲۲۱۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ، ۱۰ مارس ۱۹۲۱ ، ساعت ۱۰:۱۵ بعدازظهر.

به آن اعلیحضرت اطمینان می‌دهم که وزرای من بادقت و علاقه بسیارمسئله مربوط به قوای مرا که از دیرباز در برابر هجوم بیگانه به ایران کمک کرده‌است،

* رجوع به تلگرام چاپ نشده‌ی است که بدرخواست شاه به کرزن مخابره شده است. در این تلگرام نورمن به اصرار شاه از کرزن خواسته است که حکومت انگلیس با خروج شاه موافقت کند.

مورد بررسی قرار داده‌اند.

از آن اعلیحضرت بخاطر اعتمادی که به این قوا دارند تشکر می‌کنم و متأسفم که مقتضیات امپراطوری من ابقای آنها را در کشور شما پس از پایان این ماه ایجاب نمی‌کند.
از ابراز لطف آن اعلیحضرت، کمال تشکر را دارم.

شماره ۶۹۴

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاریخ ۱۱ مارس ساعت ۱۲:۴۵)

شماره ۱۵۰ تلگرافی [۳۱۴۶۲۳۴ «ای»]

تهران ۱۰ مارس ۱۹۲۱، ساعت ۷:۱۰ بعدازظهر

درباره تلگرام شماره ۱۲۵ من

حکومت ایران مایل است در صورت امکان بیست افسر انگلیسی را برای کمک به سازماندهی ارتش و ده دستیار دیگر برای کمک به مستشار مالی، از انگلستان استخدام نماید. آنها مایلند تا آنجا که ممکن است توجه کمتری نسبت به پیشنهادات فوق جلب شود، زیرا نمی‌خواهند به بلشویکها بهانه‌یی برای هجوم بدهند.

آنها برای ژاندارمری شمالی نیز تقاضای ۱۵ افسر سوئدی خواهند کرد. آنها کاملاً درک می‌کنند که سوئدی‌هایی که اینک در ایران سرگرم کارند، مورد رضایت نیستند و مایلند بجای آنها افسران انگلیسی را استخدام کنند، اما در هرحال فکر می‌کنند که انجام چنین کاری در حال حاضر در شمال کشور دور از احتیاط است. آنها مایل نیستند که از اتباع قدرت‌های بزرگ دیگر از قبیل امریکائیها در این زمینه استفاده کنند، زیرا گذشته از اعتراض احتمالی از جانب ما، اموری از قبیل اخراج یک افسر نالایق، باعث ایجاد پاره‌یی مشکلات دیپلماتیک خواهد شد. اما در مورد سوئدی‌ها چنین اتفاقاتی نخواهد افتاد. زیرا آنها از قبل نیز این سازمان را درست داشته‌اند.

آنها پیشنهاد می‌کنند که برای وزارت دادگستری یک مستشار و چهار معاون از فرانسه استخدام کنند و از ایالات متحده نیز بخواهند که یک مستشار امور کشاورزی و ده کارمند به ایران قرض بدهد.

گمرکات و پست درست بلژیکی‌ها خواهد ماند.
(رونوشت به بغداد ، شماره ۷۶ برای افسر فرمانده ، رونوشت به نیروهای
شمال ایران).

شماره ۶۹۵

از آقای نوین (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۱۲ مارس، ساعت ۱۱:۳۰ شب)

شماره ۱۵۶ تلگرافی [۳۱۸۸/۲۳۴ «ای»]

تهران ۱۲ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۱۵۰ من .

نخست وزیر اشاره می‌کند که براساس ترتیبات حاضر ، زمانی که تاتخلیه
قوای بریتانیا از ایران مانده است، بسیار کوتاه و ازطرفی کاملاً لازم است که
سریعاً به تشکیل قوایی برای جایگزینی نیروهای انگلیسی در جبهه اقدام گردد.
از اینرو او استدعا دارد که بدرخواستش درمورد قرض دادن افسران
انگلیسی، جواب سریع و مساعد داده شود. زیرا بدون وجود آنها، کار مورد نظر
عملی نیست .

سرهنگ هادلستن مشتاق است که بلافاصله خدمات خود را به آنها عرضه
کند.

نخست وزیر همچنین اشاره می‌کند که برای اجرای قاطعانه و موفقیت‌آمیز
امر بازسازی اداری و نظامی ، لازم است که او با نظرات حکومت اعلیحضرت در
مورد سیاست کلی حکومت جدید ایران آشنا باشد. زیرا بدون حمایت معنوی
بریتانیای کبیر. برنامه‌های آن نمی‌تواند به اجرا درآید.
(رونوشت به هند ، بغداد و قزوین).

شماره ۶۹۶

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۱۱۷ تلگرافی [۳۱۶۶۶۳۳۳۴ «ای»]

محرمانه

وزارت خارجه ۱۴ مارس ۱۹۲۱

درباره‌ی تلگرام‌های شماره ۱۲۹ مورخ ۲۶ فوریه و شماره ۱۳۵ سوم مارس شما.

شورای نظامی شدیداً با قبول هرگونه مسئولیتی درمورد بازسازی نیروهای ایران چه از طریق قرض دادن افسران انگلیسی و چه از طریق انتقال تجهیزات نظامی به آن مخالف است. هرگونه اقدامی از این دست، احتمالاً به تعهدات نظامی بیشتری منجر خواهد شد که برای آن ما نه بودجه کافی و نه نفرت لازم را در اختیار داریم. شورای نظامی ترجیح می‌دهد که چون حمل تجهیزات اضافی بصره نیست، آنها را در محل معوم کنند. زیرا اگر آنها را بدست ایرانیان بسپاریم، ممکن است در نهایت امر بدست بلشویکها برسند. در حال وزارت جنگ، هرگز مسئولیتی درمورد حفظ جان یک افسر ندارد و همچنین برای نجات جان چنین افسری در صورت لزوم، دست به عملیات نظامی نخواهد زد.

شورای نظامی فکر می‌کند که تشکیل یک نیروی ایرانی زیر نظر افسران انگلیسی، موقعیتی به حکومت بلشویکی می‌دهد که قول خود مبنی بر تخلیه ایران را زیر پا بگذارد و تخلیه قوای ما را نیز صرفاً یک اقدام ساختگی قلمداد کند. بلشویکها می‌توانند خاطرنشان کنند که نیروهای آنها که اینک در ایران هستند دقیقاً از نظر ترکیب با قوای ما برابر است. و اگرچه شرایط فرق می‌کند، اگر پای بحث به میان کشیده شود، باید گفت که این دوقوا به اندازه کافی بهم شبیه هستند.

من با این نظرات شورای نظامی موافقم و در این شرایط باید قاطعانه به شما خاطرنشان کنم که به اطلاع نخست وزیر برسانید حکومت اعلیحضرت آمادگی لازم برای برآوردن تمنیات نخست وزیر ایران را ندارد*.

* برمنای یادداشت آقای اولیافانت به تاریخ دوم مارس، آقای وینستون چرچیل وزیر مستعمرات بریتانیا «به شدت با حمایت از سیضیاعالدین بوسیله اسلحه، مهمات و غیره تاسرحد ممکن موافق، بود.

شماره ۶۹۷

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۱۶ مارس ساعت ۹:۴۵ شب)

شماره ۱۶۳ تلگرافی [۳۳۷۰۶۳۳۳۳۳۳۳۳۳ «ای»]

تهران ۱۶ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۱:۴۰ بعد از ظهر

تلگرام شماره ۱۲۰ شما مرا دلگرم می‌کند که به جواب مساعد نسبت به درخواست حکومت ایران امیدوار باشم. همین دلگرمی، دست کم برای زمان حاضر مرا از وسوسه پاسخگویی به دلایل ارائه شده از سوی شورای نظامی (مندرج در تلگرام شماره ۱۱۷ شما) رها می‌سازد.

جسارتاً به بعضی عواقب ناشی از درپیش گرفتن خط مشی مذکور در تلگرام فوق اشاره می‌کنم.

اگر حکومت ایران نتواند از حکومت بریتانیا کمک بگیرد مجبور خواهد شد، علیرغم تمایل خود از سیاست اتکاء به حکومت اعلیحضرت روی گردان شود و برای کمک به جای دیگر روی آورد.

آنها ترجیح خواهند داد که برای در اختیار داشتن افسران و مهمات جنگی به یک قدرت اروپایی دیگر روی بیاورند. کشوری را که آنها انتخاب می‌کنند، کشور فرانسه خواهد بود. فرانسه توانایی برآورد نیازهای ایران را دارد و از اینکه بتواند جای خالی ما را پر کند، خوشحال خواهد شد.

ایران اگر احتمالاً نتواند بموقع از کمک فرانسه بهره‌مند شود، بی‌تردید چاره دیگری نخواهد داشت، جز آنکه به بلشویکها روی آور شود.

در هر دو صورت، دیگر نه مستشاران بریتانیایی می‌توانند به کار خود ادامه دهند و نه حتی اگر تنگداران جنوب ایران در جای خود ابقا شود، افسران انگلیسی می‌توانند در آن خدمت کنند، و در نتیجه این اقدام اخیر، منافع بازرگانی بریتانیا نیز در منطقه از دست خواهد رفت.

عاجزانه براهمیت یک تصمیم عاجل پافشاری می‌کنم. بخصوص اینکه آخرین اطلاعاتی که از ژنرال فرمانده نیروهای شمال ایران بدست آورده‌ام حاکی است، قزوین در روز ۱۰ آوریل و همدان در روز ۲۱ آوریل از قوای بریتانیاتخلیه خواهد شد.

(رونوشت به هند، بغداد و قزوین).

شماره ۶۹۸

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۱۲۱ تلگرافی [۳۳۳۶۲۰۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۱۶ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۸ شب

درباره تلگرام شماره ۱۶۲ مورخ ۱۵ مارس شما.

بادر نظر داشتن اهمیت زیاد آرام کردن وضعیت در جنوب ایران و بمنظور بازگذاشتن دست کابینه جدید خزانه‌داری موافقت کرده است که حداکثر ۲۲۵۰۰۰ لیره جهت مخارج نیروی تفنگداران جنوب ایران بپردازد. البته باید در نظر داشت که این نیرو در نهایت باید یا منحل شود و یا در ارتش ایران ادغام گردد. من سعی کردم نظر مساعد حکومت هند را برای مشارکت در اختصاص این بودجه جلب کنم اما موفق نشدم از اینرو این مبلغ باید بعنوان آخرین کمک حکومت اعلیحضرت برای بهبود بخشیدن به وضع حاضر تلقی گردد. لطفاً توصیه فرمائید که این مبلغ به بهترین وجه ممکن صرف گردد. همچنین برمدت زمانی که این مبلغ طی آن خرج خواهد شد، تأکید کنید.

شماره ۶۹۹

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۱۸ مارس ساعت ۱۰:۱۰ بعدازظهر)

شماره ۱۶۴ تلگرافی [۳۴۱۸۲۰۳۴ «ای»]

تهران ۱۷ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۱۱:۳۰ صبح

من یادداشتی از وزیر خارجه حکومت جدید دریافت کرده‌ام مبنی بر اینکه معاهده ایران و انگلیس مورخ ماه اوت ۱۹۱۹ ملغی است. او توضیح داد که این اقدام بشدت لازم بود، زیرا می‌بایست سوء تفاهم که از زمان عقد این قرارداد بوجود آمده برطرف می‌گردید. او این اقدام را در جهت استحکام بخشیدن به دوستی صد ساله میان دو کشور تلقی می‌کرد. در عین حال که او از اینکه معاهده در زمان انعقادش متضمن منافع برای ایران بود، اظهار تشکر می‌کرد، گفت که دیگر کسی دنبال چنان منافعی نیست و اجرای مفاد معاهده مذکور در شکل کنونی حتی ممکن است حسن رابطه میان

دو کشور را بخطر افکند. من فکر می‌کنم که او به تأثیر احتمالی این معاهده بر حکومت شوروی فکر می‌کرد اما این‌طور توضیح داد که نه‌تنها ایران برای اجرای مفاد این معاهده آمادگی ندارد، بلکه افکار عمومی بریتانیا نیز نسبت به آن تردید و سوء ظن دارد. در این مورد باید بگویم که تمام نظرات مخالف نسبت به معاهده در مطبوعات انگلیس، در روزنامه‌های محلی اینجا نیز ترجمه شده است.

او ضمن تجدید مراتب مودت و حسن نیت خود، امیدوار است که الغای معاهده زمینه را برای بهبود روابط دو کشور مساعد کند و ایران را از سرمایه‌ها و مستشاران انگلیسی محروم ننماید.

و بالاخره او درخواست دارد که از نظر حکومت اعلیحضرت در مورد اقدام حکومت ایران آگاه شود.

همانطور که آن جناب آگاه است، نظر من اینست که ما با الغای معاهده چیزی را از دست نداده‌ایم و موافقت ما با از میان رفتن این معاهده به‌محبوبیت ما در ایران خواهد افزود. حکومت جدید سرگرم استخدام مستشاران انگلیسی برای وزارتخانه‌های مالیه و فواید عامه است و بشدت تمایل دارد که افسران انگلیسی را برای بازسازی ارتش بکار بگیرد. همچنین حکومت ایران مایل است که واحد تفنگداران جنوب را زیر نظر افسران انگلیسی بصورت بخشی از ارتش خود درآورد. این حکومت، بنظر من آمادگی دارد که در وزارتخانه‌های دیگر نیز مستشاران انگلیسی را بخدمت بگیرد.

از اینرو من اصرار دارم به‌پیامی که از طریق من بشما رسیده است پاسخ مساعد داده شود. من می‌دانم که حکومت ایران با اضطراب بسیار در انتظار جواب آن جناب است. اشاره به سرمایه‌های انگلیسی، تقاضای پیشین آنها برای دریافت کمک مالی از حکومت اعلیحضرت را تحت‌الشعاع خود قرار نمی‌دهد، بلکه صرفاً درخواستی است مبنی بر اینکه امکان در اختیار گذاردن یک وام از منابع انگلیسی برای آنها فراهم آید.

(رونوشت به هندوستان)

شماره ۷۰۰

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۱۲۳ تلگرافی [۳۳۹۹۶۳۳۳۴ «ای»]

وزارت خارجه، ۱۷ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۵:۲۰ شب.

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۱۵۶ مورخ ۱۲ مارس شما مبنی بر خدمت افسران انگلیسی در ایران

وزارت جنگ نمی‌تواند افسران مورد بحث را - بدون در نظر گرفتن امکان نجات آنها در صورت لزوم - برای خدمت به ایران اعزام دارد. این امر، غیرممکن است. در هر حال، وزارت جنگ به افسران اجازه می‌دهد تحت شرایط زیر برای ارائه خدمت به حکومت ایران داوطلب شوند:

- ۱- افسران باید داوطلب باشند.

- ۲- آنها نمی‌توانند انتظار داشته باشند که اگر در خطر قرار گیرند، برای نجاتشان قوای کمکی اعزام گردد.

- ۳- تمام هزینه‌ها، از قبیل حقوق، هزینه زندگی و غیره آنها، تا هنگامی که در استخدام حکومت ایران هستند، از جانب آن حکومت پرداخت گردد. و از این بابت نباید هزینه‌یی از محل بودجه ارتش بریتانیا صرف گردد. (جزئیات امر فوق باید توسط شعبات مربوطه در وزارت جنگ و وزارت خارجه طرح‌ریزی شود).
- ۴- در عین حال که وزارت جنگ نهایت تلاش خود را خواهد کرد که

افسران مورد بحث پس از خاتمه خدمت در ایران مجدداً در ارتش بریتانیا استخدام گردند، شورای نظامی نمی‌تواند تضمین کند که آنها تا مدتی نصف حقوق خود را دریافت نخواهند کرد. مورد مذکور برای افسران موقت مصداق ندارد.

باید این مسایل را برای نخست‌وزیر ایران توضیح دهید. و به او متذکر شوید که در عین حال که حکومت اعلیحضرت آماده است که امر استخدام افسران انگلیسی در حکومت ایران را به انجام برساند، این امر نیز جنبه بسیار اساسی دارد که میزان حقوق این افسران و شرایط خدمت آنها باید از نظر خود این افسران رضایت‌بخش باشد. ترتیبات لازمه، البته در اسرع وقت داده خواهد شد.

من هم برای پاسخ مساعد دادن به درخواست کمک مالی آماده‌ام و در این مورد، تلگرافی خطاب به آقای آرمیتج اسمیت* به بمبئی مخابره خواهم کرد. (رونوشت به‌هند)

* آقای آرمیتج اسمیت روز ۲۴ فوریه به امید بازگشت به ایران، انگلستان را بقصد هند ترک کرده بود.

شماره ۷۰۱

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارد به تاریخ ۱۸ مارس ساعت ۱۰ صبح)

شماره ۱۶۸ تلگرافی [۳۴۰۳۲۳۴ «ای»]

تهران ۱۷ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۵:۳۰ بعد از ظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۱۵۰ من .

نخست وزیر از من می خواهد به اطلاع آن جناب برسانم که او واقعاً در عرض یک ماه می تواند کارش را شروع کند. او امیدوار است که بتواند ایران و منافع بریتانیا در آن کشور را نجات دهد. اما به منظور دستیابی به این اهداف او باید از کمک افسران و مستشاران انگلیسی برخوردار باشد. به منظور اجتناب از برانگیختن خصومت ملی گرایان و دوری جستن از این اتهام که در واقع برخلاف آنچه ظاهر امر نشان می دهد او سرگرم اجرای معاهده ایران و انگلیس نیست، می خواهد بهنگام صدور اعلامیه ای مبنی بر لغو معاهده، این مطلب را نیز اعلام کند که حکومت ایران قصد دارد از کمک متخصصین کشورهای دیگر نیز بهره مند شود. اما او نمی خواهد پیش از حصول اطمینان از موافقت حکومت اعلیحضرت چنین اعلامیه ای صادر کند. از اینرو او خواستار شده است که نظر آنجناب درباره مسئله فوق الذکر هرچه سریعتر اعلام شود.

او خاطرنشان می سازد که مقدمات بکار گرفتن متخصصین بریتانیایی مدت زیادی، به طول خواهد انجامید. از اینرو همانطور که او مایل است، بریتانیایی ها بسیار زودتر از دیگران عهده دار وظایفی در این زمینه خواهند شد. او یکبار دیگر وابستگی کامل حکومت ایران به حکومت اعلیحضرت را مورد تأکید قرار می دهد و بر لزوم نزدیکترین همکاری ها بین دو حکومت اصرار می ورزد. (رونوشت به هند، بغداد و نیروهای شمال)

شماره ۷۰۲

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۱۸ مارس ساعت ۶ بعدازظهر)

شماره ۱۶۹ تلگرافی [۳۴۲۹۶۳۳ر۳۴ «ای»]

تهران ۱۸ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۲:۳۵ بعدازظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۱۲۳ شما.

من فوراً نخست‌وزیر را در جریان امور خواهم گذاشت.

در ضمن ممکن است خواهش کنم تصمیم دیگران را (که در تلگرام شماره ۱۱۷ شما مورد بحث قرار گرفته) در مورد فروش اسلحه، مهمات و تجهیزات جنگی به حکومت ایران تغییر دهید؟ این امر (باتوجه به تلگرام شماره ۱۲۹ من) به‌اندازهٔ دراختیار گذاردن افسران انگلیسی، برای حکومت ایران جنبهٔ فوریت دارد. (رونوشت به‌هند، بغداد و نیروهای شمال)

شماره ۷۰۳

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (وارده بتاريخ ۱۸ مارس ساعت ۸:۴۵ صبح)

شماره ۱۷۰ تلگرافی [۳۴۳۸۲۳ر۳۴ «ای»]

تهران ۱۸ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۵ بعدازظهر

خیلی فوری

درباره تلگرام شماره ۱۶۴ من.

نخست وزیر امروز مجدداً مسئله الغای معاهدهٔ ایران و انگلیس را مطرح کرد. او گفت امیدوار است من اجازه داشته باشم جوابی برای یادداشت رسمی وزیر امور خارجه بفرستم و طی آن بیان کنم که حکومت اعلیحضرت به‌این علت معاهدهٔ ایران و انگلیس را با ایران منعقد ساخت که فکر می‌کرد از طریق آن، منافع ایران به‌بهترین نحو تأمین خواهد شد. لکن از آنجا که دریافته است این معاهده مورد رضایت ملت ایران نیست، دیگر اصراری به‌پذیرش معاهده از سوی ایران ندارد. از اینرو حکومت اعلیحضرت مایل نیست این مسئله خلی در روابط دوستانهٔ سیصدسالهٔ میان دو کشور ایجاد کند. بلکه همچنان به‌کمک‌ها و تشویق‌های دلگرم‌کنندهٔ خود نسبت به ایران ادامه خواهد داد.

نخست‌وزیر گفت که اگر چنین اعلامیه‌ای صادر شود، این امر تأثیر زیادی برافزایش محبوبیت و اعتبار ما در اینجا خواهد داشت. و باعث می‌شود که او بتواند افسران انگلیسی بیشتری را استخدام کند و امتیازاتی بیش از آنچه در حال حاضر امکان دارد، به‌بریتانیا تفویض نماید. در حال حاضر هر نظر لطفی که او نسبت به‌بریتانیای کبیر نشان دهد، او را در مظان این اتهام قرار می‌دهد که عملاً و زیرکانه سرگرم اجرای مفاد معاهده است.

من با حرف او موافقم و اضافه می‌کنم که نخست‌وزیر بخاطر سوء شهرتی که به‌انگلو فیل بودن دارد، بیش از هرکس دیگری در ایران در مظان این اتهام است.

شماره ۷۰۴

از لرد کرزن به آقای نورمن (تهران)

شماره ۱۲۵ تلگرافی [۳۴۳۸۲۳۴ «ای»]

وزارت خارجه ۲۰ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۱:۴۵ بعدازظهر

درباره تلگرام های شماره ۱۶۹ و ۱۷۰ شما.

حکومت اعلیحضرت هرگز به‌پذیرش معاهده، خواه از جانب حکومت و خواه از جانب مجلس یا ملت ایران اصرار نداشته است. ایرانیان آزادند که اگر می‌خواهند، آنرا بپذیرند.

در هر حال، برای من غیرممکن است که تظاهر کنم حکومت اعلیحضرت از تأثیر این رویدادها برکنار مانده است یا اینکه می‌تواند از نتایج آنها خوشحال باشد. حکومت اعلیحضرت علاقه‌اش را به‌ملت ایران از دست نداده و شواهد این احساس را در مورد مسایل افسران انگلیسی، مستشاران مالی و واحد تفنگداران جنوب عملاً نشان داده است. در هر حال نخست‌وزیر باید درک کند که بیش از آنکه به‌عهده ما باشد، به‌عهده اوست که صداقت در دوستی را به‌اثبات برساند. در مورد اینکه ایران باید مبلغ ۱۳۱۰۰۰ لیره را به‌انگلستان برگرداند و همچنین در این مورد که باید بهای اسلحه‌ها را بپردازد، شکی در کار نیست. و اگر

* نگاه کنید به شماره‌های ۵۸۲ و ۵۸۳.

حکومت ایران نتواند به تعهدات خود عمل کند، من قبلاً گفته‌ام که مامتقابلاً مجبوریم در مورد تعرفه‌های گمرکی چه روشی را در پیش بگیریم.

در شرایط حاضر، مسئله گرفتن وام از بریتانیا اصلاً مطرح نیست.

اگر مستشاران نظامی و مالی بریتانیایی هستند، من به‌حضور مستشاران بیگانه در وزارتخانه‌های کم‌اهمیت اعتراضی ندارم هرچند که به‌این طریق در هم ریختن طرح‌های مشابه راه حکومت ایران را شاخه‌شاخه می‌کند.

جان کلام در جواب من این است که در حالیکه ما نسبت به حکومت ایران حسن نیت داریم و می‌خواهیم قطعاً به‌اجرای سیاست‌های نخست‌وزیر کمک کنیم، باید از تهران شواهدی بروجود صمیمیت قلبی نشان داده شود.

شماره ۷۰۵

از آقای نورمن (تهران) به لرد کرزن (واردۀ بتاریخ ۳ آوریل ساعت ۶:۱۵ بعدازظهر)

شماره ۱۹۲ تلگرافی [۳۹۵۰۲۳۴ «ای»]

تهران ۳۱ مارس ۱۹۲۱ ساعت ۱۱:۴۰ صبح

درباره تلگرام شماره ۱۲۵ شما.

حکومت ایران از مقاصد دوستانه حکومت اعلیحضرت تشکر می‌کند.

آنها پیشنهاد می‌کنند که مبلغ ۱۳۱۰۰۰ لیره را از کسانی که این پول را بین خود تقسیم کرده‌اند، پس بگیرند و [به حکومت بریتانیا] مسترد دارند.

آنها لیست سلاح‌هایی را که به ایران داده می‌شود می‌خواهند تا بتوانند به حساب‌ها رسیدگی کنند، اما از آنجا که مسایل کمی پیچیده شده است من برای دادن پاسخ فوری به این خواسته دچار مشکل شده‌ام.

اگرچه من دقیقاً نمی‌دانم وفانکردن به چه تعهداتی مستوجب لغو تعرفه‌های تازه گمرکی خواهد شد، اما حسب الامر شما در این مورد به آنها اخطار کردم.

من هنوز هم فکر می‌کنم بخاطر دلایلی که در تلگرام شماره ۱۳۵ خود شرح داده‌ام، این اقدام اگرچه برای ضربه زدن به ایرانی‌ها انجام می‌شود، اما در عمل به خود ما ضربه بزرگتری وارد می‌کند.

همانطور که در تلگرام‌های شماره ۱۲۱ و ۱۶۴ من نیز بیان شده، حکومت جدید ایران از حکومت بریتانیا تقاضای وام نکرده و چنین انتظاری نیز ندارد.

آنها همچنین در مورد بکارگیری یک مستشار مالی و ده کارمند زیردست او از حکومت اعلیحضرت کمک خواسته‌اند. من به آنها جواب دادم که حکومت اعلیحضرت از نظر اصولی نسبت به این تقاضای شما نظر مساعد دارد و به آنها پاسخ خواهد داد.

و بالاخره، حکومت ایران بطور رسمی انحلال واحد «تفنگداران جنوب ایران» و اخراج افسران انگلیسی آن را اعلام کرد. این نیرو در ژاندارمری ادغام خواهد شد. در عین حال، آنها از حکومت اعلیحضرت خواستارند این امکان را فراهم آورد که یک سرهنگ دوم، یک حسابدار غیرنظامی، چهارده افسر اکتیو، سه یزشک نظامی و سهدامیزشک جراح در اختیار ژاندارمری گذاشته شود. اعداد مذکور بر مبنای طرحی که به درخواست حکومت ایران از سوی بازرس کل تفنگداران جنوب ایران تدوین شده، بدست آمده است. البته بخشی از این عمل صرفاً جنبهٔ فرمالیته دارد چون نه تن از این افسران از هم اکنون در محل موردنظر مستقر هستند. من جواب داده‌ام که حکومت اعلیحضرت به این پیشنهاد پاسخ مساعد خواهد داد. هدف تغییر شکل صوری تفنگداران جنوب ایران از یک نیروی نظامی به ژاندارمری اینست که این بهانه را از چنگ حکومت روسیه شوروی بدرآورد که حکومت ایران تحت نظارت افسران انگلیسی سرگرم سازماندهی یک ارتش است.

من هنوز از جانب افسران انگلیسی تقاضایی برای خدمت در دیویزیون قزاق دریافت نکرده‌ام، اما ژنرال فرمانده نیروهای ما در شمال ایران، بدرخواست حکومت ایران در این زمینه اقداماتی را در دست انجام دارد. (رونوشت پاپست به بغداد، قزوین و هندوستان).

پایان



نخسته از چپ به راست: سر مالکولم استیونسون، ژنرال سروالتر کانگریو، سر هربرت ساهوئل، وینستون چرچیل، سر پرسی کاکس، ژنرال سر آیملر هالدين، ژنرال سر ادهوند آیرونساید، ژنرال سرپرسی راکلیف، ایستاده ردیف اول از چپ به راست: سر جفری آرچر، خانم گرتزود بل، سامسون افندی، ژنرال سر ادوارد اتکینسون، جعفر پاشا، کانل لارنس، مارشال هوایی سر جفری سالوود، کانل ترمور، آقای یانگ.
عکس فوق به مناسبت برگزاری کنفرانس قاهره در ماه مارس سال ۱۹۲۱ برداشته شده است.



ژنرال هالدین و ژنرال آبرونساید در قایقی بر روی رود دجله



آبرونساید در میان گروهی از افسران رومانیایی و مجارستانی



فوریه ۱۹۲۱ - ژنرال آیرونساید در حال عبور از تنگه‌ای که کارگران در میان برف‌های گردنه اسدآباد برای او باز کرده‌اند.



فوریه ۱۹۲۱ - کارگران ایرانی در حال باز کردن گردنه اسدآباد



تبرستان
www.tbarestan.info
فرودگاه قزوین در سال ۱۹۲۰ میلادی



منظره هوایی قزوین در سال ۱۹۲۰ میلادی. «امامزاده» شاهزاده حسین و مسجد جامع قزوین در عکس دیده می‌شوند.

آینه منتشر کرده است :

جامعه‌شناسی سینما

اثر: جورج. ا. هواکو
مطالعه‌ای تطبیقی در تاریخ سیاسی و شرایط سینمایی سه کشور اروپائی برای
ارائه «مدل جامعه‌شناسی» درباره تحولات سینما تحت اثر شرایط تاریخی -
اجتماعی جوامع

آینه منتشر می‌کند :

«فرهنگ جامع سینماگران جهان»

«از آغاز سینما تا سال ۱۹۸۲»

ترجمه: حسن قلی‌زاده

«فرهنگ فیلمهای تاریخ سینما»

«از آغاز سینما تا سال ۱۹۸۲»

ترجمه: فریدون حمیدی - بهنام دیانی

آینه منتشر می کند :

شعر :

سرخ و آبی

اثر: خورخه لوئیس بورخس ترجمه: حسن تهرانی ویراستاری: م. آزاد

سخن از کهکشانی دیگر آور

مجموعه شعر م. آزاد

ادبیات :

سه ببر گرفتار

اثر: گی‌یرمو کابرا اینفانته نویسنده کوبائی ترجمه: حسن تهرانی

برندگان

اثر: خولیو کورتازار نویسنده آرژانتینی ترجمه حسن تهرانی